رمان شب سراب

ناهید پژواک

سلام -

به به سلاام پسر گلم چطوري؟ -

بيست گرفتم حاج آقا -

خط كشم كه ورقه ام را مثل پرچم بر بالاي آن چسبانده بودم پايين آوردم و جلوي چشم حاج آقا محسن گرفتم.

بارك الله پسر خوب، چه درسي را بيست گرفتي؟ املا را؟ -

نه حاج آقا -.

حساب را؟ -

.نه حاج آقا -

چي را بيست گرفتي؟ بگذار عينكم را روي چشمم بگذارم ببينم - پسر گلم چه كرده؟

حاجي آقا دست توي جيب جليقه اش كرد و عينكي را كه به جاي دسته؟زنجير داشت از جيب در آورده روي دماغش گذاشت و به ورقه ام زل زد.

"جور استاد ز مهر پدر"

اين چيه؟ -

.مشق است حاج آقا خوشنويسي است -

.قيافه حاج آقا در هم رفت يك كمي هم لب ورچيد

.و دل كوچك من شكست

اين پرده اولين تويري است كه از دوران كودكيم بياد دارم، زندگي من از همانجا شروع شده، قبل از آن را اصلاً بياد ندارم اوستا اجازه داده بود هر وقت فرصت داشتم توي اتاقش بروم، صاحبخانه مان بود، آذري بود با من با تركي حرف مي زد فارسي را مثل اين كه فقط خوب مي خواند، صحبت كردنش خنده دار بود، مادر من فارس زبان بود براي همان من قبل از اين كه مدرسه بروم فارسي را هم بلد بودم. وقتي كنار دست اوستاي خطاط مي نشستم و به حركت دستش خيره مي شدم صداي قلم كه روي كاغذ كشيده مي

شد تمام تار و پودم را مي لرزاند، دوست داشتم كلمه اي بنويسد كه قلم از روي كاغذ بلند نشود، عاشق سين و شين بودم، يكبار وقتي اوستا داشت مي نوشت:"من مست و تو ديوانه" نوانستم صدايي را كه در درونم پيچيده بود ببلعم و يكدفعه ناله اي از دهانم بيرون جهيد كه اوستا را ترساند.

- چته؟

وقتي حالت عجيب مرا ديد و متوجه شد كه صداي قلم حالي بحاليم مي كند با لبخند گفت:

- پسر سه تا نقطه بگذارم حالت جا مي ياد.

روي كاغذ نوشت مست و رويش سه تا نقطه گذاشت شد مُشت و با محبت مُشتي بر پس گردن من زد.

بعد ها وقتي بزرگ شدم، شانزده هفده ساله بودم و بياد آنروز ها مي افتادم دلم از حركات اوستاي خطاط چركين شد. ايكاش ما، در همان عالم ناداني دوران بچگي، كه هيچ از گناه و آلودگي خبر نداريم بمانيم و يا بميريم. فكر مي كردم نكند اوستا مرا ناز ناصري مي داد...

دوران خوش كودكيم خيلي كوتاه بود.

عزيز دردانه آقا بودم، مثل بچه هاي خوشبخت مدرسه مي رفتم، كتاب داشتم، قلم و دوات داشتم، نصاب الصبين مي خواندم همه

شعر بود، نه آقا سواد داشت نه ننه ام، اما تا بزرگ شوم نفهميده بودم كه چه جوري در يادگيري به من كمك مي كردند هر چند كه در خانه از درس خواندنم راضي بودند اما در مكتب خانه هيچوقت جزو شاگردان خوب نبودم.

ببحر تقارب تقرب نماي بدين وزن ميزان طبع آزماي

فعول فعول فعول چو گفتي بگو اي مه دلرباي

بقيه بادم مي رفت، آقام نگاه بدي به صورتم مي كرد و ننه ام با تعجب مي گفت:

همين بود؟ -

نه بقيه دارد. -

خب بگو -

يادم نمي آمد پدرم سرم داد مي كشيد و مادر پادرمياني مي كرد:

بدو برو توي حياط يكدور ديگر بخوان بيا جواب بده. -

مي دويدم كتاب را بر مي داشتم و تند تند راه مي رفتم و بقيه را از روي كتاب چندين بار مي خواندم.

بيا ببينم پسر دارد دير مي شود مادرت رفته مطبخ شام بياورد. -

مي دويدم توي اتاق،بخوانم؟

- آهان.

- آن دو سطر اول را هم بخوانم؟

- كدام دو سطر؟

- همانكه قبلاً خواندم.

- نه بقيه را بگو آن دو را كه بلدي مگر نه؟

مادر از مطبخ صدا مي كرد.

- به جاي اين همه بگو مگو بان بكن از اول بخوان ديگه.

و من نفس عميقي مي كشيدم و شروع مي كردم:

ببحر تقارب تقرب نماي بدين وزن ميزان طبع آزماي

فعول فعول فعول چو گفتي بگو اي مه دلرباي

الهت، الله و رحمن خداي دليلت و هادي تو گو رهنماي

محمد ستوده امين استوار بقرآن ثنا گفت ويرا خداي

صحابه است ياران و آن اهل بيت كه اسلام دينست از ايسان بپاي

- تمام شد آقا و فاتحانه كتابهايم را جمع كردم و روي طاقچه گذاشتم.

- درس تان تا اينجا بود؟

- بلي مشق هم داريم.

- تو كه عاشق مشقي، نوشتي؟ احساس كردم لحن پدر آزرده بود.

- آره پدر اول اول مشق ام را مي نويسم.

- بارك الله پسرم، درس بخوان، ما كه نخوانديم ضرر كرديم، هر جا مي رويم كلاهمان پس معركه است، آدم بيسواد بدتر از كور است، ديگر دنيا دنياي ددرس و سواد است. انشاءالله خودم روزي را كه وارد دارالفنون مي شوي به چشم خواهم ديد و همانجا جلوي درب دارالفنون به خاك مي افتم و خدا را شكر مي كنم.

مادر با سيني اي كه بشقاب ها و سفره و سبزي خوردن را تويش گذاشته بود وارد اتاق شد و دنبال حرف پدر را گرفت كه:

- انشاءالله وضعمان خوب مي شود منهم يك ديگ بزرگ آش رشته درست مي كنم و دم در، كاسه كاسه به محصلين مي دم كه تو را دعا كنند.

آن سال زمستان بسيار سختي بود و ما سه تايي زير كرسي مي خوابيديم و من هميشه فكر مي كردم اگر برادر ها و خواهر هايي كه قبل از من به دنيا آمده بودند، زنده بودند كجا مي خوابيدند؟ و رضايتي شيطاني از مرگشان در دلم احساس مي كردم. من هفتمين بچه خانواده بودم مادرم قبل از من شش تا بچه ديگر به دنيا آورده بود اما هر كدام به درد و مرضي مرده بودند.

آقام مي گفت حتما خدا مصلحت نمي دانست آنها زنده بمانند. ننه ام مي گفت همه از نداري بود، بدبختي بود كه بچه هايم پر پر شدند. حالا هم به نظر من، چيزي نداشتيم ولي من چرا نمرده بودم؟ حق با آقام بود كه هميشه خواست خدا را علت همه چيز مي دانست.

گويا خدا خواسته بود مرا خيلي عزيز كند آنها را برده بود، گاهي از اين كه عزت من به بهاي مرگ شش بچه تمام شده بود ناراحت مي شدم وقتي مادرم نازم مي داد به ياد آن هايي مي افتادم كه نديده بودمشان.

مادر مي گفت اصغر شكل تو بود اما چشم هاي تو خوشگل تر است.

وقتي مي خنديدم مي گفت صداي طفلي كبري به گوشم مي آيد و گاه گاهي شيطنت مي كردم فرياد مي زد:

پسر اداي عباس را در نيار اونم شلوغي كرد افتاد توي چاه.

حالا كه فكر مي كنم از آن كتاب گنده نصاب الصبيان دو بيت ديگر بيادم مانده :

رجل مرد و مر ته زن و زوج جفت غني مالدار است و مسكين گداي

هدي راستي كاذب و فريه دروغ عفيف و حصور و ورع و پارساي

اگر پدر و مادر سواد داشتند آيا بيت هاي بيشتري يادم مي ماند؟

هر وقت شعر را مي خواندم و مكث مي كردم يا منّ و منّ مي كردم اگر پدر بود نگاه بد به من مي كرد كه زهره ام آب مي شد اگر مادرم بود يكي ميزد روي دستم و من آن زمان نمي فهميدم كه اين ها فقط از تند تند نخواندن من مي فهمند كه من درسم را ياد نگرفته ام اگر عقل داشتم مي توانستم فقط بيت هايي را كه بلد بودم پشت سر هم بخوانم بدون اين كه مكث كنم و آن ها راضي باشند، بعد خانه ملايي اسباب كشي كرديم، ملا با سواد بود خيلي كمكم كرد اما روزگار حتي نگذاشت كتاب فرائد الادب را شروع كنم، .اين كتاب را پدرم برايم خريد اما كلامي از آن را از من نشنيد

حالا ها فكر مي كنم گريه و زاري مادر و من، بعد از مرگ پدر، از حماقت و ناداني مان بود مادر روزي كه زن مردي شد كه بيست و پنج سال با او تفاوت سني داشت مي بايست از همان لحظه مي فهميد كه بيست و پنج سال لااقل زودتر بيوه خواهد شد و من وقتي قيافه پدرم را كه در پنجاه سالگي، من يك ساله را بغل مي كرده و سر كوچه و خيابان مي رفته تجسم مي كنم از پدرم بدم مي آيد، آخه او نفهميده بود كه من بايد يتيم شوم ؟

مرداني كه در سن پيري بچه دار مي شوند به نظر من به بچه هاي خودشان خيانت مي كنند، چگونه راضي مي شوند كه در اين دنياي وانفسا جگر گوشه شان را تنها رها كنند و بي كس و كار و .سرگردان بمانند

تا وقتي پدر بود من و مادر زندگي بدي نداشتيم خانه كوچكي داشتيم حياط خانه مان به اندازه دو تا جفتك چارپش بود اما مادر چه تميز نگهش مي داشت گوشه حياط چسبيده به ديوار حوض آبي داشتيم كه به اندازه يك كر بود، پنج شش سطل بيشتر آب نمي گرفت و مادر يك روز در ميان از چاه آب مي كشيد و آب حوض را عوض مي كرد، كنار حوض باغچه اي اندازه همان حوض بود كه عشق مادر بود، انواع و اقسام سبزي ها را توي آن كاشته بود كه هر سه چهار روز يكبار مي شد به اندازه يك بشقاب سبزي خوردن چيد، آب حوض را با كاسه بر مي داشت و توي باغچه روي سبزي ها مي ريخت. ظرف هار ا كنار حوض مي شست و با كاسه از آب حوض بر مي داشت و ظرف ها را يكي يكي آب مي كشيد. فقط آقام مي توانست دستها را توي حوض بشويد و وضو بگيرد. براي من منظره كاسه گلي هاي فيروزه اي و ديگ آلومينيومي كه مادر با چوبك مثل نقره اش مي سابيد تصوير زيبايي بود كه از زير پارچه گل گلدار چيتي كه مادر بعد از شستن روي آن ها پهن مي كرد مفهوم ياز زندگي و محيط گرم خانواده به وجود آورده بود.

هنوز هم ياد آن مجموعه، محيط آن زمان كه دوران خوش زندگي مان بود را برايم تداعي مي كند. سر سفره ما خبر از زعفران و بوقلمون و مرغ سالاري نبود اما همان آبگوشت بزباشي كه مادر مي پخت با چاشن يمهر و محبت و صميميت و صداقت چنان لذيذ بود كه چلو مرغ خالي از عشق هرگز به پاي آن نمي رسيد.

كف اتاق ما نه پاركت داشت نه قاليچه هاي ابريشمي، يادم مي آيد مادر سالي يكبار دمادم عيد كف تنها اتاقمان را با روزنامه هاي كهنه كه از بقال سر كوچه كيلويي مي خريد فرش مي كرد و براي اين كه روزنامه ها جابه جا نشوند يك كاسه سريش درست مي كرد و گوشه گوشه هاي روزنامه را به زمين مي چسباند و چه لذتي بعد از تمام كردن كارش مي برد. روي روزنامه گليمي پهن مي كرده بوديم كه واقعا مثل گل تميز بود، سالي دو بار مادر گليم را مي شست و روي ديوار پهن مي كرد هي زير و رو مي كرد تا خشك شود و گاهي كه خشك نمي شد شب را روي حصيري كه در مطبخ مي انداختيم مي خوابيديم. مطبخ مان زير زميني بود كه چهار پله پاين مي رفتيم،به اندازه اتاق بالا بود منتها نمور، و مادر كه مجبور بود آن جا روي زمين بنشيند يك تكه حصير آن جا پهن كرده بود كه بعضي وقت ها مي آورد اتاق و زير تشك هايمان مي انداخت.

اين كتاب 576 صفحه داره . منم سعي ميكنم تند تايپ كنم تا زودتر تموم بشه.

اينم قسمت بعدي

قسمت دوم

تابستان ها اتاق خيلي گرم مي شد و ما نردباني از حياط به پشت بام مي گذاشتيم و شب ها روي پشت بام مي خوابيديم آخ كه چه لذتي داشت خنكي تشك هايمان، روزهاي آخر زندگي پدرم من به حدي رسيده بودم كه متكاها را دوش مي گرفتم و از نردبان بالا مي رفتمآقام پاي نردبان مي ايستاد و هر پله را كه من بال مي رفتم نظاره مي كرد و برايم دست مي زد. يادم مي آيد يك شب به زور مي خواستم تشك آقام را كول بگيرم و بالا ببرم پدرم نمي گذاشت اما بسكه اصرار كردم با چادر شبي كه رختخوابها را روز درون آن مي پيچيديم تشك را به پشت من بست و دستم را گرفت كه بالا بروم.

مادر كه پنجره اتاق را مي بست تا ما را ديد با فرياد گفت:

- اي بابا پدر و پسر عقل كل هستيد اين چادر شب به تنهايي سنگين تر از تشك است. پدر كمي حيرت زده نگاه كرد و بعد زد زير خنده:

- راست مي گي زن، پس چي چي مي گويند زنها به اندازه مرغ سياه عقل ندارند؟ بيا پايين پسر بيا چادر شب را باز كنم ببينم چه مي توانم بكنم.

و بالاخره با تمام تفاصيل من موفق نشدم تشك را بالا ببرم.

تاااا...

.دو سال بعد که ديگر پدر نبود

اولين عيدي که بي پدر برايمان گذشت تلخ تر از زهر بود. قبل از عيد شب چهارشنبه سوري در محله مان غوغايي به پا مي شد، محله اعيان نشين نبود، اما همان همسايه هايمان که مثل خودمان زندگي بخور و نميري داشتند دنيايي صفا و صميميت در دلهايشان خانه داشت. همه اهل محل همديگر را مي شناختيم و د رغم و شادي هم،هميشه نزديکت را زخويش و فاميل شريك و غمخوار هم .بوديم

شب چهارشنبه سوري همه زنها خانه تکاني کرده و هر چه ريختني داشتند روي بته ها تلمبار مي کردندو آتش مي زديم و ما بچه ها از روي آتش مي پريديم و بزرگها دور و بر آتش جمع مي شدند و هلهله مي کردند. هر خانه اي نيم کيلو گندم خيس مي کرد که مقداري براي سبزه بر مي داشتند و بقيه را روي هم ريخته و ديگ سمنو را در آتش فرو نشسته بته ها ي چهارشنبه سوري بار مي کردند و تا صبح زن ها دور آتش مي چرخيدند و يك به يك با پارو سمنو را به هم مي زدند. رسم بر اين بود که روز قبل از سمنو پزان همه اهل محل به حمام محل رفته و سراپايشان را از آلودگي پاك مي کردند چون اعتقاد داشتند که سمنو متبرك است و نبايد .پليدي به آن نزديك شود و الا از مزه مي افتد

از افتخارات اهل محل که مردها وقتي در قهوه خانه جمع مي شدند :با هم نجوا مي کردند اين بود که

"سمنوي محله ما هميشه شيرين است"

و همين جمله گوياي پاكي و راستگويي و صداقت و سلامت همگان بود.

اما بعد از پدر ما ديگر در مراسم شركت نكرديم.

همه همسايه ها يكي يكي در خانه مان را زدند و اصرار كردند اما مادر با آه و گريه آخرين جواب را داد:

- بي او هرگز.

من هم به خاطر مادر نرفتم، پدر آخرين كلامي كه از زبانش در آمد اين بود: «پسر جان مادرت را تنها مگذار»

شب عيد وضعمان بدتر بود نه سفره هفت سين چيديم نه سبزه سبز كرديم و نه ديگر پدر بود كه از لاي قرآن پنج ريالي تا نخورده را در آورد و به من و مادر عيد ببدهد. شب عيد آن سال در خانه ما شام غريبان بود.

سرد است خانه اي كه پدر نيست.

همه آرزو هايم كه در لاي عباي پدر پيچيده بودم يكباره گم شدند و روزي كه عباي پدر را دم در به دوازده ريال فروختيم آرزوهاي من هم بر باد رفت.

مهمترين مشكلي كه بعد از مرگ پدر گريبانگير من شد مساله پول و خرجي نبود كه مادر يواش يواش از لوازم خانه مي فروخت و مي خورديم و بالاخره تصميم گرفت كه خانه را هم بفروشيم و جايي دورتر اتاقي اجاره كنيم. مشكل اصلي من مساله حمام رفتنم بود.

تا پدر بود هميشه همره او مي رفتم اما از وقتي كه پدر مرد گرفتاري من شروع شد. حمام عمومي زنانه راهم نمي دادند و به حمام مردانه هم مادر تنهايي نمي گذاشت كه بروم و اطمينان به هيچكس هم نداشت كه مرا همراهش بفرستد، تا هوا گرم بود كنار حوض ليف و صابون را مي آورد سر و بدنم را مي شست بعد مي رفت توي اتاق و خودم كمر به پايين را مي شستم. از حوض آب بر مي داشتم و خودم را آب مي كشيدم و بدو بدو مي رفتم توي اتاق.

وقتي هوا ملايم بود زير زمين، آب گرم مي كرد و توي سردابه تن و بدنم را مي شست اما زمستان واويلا بود.

مادر يكروز گفت:

- مشهدي جواد مرد مؤمن و خوبي است دو تا پسر هم، اندازه تو دارد. مي خواهي همره آنها بفرستم بروي حمام؟

من عجيب كمرو و خجالتي بودم حتي با آن ها هم كه همجنس خودم بودند حاضر نمي شدم كه بروم و لخت شوم . زماني كه همراه پدر

مي رفتم امكان نداشت بدون پيژامه در انظار ظاهر شوم و پدرو سربسرم مي گذاشت و مي خنديد.

- نه مادر از مشدي جواد خجالت مي كشم.

- آخ پس چه بكنم؟

- خب حمام نمي روم مگر زمستان چند ماه است؟

- واي خدا بدور سه ماه مي خواهي حمام نروي؟

- تو آب ريز سرم را توي تشك مي شويم پاهايم را هم مي شويم بقيه را هم مي روم توي مستراح ميشويم.

هرچه مادر اصرار كرد من زير بار نرفتم و بالاخره سوراخ سنبه هاي در مستراح را با پارچه و كاغذ گرفتم و با يك مشربه آب گرم به قول خودم مسأله حمام را حل كردم. چند سالي اين جوري گذشت تا به سني رسيدم كه مادر ديگر نگرانم نماند و به تنهايي به حمامم فرستاد.

اما مشدي جواد كه بقال محله بود قبول كرد كه مدتي شاگرديش را بكنم. صبح تا غروب جلوي دكان را جارو مي كردم، آب مي پاشيدم، تغار هاي خالي ماست را مي شستم، پيت هاي خالي پنير را روي هم مي چيدم و پادويي مي كردم غروب به غروب دو ريال به من مزد مي داد كه معمولا از خودش سيب زميني و پياز و بادمجان و گاهگاهي هم پنير مي خريدم.

فكر مي كنم بعد از مرگ پدر، شايد دو سالي، ما هميشه و هميشه شام سيب زميني پخته مي خورديم و اين غذاي غير قابل تغيير ما شده بود و عجيب است كه نه دلمان را مي زد و نه آن طوري كه امروزه مي گويند به كمبود ويتامين و فلان بهمان هم مبتلا نشديم. البته ناهار چيز ديگري مي خورديم. بوراني كدو – بادمجان، خيلي كه وضعمان خوب بود كوكوي سبزي مي خورديم كه بوي خوش آن تا سر كوچه مي پيچيد و آن روز براي ما ضيافتي بود.

گوشت فكر مي كنم هر ماه يكبار هم نمي توانستيم بخوريم چون اين بلا گرفته هميشه ايام گران بود و هست، اما چون نمي خورديم دلمان هم نمي خواست يا شايد مناعت طبعمان ابراز نمي كرد.

مادر،هميشه قسمت خوب هرچه را كه داشتيم براي من مي گذاشت و خودش گاهي به بهانه بي ميلي گاهي به بهانه كم اشتهايي و زماني به خاطر سردرد از خوردن آنچه من دوست داشتم ابا مي كردو متأسفانه چيزي نبود كه من دوست نداشته باشم!!!.

وقتي يكسال از مرگ پدر گذشت رفتار همسايه ها با ما جور ديگر گشت، زنها كم كم با مادرم قطع رابطه كردند و برعكس مرد ها ، مدام يا از من حال مادر را مي پرسيدند يا هرازگاه كه او را توي كوچه مي ديدند به حرفش مي كشيدند. مخصوصاً مشدي جواد كه گاهگاهي توي دستمال پنج تا تخم مرغ مي گذاشت و موقع غروب به من مي داد و به مادرم سلام مي رساند.

زن بند اندازي بود كه از زمان حيات پدر، ماهي يكبار به خانه ما مي آمد و سرو صورت مادر را صفا مي داد و سمه و سرمه مي كشيد سرخاب و سفيدآب مي فروخت،اما بعد از مرگ پدر،مادر جوابش كرده بود، ديگر نمي آمد.

يكروز كه براي ناهار به خانه آمدم خاله رقيه خانه ما بود.

فكر كردم يكسال گذشته و مادر مي خواهد بازهم سر و رويي صفا بدهد، نمي توانم بگويم دلگير يا خوشحال شدم، حالتي گس داشتم، يكدل دوست داشتم كه مادر غم پدر را فراموش كند،يكدل مي گفتم: نه.

اما مادر با خاله رقيه سرسنگين بود.

بالاخره كي جوابم را مي دهي؟ -

جوابت را دادم رقيه خانوم.-

اينكه جواب نبود جواب حسابي مي خواهم.-

همان بود كه گفتم.-

پس بلند شوم بروم، امروز ما را از كار و زندگي انداختي آخرش - هم هيچي به هيچي.

بمان لقمه ناني داريم با هم بخوريم.-

با سربلندي گفتم: مادر تخم مرغ پخته داريم.

خاله رقیه خندید و گفت:

نوش جان خودتان، بچه هایم و آقا مصطفي حتماً حالا دلواپس من - هستند.

بلند شد و چادر شبش را به کمر بست روبندش را انداخت و راهي شد.

توي حياط شنيدم که به مادر مي گفت:

بالاخره چي؟ جواني، خوشگلي، حيف است -.

تمام شد رقیه خانم،مال من تا همین جا بود، تمام شد -.

باز هم فکرهایت را بکن من بر میگردم -.

خانه خودت هست هر وقت بیایي قدمت بالاي چشم، فقط خواهشم - را فراموش نکن ایندفعه حتماً بیار.

وقتي صداي بسته شدن در را شنیدم،شلوارم را در آوردم و سفره را از روي طاقچه برداشتم روي زمین گذاشتم، نان را مادر همیشه توي سفره مي پیچید

مادر تخم مرغ ها کجاست؟ -

مادر مثل اینکه به زور آتش درونش را مهار کرده بود، چنان فریاد زد که من هاج و واج شدم.

تخم مرغ و كوفت. الهي حناق بگيرد مرديكه الدنگ -

؟!! -

خاك بر سر از ريش سفيدش و موي سياه نوه هايش خجالت نمي كشد. -

كي مادر؟ چي شده؟ -

ببين رحيم ديگر از اين مرديكه احمق تخم مرغ نگير فهميدي؟ -

سيب زميني و پياز هم نگيرم؟ -

كمي فكر كرد و گفت:

نه نگير هرچند پول مي دهي اما نگير ميروم بازار مي خرم. -

اما دو روز ديگر مشدي جواد با يك اردنگي مرا از دكانش بيرون كرد.

يك هفته اي در محله اي ديگر اتاق گرفتيم اما نه كاري براي من بود نه براي مادر، بالاخره آخرين خرت و پرت ها را هم فروختيم و بليط اتوبوس خريديم و از آن شهر بيرون آمديم.

قسمت سوم

رحيم ، رحيم پاشو پسرم دير مي شود راهت دور شده. -

چشم باز كردم هنوز آفتاب بيرون نيامده بود.

.پاشو قربان قد و بالا يت بره مادر صبحانه حاضر است -

غلغل سماور و بوي سنگك تازه حسابي خواب را از سرم پراند، از امروز بايد به تيمچه فرش فروشها مي رفتم ، آنجا پادوي دكان شده بودم .

يكماه از روزي كه مشدي جواد بيرونم كرده بود مي گذشت و در اين مدت بيكار مانده بودم اما صبح تا شب پهلوي مادرم مي نشستم ،. جايي را هم نمي شناختم تازه به تهران آمده بوديم

خاله رقيه يك گلوله نخ پنبه اي براي مادر آورده بود و نيم ساعتي هم بند انداختن يادش داد و من هم به دقت نگاه كردم و چون جوانتر بودم باهوش تر بودم زودتر از مادر ياد گرفتم.

اين يكماه را كه خانه ماندم همراه مادر تمرين بند اندازي مي كرديم طفلي مادرم چهارتا انگشتش بسكه نخ رويش ليز خورده بود زخمي شده بود.

.پسر تو چه خوب ياد گرفتي -

.ما اينيم خانم -

.كاش مي شد ترا همراه خودم مي بردم و خنديد -

من اخم كردم از حرفش خوشم نيامد، اصلاً حالت مخصوصي پيدا كرده بودم. از زنها بدم مي آمد. مثل حالت ويار داشتم. بوي زن بدماغم مي خورد چندشم مي شد. توي كوچه و بازار دختر و زن

كه مي ديدم فرار مي كردم، اگر پدرم زنده بود حتماً نمي گذاشتم مادرم ببوسدم، اما دلم برايش مي سوخت، او جز من كسي را نداشت و تمام عشق و محبتش در وجود من خلاصه مي شد.

گاهگاهي، شايد هر ماه يكي دو بار سرم را مي بوسيد و من واقعاً دندان روي جگر مي گذاشتم و تحملش مي كردم. اين حالت دو سالي طول كشيد و بعد ..

همه چيز تغيير يافت ..

در تيمچه فرش فروش ها دنياي ديگري به رويم گشاده شد، آنجا ديگر دكان بقالي نبود كه يك سير ماست و نيم كيلو پياز بخرند.

آقاهاي خيلي تر و تميز، فوكول زده، عصا قورت داده، با لباس اطو كرده با كلاه و دستكش مي آمدند. خريد و فروش هاي هزار هزاري مي كردند و بعد از هر معامله يك تومان دو تومني هم به عنوان شاگردانكي كف دست من مي گذاشتند.

حاجي عباس، ارباب من مرد خوبي بود، گدا صفت نبود مال و منال زياد نداشت خانه اش در يكي از محله هاي پاچنار بود هر هفته يكبار چيز ميز مي خريد و من مي بردم در خانه اش، حياط خانه اش سنگ فرش خوشگلي داشت وسط سنگ ها چمن زده بود بيرون، روي تپه هاي كوچكي كه وسط باغچه درست كرده بودند گلهاي شمعداني كاشته بودند. دور گلهاي شمعداني برگ نقره اي بود كه خيلي خوشگل ديده مي شد. دور تا دور حياط درخت هاي

ميوه كاشته بودند،همه جور ميوه داشتند و گاهي كه پسر حاجي آقا منزل بود و دم در مي آمد و سبد را از من مي گرفت يكدانه سيب يا گلابي از درخت مي چيد و به من مي داد.

- رحيم خانگي است بخور.

- نخورده نيستم آقا صمد.

- اين مزه اش فرق مي كند.

- دستتان درد نكند.

و آن شب سيب يا گلابي را با مادرم مي خورديم.

- راستي رحيم مردم چه زندگي هايي دارند.

- مادر شانس دارند شانس، زن حاجي عباس انگشت دست تو هم نمي شود پسرش آقا را اگر ببيني فكر مي كني دلاك حمام است، اما برو ببين چه خبر است حاجي آقا هر دفعه گوشت مي خرد كم از دو كيلو نيست.

- راستي رحيم من پول دارم فردا از همان جا كه براي حاجي آقا گوشت مي خريد دو سير گوشت بخر آبگوشتي بخوريم.

- سنگك تازه هم بخريم.

آه رحيم حيف از آن خانۀ مان كه سبزي خوردن داشتيم، آدم وقتي - نعمت دارد قدرش را نمي داند، وقتي از دست رفت تازه مي فهمد كه چقدر سعادتمند بود.

مادر اينجا ناراحتي؟ -

نه، نه ناراحت نيستم ولي خب آنجا كجا اينجا كجا؟ -

حق با مادر بود، ما توي زيرزميني كه پنجره هم نداشت و فقط يك در قراضه داشت كه مادرم چادر كهنه اش را بريده و پرده دوخته جلوي در آويخته بود، زندگي مي كرديم.

روزي كه از خانه قبلي به اين جا اساس كشي كرديم، من گاري دستي اي كرايه كردم و دار و ندارمان را روي آن گذاشتم كه مهم ترين اثاثيه مان رخت خواب مان و گليم مان بود. وقتي از جلوي دكان مشدي جواد رد مي شديم آمد بيرون دكان ايستاد و با تحقير من و مادرم را كه به كمك هم گاري را حل مي داديم نگاه كرد و با صداي بلند گفت:

«گداي كله شق»

خواستم چيزي بگويم ولي مادرم با پايش لگدم زد.

هيس -.

مشدي جواد آن خانه مان را ديده بود آن طوري گفت اگر اين جا را مي ديد چه مي گفت؟

مادر كمتر از گدا هم داريم؟ -

با تعجب نگاهم كرد. خنده ام گرفت، من خيلي كم مي خنديدم حالا هم خيلي كم مي خندم، ولي نمي دانم آن شب چرا خنده ام گل كرده بود.

خنديدم و خنديدم و توي خنده بريده بريده گفتم:

اگر مشدي جواد حالا اين جا بود ... فكر مي كني ... به ما ... - چي مي گفت؟

مادرم گويي منفجر شد.

بگور پدرش مي خنديد،غلط زيادي مي كرد،من و تو با آبرو - زندگي مي كنيم،نه مال كسي را مي خوريم نه حق كسي را پامال مي كنيم، مشدي جواد ذليل مرده با آب قاطي كردن توي شير با كم فروشي با بد فروشي با گرانفروشي و كلاه برداري صاحب آلاف الوف شده، مردكه بي همه چيز، فكر كرده بود من هم لنگه زن دومش هستم كه به خاطر يك شكم نان ... استغفرالله، استغفرالله.

و من تازه فهميدم كه خاله رقيه آن روز از طرف مشدي جواد مأموريت داشت كه ننه مرا خواستگاري كند و علت اينكه مشدي مرا از دكان بيرون كرد جواب منفي مادرم بود و آن تخم مرغ هاي گاه بگاه، دون بود كه مي پاشيد.

يكي از روز هايي كه سبد پر از قند و شكر و چاي و گوشت و چيز هاي ديگر را بردم دم در حاج عباس دخترشان در را برويم باز كرد.

من هيچوقت توي صورت زنها و دختر ها نگاه نمي كردم حالا هم نمي كنم اينكه مي گويم توي صورت به خاطر اين است كه زن و دختر هاي حاج عباس هيچوقت مرا نا محرم فرض نكردند. هميشه بي حجاب جلوي من رفت و آمد مي كردند.

حالا من زياد بزرگ نبودم، آن ها حتي حمال هاي گردن كلفتي را كه فرشها را مي بردن توي انبار خانه شان روي هم مي چيدند يا هر روز مي رفتند و از آنجا مي آوردند هم،مرد نمي دانستند و محل سگ هم به آنها نمي گذاشتند، گويي مرد ها فقط توي كوچه ها بودند وقتي از در خانه شان وارد مي شدند خواجه مي شدند.

نمي دانم حالا هم زنها همينجورند يا نه.

دختر حاج آقا سبد را از من گرفت من خواستم برگردم گفت:

- رحيم مادرم باهات كار دارد.

تا آن روز زن حاج آقا را بدون چاد نديده بودم. وقتي رفتم توي حياط بالاي پله ها ايستاده بود بدون چادر،بدون روسري

- سلام خانم.

- سلام رحيم آقا حالت خوبه؟

.بمرحمت شما -

رحيم آقا، مادر شما چكار مي كند؟ -

دلم هري ريخت يك لحظه فكر كردم مي خواهد بگويد بيايد خانه ما رخت بشويد يا آشپزي كند.

.خدا را شكر حاجي خانم خودش دنبال حرفش را گرف

.شنيدم بند انداز است -

گويي بار سنگيني از روي دوشم برداشتند،نه تنها ناراحتي ام از بين رفت بلكه خوشحال هم شدم، تصور اين كه مادرم بيايد و اينجا را ببيند خيلي برايم شيرين بود.

.بلي خانم -

ميشه بياري اين جا؟ آن خانمي كه ما مشتري اش بوديم مريض - شده ما مانديم.

چرا نمي شه خانم كي خدمت برسد؟ -

.با دخترش مصلحت مشورت كرد

.هفته ديگر همين روز -

.چشم خانم -

.سرم را آوردم پايين و برگشتم بطرف در

صبر كن رحيم آقا بگذار ببينم حاجي آقا آلبالو فرستاده؟ -

من مي دانستم كه آلبالو نخريده گفتم نه خانم آلبالوي خوب نداشتند كرمو بود حاجي آقا سپردند فردا بياورند.

شكر چي به اندازه خريده؟ -

- چقدر خواسته بوديد يك من شكر آوردم.

- يادت باشد رحيم آقا نيم من آلبالو مي خواهم.

- چشم خانم فردا.

وقتي بر مي گشتم توي كوچه براي خودم آلبالو و شكر را قاطي كردم، توي ذهنم مربا ساختم به به چه مربايي! تصور كردم مزه مربا را زير دندانم احساس مي كنم، سرحال بود شنگول بودم اين اولين بار بود كه مادرم به وسيله من به خانه اي دعوت مي شد.

تا غروب كه وقت خلاصي من از كار بود خيل يعجله داشتم مي خواستم زودتر بروم و اين خبر خوش را به مادرم بهدم.

مادرم خانه كساني مي رفت كه زياد سرشان به تنشان نمي ارزيد، خانه حاجي آقا براي او به معني واقعي كلمه ترقي بود.

شب به محض اينكه در را باز كردم گفتم:

- مادر مژده بده، مژده بده.

- چي شده رحيم؟ خوش خبر باشي پسرم.

- مژده بده تا بگويم.

- مزدت زياد شده؟

- بهتر از اين.

- فرائد الادب ات را پيدا كردي؟

- از كجا؟ توي دكان؟ توي تيمچه؟

موقع اسباب كشي فرائد الادب را كه يادگار پدرم بود گم كرده بودم،نه گم كرده «بوديم» و من مدتي به خاطر اين مسأله گيج و منگ بودم، اما يادآوري دوبارۀ آن در اين لحظه سرحاليم را خنثي كرد.

- ننه جان باز هم حالم را گرفتي، نه بابا براي تو مژده دارم زن اربابم گفته بروي به خانه شان براي بند اندازي.

آنطور كه فكر مي كردم مادرم خوشحال نشد.

اما موقعي كه شب رختخواب هايمان را پهن مي كرديم آهي كشيد و گفت:

- خدا كند كارم را قبول كنند.

با تعجب گفتم:

مادر مگر دست بفرمان نشدي؟ مگر كارت عيب دارد؟ -

نه، اما -

اما ديگر ندارد صورت صورت است، صورت تو چه فرقي با صورت زن حاجي آقا دارد؟ -

خنده غمگيني كرد و گفت:

شايد به قول تو فرق نداشته باشد اما آنها قر و قميش شان بيشتر است من تا به امروز براي اصلاح صورت خانمي مثل او نرفته ام، هر كه بوده از طبقه خودمان بوده اگر هم يك ذره دردشان آمده تحمل كرده اند.

با تعجب گفتم مگر درد دارد؟

خنديد: آره كه درد دارد موها را بايد از ريشه بكنم.

مادر طفلك آن موقع كه تازه مي خواست ياد بگيرد و من هم يادش مي دادم هميشه روي پاهاي خودش دستهاي خودش و حتي پيشاني خودش كار مي كرد و من هيچوقت نفهميده بودم كه درد مي كشد و دم نمي آورد.

از روي طاقچه نخ پنبه اي را برداشتم شلوارم را تا زانو كشيدم بالا كه امتحان كنم. مادر يكدفعه چشمش به ساق پاي پر از موي من افتاد و با ناباوري گفت:

.واي رحيم تو بزرگ شدي

****

هزار بار مرا مرگ به از اين سختي است براي مردم بدبخت مرگ خوشبختي است

گذشت عمر بجان كندن اي خدا مردم ز دست اين همه جان كندن، اين چه جان سختيست

رسيد جان به لبم هرچه دست و پا كردم برون نشد، دگر اين منتهاي بدبختي است

رحيم -

بلي حاجي آقا -

بدو براي آقا سيد محمد رضا چاي بيار -

دلم گرفت، منهم م يخواستم گوش به شعر آقا بدهم ولي حالا بايد بروم دنبال كار. خواهي نخواهي اطاعت كردم.

از پله ها دويدم پايين،به طرف قهوه خانه پريدم.

آقا مرتضي زود زود دو تا چايي -

چه خبره؟ سر آوردي؟ چايي را تازه دم كردم يه خرده دندان - روي جگر بگذار.

حالم گرفته شد همانجا روي پله نشستم، تا چايي دم بيايد، هميشه حاجي آقا مي گفت:

- بدون چايي برنگرد صبر كن با چايي بيا.

تيمچه فرش فروش ها صحن بزرگي بود كه وسط حياط حوض گرد بزرگي وجود داشت كه آب آن را نمي دانم از كجا مي آوردند و پر مي كردند، تميز نبود اما هميشه پر بود. دور تا دور، اتاق هاي كوچكي بود كه با يك دهليز دو متري و چهار تا پله همه به صحن حياط راه داشتند در هر يك از اين اتاق ها يك حاجي آقاي فرش فروش نشسته بود، چهار طرف حوض فرش هاي كهنه و نو روي هم چيده شده بودند، از اول اذان صبح تا غروب آفتاب مدام عده اي حمال و بنكدار و خريدار و فروشنده وسط اين فرش ها در هم مي لوليدند، گاهي معامله جور مي شد و با خوشي از هم جدا مي شدند و گاهي سر قيمت چنان با هم دعوا و مرافعه را مي انداختند كه گويي ارث و ميراث پدرانشان را دارند قسمت مي كنند. از همه جالبتر دعواي حمال ها بود! حمال ها ي پير هميشه غرغر مي كردند و از اين كه جوانتر ها مدام آماده فرمان بودند لج شان مي گرفت و الحق و الانصاف هم حق داشتند تا حاجي آقايي سر از حجره بيرون مي كرد صدا ميزد:

حمال -

تا پير ها از جا بجنبند جوانها فرش ها را به دوش گرفته بودند و بالاخره غروب كه براي گرفتن مزد جمع مي شدند هميشه جوان ها چند قراني بيشتر از پيرمرد ها دريافت مي كردند و اين مسأله هميشه باعث دلخوري بين گروه جوان و پير بود.

و من و رفقايم كه همگي پادوي تيمچه بوديم هميشه خودمان را يك سروگردن بالاتر از حمال ها مي دانستيم و از اينكه مزد مقرري داريم به خودمان مي باليديم.

- بيا رحيم بيا چايي قند پهلوي دبش.

از جا بلند شدم چايي ها را گرفتم.

- مهمان حاجي كيه؟

- همان جوانك فكلي كه شعر مي خواند.

آقا مرتضي ابروها را بالا كشيد و سرش را تكان داد وقتي برگشتيم آقا سيد محمد رضا شعر ديگري مي خواند:

خلقت من در جـــــهان يك خـــــــلقت ناجور بود منكه خود راضي به اين خلقت نبودم زور بود

خلق از من در عذاب و من خــود از اخلاق خويش از عذاب خلق و من ، يارب چه ات منظور بود

حاصلي اي دهر ، از من ، غير شرّ و شور نيست مقصدت از خـــلق من ، غير شرّ و شور بود

ذات من معلوم بودت نيســـــت مرغوب از چه ام
..... آفـــــــــريدستي؟ زبـــــــــانم لال

آقا محمد رضا كلامش را تمام كرد و نگاه كنجكاوي به طرف من انداخت. حاجي آقا مثل اينكه معني نگاه او را فهميد:

- پسر با معرفتي است، مورد ثقات است.

- سواد داري پسر؟

- يك كمي آقا.

- يك كمي يعني چقدر؟

حاجي آقا گفتند: مي تواند بخواند و بنويسد.

- پدر داري؟

- نه آقا.

- با كي زندگي مي كني ؟

- با مادرم.

حاجي آقا گفتند: مادرش به جاي خواهر من زن بسيار خوبي است، مشير و مشاور مادر صمد شده ، زن زحمتكشي است ، حلال اند ، محرم اسرارند.

- كجا زندگي مي كنيد؟

- زرگنده آقا.

- اووه ، از آنجا چه جوري مياي ؟

- ميام ديگه آقا چاره ندارم.

قسمت چهارم

آقا سيد محمد رضا آه سردي كشيد و گفت: تا كي بايد شاهد بدبختي مردم باشيم و درماني هم برايشان نداشته باشيم؟ مادرت جوان است؟ چند سال دارد؟

كمي فكر كردم، نمي دانستم چند سال دارد؟ اصلاً توجه نكرده بودم، براي من چشم و ابرو يو رنگ و موي او معني نداشت، تمام وجود او براي من مادر بود و من تمام وجود او را بدون توجه به هيچ چيز دوست مي داشتم، تنها كسم بود، تنها يارم بود، بعد از پدر در اين دنياي وانفسا فقط او را داشتم او هم جز من كسي را نداشت، يك خواهري داشت كه در اطراف ورامين زندگي مي كرد ولي آن زمان ورامين هم جاي دوري بود و من به ياد نداشتم كه

خاله ام را كي ديده بودم، مثل اينكه حاجي آقا و مهمانش از من فارغ شده بودند، من نمي دانستم مادرم چند سال دارد و جوابشان را نداده بودم. تو فكر بودم كه صداي شعر خواندن مهمان حاجي آقا از عالم خيال بدرم كرد:

ز اظهار درد، درد مداوا نمي شود شيرين دهان بگفتن حلوا نمي شود

درمان نما، نه غيظ كه با پا زمين زدن اين بستري ز بستر خود پا نمي شود

ضايع مساز رنج و دواي خود اي طبيب دردیست درد ما كه مداوا نمي شود

بي ادبي كردم وسط حرفش دويدم

آقا چايتان سرد مي شود -

اسمت چيه پسر؟ -

رحيم، آقا -.

رحيم آقا هنري هم داري؟ به اين جواني حيف است فقط پادوي - حاجي آقا باشي.

حاجي آقا جابجا شد. از اين حرف خوشش نيامد ولي مهمانش زبان ركي داشت.

- چي بلدي پسر جان.

- چيزي بلد نيستم آقا، پدرم مرد نان آور خانه شدم علاقه به درس و مشق داشتم ولي نشد، خدا نخواست.

پوزخندي زد.

- برو پهلوي يك صنعتگر شاگردي بكن، پادويي هم مي كني آنجا ها بكن كه يواش يواش چيزي هم ياد گرفته باشي، اينجا تا آخر عمرت پادو مي ماني.

حاجي آقا دوباره جابجا شد.

- اينجا جز ارزان خريدن و گران فروختن، هنري نمي آموزي، اما حتي دكان حلبي سازي پادو باشي بالاخره خودت حلبي ساز مي شوي. حيف است جواني بخوبي و پاكي تو عمرش اينجا ها هدر رود، اين مملكت صنعت مي خواهد و هنر مي خواهد كار و پستكار مي خواهد، چانه زدن و قيمت را بالا پايين كردن كه هنر نيست.

- كار مادرت چيست؟

بند اندازه آقا.-

سرش را تكان داد، خوبه، باز هم كار او بهتر از كار توست، هنري دارد كاري مي كند مزدي كه مي گيرد حاصل كار خودش

است، توي اين مملكت ارج و مقامي ندارد، در فرنگستان اين ها را مي گويند بروبيايي دارند، محل كار تر و Coiffeuse كوافوز تميزي در سر هر خيابان دارند، شغل خيلي پر درآمدي هم هست، اصلاً درش اش را مي خوانند دختر پسر ها در كالج درس آرايشگري مي خوانند ديپلم مي گيرند پروانه كار مي گيرند، اين هم براي خودش حرفه اي است، اما خب اينجا هنوز جا نيفتاده، مثل خيلي چيزهاي ديگر منتظريم ببينيم فرنگي ها چه مي كنند ما هم تقليد مي كنيم، اي دو صد لعنت بر اين تقليد باد، هميشه دست دوم هستيم، هميشه دنباله رو هستيم. رو كرد به حاجي آقا و گفت:

بنظر شما اميدي به آينده هست؟ -

چند روزي حرف هاي آقا سيد محمدرضا، افكارم را مشغول و مغشوش كرده بود. زندگي حاجي آقاي خودمان را با آن كيا و بيا، با آن خانه بزرگ و آن رفت و آمد ها، با آن سبد هاي سنگين كه گاهي مجبور مي شدم زمين بگذارم و خستگي در كنم، در ذهنم زير و بالا مي كردم. از وقتي كه مادر پا به خانه آن ها گذاشته بود زندگي ما هم رنگ تازه اي يافته بود، خاله و عمو و زن داي و دختر عمو و فلان و بهمانشان مشتري مادرم شده بودند، اين سيد جوان چه مي گفت كه كار حاجي آقا هنر نيست. اگر هنر نيست پس اين زندگي عالي از كجاست؟ رفاه خود و خانواده اش، آسايش بچه هايش، تازه كلي هم نانخور جانبي داشت. كدام حلبي ساز

زندگي فرش فروش را دارد؟ چه فرمايش هايي آقا فرمودند. به قول آقا، مادر من هنري داشت زن حاجي آقا نداشت، مادر من از اينجا تا خانه آنها با پاي پياده مي رود زن حاج آقا جز با درشكه جايي نمي رود، كو؟ پس كجاست آن قدر و منزلت كه حضرت آقا سيد فرمودند؟

پدر صلواتي بدجوري حواسم را پرت كرده بود، آن جوري كه هميشه با ميل و رغبت به سوي تيمچه مي رفتم، پايم ديگر جلو نمي رفت، كششي در خودم احساس نمي كردم، هرچند كه گفته هاي او را قبول نكرده بودم اما چيزي در درونم شكسته بود كه نمي دانستم چي بود. يك روز حاجي آقا كاغذي كه رويش يك خط نوشته بود به من داد.

رحيم با خط درشت اين را روي يك مقوا بنويس مي خواهم بزنم بالاي سرم.

كاسب حبيب خداست

فهميدم كه حرف هاي آقا سيد، افكار اين پيرمرد را هم به هم زده، حالا با كي درد و دل كرده بود كه بهش اطمينان داده بودند كه حضرت پيغمبر خودش فرموده كاسب حبيب خداست كاري هم كه حاجي آقا و همه ساكنان آن تيمچه و جاهاي مشابه مي كردند جز كسب نام ديگري نداشت.

****

.رحيم بنويس يادت نره -

.نه مادر يادم مي ماند -

بگو چي بايد بخري؟ -

يك چارك حنا، نيم چارك گل بابونه، نصف گل بابونه زردچوبه، - اندازه زردچوبه قهوه، همينقدر هم سماق

.يه خرده سماق بيشتر بخر چلوكبابي بزنيم -

.هر دو خنديديم

چلوكباب ما عبارت بود از كته و پياز و سماق كه قاطي مي كرديم ولي خيلي خوشمزه مي شد، تابستانها كه گوجه فرنگي و فلفل سبز هم ارزان بود، ضيافت مان حسابي شاهانه بود مادر گوجه فرنگي .و فلفل ها را كباب مي كرد و قاطي بقيه مي خورديم

تمام شد مادر؟ -

ننه قربونت برود سفيدآب و سرخاب يادت نره، وازلين هم بخر و - ...

چه خبره عروسي است؟ -

آره قربان قد و بالايت برم انشاءالله يك روزي عروسي خودت - باشد.- ننه ولمان كن اول صبحي

بالاخره چي ؟ -

بالاخره هيچي، مگر همه بايد زن بگيرند؟ -

معلومه پسرم، معلومه، من كه هميشه زنده نيستم، تو همدم مي - خواهي، همسر مي خواهي. هم زن مي خواهي هم مادر كه بعد از من مواظبت باشه غمخوارت باشد يار دلارامت باشد.

ننه ترا خدا اول صبح برزخم نكن، آقا ما رفتيم -.

ببين رحيم همين امروز اين ها را بخري ها -.

مي خرم مادر، وقتي اثاث منزل حاجي آقا را مي برم آن وسط ها - ميدانم كجا بايد بروم، مي خرم نگران نباش.

برو بسلامت خدا به همراهت، پيرشي پسرم،مواظب خودت - باش،كاري بكار هيچ كس نداشته باش، قاطي هيچ دسته اي نشو، منه سنه نه.

كفش هايم را پوشيدم و راه افتادم. مادر تازگي چيزهايي درست مي كرد و با خودش خانه مردم مي برد، البته از روزيكه آقاسيد گفته بود مادر من هنرمند است من بيشتر در كارهايش كمكش مي كردم. وازلين را مي گذاشتيم زير آفتاب نرم ميشد سفيدآب را از پارچه نازك الك مي كرديم روي وازلين حسابي قاطي مي كرديم يه خرده گلاب هم مي ريختيم، توي كاغذ مومي به اندازه يك قاشق مي گذاشتيم مي بستيم توي قوطي كبريت مي گذاشتيم يك مقدار را هم با

سرخاب قاطي مي كرديم و بسته بندي مي كرديم، زنها خيلي از اين چيز ها خوششان آمده بود مادر مي گفت از سفيدآب به سر و صورتشان مي مالند و از سرخاب به گونه هايشان بوي گلاب هم مي داد خوشبو مي شدند.

گل بابونه را حسابي توي هاون من مي كوبيدم و مادر از پارچه الك مي كرد، زردچوبه را هم مي كوبيديم و الك مي كرديم با حنا قاطي مي كرديم نصف مي كرديم توي نصفي قهوه الك مي كرديم توي نصفي سماق. قهوه اي مال موهاي سفيد شده بود سماقي براي زن هاي جوانتر كه گويا رنگ خوشي به موهايشان ميداد.

دو سه روزي صداي هاون از خانه ما به گوش همسايه ها مي رسيد و ما با خنده و شوخي به همديگر مي گفتيم كه ادويه مي كوبيد ...

راستي مادر ادويه پلو چه جوريست؟ -

چه مي دانم رحيم، براي يك لقمه غذا اين همه دنگ و فنگ لازم نيست، چلو كباب خودمان خوشمزه تر از همه غذا هاي عالم است. -

با همين افكار سوي تيمچه رهسپار شدم،وسط راه رفت و آمد غريبي بود، مثل اين كه خبرهايي شده بود، سكوت مرگ باري بر كوچه سايه افكنده بود، همه با عجله مي رفتند اما هيچكس با هيچكس حرف نميزد. معمولاً صبح ها من قبل از باز شدم دكان ها سر كارم مي رفتم، امروز هم دكاني باز نديدم و اين از نظر من

هيچ معنايي نداشت. اما هوا به نظرم سنگين بود، مثل هر روز سبك نبود يا من خودم حال خوشي نداشتم باز هم صبح اول وقت ننه ام پيله كرده بود كه زن بگيرم آخه چگونه؟ ما كه خودمان به زور سيلي صورتمان را سرخ مي كرديم،زن بگيرم چه بكنم؟ يكي ديگر را هم بدبخت كنم؟ البته با بدبخت نبوديم، اما خوشبخت هم نبوديم.

نه اين كه چون پول نداشتيم خوشبخت نبوديم نه، بي كس و كار بوديم، پدر مرده بود مادر هم با مرگ پدر ترك شور و جواني كرده بود، در جواني پير شده بود، به پاي من نشسته بود، به خاطر من تنهايي و بي شوهري را پذيرفته بود، بعد از مشدي جواد، كسان ديگري هم خواستارش بودند اما فقط يك كلمه مي گفت:نه.

قسمت پنجم

توي تيمچه فرش فروش ها حاجي آقا هايي بودند كه بارها به من مي گفتند رحيم اگر مادرت شكل خودت هست ما حاظريم و من با هر كدام كه همچو حرفي زده بودند قطع سلام و عليك كرده بودم، مادرم مي گفت: خدا يكي، يار يكي، دل يكي، دلدار يكي

يار خودش كه در گور پوسيده بود و از مرداني كه يارشان در خانه بود و بدنبال ديگري مي رفتند با تمام وجود متنفر بود.

رحيم هرگز، چه زنده باشم چه مرده نفرين ات مي كنم اگر بر - سر زنت هوو بياوري. رحيم خير نبيني اگر به زنب وفادار نماني. رحيم جوانمرگ بشوي اگر بروي زن ديگري نگاه كني، اگر زنده باشم عاقت مي كنم و اگر مرده باشم روحم راحتت نمي گذارد.

ننه جان قربون شكل و شمايلت كو اولي؟ -

نه، هر وقت زن گرفتي -.

كي زن مي گيرد؟ -

همه دختر و پسر ها اولش ناز مي كنند -.

مادر كار ديگه اي نداري؟ ادويه ها آماده است؟ -

و هميشه با همچون مفري سخن مادر را عوض مي كردم.

مادر آنچه مي گفت از صميم دل بود، او بعد از مرگ پدرم، توي صورت مرد بيگانه اي نگاه نكرده بود. او با تمام وجود نسبت به پدر وفادار مانده بود. پدر جسمش در كنار او نبود اما روحش مدام همراه او بود و مادر با اين تجربه، مطمئن بود كه بعد از مرگش همراه من خواهد بود.

به بازار فرش فروش ها رسيدم تيمچه خودمان. در طول اين همه سال هيچوقت در بزرگ تيمچه را بسته نديده بودم دري شايد به طول چهار متر و به عرض سه متر، وقتي لنگه هاي در را باز

مي كردند به اندازه اي بزرگ بود كه گاري به راحتي وسط آن رفت و آمد مي كرد و امروز اين در بسته بود.

حيران و سرگردان در كنار در ايستادم.

چي شده؟ -

دور و برم را نگاه كردم كسي توي كوچه نبود. خسته بودم روي سكويي پهلوي در نشستم و منتظر ماندم، چقدر آنجا بودم نمي دانم فقط صداي سم چند تا اسب را كه از سر كوچه رد مي شدند شنيدم، بلند شدم دويدم اول كوچه، اسب سوار ها دور شده بودند. دوباره برگشتم سرجايم نشستم، پس چرا هيچ كس نمي آيد؟ كو حسن؟ كو محسن؟ نقي سبيل چرا پيدايش نيست؟ حاجي آقا كو؟ حمال ها كجايند؟

دوباره بلند شدم رفتم سر كوچه، آفتاب در آمده بود. زير آفتاب چمپاتمه زدم، اضطرابي در دلم افتاده بود. اضطراب براي چه؟ من براي چه نگران بودم؟ من يك لاقبا.

ولي عادت چندين ساله ام به هم خورده بود، چندين سال بود كه هر روز بي خيال آمده و بي خيال رفته بودم، تصور تعطيلي تيمچه را هرگز نكرده بودم، فكر مي كردم تا زنده ام همين برنامه هر روز و هر روز بي وقفه انجام خواهد شد. امروز روز خريد حاجي آقا بود، امروز بايد سبد سنگين را به كول مي كشيدم، امروز مثلاً مي خواستم براي مادرم خريد كنم.

نمي دانم چند ساعت آنجا نشسته بودم ولي از گرم شدن آفتاب فهميدم كه يا ظهر شده يا نزديك ظهر است، خدايا هيچكس نيست كه خبري به من بدهد؟ نمي دانستم برگردم خانه يا نه؟ مي ترسيدم من از اين ور بروم از آن طرف حاجي آقا سر برسد خيلي بدش مي آمد كه يك روز سركار نروم.

يكدفعه ديدم عده زيادي دارند فرار مي كنند و گروهي ژاندارم دنبالشان كرده اند. ترسيدم، قبل از آنكه آنها جلوي من برسند دويدم توي كوچه، خودم را زير هشتي خانه اي پنهان كردم جمعيت مي رفت و دنبالشان چند تن ژاندارم كه اسلحه داشتند و گاهي صداي تير هم به گوش مي رسيد. من هيچ از اين چيز ها نديده بودم، من اساساً هيچ اهل جنگ و دعوا نبودم، از جمعيت مي ترسيدم از شلوغي فرار مي كردم در طول تمام زندگيم با كسي گلاويز نشده بودم. نه دست بزن داشتم نه كتك خورده بودم. تنها آلت دفاعي من قهر بود، خيلي زود مي رنجيدم و قهر مي كردم با تلنگري مي شكستم و با احساس توهيني اشكم سرازير مي شد. مادرم تاب ديدن اشكم را نداشت، از همان دوران كودكي ام و حالا كه پسر جواني بودم، هيچوقت.

بالاخره بي آنكه بفهمم چرا تيمچه باز نشد، چرا خاك مرده سر شهر پاشيده اند چرا ساير دكان ها هم تا صلوة ظهر بسته ماند و آنها چرا فرار مي كردند و ژاندارم ها دنبال كي ها بودند سلانه سلانه به خانه برگشتم.

خدا مرگم بده رحيم چه شده مريضي؟ -

.نه مادر، همه جا بسته است -

چرا؟ -

.نفهميدم -

نپرسيدي هم؟ -

.نه، از كي بپرسم؟ آنهايي را كه مي شناختم نديدم -

.خدا عمرت بده پسر، از يكي مي پرسيدي، حالا آشنا نبود كه نبود -

.چادرش را انداخت سرش

.تو باش من برم سر و گوشي آب بدهم -

.نيمساعتي طول كشيد تا در زد پريدم باز كردم

فهميدي چه خبره؟ -

.مي گويند جوان شاعري را توي خانه اش كشته اند -

شاعر؟! جوان؟ -

****

مثل مرغ سرگشته هر روز صبح و عصر دم تيمچه رفتم، روي پله
:ها نشستم حاجي آقا نيامد. يكروز آقا مرتضي قهوه چي گفت

- رحيم چر ا نمي روي خانه حاجي؟ برو شايد مريض شده باشد ...

نمي دانم هيچوقت نه من نه مادرم عادت نداشتيم بدون اينكه حاجي آقا يا زنش احضارمان كند به خانه شان برويم، فكر مي كرديم بي ادبي است، قابلشان نيستيم.

ولي اين بار فرق مي كرد سه روز بود از حاجي آقا خبري نبود. باز هم سر خورده و افسرده برگشتم خانه.

- مادر، قهوه چي امروز مي گفت بروم خنه حاجي سر و گوشي آب بدهم، شايد مريض است، زبانم لال، زبانم لال شايد اتفاقي افتاده؟

- خودش مريض است بقيه اهل خانه هم مريض اند؟ خب صمد آقا را مي فرستاد خبر مي داد.

- اگر كسي مرده باشد چي؟

- مرده؟ نه خيال بد نكن خبر مرگ زودتر از عروسي پخش مي شود، اگر مرده بود همه اهل تيمچه خبردار بودند.

- تعجب مي كنم جز من هيچكس هم سراغش را نمي گيرد.

- پسر بيچاره ام فقط تو چشمت بدست اونه، ديگران سرشان به كار خودشان مشغول است، آنقدر دارند كه غم ديگري را نخورند.

- پس تو مي گويي فردا بروم سري به خانه شان بزنم؟

.برو، حتماً برو -

تو كي قرار است بروي؟ -

.خيلي مانده -

فردا صبح منقلب و نگران راهي منزل حاجي آقا شدم. راه برايم خيلي طولاني شد، پاي رفتن نداشتم، راهي كه هميشه با سبدي سنگين خيلي تند و قبراق مي رفتم، حالا بدون بار، به سنگيني طي مي كردم. هزار فكر نا بجا كرده بودم، اگر بروم ببينم حاجي آقا مرده؟ كمي منظره مرگ او را مجسم مي كردم بعد به خودم دلداري ميدادم كه مگر پدرت مرد چه شد؟ اگر پسرش مرده باشد چي؟ گويي شيطان در درون من مي گفت، با مرگ اين يكي هم عزت تو بيشتر مي شود. دلم از همين ها مي گرفت، چرا سرنوشت من چنين رقم خورده بود كه هر مردۀ جواني مرا به جلو مي راند، نه خدا نكند آقا صمد هرچند كه تنبل است و دل به كار نمي دهد اما پسر با ادبي است مهربان است به چشم پادوي حجرۀ پدرش به من نگاه نمي كند، خيلي با محبت است. حاجي خانم چي؟ آنوقت مادرم از نان مي افتاد، حاجي خانم كلي دست مادرم را گرفته، خويش و آشنايان زيادي دارد كه مادرم را معرفي كرده، نه خدا نكند. هيچ حب و بغضي نسبت به دخترشان نداشتم، مرگ و زندگي اش مسأله اي نه براي من نه براي مادرم بوجود نمي آورد هرچند كه مادر يكبار گفته بود:

رحيم زمانه بدجوري عوض شده من تا مادر شوهرم زنده بود - جرأت نداشتم خاله رقيه را بگويم بيايد اصلاحم كند، اما حالا دختر ها جلوي سر و همسر همه كار مي كنند. و من از همان موقع دلم نسبت يه اين دختر و شايد دختر هاي مثل او چركين شده بود مثل اينكه يكي از درون نهيب زد:

- جون بكن رحيم، بدو بقيه راه را تند تند برو، كمتر مُس مُس كن.

نيروي تازه اي پيدا كردم كلمات براي من آهنگ مخصوصي داشتند مُس مُس دو تا سين داشت كه صداي كشيده شدن قلم ني روي كاغذ را برايم تداعي مي كرد، جان گرفتم پا تند كردم نمي دويدم ولي مثل دويدن مي رفتم. وقتي جلوي در حاجي آقا رسيدم نفس نفس مي زدم. بسم الله الرحمن الرحيم و با دستگيره در را دو بار كوبيدم. صبر كردم فاصلهٔ اتاق تا در را پيش خودم حساب كردم، هميشه در را مي زدم مي ايستادم تا برسند عجله نكنند، همه اهل خانه حاجي آقا در زدن مرا مي شناختند.

رحيم فقط دو بار در مي زند

طول كشيد كسي نيامد، صداي پايي روي سنگفرش هاي حياط بلند نشد، صداي باز شدن در اتاق شنيده نشد، صداي پايين آمدن از پله ها شنيده نشد.

دوباره دستگيره را بلند كردم و دو ضربه ديگر زدم. نع، نمي شنوند، مگر درون خانه چه خبر است؟ مگر مي شود همگي با هم بميرند؟ چرا نمي شود؟ چرا نمي شود؟

ممكن است غذاي مسمومي خورده باشند و همه مرده باشند، ممكن است از بوي زغال همگي خفه شده باشند، ممكن است ...

روي در هاي قديمي معمولاً دو تا دستگيره بود يكي دراز و يكي گرد حلقه اي، مردم عادت داشتند كه يك قانون نانوشته را اجرا كنند و آن قانون اين بود كه اگر مردي در را مي زد دستگيره چكشي دراز را به صدا در مي آورد و اگر زني بود از صداي چكش دستگيره حلقه اي استفاده مي كرد. كساني كه توي خانه بودند از صداي چكش مي فهميدند كه پشت در زن است يا مرد. فكر كردم نكند حاجي آقا و صمد آقا خانه نيستند و دو تا زن نمي خواهند در را به روي مردي باز كنند، چه كنم؟

دل به دريا زدم و چكش حلقه اي را تكان دادم. يكبار دوبار ، سه بار. كسي نبود، همه رفته بودند، شايد خبر مرگ فك و فاميلشان را از شهر ديگري شنيده بودند و همگي رفته بودند. سلانه سلانه برگشتم، ننه ام بيشتر از من دلواپس بود، برايش تعريف كردم كه هم اينطرف در را زدم و هم آنطرف در را، ولي كسي خانه نبود.

چند روزي گذشت و من بدون تعطيلي هر روز و هر روز سر به تيمچه مي زدم، از اين كه حاجي آقاي محسن و حسن مي آمدند و

آنها مثل هميشه چايي مي بردند و جارو مي كردند و آماده خدمت بودند دلم يكجوري مي شد، چه مي دانم شايد حسوديم مي شد بالاخره روزي كه نوبت مادر بود كه خانه حاجي آقا برود رسيد، صبح مادر گفت: تو امروز مي خواهي نرو، الكي اينهمه راه ميروي ميايي كه چه؟ بمان خانه من بروم، بالاخره ته و توي قضيه را در مي آورم مثل تو دست خالي بر نمي گردم.

يه خرده به من برخورد، بعد از مدت ها قلم و دواتم را آوردم و بعد از رفتن مادر كمي مشق خط كردم .

اي غايب از نظر به خدا مي سپارمت

****

دو سال از آن روز مي گذرد. در طول اين دو سال هيچكس بالاخره نفهميد كه چه بر سر حاجي آقا و اهل و عيالش آمد اما آنچه مسلم بود اين بود كه قتل و مرگي اتفاق نيافتاده بود كه اگر بود حتماً پاي نظميه و قانون به خانه شان باز مي شد ولي نشد.

من دوباره سرگردان شدم، دوباره بيكار شدم و هر قدر سن ام بالاتر مي رفت احساس ناراحتي ام بيشتر و بيشتر مي شد. وقتي مشدي جواد با تي پا بيرونم كرد حالا مي فهمم كه اصلاً حاليم نشد سهل است كه حالا كه بگذشته نگاه مي كنم ميبينم خوشحال هم شده بودم. اما حالا وضع فرق مي كرد، پسر بزرگي بودم و بيكاري بد جوري آزارم مي داد مخصوصاً كه احساس مي كردم نانخور مادر

شده ام، هر چند كه مادرم بود، و مرا به اندازه تمام دنيا دوست مي داشت اما غيرت مردانگي ام راحتم نمي گذاشت.

روزي كه به قصد پرس و جوي، سري به تيمچه فرش فروش ها زدم آقا مرتضي قهوه چي صدايم كرد:

- رحيم، رحيم

بيا يك چايي پيش ما مهمان باش

سلام و عليكي جانانه كرديم، سابقه و چندين و چند ساله آشنايي، عميق تر از آن بود كه به اين زودي محو شود اگر من پيشش نمي رفتم كه چاي بخورم خب براي خودم دليل داشتم.

- رحيم هنوز كار گير نياوردي؟

- نه آقا مرتضي.

- حاجي باقر شاگردش را بيرون كرده ميري پهلوي او؟

- آقا محسن را؟ چرا؟

- حرفشان شد مثل اينكه دست كجي ديده بود.

- محسن؟ امكان ندارد، من اگر به دست خودم شك كنم به محسن محاله، او آنقدر حرام و حلال سرش مي شد كه باوركردني نبود.

- تو بهتر مي داني يا صاحب كارش؟

- من، من بهتر مي دانم، من و محسن خيلي با هم نزديك بوديم من چند بار شاهد بودم كه محسن حتي قند هايي كه تو پهلوي چايي مي گذاشتي و خورده نمي شد دوباره به تو برمي گرداند.

- خب حالا چرا دعواي محسن را با من مي كني؟

- دوستم بود، دلم آتش گرفت، تهمت زدن كار آساني نيست مي گويند خداوند از تهمت نمي گذرد.

- رحيم ميري پهلوي حاجي باقر يا نه؟

- نه

- چرا؟ مثلاً به خاطر چي؟

- به خاطر نان و نمكي كه با محسن خوردم، محسن هم مثل من بي پدر بود تازه وضعش بدتر از من بود من خودم هستم و مادرم طفلي محسن دو تا بچه كوچكتر از خودش را هم اداره مي كرد حاجي باقر برود دنبال محسن، من جاي محسن را نمي گيرم، نكند به پشت گرمي من محسن را جواب كرده؟ هان؟

- نمي دانم رحيم، بيخود قبول كردم كه پيامش را به تو برسانم.

- پس اون پيام داده، آهان؟ بيخود كرده، بره دنبال يكي ديگر.

- رحيم، پشت پا به بختت نزن. تو هم گرفتاري، لجبازي نكن.

آه بخت بخت بخت، كدام بخت؟ پادويي هم خوشبختي است؟ من - اگر بخت و اقبالي داشتم اينقدر دربدر و آواره نمي شدم،پدرم نمي مرد، اربابم گم نمي شد، تا مياد يك ذره كار و بارم روبراه شود درد و بلاي تازه اي به سراغم مي آيد، پير شدم بخدا دارم پير مي شوم بسكه شب و روز غصه مي خورم.

چرا سربازي نمي روي؟ -

مي خواستم بروم، نشد. پدر ندارم كفيل مادرم هستم، تازه من - بروم مادرم را چه بكنم؟ مگر مي شود در اين دنيا كه تنها اميدش منم تنهايش بگذارم؟ گرگ هايي هستند كه هنوز چشمشان،چشمهاي هيزشان به دنبالش هستند، كجا بروم؟ چه جوري بروم؟ دلم مدام شور مادر را دارد پدرم او را به من سپرده گفته رحيم، جان تو و جان مادرت، نمي توانم ولش كنم نمي توانم تنهايش بگذارم، او تنهايم نگذاشت، مي توانست سر و سامان بگيرد، مي توانست صاحب خانه و زندگي شود، اما به خاطر من بود كه به همه گفت:نه. مي فهمم حالا كه بزرگ شدم بهتر مي فهمم.

مادرت را شوهر بده خودت برو سربازي و خندهٔ زشتي كرد -.

قند و چايي كه تعارف كرده بود روي زمين تف كردم چايي را پاشيدم روي زمين.

تف، زهرمار مي خوردم بهتر از اين چايي زهرماري بود -.

رحيم رحيم -

زهرمار رحيم كوفت رحيم -.

از آنجا فرار كردم و ديگر هرگز پا به تيمچه فرش فروش ها نگذاشتم.

فاصله بين تيمچه تا خانه را اصلاً به ياد ندارم چگونه طي كردم، بشدت ناراحت بودم هر كس از راه مي رسيد به مادر من توهين مي كرد همه فكر مي كردند چون آه در بساط نداريم شرافت هم نداريم. وقتي خانه رسيدم مادرم از سر و وضعم فهميد كه ناراحتم.

- چيه پسرم؟ چي شده؟ حاجي آقا باز هم پيدايش نشده؟ خبر مرگش آمده؟

- مي داني مادر دلم مي خواهد سر به تن هيچ كس نباشد، ديگه دارم ديوانه مي شوم آخه چقدر بيكار بمانم؟ چقدر حرف اين و آن را بشنوم بالاخره خودم را مي كشم.

- چي شده رحيم، يك چيزي شده.

- به من بگو ببينم مادر، خدا با آدم حرف مي زند؟ يا اونهم حرف نمي زند و ساكت است؟

- كفر نگو پسر كفر نگو، با خدا چكار داري؟

- تو به من بگو ببينم خدا حرف مي زند يا نه؟

- به حق چيزهاي نشنيده.

- من فكر مي كنم حرف مي زند منتها آدمها شعور شنيدنش را ندارند، چقدر با شما حرف زد چقدر خوب و بدتان را گفت چرا گوش نكرديد؟

- رحيم حالت خوبه؟ به سرت زده؟

- نه ننه جان فعلاً به سرم نزده اما ديگه كم مانده زنجيري شوم كم مانده سر به بيابان بگذارم.

- چي شده نصف جانم كردي؟

- ميداني مادر؟ اصغر را زاييدي مرد، رفتي اكبر را زاييدي، آنهم مرد، عباس را زاييدي، باز هم مرد زور زور مباس را هم زاييدي آن هم مرد از رو نرفتيد كبري را زاييدي آن هم مرد باز ام از رو نرفتيد مبري را درست كرديد، آخه خدا چه جوري بايد با آدم هاي نادان حرف بزند؟ هي به شما گفت شما نبايد بچه دار شويد شما نبايد بچه داشته باشيد باز هم از رو نرفتيد. من بدبخت گردن شكسته را آواره روزگار كرديد، بدبخت كرديد، بيچاره كرديد. زنگوله پاي تابوت پدر شدم. مادرم اشك توي چشم هايش پر شده بود و چانه اش مي لرزيد، اصلاً دلم نسوخت.

- لااقل دختر هم نشدم كه يك گردن شكسته نجاتم بدهد بروم قاتون درست كنم رخت بشويم.

پسر من كه دختر بودم چه كردم؟ شوهر نكردم؟ بدبخت نشدم؟ -

اگر بدبخت بودي چرا هي بچه آوردي هي بچه پس انداختي؟هي - خدا گفت نبايد بچه بياوري باور نكردي هي سماجت كردي هي ... ... هي

.پسر خدا داد، بچه را خدا داد -

خدا، خدا، خدا ... هر اشتباهي مي كنند مي گويند خدا، خدا كجا - از كار هاي شما خبر دارد؟

پسر كفر نگو، بلند شو، سر و صورتت را بشور،استغفرالله بگو، - انشاءالله كار پيدا مي كني، سفره حضرت ابوالفضل نذر كردم، .انشاءالله خود ابوالفضل گره كارت را باز مي كند

آي مادر، خدا در كار من وامانده، اينهمه خدا خدا مي كنم گره از - كارم باز نمي شود تو خدا را ول كردي حالا سفره حضرت ابوالفضل باز مي كني؟

رحيم كفر مي گي، بلند شو، استغفرالله بگو برو دست و صورتت - .را بشور بيا

لباسم را در آوردم لحافم را انداختم روي زمين و روي آن ولو شدم، هزار تا فكر توي كله ام برو بيا داشت، اما هرچه فكر كردم بالاخره نفهميدم من كه به خاطر مادر عصباني شده بودم بخاطر او

از پيش قهوه چي فرار كرده بودم، چرا سر مادر داد زدم چرا با او يكي بدو كردم.

مه بانو جان اگه از بامداد خمار خوشت نيومده به نظر من اين رو هم نخون ولي اگه بامداد خمار رو خوندي بعدش خوندن اين جالبه.

قسمت ششم

عصر پنجشنبه رغايب بود، در محله اي كه بتازگي آنجا اسباب كشي كرده بوديم بروبيايي بود مادر چادر به سر رفته بود بيرون در، مثل اين كه با همسايه هاي تازه اختلاط مي كرد، من چند روز بود با مادر سرسنگين بودم نه فقط با مادر كه با خودم هم، حق با آن آقا بود كه گفت پسر هنري بايد داشته باشي، حق داشت پادوي دم دكان بودن كه هنر نبود، اگر كاري بلد بودم اين همه مدت ول نمي گشتم، لااقل براي كسي هم نمي توانستم كار بكنم براي خودم كار مي كردم، اگر مادر كار نداشت تكليف زندگي ما چه مي شد؟ چي داشتيم بخوريم؟

از جا بلند شدم سفره روي طاقچه بود باز كردم كه ببينم براي شام لااقل نان داريم؟

مادر با سليقه تمام دو تا نان را تا كرده توي سفره گذاشته بود، خدا را شكر كردم لااقل نان داريم، گرسنه نمي مانيم.

صداي بسته شدن در را شنيدم و صداي پاي مادر را، دويدم سرجايم نشستم و خودم را به خواب زدم چشمهايم را بستم، مادر وقتي وارد اتاق شد، طرف قاليچه رفت. بوي مطبوعي تمام اتاق را پر كرد. به به چه بوي خوبي، نتوانستم خودم را نگه دارم بلند شدم سر جايم نشستم.

- رحيم بلند شو، يكي از همسايه ها حلوا آورده.

- حلوا؟ مي بينم بوي خوبي مياد.

سفره را آورد باز كرد. بشقاب حلوا را وسط سفره گذاشت. يكي از نان ها را جلوي من گذاشت و يكي را جلوي خودش.

- شام بخوريم رحيم، من گرسنه ام تو هم حتماً گرسنه هستي.

درحاليكه حلوا را با نان لقمه مي كرد يكريز صحبت مي كرد.

- اين خانم كه حلوا آورده خياط است، خانه آدم هاي ثروتمند مي رود خياطي، كارش گرفته مي گويد اگر من بخواهم مرا هم همراه خودش مي برد براي كوك زدن، براي بعضي كارهاي ساده، خيلي تعريف مي كند.

- ننه جان ترو بخدا، كار خودت را ول نكن، آخرعمري شاگرد خياط نشو.

رحيم، آخه زندگيمان نمي چرخد، دختر ها يواش يواش فن ما را - ياد مي گيرند و به مادرهايشان كمك مي كنند مي بيني من يكي يكي مشتري هايم را از دست مي دهم، سابق بر اين هر هفته سه تا خانه مي رفتم حالا مي بيني كه همه اش خانه هستم گاه گداري مشهدي رقيه خبرم مي كند كه بيا فلان جا عروسي است.

مادر من نمي دانم هر كاري مي خواهي بكن، آب از سر ما - گذشته.

مي گم با اين خياط كمك كنم عيب كه ندارد؟ -

فكري كردم گفتم: كمك عيب ندارد اما خانه مردم نرو، توي همين خانه هرچه كار بياره من هم كمك مي كنم.

خنديد، خنده تلخ،

تو؟ تو خياطي مي كني؟ -

چرا نمي كنم بهتر از بيكاري است كه، مگر لباس هاي مرد ها را - كي مي دوزه؟ مگر خياط مرد تا حالا نديدي؟

چرا چرا ديدم، ولي اين لباس زنانه مي دوزد -.

باشد كي مي داند من دوختم؟ تو يادم بده هر كاري باشد مي كنم -.

دلم يكدفعه اي روشن شد، بلند شدم لحافم را تا كردم گذاشتم روي - رختخواب مادرم، آمدم نشستم سر سفره.

- عجب حلواي خوشمزه اي هست مادر.

- نوش جانت، خيلي شيرين است دل مرا زد.

فهميدم كه بهانه مي آورد كه نخورد و سهم اش را به من بدهد.

تعارف نكردم، مثل اين كه اشتهايم دو برابر شده بود همه حلوا را تمام كردم، من با يك تكه نان حتي ته بشقاب را هم پاك كردم و خوردم.

- مادر مي داني چقدر خوب مي شود؟ از اول صبح تا موقع خواب من و تو بدوزيم فكر مي كني چقدر مزد بگيريم؟

- آخه پسر من جز كوك كردن و پس دوز كا ديگري بلد نيستم، تو هم كه اصلاً آن را هم بلد نيستي.

- ياد مي گيرم مادر، تو يادم بده ياد مي گيرم، از جا بلند شدم سفره را جمع كردم بشقاب را بر داشتم گذاشتم روي تاقچه، سفره را از پنجره تكان دادم تا كردم گذاشتم سر جايش، چند روز بود دست به سياه و سفيد نزده بودم، انگاري خون گرم توي رگهايم راه افتاده بود.

- مادر نخ و سوزن ات كو؟ بيا از همين امشب يادم بده.

مادر با ناراحتي نگاهم كرد.

- قبلاً مي گذاشتي توي جانماز، كو كجا گذاشتي؟

رحيم كار شب سنگين مي شود، صبر كن فردا صبح، فردا يادت - مي دهم.

كار شب چرا سنگين مي شود؟ كي گفته؟ اي بابا ول كن مادر، ما - همه كارها را از اول صبح شروع كرديم كو؟ پس چرا سبك نشد؟ دكان مشدي جواد صبح نرفتم؟ تيمچه فرش فروش ها صبح نرفتم؟ مدرسه صبح نرفتم؟ پس چرا همه شان نصفه كاره ماندند، بگو نخ و سوزن كجاست، يالله.

توي قوطي چايي است بالاي رف گذاشتم - .

اين قوطي چايي از زمان پدرم مانده بود، قبلاً كه پدر بود هميشه تويش چايي مي ريختيم، بعد از مرگ پدر كه وضعمان خوب نبود، قند مي ريختيم، حالا مادر جاي نخ و سوزن و دگمه و سنجاق كرده بود. بلند شدم و پيراهنم را آوردم، پشت پيراهنم را روي زمين صاف كردم، سوزن را نخ كردم و خودم شروع كردم به دوختن.

الهي قربان قد و بالايت بروم تو كه بلدي -

خياطي همينه؟ -

مادر غش غش خنديد. مدتي بود كه صداي خنده مادر را نشنيده بودم، نه فقط او كه خودم هم نمي خنديدم.

مادر يك تابلو مي زنيم بالاي درمان خودم با خط خوش مي نويسم - مي زنم.

.به اين زودي نمي شه پسر -

خب به اين زودي نه ولي بالاخره مي تونيم مگر نه؟ -

چند سال ديگر رحيم؟ -

دير باشد دروغ نيست مادر، بگذار ببينم اسمش را چي بگذاريم؟ -

حسابي كيف كردم، آينده درخشاني براي خودمان ترسيم مي كردم، وضعمان خوب مي شد، خانه بزرگتري كرايه مي كرديم، شايد هم چند سال بعد موفق مي شديم خانه اي بخريم، من كار توي خانه را دوست دارم، ددري نيشتم، هميشه دلم مي خواهد پهلوي مادر باشم، ديگه بهتر از اين نمي شود، هنر هم هست، من ديگر آقا بالاسر نخواهم داشت، توي خانه كي ميداند من هم با مادرم كمك مي كنم؟ تازه كمك كردن كه عيب ندارد، ولي لباس زنانه دوختن فكر مي كردم براي مرد عيب است، تا حالا مردي كه لباس زنانه بدوزد نديده و نشنيده بودم، از مادرم مطمئن هستم دهنش كيپ است، اسرار خانه را پيش هيچ كس نمي برد، براي همين زياد با زنهاي همسايه اخت نمي شود، نه كاري به كار ديگران دارد نه به هيچكس رو مي دهد كه سر از كار ما در بياورند، مسلماً هيچ كس نمي داند كه من مدتي است بيكارم.

.پيدا كردم، پيدا كردم خياطي شمشير -

.شمشير؟ چرا شمشير؟ تا حالا همچي اسمي نشنيده ام -

مادر راست مي گفت اما من دنبال اسمي بودم كه دو تا سين داشته باشد، اتفاقاً اين دو حرف را بهتر از حروف ديگر مي نويسم.

- خب مي گذاريم شمشاد.

- تا به آنجا برسيم پسر، كار به اسم برسد صد تا اسم پيدا مي شود.

- تو از شمشاد خوشت نيامد؟

- رحيم من كاري به اسم هنوز ندارم من در فكر دوختن هستم، بگذار فردا با اين خانم صحبت كنم ببينم اصلاً قبول مي كند يا نه.

- چي چي را قبول نمي كند، مگر خودش نگفته؟

- گفت ولي منظورش اين بود كه مرا همراه خودش ببرد، اين را هم كه تو نمي پسندي.

حالم گرفته شد، براي چند دقيقه اي آسمان تاريك روزگارم سفيد شده بود روشنايي اميدي سو سو مي زد، آنهم پژمرد.

****

چند روز، باز هم در سكوت گذشت. من و مادر جز به ندرت آنهم حرفهاي ضروري را به زبان نمي آورديم، روزگار باز هم برايم سخت گرفته بود سخت تر از سخت.

مادر زير لب غر غر مي كرد: چهار بار رفتم اين بشقاب حلوا را بدهم اين خانم خانه نبود.

خوش به حالش مادر سر كار مي رود، مي داني سر كار رفتن چه لذتي دارد؟ -

يعني مردم هر روز خدا لباس مي دوزند؟ مگر چه خبرشان است؟ -

.خب مادر دارندگي برازندگي است دارند مي پوشند ديگه -

.مادر آهي كشيد، بشقاب را روي طاقچه گذاشت، رفت توي حياط

قلم و دواتم را برداشتم، روي مقوايي كه لاي روزنامه كهنه ها پيدا كرده بودم شروع كردم به تمرين خط:

كوكب بخت مرا هيچ منجم نشناخت يارب از مادر گيتي به چه طالع زادم

دوباره سه باره همين يك بيت را نوشتم، نوشتم تا اينكه صداي در بلند شد. مادر توي حياط بود در را باز كرد.

.سلام خانم بفرماييد، حتماً دنبال بشقاب تشريف آورديد -

نه فقط براي بشقاب نه، قابل شما را ندارد آمدم ديدني از همسايه جديد بكنم، والله فرصت نكرده بودم تا حال خدمت برسم. -

خواهش مي كنم خدمت از ماست مشرف فرموديد، صفا آورديد، قدم روي چشم. -

.و خانم آمد توي اتاق. از جا پريدم

- سلام.

خانم هيچ انتظار ديدن مرا نداشت.

- وا خدا مرگم بده، تندي چادرش را كيپ كرد.

- سلام آقا حالتان احوالتان، خدا نكرده مريض هستيد اينموقع روز خونه تشريف داريد.

مادرم مداخله كرد.

- نه انيس خانم جان، صاحب كارش مدتي است پيدايش نيست.

- وا مگه مي شه؟

- شده ديگه، طفلك رحيم، بيكار شده نه مي تواند دل از آنجا بكند نه جاي ديگه كاري فراهم شده.

انيس خانم نشست. زن جا افتاده و با تجربه اي به نظر مي آمد، نگاهي به مقوايي كه رويش نوشته بودم انداخت.

- تابلو نويس هستيد؟

خوشم آمد كيف كردم.

- نه براي دل خودش مي نويسد، همينجوري، از بچگي علاقه دارد، هر وقت بيكار است، مشق خط مي كند.

انيس خانم نگاه دقيقي توي صورت من انداخت، از فرق سر تا نوك پايم را ورانداز كرد مثل اينكه خريدارم بود، سرخ شدم، بعد رنگم پريد، روي پاهايم صاف نشستم، اصلاً نمي دانستم چه بايد بكنم.

مادر دويد چايي درست كند. بعد از كمي سكوت، انيس خانم با لحن خيلي مهربان پرسيد:

چند سال داري پسرم؟ -

نوزده سال خانم -.

پير بشي انشاءالله، جواني، جاهلي، سالمي تا برسي به سن ما يك - اوستا مي شوي، اين اربابت چه كاره بود؟

فرش فروش خانم -.

فرش فروش؟ پس چي شده؟ چرا گم و گور شده؟ اسمش چي بود؟ -

حاجي ... -

آه آه مي شناسم مي شناسم آنكه خانه شان پاچنار بود؟ -

دلم تپيد، خوشحال شدم، بالاخره يك كسي پيدا شد كه خبري از ارباب من بدهد.

بلي بلي در بزرگي داشتند توي هشتي، ته كوچه -.

آهان خودش است مي شناختم، خياط خانمش و دختر خانمش -
.بودم

خبر از آنها داريد؟ چي شدند؟ خانه شان هم خالي است؟ -

انيس خانم آهي كشيد، سرش را پايين انداخت، زير لبش مثل اينكه دعا مي خواند يا چيزهايي مي گفت چه مي دانم شايد هم داشت كسي يا كساني را نفرين مي كرد. جرأت نكردم دوباره سراغ حاجي آقا را بگيرم. او هم ديگر چيزي نگفت.

قسمت هفتم

امروز درست يك ماه و نيم است كه در اين دكان نجاري مشغول كارم، فاميل انيس خانم است اوستاي خوبي است، روز اول كه آمدم صادقانه گفتم كه نجاري اصلاً بلد نيستم. پرسيد:

دوست داري ياد بگيري؟ -

معلومه اوستا -.

نه، اينجوري جواب نده بگو دوست دارم نجاري ياد بگيرم، خنده - ام گرفت!

دوست دارم نجاري ياد بگيرم -.

آهان اين شد، پس از امروز هر چه مي بيني خوب دقت كن به - ذهن بسپار، اره و تخته هم مي دهم تمرين كن، آن اره كهنه را هم ببر خانه تان شب ها هم بيكار نمان.

- چشم اوستا.

- گفتي اسمت چيه؟

- رحيم اوستا.

نگاهي توي چشمهايم كرد: خب رحيم آقا فعلاً من كار مي كنم تو فقط نگاه كن.

و اينچنين بود كه من شاگرد نجاري شدم و چونكه مزه بيكاري و سرگرداني را كشيده بودم از هيچ چيز گله نمي كردم، اره دستم را بريد صدايم در نيامد، توي دكان از سرما يخ مي كردم راضي بودم، ناهار توي دكان يك لقمه نان خلي مي خوردم خوشحال بودم و هر روز هزار بار خدا را شكر مي كردم.

اوستا كارش در و پنجره ساختن بود و من يواش يواش مي توانستم تخته ها را اره كنم اما رنده كاري و ميخ كاري را خودش مي كرد.

يكي از روز ها اوستا جلوي در دكان نشسته بود چپق مي كشيد و رفع خستگي مي كرد و من چوب بزرگي را اره مي كردم، صداي چرخ درشكه اي از پيچ كوچه بلند شد، يواش يواش نزديك شد، نزديكتر، و از جلوي دكان گذشت.

:اوستا پكي به چپق زد و زير لب گفت

.پدر صلواتي -

من به كار خودم مشغول بودم، هنوز رويم آنقدر با اوستا باز نشده بود كه همكلامش شوم و اوستا هم شايد هنوز قابلم نمي دانست كه طرف خطابش قرارم ده.

آن روز گذشت، يك هفته بعد من صبح زود مثل هر روز دكان را باز كرده بودم و داشتم جلوي دكان را آب و جارو مي كردم، ديدم اوستا برخلاف هميشه و برخلاف اقتضاي سنش بسرعت وارد دكان شد و جواب سلام مرا وسط دكان داد، آب را كه پاشيدم ديدم همان درشكه باز هم از جلوي دكان ما گذشت و صداي اوستا را شنيدم كه زير لب غريد:

.مردكه الدنگ، افاده اش به نواب مي ماند گدائي اش به عباس -

.لباسش را درآورد آستين هايش را با كش بالا كشيد و آماده كار شد

رحيم آقا، خدا نكند اول صبحي يك آدم نحس جلوي چشمت و سر - راهت ظاهر شود آن روز تا غروب نحسي مي آوري.

.با تعجب نگاهش كردم اما چيزي نپرسيدم

وقتي جلوي دكان را آب و جارو كشيدم روز هاي خوش بچگي ام برايم تداعي مي شد آنروز ها موقع غروب و اول صبح، يعني وقتي پدر مي خواست از در خانه برود يا به خانه برگردد مادر

جلوي در كوچه را جارو مي كرد و آب مي پاشيد و بوي تربت بلند مي شد و من آن بو را دوست داشتم. از روزي كه اينجا كار مي كنم بي آنكه اوستا تكليفم كرده باشد به خاطر دل خودم صبح ها به محض اين كه در دكان را باز مي كنم جارو مي كنم آب مي پاشم بعد مي روم توي دكان و تا مدت زيادي بوي خوش تربت به دماغم مي پيچد و سرحالم مي كند. چنان مست بوي تربت بودم كه اصلاً فراموش كردم كه اوستا چه گفت و چه كرد.

آنروز اوستا داستان پادشاهي را برايم تعريف كرد كه گويا از سلطنت خلعش كرده بودند و سر به ديار غربت گذاشته و غريبانه در شهري زندگي مي كرد منتها چون رويگري مي دانسته شاگرد دكان رويگري مي شود و از اين راه ارتزاق مي كند و نمي ميرد و بعد نمي دانم چه مي شود كه دوباره به كشور خودش بر مي گردد و دوباره شاه مي شود و به ملت دستور مي دهد: جانان پدر هنر آموزيد. اوستا منظورش به من بود و نصيحتم مي كرد كه سعي كنم هنر نجاري را حسابي ياد بگيرم چون اگر هنري داشته باشم گرسنه نمي مانم.

حق با اوستا بود اگر من كاري بلد بودم آن چند ماهه بيكار نمي گشتم و آنهمه غم و غصه نه خودم مي خوردم نه مادر بيچاره ام.

اوستا هفته به هفته مزدم را مي داد و قول داده بود وقتي كه حسابي نجاري را ياد گرفتم و توانستم بدون كمك او كار كنم مزدم را اضافه خواهد كرد.

اولين مزدم را كه گرفتم بعد از ماه ها، نيم كيلو گوشت خريدم و دو تا سنگك خشخاشي و يك جفت جوراب براي مادرم خريدم و به منزل رفتم.

هيچوقت قيافه راضي مادرم را فراموش نمي كنم جورابها را گرفت و پيشاني مرا بوسيد. مي خواست دستهايم را هم ببوسد كه خودم را كنار كشيدم و نگذاشتم.

الهي رحيم پير بشي انشاءالله، الهي يك دختر شير پاك خورده - نصيب تو شود انشاءالله.

زندگي انيس خانم بدجوري دل مادرم را برده بود، انيس خان هم يك پسر داشت كه شوهرش طلاقش داده بود و او پاي پسرش پير شده بود و شوهر نكرده بود اما به قول خودش «شوهر گردن شكسته اش» پنج تا هم از دو تا زن بعدي بچه پس انداخته بود.

نه انيس خانم و نه پسرش كاري به كار آن مردك نداشتند، انيس خانم خياط قابلي بود و از همين راه زندگي خود و فرزندانش را تأمين كرده بود. حالا ناصر آقا خودش زن داشت و در كنار مادرش و زنش به نظر من هم، مرد خوشبختي بود، آثار رضايت از زندگي را در چهره همه شان مي شد خواند.

مادر مدام در انديشه زندگي اي مثل آنها براي خودمان بود، در تخيلات و تصورات خودش مرا زن مي داد و همراه عروسش و من زندگي را به خوشي مي گذراند.

- رحيم وقتي مزدت دو برابر شد مي تونيم دست بالا كنيم و دختري را خواستگاري كنيم.

- كو تا آن موقع مادر، من تازه اره كردن را ياد گرفته ام.

- گفته بودي چوب و اره مي آري خانه چرا نياوردي؟

- نه مادر خاك اره تمام زندگيت را كثيف مي كند، همانجا ياد مي گيرم.

- دلواپس من نباش.

- نه، فراموش كن.

اولين بار كه تونستم با مسطره كار كنم اولين چيزي كه اره كردم و دور و برش را صاف كردم يك كدنگ بود كه با اجازه اوستا براي مادرم ساختم.

- رحيم آقا از اينكه هميشه با ياد مادرت هستي خوشم مياد پسرجان، قدر مادرت را بدان مادر تو هم مثل انيس خانم ما، جواني اش را فداي پسرش كرده، اينجور زنها را خدا روز قيامت در كنار عرش خودش جا مي دهد، ناصر پسر حق شناسي است سعي كن تو هم مثل او باشي، اصلاً با ناصر نشست و برخاست بكن، اخلاقش را ياد بگير، پسر ماهي است، من هميشه آرزو داشتم خدا پسري مثل او قسمت من كند.

.اوستا آهي كشد و پكي به چپقش زد و ديگر هيچ نگفت

بطوري كه فهميده بودم اوستا بچه نداشت و اجاقش كور بود و هميشه در آرزوي يك بچه به سر مي برد البته نه حالا، وقتي كه جوان بود، حالا سني از او گذشته بود و ديگر هوس بچه دار شدن را از سر انداخته بود اما گاهگاهي آهي از سر درد از سينه اش بيرون مي آمد و اسرار دلش را پيش آشنا و بيگانه فاش مي كرد.

اما آقا ناصر كه اوستا مي گفت با او دوست شوم مرا زياد محل نمي گذاشت، نمي دانم مرا بچه سال مي ديد و لايق نمي دانست، يا از صبح تا شام كار مي كرد و ديروقت به خانه مي آمد حال و حوصله ديد و بازديد نداشت. اما انيس خانم و مادر من حسابي با هم جور بودند و مي توانستم بگويم كه مادرم، كمتر به ياد پدر مي افتاد و كمتر غصه مي خورد.

چه مي دانم شايد هم علت اصلي، كار پيدا كردن من بود و اينكه انيس خانم اين كار را براي من جور كرده بود و مادر هميشه ما را مديون او مي دانست،به هر صورتي كه بود مادر يك انيس خانم مي گفت و صد دعا مي كرد.

اما راستش را بخواهيد من زياد و به اندازه مادر از اين زن خوشم نمي آمد، خيلي حرف مي زد، به همه چيز كار داشت، مي خواست همه سوراخ سنبه هاي زندگي آدم را سر بزند، مقتي مي آمد خانه ما، من اغلب مي زدم بيرون، مادر مي فهميد چرا جيم مي شوم و

الكي بهانه اي پهلوي او مي آورد كه مثلاً رحيم كار دارد، رحيم حمام مي رود، رحيم بازار مي رود، و از اين جور بهانه ها.

****

سه ماه بود كه پهلوي اوستايم كار مي كردم، اوستا خودش اغلب مي رفت توي خانه مردم و آنچه را كه در دكان ساخته بوديم توي خانه ها سر هم مي كرد.

يكي از روزها دمادم ظهر بود، اوستا نبود و من تنهايي توي دكان داشتم چوبهاي در بزرگ خانه حاج ابوالقاسم را اره مي كردم، پشتم به در دكان بود و سرم به كار خودم بود اما صداهاي بيرون را مي شنيدم، هرچند كه توي افكار مخصوص خودم غوطه ور بودم صداي درشكه را مي شنيدم كه از پيچ كوچه اي رد شده بود.

صداي اره، تداوم صداي درشكه را قطع مي كرد، اما باز هم در فاصله هاي معين شنيده مي شد صدا نزديكتر شد، نزديكتر شد و من فكر مي كردم از جلوي دكان رد مي شود، مثل هميشه، اما وقتي توي دكان تاريك شد و صدا قطع شد سر برگرداندم ديدم درشكه كاملاً جلوي دكان ما ايستاده است.

با تعجب نگاه كردم، درشكه چي سرجايش نشسته بود اما زني از طرف چپ درشكه پياده شد، دور زد آمد به طرف دكان ما. خيلي تعجب كردم، هيچوقت زنها با ما كار نداشتند، اگر سفارشي مي گرفتيم هميشه مرد هاي صاحب كار مي آمدند و با اوستا قرار و

مدار مي گذاشتند. دستپاچه شدم، اوستا كه نيست من چه جوري قرار بگذارم؟ من كه بلد نيستم. زن چادري دستگيره در را چرخاند و سرش را آورد تو. يادم رفت سلام بكنم، ماتم برده بود.

- اوستا محمود نيست؟

- خير

- آه اونهم كه هميشه خدا پيدايش نيست. يك خرده مكث كرد بعد گفت:

- كارش دارم مجبورم دوباره بيام، نگاهي بي اعتنا به من كرد و گفت:

- خداحافظ

- خداحافظ

وقتي مي رفت ديدم زني كه طرف راست درشكه نشسته بود كله اش را چسبانده به شيششه درشكه و ما را نگاه مي كند.

درشكه راه افتاد و من نفس راحتي كشيدم كه سفارش چيزي را نداد و الا من نمي توانستم معامله را راه بياندازم.

توي اين فكر بودم كه بالاخره بايد ياد بگيرم در نبود اوستا هم بتوانم كار را راست و ريس كنم، ايندفعه كه به خير گذشت، اما

امكان دارد مشتري ديگري بيايد و اگر من كاري نكنم حتماً اوستا ناراحت مي شود.

رفتم سراغ چوبي كه داشتم اره مي كردم و كارم را از سر گرفتم. عصري وقتي اوستا آمد برايش تعريف كردم.

- همان درشكه كه هميشه مي آيد و شما دوستش نداريد، جلوي دكان ايستاد و زني پايين آمد و سراغ شما را گرفت.

- نگفت چكارم دارد؟

- نه، گفت باز هم مي آيد.

- بيخود مي كند، من ديگر خانه آنها كار بر نمي دارم، آدم عاقل از يك سوراخ دو بار گزيده نمي شود، مردكه الدنگ.

در حاليكه تراشه ها را از جلوي پاي اوستا جمع مي كردم با تعجب نگاهش كردم.

- رحيم شش ماه تمام روي پنجره ارسي خانه شان كار كردم، كار نگو، نه اين كه فكر كني كار معمولي، نه! با عشق، با تمام وجود، مثل يك نقاش، تكه تكه چوب ها را بريدم و ذره ذره به هم چسباندم و ميخ كوبيدم، مصطفي شيشه بر را صد دفعه بردم آوردم تا آن پنجره پنج متري را تمام كردم، چه ساختم، تا نبيني نمي تواني بفهمي.

.اوستا به فكر فرو رفت و من چشم به دهانش جلوي او ايستاده بودم

مدتي به همان حال گذشت. آهي كشيد و موهايش را عقب زد و گفت:

- اما رحيم حق مرا ندادن، آن طوري كه قرارمان بود حق مرا ندادند، حق مرا خورد اين مردكه دائم الخمر حق مرا خورد، اينها چه مي فهمند كارگر چقدر زحمت مي كشد، چقدر عرق مي ريزد، چه خون دل مي خورد تا كار صاحب كار خوب از آب در بيايد، ميداني چه گفت؟ وقتي گفتم حضرت آقا اين مزد كار به اين خوبي نيست، من بيشتر از اينها كار كرده ام، نه برداشت و نه گذاشت با مسخره گفت:

- اوستا محمود تو كه نصف روز را چپق كشيدي ... رحيم اگر هماني را هم كه داد، نمي داد بهتر از اين بود كه اينجوري مرا خوار كند آتش گرفتم، سوختم، خيلي غصه خوردم، گريه ام گرفت براي خودم فكر ها كرده بودم، شش ماه بود عيالم شب و روز نداشت من همه اش مشغول كار بودم و به او قول داده بودم وقتي مزدم را گرفتم او را ببرم پيش پدر و مادرش، فكر كرده بودم از اينجا سوقاتي خوبي براي آنها مي بريم و موقع برگشتن هم براي برادر زاده هايم كه مثل بچه خودم دوستشان دارم سوقاتي مي آورم اما با بدقولي اين مرد همه نقشه هايم نقش بر آب شد، هر چه رشته بودم پنبه شد.

اوستا ساكت شد، و من تمام حركات او را در روزهايي كه صداي چرخ هاي درشكه از دور شنيده مي شد و بعد درشكه از جلوي دكان ما رد مي شد را در خيال مجسم كردم، پس اين بود علت عداوت اوستا با صاحب آن درشكه و آن درشكه چي.

- رحيم ما مردها آدمهاي خوبي نيستيم، انصاف بايد داد، ما عقلمان به اندازه عقل زنهايمان نيست. من با صاحب كارم دعوايم شد و حق خودم را نتوانستم بگيرم، اما همه كاسه كوزه ها را سر عيال بيچاره ام شكستم. طفل معصوم همه دير رفتن ها و زود برگشتن هاي مرا در خانه تحمل كرده بود به اين اميد كه بعد از سالها مي برمش پدر و مادرش را مي بيند، دلش خوش بود، پر درآورده بود و در آسمان ها پرواز مي كرد، غمم را مي خورد، تر و خشكم مي كرد، دلداريم مي داد، دست ها و پا هايم را مي ماليد كه خستگي كار از تنم بدر آيد ...

اوستا لحظه اي به گوشه دكان خيره شد گويي لحظات خوش گذشته را تجسم مي كرد لبخند گذرايي بر لبش نشست و آهي كشيد.

- صبح روزي كه بايد دستمزدم را مي گرفتم به او گفتم: زن امروز روز عيش است، امروز شوهرت با پا در را باز مي كند، دستهايش پر از سوقاتي هاي سفرمان هست. با خوشحالي تا دم در بدرقه ام كرد، دعايم كرد، پشت سرم يك آفتابه آب پاشيد كه زود برگردم. يك راست رفتم خانه بصيرالملك، صاحب كارم، رحيم نمي داني وقتي آفتاب از توي شيشه هاي رنگي ارسي، توي اتاق مي تابد

پنجره چه عظمتي دارد. خانوم خانوما زن بصيرالملك جاي خواهرم خيلي با محبت بود از صبح كه من مشغول كار مي شدم مدام به دايه خانم دستور مي داد:

- براي اوستا محمود چاي ببريد، براي اوستا محمود ناشتايي ببريد. و هرازگاه يكبار مي آمد و به كارم نظاره مي كرد و با محبت مي گفت:

«اوستا محمود دست و پنجه ات درد نكنه محشره»

همين حرفش كلي خستگي را از تن من بيرون مي كرد.

آن روز هم مثل يك مهمان محترم مرا برد توي اتاق پنجدري، جلوي پنجره ساخت خودم نشستم و گويي فتح سومنات كرده بودم، پر از غرور و افتخار بودم، واقعاً رحيم شاهكاري بود كه من ساخته بودم. حتماً تعريف هاي خانم در دل آقا اثر كرده بود و من منتظر بودم علاوه بر دستمزد خوبي كه خواهم گرفت انعامي هم مي دادند.

بصيرالملك در حاليكه رب دشامبري بر تن داشت وارد اتاق شد و من به احترامش از جا پريدم. راستش را بخواهي من با خانم بيشتر اخت بودم تا با آقا. آقا سبح مي رفت و براي ناهار مي آمد و بلافاصله بعد از ناهار مي رفت و شب برمي گشت و من معمولاً صبحها فقط سلام و عليكي با او مي كردم، خيلي وقت ها هم من مشغول كار بودم و او بي اعتنا به من طول حياط را طي ميكرد و

مي رفت سوار درشكه مي شد. خانوم خانوما، تا شوهرش وارد اتاق شد بلند شد و بيرون رفت و ما دو تا تنها مانديم و جناب بصيرالملك آب سردي بر سر من ريخت.

مي داني رحيم؟ از قديم نديم گفته اند قدر زر زرگر بداند قدر گوهر گوهري. آدم مفتخوري كه معلوم نيست چند تا ده را چه جوري صاحب شده و تمام عمر مفت خورده چه مي فهمد كه كار كردن و عرق ريختن يعني چه؟

بعد از غروب آفتاب مثل كتك خورده ها به خانه برگشتم. تا كليد را توي قفل در چرخاندم عيالم در را باز كرد، شاد و خندان، سرخاب سفيداب ماليده بوي گل و گلاب مي داد، پيراهن چيت خوشگلش را به تن كرده بود و موهايش را روي شانه هايش ريخته بود، خودش را براي سفر آماده كرده بود. قيافه من چنان درهم بود كه يكدفعه وارفت، از جلو راهم كنار كشيد و در را پشت سرم بست. بي آنكه حرفي بزنم لباس كارم را درآوردم و مثل هميشه سر و صورتم را شستم و همانجوري كنار حوض نشستم، همه رشته هايم پنبه شده بود. طفلي جرأت نمي كرد حرفي بزند، صداي قاشق و بشقاب را مي شنيدم، داشت سفره را مي چيد محلش نگذاشتم، مدتي سكوت كرد و بالاخره از پله ها پايين آمد.

- آقا محمود شام حاضر است.

- ميل ندارم.

- قيمه پلو درست كردم.

- بيجا كردي.

مدتي صدايي نشنيدم، فقط گاه گاهي دماغش را پاك مي كرد و بعد صداي قاشق و بشقاب دوباره بلند شد طفلي بي آنكه لب به غذا بزند سفره را جمع كرده بود.

قسمت هشتم

آن شب وقتي سر بر روي بالش گذاشتم دلم مالامال از شادي بود. نميدانم چرا؟

آيا به خاطر اين بود كه بالاخره راز عداوت اوستا را با آن صاحب درشكه فهميده بودم؟ در درون خود به كند و كاو مشغول شدم، مدتي از اين دنده به آن دنده برگشتم، خواب از سرم پريده بود، همه حرف هاي اوستا را دوباره و چند باره مرور كردم. آدم هاي تازه اي در دنياي افكار و تخيلاتم پيدا شده بودند.

از بصيرالملك بدم آمده بود، حق اوستاي مرا تمام و كمال نپرداخته بود، تصويري كه اوستا از او برايم ترسيم كرده بود مرد شكم گنده مفت خوري بود كه كار و كاسبي اي درست و حسابي نداشت مالك بود! آخه مالك بودن هم كار شد؟ همه اولياء و انبياء ما كه نمونه و الگو براي ما هستند هيچكدام مالك نبودند، هيچكدام صاحب مال و

مكنت نبودند، شيخ عباس هميشه در مسجد محله مان كه روضه مي خواند تعريف مي كرد كه اميرالمؤمنين علي عليه السلام از راه كشاورزي زندگي خودش را اداره مي كرد بيل مي زد، شخم مي زد، مي كاشت اصلاً آنها خدا را هميشه مالك دانسته اند اين آدم ها كه خودشان را مسلمان مي دانند چه جوري باور كرده اندناني كه مي خورند حلال است، آخه مالك فلان ده يعني چه؟ اصلاً مگر مي شود دهي را كه عده اي در آن زندگي مي كنند خريد يا فروخت؟ رعيت مگر گاو و گوسفند است كه مالكي به ديگري بفروشد. حق با اوستاي من است بصيرالملك مفت خور است.

خانوم خانوما زن بصيرالملك را بي آنكه ديده باشم و يا حتي اوستا تصويرش كند برايم عزيز شد، در تخيلاتم سنبل مهر و محبت شد، با احترام به يادش مي آوردم و چون قدر اوستا را فهميده بود دوستش داشتم.

دلم براي عيال اوستا خيلي سوخته بود، نمي دانم چرا وقتي به ياد او بودم زني شبيه مادرم شكل مي گرفت، مظلوم و بي سر و صدا. يواش يواش افكارم به هم ريخت كلمات و افراد قاطي هم شدند، نظم تفكراتم از هم گسيخت و چشمهايم سنگين شد و ... خوابم برد.

صبح صداي غلغل سماور مثل هر روز بيدارم كرد.

- سلام ننه جان.

- عليك السلام، صبحت بخير.

يكباره مثل اينكه جرقه اي در مغزم درخشيد، حرفهاي ديروز اوستا همه شفاف شدند همه آدم ها و حرف ها يكجا درون مغزم جمع شدند. يكدفعه مثل اينكه احساس بزرگي كردم، حس كردم كه من هم مرد شده ام، من هم مرد هستم، از جا بلند شدم با عجله كارهايم را كردم و با علاقه دويدم طرف دكان.

اوستا مدتي بود كه اختيار دكان را به من سپرده بود، صبح ها براي كار توي خانه هاي مردم مي رفت و دمادم غروب مي آمد، كارهاي روز بعد مرا معين مي كرد، گپي مي زديم چپقي مي كشيد و بعد دوتايي دكان را مي بستيم و نصف راه را هم با هم بوديم بعد از هم جدا مي شديم. مثل پدر با من رفتار مي كرد و چون بچه هم نداشت گاهگاهي به من «پسرم رحيم» مي گفت هم خوشم مي آمد هم دلم برايش مي سوخت. آن روز تا غروب كه اوستا بيايد در افكار خودم غوطه ور بودم. و بالاخره نمي دانم چه زماني از روز بود كه بياد روزي افتادم كه با مرتضي قهوه چي سر مادرم حرفم شده بود گفته بود مادرت را شوهر بده برو سربازي و من بدم آمده بود.

جرقه اي كه صبح بين خواب و بيداري در مغزم درخشيده بود دوباره روشن شد. لحظه اي دست از كار كشيدم با انگشتانم موهايم را چنگ زدم چشم هايم را بستم و با دوتا انگشتم به مغزم فشار آوردم، مثل اينكه درون مغزم غوغاي بود، بيچاره مغزم در تلاش بود چيزي را كه فراموش كرده بودم به يادم آورد. چي بود؟ كدام

خاطره اي بود كه فراموش كرده بودم؟ از كوزه مقداري آب كف دستم ريختم و بصورتم پاشيدم، از خنكي آب خوشم آمد توي ليوان تا نصفه آب ريختم و جرعه جرعه نوشيدم. دوباره به كارم پرداختم، همينكه ميخ را روي چوب گذاشتم و چكش را بلند كردم كه بر سر ميخ بكوبيم گويي پتكي بر كله خودم كوبيده شد. ذهنم روشن شد، آنچه را كه دنبالش بودم يافتم.

اوستا گفته بود كه ما مرد ها آدم هاي خوبي نيستسم، آه پس همين حرف بود كه به دل من نشسته بود، من هم مرد بودم و از اين بابت خوشحال بودم حتي با باور كردن اين مطلب كه آدم خوبي نيستم!

حق با اوستا بود، من هم چند سال پيش وقتي از پيش مرتضي قهوه چي برگشتم با وجود اينكه به خاطر مادر با او دعوايم شده بود با خود مادر سر سنگين شده بودم، نيمچه دعوايي با او كرده بودم آه پس من مرد شده بودم و خودم حاليم نبود.

وقتي به خانه بر مي گشتم تصميم گرفتم تمام داستاني را كه اوستا راجع به پنجره ارسي تعريف كرده بود براي مادرم بازگو كنم.

البته اين صورت قضيه بود اما منظور اصلي ام اين بود كه به مادرم حالي كنم كه ما مردها موجودات عجيبي هستيم اوستا با وجود اينكه سالهاي سال از آن ماجرا مي گذرد اما طوري نسبت به زنش دل سوزانيد كه گويي هنوز مسئله تر و تازه بود.

مي خواستم با زبان بي زباني از مادرم دلجويي كنم و در حديث عيال اوستا به او حالي كنم كه اگر هم گهگاهي با او سرسنگين مي شوم نه به خاطر اين است كه دوستش ندارم بلكه كاملاً به دليل اين است كه خيلي دوستش دارم!! مادر با علاقه تمام داستان را گوش كرد گاهي با گفتن «بيچاره اوستا محمود» با او همدردي مي كرد وقتي صحبت از شام نخوردن اوستا محمود و گريه زنش كردم آهي كشيد و گفت:

رحيم ما زنها هميشه سنگ صبور مرد ها بوديم و هستيم، فرقي - نمي كند مرد مرد است يا پدرمان است يا شوهرمان يا پسرمان، در هر صورت كارمان سوختن و ساختن است.

مادر هرگز همچو مسئله اي براي شما پيش آمده؟ -

اووه هزار بار -

پدرتان يا پدر من؟ يا ... -

همه، همه، -

هيچ انتظار نداشتم بخندد ولي خنديد و گفت:

بالاخره شماها يك جوري بايد ثابت بكنيد كه مرد هستيد و ما زنها - به خاطر اين كه به مردانگي تان كمك كرده باشيم خيلي از مواقع مثل بچه هايمان شما را مي بخشيم.

آه پس زنها خيلي راحت بچه هايشان را مي بخشند،

.خوشحال شدم، پس من كه بچه مادرم بودم بخشيده شده بودم

از آن شب به بعد عادت كردم هر چه در دكن مي گذشت براي مادر تعريف مي كردم و او مثل اينكه همراه من آنجا كار مي كند در جريان همه مسائل قرار داشت.

دورادور محبت اوستا و زنش در خانه ما جا باز كرده بود و مادر خيلي دلش مي خواست يكبار قيمه پلويي درست كند و اوستا و زنش را دعوت كنيم.

- مادر من رويم نمي شود به اوستا بفرما بزنم.

- مي خواهي من بيايم دم دكان.

- نه، نه

- پس خودت بگو.

- آخه به چه مناسبت؟ چرا مهماني مي دهيم؟

- راست مي گي، بماند تا انشاءالله عروسي تو.

راستش را بخواهيد مدتي بود كه ديگر از زن بدم نمي آمد، حتي از خدا پنهان نيست از شما چه پنهان كه بعضي روزها، ضمن كار پيش خودم مجسم مي كردم كه اگر غروب بعد از كار به خانه اي بروم كه زنم منتظرم باشد چه احساسي خواهم داشت. هميشه زندگي ناصرآقا، الگويم بود و جز به آن صورت، حالت ديگري

برايم متصور نبود تصور يك زندگي مشترك با مادرم و با زنم و بچه هايم ايده آل بود و هميشه به آن فكر مي كردم. وقتي به آن آينده خوش مي انديشيدم گذشت روز را اصلاً درك نمي كردم يكدفعه مي ديدم در دكان باز شد و اوستا آمد، مي فهميدم غروب شده و آن روز هم تمام شده و مادر در انتظار من است و برايم چايي گذاشته، شام پخته و لباسهايم را شسته و تا كرده و روي هم چيده و من تمام راه را با عشق و علاقه اي مفرط به پيشواز شيرين و گرم مادرم پرواز مي كردم و با ديدن قيافه راضي او خستگي كار از تنم دور مي شد.

در همين انديشه ها بودم كه باز درشكه چي درست جلوي در دكان ما دهنه اسبها را كشيد و ايستاد يكباركي دلم هري ريخت.

ولي فوراً متوجه شدم كه خود اوستا نيست اگر هم همان زنه كارش داشته باشد لازم نيست من بگويم كه اوستا گفته كارش را قبول نمي كند بمن چه؟ من مي گويم اوستا نيست و او خودش هم مي بيند كه در دكان جز من كسي نيست باز هم برمي گردد.

اما كسي از درشكه پائين نيامد و درشكه چي فرياد زد:

آهاي جوان -

كارم را ول كردم بطرف در دكان رفتم و گفتم:

بله -!

توي درشكه سه تا زن نشسته بودند كه دو تا به نظرم بچه آمدند و يكي زن بزرگي بود و من با تصور اين كه خانوم خانوما است بطرفش جذب شدم و پرتو محبتم از مانع حجاب رد شد و سراپاي وجود او را گرفت.

درشكه چي رو به من گفت:

- انيس خانم را مي شناسي؟

با سر اشاره كردم.

گفت: ميروي خانه شان و به پسر و عروسش مي گويي كه امشب به خانه نمي رود بگو منزل آقاي بصيرالملك است كارش تمام نشد ماند، شايد فردا شب هم نيايد خب؟

- چشم.

آنها رفتند و من غروب قبل از رفتن به خانه مان پيغام انيس خانم را به آقا ناصر رساندم و با عجله به خانه رفتم.

- مادر اين انيس خانوم گرگ بيابان است.

- چي شده؟

- سر از منزل بصيرالملك درآورده.

- اِ؟

باور كن، همين حالا به آقا ناصر پيغامش را رساندم كه امشب - نمي آيد، شايد فردا شب هم نيايد.

خب پسرم خياط دوره گرد است ديگر، هرجا آش است آنجا باش - است.

مادر براي همين است اينقدر فضول است -.

رحيم -!

من اصلاً ازش خوشم نمي آيد به همه چيز كار دارد -.

رحيم فراموش نكن كه اگر او نبود شايد هنوز هم بيكار بودي -.

هنوز هم؟ -

شايد -.

يه خورده از فراموشكاري خودم خجالت كشيدم حق با مادر بود اوستا محمود خويشاوند انيس خانم بود و اگر امروز مادر من نفسي به راحتي مي كشيد و ناني در سفره و آبي در كوزه داشتيم از بركت اين خويشاوندي بود.

قسمت نهم

ننه جان چي داريم؟ مي خواهي بروم به آقا ناصر و زنش بگويم - امشب كه انيس خانوم نيست و تنها هستند بيايند پيش ما؟

نه رحيم، بگذار زن و شوهر يك شب هم كه شده تنها باشند، - عيششان را بهم نزن. هيچ چي نگفتم، سابق بر اين مادر از اين جور مطالب پيش من نمي گفت اما مدتي بود كه احساس مي كردم .تعمدي در كار است و مي خواهد روي من باز شود

:فردا غروب وقتي اوستا آمد جريان ديروز را برايش تعريف كردم

جايتان خالي بود اوستا (خنديدم) درشكه سوگلي شما ديروز باز - هم جلوي دكان ايستاد، فكر كردم دايه خانم باز هم كارتان دارد اما .ايندفعه سراغ شما را نگرفتند با من كار داشتند

با تو؟ نمي گذارم كارشان را قبول كني، حتماً مردكه فهميده كه - ديگه كارش را قبول نمي كنم مي خواد تو را گير بياره، غلط كرده

نه اوستا صحبت كار نبود پيغامي داشت -

وقتي مطلب را گفتم راحت شد

مي بيني رحيم؟ دنيا چقدر كوچك است؟ كوه به كوه نمي رسد، آدم - به آدم مي رسد يعني همين

اوستا فكر مي كنم خانوم خانوما را هم ديدم توي درشكه بود -

زن بيچاره -

تعجب كردم، از نظر من، زني كه آنقدر مهربان باشد و اينقدر ثروتمند اصلاً نبايد بيچاره باشد

- چرا اوستا؟

- رحيم از ظاهر مردم نمي شود پي به زندگيشان برد، تو مو مي بيني و من پيچش مو، مادر تو خوشبخت تر از اين زن است.

- مادر من؟ مادر من؟

- آره رحيم، مادر تو، حتي انيس خانوم

- آخه چرا؟

اوستا چپقش را آتش كرد، روي چهار پايه اي كه من تازگي برايش ساخته بودم نشست پك طولاني اي به چپق زد و گفت:

- رحيم زن جماعت، غلام محبت است، زن مرد گدا، شوهرش را چنان دوست مي دارد كه زن يك پادشاه، شايد هم گدا از نظر عاطفه زنش خوشبخت تر از شاه باشد، زن گرسنگي را تحمل مي كند، تشنگي را تحمل مي كند، برهنگي را تحمل مي كند، شوهرش بچه دار نشود علاقه مادري را كه قوي ترين علايق وجودش است از ياد مي برد، كتك بخورد، تحمل مي كند، فحش بدهي تحمل مي كند اما، اما

اوستا پك ديگري به چپق زد:

اما رحيم بي وفايي شوهرش ديوانه اش مي كند، هوو را تحمل - نمي تواند بكند، اينكه زير سر شوهرش بلند شود را تحمل نمي كند، زني كه مثل گل لطيف است زني كه مثل موش در برابر شير است وقتي پاي زني ديگر به زندگي اش باز شود و بفهمد كه جز او زن ديگري در سر راه شوهرش قرار گرفته، مي شود پلنگ، مي شود گرگ، با چنگ و دندان از حق خودش دفاع مي كند، با چنگالهايش هوو و شوهر بي وفا را تكه تكه مي كند.

مگر بصيرالملك زن ديگري دارد؟ -

اوستا آهي كشيد و سرش را تكان داد و گفت:

رحيم جان من به اين سن رسيدم سر از كار خدا در نياوردم، - معلوم نيست چرا نان را به يكي مي دهد و اشتها را به ديگري، ما اينهمه سال در آرزوي يك بچه سوختيم، اينهمه دوا و درمان كرديم اينهمه خرج كرديم خدا يك بچه به ما نداد، بعد به اين مردكه الدنگ پشت سر هم سه تا دختر داد، اين نمك نشناس، قدرنشناس قدر نعمت را نفهميد، گويا در همان روزهايي كه زنش هنوز در بستر بود و زائوي حمام نرفته بود مردكه بي غيرت شال و كلاه مي كند و مي رود خانه ميرزا حسن خان تارزن، مي شناسي كه؟

ميرزا حسن خان تارزن؟ -

آره همان كه آندفعه رفته بوديم از پهلوي سقا خانه پنير بخريم با من سلام و عليك كرد و فكر كرد تو پسرم هستي و گفت ماشاالله چه پسر خوشگلي -

يادم آمد، مخصوصاً كه تعريفم كرده بود خوشم آمده بود، مردي بود ني قلياني با صورت تيغ زده، فوكول زده، عصا در دست و يك انگشتر عقيق،دستش بود كه هر وقت با دست حرف ميزدانگشترش تق تق صدا مي كرد، مثل اينكه عقيق شُل شده بود،نه فقط انگشترش صدا ميكرد بلكه دندان مصنوعي هايش هم توي دهش تق تق ميكردو من خنده ام گرفته بود.

آره اوستا يادمه -

گويا مردكهء تارزن بساط مشروب چيده و اين بي غيرت هم تمام شب را نوشيده و به تار ميرزا گوش داده، حالا نمي دانم چي گفته و چي نگفته،يا چي داده كه اين تارزن بي شرف هم شبانه خواهر بيوهء خودش را انداخته توي بغل مردك -

ايواي -

آره رحيم، تو خانوم خانمها را نديدي كه چه خانمي است يك انگشتش به صد تا زن مي ارزد، تو حالا باور ميكني كه اين زن شوهرش را دوست داشته باشد؟ براي هر زني، حتي گدا زن، شوهر ملك طلق است،و زن تا وقتي مهر و محبت شوهر را در دل

دارد که مطمئن باشد فقط به خودش تعلق دارد، وقتي اين تعلق از بين رفت همه چيز تمام ميشود.

- اوستا ببخشيدها شما يه جوري حرف ميزنيد مثل اينكه توي دل زنها هستيد

- آي آي آي رحيم،من درد كشيده هستم،من هر چه را كه ميگويم ديده ام،پدر من هم سر مادرم هوو آورد، مادر بيچاره ام،مادر سياه بختم،كه كه وقتي جوان بو با دار و ندار پدرم ساخته بود و بسكه زن نجيب و سر به راهي بود حتي به پدر و مادرش هم نگفته بود كه خيلي از شبها بي شام خوابيده و خيلي از روزها به خاطر اينكه صاحبخانه را فريب دهد سماور سرد را كنار بساط گذاشته و قوري بدون چاي را دستمال انداخته

آتش از خانه همسايهء درويش مخواه

كانچه بر روزن او مي گذرد دود دل است

اما وقتي پدرم دستش به دهنش رسيده فيلش ياد هندوستان كرده،رفته زني به سن و سال خواهر كوچيكم گرفته...

واي واي رحيم چه شد؟ چه آتشي به پا شد؟ هيچ وقت ضجه هاي مادرم را فراموش نميكنم، هيچ وقت اشك هاي چشمهايش را روي سرو صورت داداش كوچيكم كه هنوز توي بغلش مي نشست، فراموش نمي كنم.

رحيم يك شبه زندگي مثل بهشت ما تبديل به جهنم شد،ديگر آن صفا و صميميت از بين رفت،ديگر مهر و محبت ما نسبت به پدرمان فروكش كرد.باور كن من يكي،بارها و بارها وقتي شب مي خواستم بخوابم آرزو ميكردم كه صبح بيدار شوم و ببينم پدرم مُرده. مادر هر روز هزار بار مي گفت:الهي خبر مرگش برسد،الهي سكته كند بميرد. اما رحيم،پدر نمرد بلكه مادرمان از غصه دق كرد و مُرد.

- آخه چرا طلاق نگرفت؟

- طلاق؟ طلاق؟ رحيم طلاق مي گرفت كجا مي رفت؟چكار ميكرد؟ بچه ها را چه ميكرد؟زن جماعت بدبخت، مهر مادري است كه مي گويند سگ بشي مادر نشي راست ميگويند، نود درصد زنها همه بدبختيها را مي پذيرند،تحمل ميكنند فقط و فقط به خاطر بچه هايشان، تازه مادر من يا زن هايي مثل مادر من،همين خانوم خانمها طلا ق بگيرند كجا بروند؟زنگي شان را چگونه بگذرانند؟رحيم بيشتر زن هاي دروازه قزوين، زن هاي بيوه هستند،همه زن ها كه فاسد نيستند، نه، از ناچاري و لاعلاجي تن به اين كارها مي دهند، مادر ما ماند و سوخت، اما بعد از مرگش همهء ما را آتش زد، پدر خواست زنش را بياورد سر خانهء مادرم، توي رختخواب مادرم، توي لباسهاي تن مادرم، قيامت كردم، من قيامت كردم، از همه بچه ها بزرگتر بودم،بيشتر مي فهميدم، با مادرم سالهاي بيشتري زندگي كرده بودم، تصور اينكه زني كه آتش به زندگي مادرم زده بيايد سر جايش و خانمي كند

ديوانه ام كرد توي صورت پدرم ايستادم، سرش داد كشيدم، رحيم حتي دست رويش بلند كردم، مرگ مادرم عقلم را زايل كرده بود،حسابي قاطي كرده بودم،مي خواستم آنقدر عصباني بشود كه بزنه مرا بكشد و راحت شوم،بروم پيش مادرم.

ولي نزد، حتي يك سيلي هم به من نزد، وقتي صدايم را بلند كردم و وقتي دستو را بلند كردم كه بزنمش،مستقيم نگاه كرد توي صورتم بعد تف كرد روي زمين و الله اكبر گفت، دستهايش را بلند كرد طرف آسمان و زير لب يك چيزهايي گفت بعد رو كرد به من گفت:برو حروم زاده عاق ات كردم.

گفتم به درك بگور پدرت خنديدي، سر پيري معركه گرفتي خانه خرابمان كردي.

رحيم ديگر از آن به بعد نه او مرا ديد نه من او را ديدم،بچه ها را برداشتم آمدم تهران. گفتماز آن شهري كه هوايش قاطي هوايي است كه از دهان پدر عياش من بيرون مي آيد دور شويم.

رحيم من يك چيزي مي گويم تو يك چيزي مي شنوي، اما مصيبتي كه من تا بزرگ شدن سه تا بچه كشيدم نصيب هيچ بنده خدايي نشود، تو خوشبخت بودي كه پدرت مُرد و مادرت كنار تو بود، بدبخت كسي است كه مادرش مُرده باشد،يتيم واقعي مادر مرده است نه پدر مرده، مي بيني كه، پدر تو مُرد و مادرت به پاي تو ماند و حالا به هر طريقي بود زندگي كرديد و به اينجا رسيديد.

پدر ناصر مُرد و انيس ماند و بزرگش كرد و حالا شكر خدا زندكي خوبي دارند، گرسنگي و تشنگي و برهنگي قابل تحمل است، بي عاطفگي و نامهرباني ها پدر آدم را در مي آورد.

اوستا نگاهي به كوچه انداخت.

- هي رحيم، پسر شب شده، زود باش لباس ات را بپوش برويم، فردا صبح زود من بايد بروم منزل بشيرالدوله،پيغام داده كارم دارد.

اوستا راست مي گفت خيلي از غروب آفتاب گذشته بود قصهء تلخ او، شيرين بود و هيچ كدام گذشت زمان را نفهميده بوديم.

- رحيم گاهي به عيالم مي گويم: زن! مادر من بدبخت شد كه تو خوشبخت شوي.

اوستا خندهء تلخي كرد.

تراشه هاي چوب را با جارو زير ميز جمع كردم، در دكان را بستم و با اوستا راه افتادم.

- رحيم سعي كن از زندگي ديگران عبرت بگيري، سعي كن از تجربهء ديگران درس بياموزي، مبادا بخواهي همه چيز را خودت تجربه كني، نه، عمر ما كفاف نمي دهد، هيچ وقت نگو من تافتهء جدا بافته ام، من مي توانم، من ميكنم، نه، نه ما همه مان عاجزيم، كوريم، كريم، چلاقيم، پس با تكيه به تجربيات همديگر بايد آنقدر

قوي شويم كه اين پل زندگي را طي كنيم و به درّه سرنگون نشويم، آري پسر آزموده را آزمون جهل است.

قسمت دهم

مادر با دقت داستان اوستاي مرا گوش كرد، چند بار وسط حرف من گفت:

- خدا پدر تو را بيامرزد، خدا رحمتش كند، خدا بيامرز خيلي پاك بود.

اما بعد از اينكه قصه غصه هاي اوستام تمام شد كمي به فكر فرو رفت و بعد سر بلند كرد و گفت:

- رحيم پس عاق پدر دنبالش است كه اجاقش كور است.

انتظار هر حرفي را داشتم جز اين

- اِ اِ مادر تو ديگه چرا؟

- خب رحيم، نبايد با پدرش درشتي مي كرد، نبايد حرف بد مي گفت

- واي مادر، زور مي گي ها، چطوري پدر مي تواند به خاطر ... استغفرالله، بره سر پيري دختر جواني بگيره بياره و هيچ به فكر آينده و زندگي بچه هايش نباشد، بعد بچه اش نمي تواند يك كلمه هم حرف درشت بزند؟

نه -

واقعاً زوره، از خدايي خدا دوره كه به يك بچه اي كه مادرش مرده حكم كند كه بسوز و با پدري كه قاتل واقعي مادرت هست درشتي نكن -

مادر آهي كشيد و گفت:

نمي دانم رحيم، نمي دانم، اما از قديم و نديم به ما گفته اند كه احترام پدر و مادر واجب است حالا شما جوانها جور ديگري فكر مي كنيد، من نمي فهمم. ما جلوي پدر و مادرمان جيك نمي زديم،حرف بد چيه؟ اصلاً حرف نمي زديم.

آره مادر، اگر پدر تو هم سر مادرت هوو آورده بود، اگر پدر من هم مرد عياشي بود آنوقت جز اين مي گفتي، بيچاره اوستاي من از سن 16 سالگي بار سنگين معاش سه بچه را به گردن گرفته پدرش درآمده، آنوقت تو مي گويي عاق پدر بدنبالش است؟ -

پدره چي شده؟

نمي دانم، اوستا هم ديگر خبرش را نداشته، ولش كرده -

پدره نيامده سراغ بچه هايش؟ خبرشان را نگرفته؟

نه كه نگرفته، حتماً خدا خواسته، روز از نو روزي از نو، دوباره بچه پس انداخته -.

چي بگم رحيم، من نمي فهمم پسرم -

تازه مادر، مگر تو فكر مي كني هر كس كه بچه ندارد بدبخت - است؟ برعكس من فكر مي كنم خدا به بنده هاي خوبش رحم مي كند و بچه نمي دهد از قديم گفته اند آدم بي اولاد، پادشاه بي غم است.

مادر خنديد:

حالا نمي فهمي، انشاءالله وقتي براي بچه هلاك شدي يادت مي - آورم، پسر زندگي بدون بچه يعني جهنم، يعني بدبختي، يعني بي حاصلي، درختي كه ميوه ندارد براي سوختن است.

فرمايش مي كني مادر، شمشاد درخت بدي است؟ -

صداي كشيده شدن قلم روي كاغذ توي كله ام طنين انداخت، احساس كردم باد مطبوعي به طرفم مي وزد، حالم بهتر شد

نه مادر، خدا بهتر از من و تو مي داند كه گناهكار واقعي كيست - و بي گناه كدام است، اگر عاق والدين داريم عاق ولد هم داريم، حتماً خدا به حساب پدر اوستا هم رسيده، مطمئن باش.

پس مادرش چرا مرد؟ -

مگر مردن بد است؟ مردن خلاص شدن است، از زندان زندگي - بيرون رفتن است مادرش در اين ميانه بي گناه بود كه خدا خلاسش

كرد گفت تو جا خالي كن تا من پدر هر چه گناهكار است در بياورم آره ننه جان قربان شكلت بروم خدا عادل عادل است.

- خدا به دور صحبت مرگ و مير نكن، تو جواني هزار تا آرزو داري تو نبايد اينقدر مرگ را دوست داشته باشي.

- نگران نباش مادر، مرگ به اين زودي ها به سراغ من نمي آيد.

- خدا مرا پيش مرگ تو بكند، خدا داغ شوهر را به دلم گذاشت، داغ فرزند بدترين داغ هاست ديگر من تاب تحمل ندارم.

- حالا كي مي خواد بميره ننه جان، صحبت عروسي بكنيم.

مادر با تعجب نگاهم كرد، اين اولين بار بود كه من خودم اين خرف را پيش مي كشيدم

- انشاالله، انشاالله يك دختر شير پاك خورده اي برايت پيدا مي كنم، از انيس خانم كمك مي گيريم، اون خيلي دختر دم بخت دم دست داره

- بالاخره اينهمه پيغامش را مي برم مي آورم يك دستي بايد بالا بكند.

مادر باز هم با تعجب نگاهم كرد.

من خودم هم نمي دانستم چي شده كه حتي از صحبت كردن راجع به عروسي هم خوشم مي آمد امسال بهار براي من رنگ و بوي

ديگري دارد وقتي به شكوفه هاي درخت بادام نگاه مي كنم گوئي زيباترين منظره ها را نگاه مي كنم، هرگز تا به امروز متوجه اينهمه زيبايي و اين بوي دل انگيز نشده بودم، عصر ها كه پياده از دكان بر مي گردم از جلوي خانه هايي كه شكوفه هاي بادام گل دادند رد مي شوم احساس مي كنم به شب نشيني فرشتگان دعوت دارم و به مهماني خدا مي روم، برگهاي سبز مثل زمرد مي درخشند، باد معطر است، نسيم جان مي بخشد، زمين و آسمان در حال مشاعره اند آخ كه چقدر خدا اين جهان را زيبا آفريده است.

- اصلاً چي شد امروز اوستا داستان زندگيش را براي تو گفت؟

صداي مادرم رشته افكار عطرآلودم را پاره كرد.

- هان؟

- مي گم چي شد اوستا محمود سفره دلش را پيش تو باز كرد؟

- چي شده؟!

يادم رفته بود كه چه شد كه صحبت به زندگي اوستا پيوست.

- هه يادم رفته بگذار ببينم صحبت از كجا شروع شد؟

- تو چي گفتي؟ حتماً تو از زندگي خودت گفتي اونهم از زندگي خودش.

زندگي من؟ نه، من چيزي نگفته ام، تازه زندگي من هيچ چيزي - ندارد كه انيس خانم ندانسته باشد و به اوستا نگفته باشد،آهان،آهان، يادم آمد برايش تعريف كردم كه درشكه بصيرالملك جلوي دكان ايستاد و درشكه چي پيغام انيس خانوم را داد و به او گفتم كه فكر مي كنم زن بصيرالملك را ديدم، حرف از اينجا شروع شد.

كه چي؟ -

مادر،اوستا مي دانست كا خانوم خانوما هوو دارد -.

خانوم خانوما؟ زن بصيرالملك؟ -

آره مادر -

بحق چيزهاي نشنيده، بيرونشان بيگانه ها را مي سوزاند - درونشان آشنا هارا، من فكر مي كردم زن آدم هاي پولدار بي غم و غصه اند.

خنديدم

ننه جان، اوستاي من عقيده دارد كه تو خوشبخت تر از خانوم - خانوما هستي

هه فرمايش مي كند، خبر از بدبختي هاي ما ندارد، اصلاً كي مي - داند كه ديگري چه مي كشد؟

آره مادر همانطوريكه ما ها نمي دانيم توي خانه اعيان اشراف - چه خبره

هيچ خبري نيست رحيم، هر چيزي هم باشد از لاي در، درز پيدا نمي كند. ما فقير فقرا طشت رسوائي مان از بام مي افتد، آنها چنان آرام، كارهايشان را راست و ريست مي كنند كه نان خوران سفره شان هم خبر پيدا نمي كنند.

كدام خوبه؟ -

هر چه صداقت تويش هست خوبه -

ميگم مادر به قول معروف زن راضي مرد راضي گور پدر قاضي -

كه چي؟ -

كه خب بصيرالملك زن گرفته خانوم خانوما هم راضيه حرف نزده به ديگران چه؟ -

اگر رحيم، راضي باشد كه حتماً نيست حق با تست اما به تو بگويم پسر،هيچ زني چه زن اعيان اشراف باشد چه زن گدا گشنه، از هوو راضي نمي شود، دل كه پولدار و فقير ندارد دل دل است، رحيم دل كه شكست ديگر دل نمي شه، منتها اضطرار، ناچاري آدم را وادار به سكوت و سلوك مي كند، چي بكند؟ با داشتن بچه كجا برود؟ هر زني چه دارا چه ندار بالاخره براي زندگي اي كه دارد -

زحمت كشيده، گوشه گوشه هاي خانه اش را ساخته، خانه اش را دوست دارد، زندگيش را دوست دارد، بچه هايش را دوست دارد چه بكند؟ مردي كه زير سرش بلند شده، مردي كه رفته زن ديگري گرفته، نه تنها زنش را دوست ندارد بلكه بچه هايش را هم دوست ندارد،دروغ مي گويد، اگر يك ذره محبت زن و بچه در دلش باشد نمي رود با دست خودش آتش به خوشبختي آنها بزند رحيم چه من مرده چه زنده، چه پيش تو باشم چه نباشم نفرينت مي كنم اگر روزي با داشتا زن و بچه، چشمت به دنبال زن يا دختر ديگري باشد، رحيم شيرم حرامت باشد اگر دل زنت را بشكني، اگر گناه بكني، اگر دست از پا خطا كني،رحيم، هيچ گناهي بالاتر از دل شكستن نيست آنهم دل دختري را كه دل از همه كنده و به تو پيوسته، رحيم نگو زن راضي مرد راضي، از من كه مادرت هستم، از من كه عزيزترين كسم در همه عالم تو هستي بشنو و باور كن كه هيچ زني حتي دختر گداي سر كوچه هم اگر در كنارت بخوابد و زنت بشود رضايت نمي دهد كه بر روي بالش تو سر ديگري باشد حتي اگر دختر پادشاه باشد، پس يادت باشد خدا يكي، يار يكي، دل يكي، دلدار يكي

مي دانم مادر -

فقط دانستن كافي نيست بايد باور داشته باشي، من خوشبختي ترا - مي خواهم هيچ مردي با عياشي و كثافتكاري خوشبخت نمي شود

سعادت خود مرد هم در پاكي خودش است اصلاً خدا نمي گذارد آب خوش از گلوي مرد زنباره پائين برود.

- زن چي؟

- زن هم همينطور، فرق نمي كند، خدا نگاه به مرد و زن نمي كند، پدر گناهكار را در مي آورد خودت گفتي از عدالت الهي بدور است كه بصيرالملك عرق خور در حالت مستي زن بگيرد و زنش در بستر زايمان باشد، بعد هم از ناچاري يك آقا بگويد صد تعظيم بكند و خدا هم مثل تو فكر كند زن راضي است، نه پسر جان صبر كن تا مكافات الهي به گوش تو هم مي رسد، اوستاي تو اين خبر ها را از كجا مي دانست؟

- نمي دانم

قسمت يازدهم

راست گفته اند: آشنائي روشنايي است.

روزهاي اول كه در دكان را باز مي كردم، در و ديوار فشارم مي دادند خدا خدا مي كردم كه زودتر غروب بشود و برگردم اما از وقتي كه با اهل محل آشنا شده ام و در و همسايه را شناخته ام وضع فرق كرده، گاهي عجله دارم كه زودتر به دكان بيايم و خبرهاي تازه بشنوم.

مخصوصاً که اوستا مدام با من حرف مي زند، درد و دل مي کند، نصيحتم مي کند، از گردش روزگار هزار قصه مي داند سابق بر اين که کارم خوب نبود، وقتي مي آمد با اخم و تخم خراب کاري هايم را صاف و صوف مي کرد، من هم ناراحت و نگران آمدنش و اخمهايش بودم، اما حالا که مي آيد و کارهايم را وارسي مي کند لبخند مي زند دستي به پشتم مي زند و تعريفم مي کند.

حالا ديگر به من «رحيم نجار» مي گويد و معتقد است تا «اوستا رحيم» راهي باقي نمانده است. فکر مي کنم اگر پدرم هم بود بيشتر از اين دلبسته اش نمي شدم، خيلي به هم عادت کرده ايم، مثل پدر و پسر واقعي شده ايم عصرها که مي آيد، چائي تازه دم برايش فراهم کرده ام، عادت عجيبي دارم تا اوستام گل چائي را نخورده دل ندارم براي خودم چائي بريزم، وقتي اولين چاي را او خورد بعدش من هم مي خورم.

حالا ها کمتر کارهايم را وارسي مي کند، مگر وقتي که خودم مي خواهم

تو ديگه ماشاالله داري، ننه ات برايت اسپند دود مي کند؟ -

مادر از اين که کارم را دوست دارم راضي است.

رحيم آن دو تا کار اولت را دوست نداشتي، صبح ها بزور - بيدارت مي کردم اما از صبح جلد بلند شدنت و تند تند کار کردنت مي فهمم که داري به طرف دکان مي پري، خدا را شکر پسرم، اگر

كارت را دوست داشته باشي پير نمي شوي، اگر زندگيت را دوست داشته باشي جوان مي ماني.

امروز صبح زود آمدم در دكان را باز كردم ديشب باران مفصلي باريده بود ديگر جارو كردن و آب پاشيدن معنا نداشت، جلوي دكان يك عالمه گل جمع شده بود، خواستم خاك اره ها را بياورم بريزم روي گل ها صاف و صوفش كنم، اما ديدم وقت مي گيرد، قرار بود شش لنگه در خانه سقا باشي را همين امروز تحويل بدهيم، همسايه بود، بيشتر از ديگران چشممان بهم مي خورد، البته اوستا هميشه سعي مي كرد پايان كار را چند روز ديرتر به صاحب كار بگويد كه بدقولي نكرده باشيم، اما سقا باشي يه خورده عجله داشت نوك به نوك شد.

همه كارهاي پنج لنگه تمام شده، امروز فقط يك لنگه در است كه بايد تا آمدن اوستا تمام كنم لباسم را در آوردم شلوار سياه دبيت و پيراهن سفيد چلوارم را كه براي كار بود پوشيدم آستين ها را بالا زدم و در حاليكه آفتاب بهاري همراه عطر شكوفه هاي سيب را كه از ديوار همسايه سرك كشيده و بدرون دكان ما نفوذ كرده بود با تمام قدرت مي بلعيدم شروع به كار كردم.

حال خوشي داشتم، شكر خدا همه چيز روبراه بود، مزد خوبي مي گرفتم، ننه ام راضي بود و مثل زن هاي خوشبخت مي خنديد، اوستام مثل پدرم بود جاي خالي پدرم را پر كرده بود، كار را بالاخره ياد گرفته بودم و از كار كردن لذت مي بردم ، مهمتر اينكه

امسال بهار برايم زيباتر جلوه مي كرد. نسيم بهاري بوي خوشي به همراه داشت. مالشي در دلم بود كه لذت بخش بود احساس مي كردم همه را دوست دارم حتي فكر مي كردم انيس خانوم را هم دوست داشتم، و بي اعتنايي آقا ناصر را هم تحمل مي كردم، حق مي دادم آخه فكر مي كرد من هنوز بچه ام كم محلي مي كرد، يواش يواش كه بزرگ شوم با من دوست مي شود، شبها بعد از شام شب چره را مي رويم خانه آنها، منهم زن بگيرم و بساطي جور كنم آنها هم مي آيند پيش ما ، زن هايمان مثل خواهر مي شوند ما هم مثل برادر، مادر هم كه عاشق بي قرار انيس خانوم است، زندگي او منتهاي آرزويش است، اوستا هم با زنش به جمع ما مي پيوندند به به چه مي شود؟ پدر و مادر دار مي شويم ، پدر بزرگ، مادر بزرگ، مادر، خواهر، برادر، بچه، بچه هاي من به آقا ناصر عمو ناصر خواهند گفت بچه هاي اون هم حتماً به من عمو رحيم مي گويند، نه خوبست دائي رحيم بگويند، مرد بيگانه برادر زن بيگانه بشود بهتر است كه برادر شوهرش شود، مگه چه فرقي مي كند؟ دل بايد پاك باشد، چشم بايد پاك باشد، اسم ها چيزي را عوض نمي كنند، چه چيزها كه نديديم و نشنيديم، واي خدا بدور مگر مادر نمي گفت ...

يكدفعه ديدم سايه اي جلوي در دكان را گرفت، گرماي آفتاب قطع شد و بلافاصله صداي بچه گانه اي گفت: آه

سرم را بلند كردم، رنده را از روي چوب برداشتم دختر بچه اي بود گفتم:

- آه به من دختر خانم؟

از حرفي كه زده بودم خنده ام گرفت، لبخندي زدم، اما زود لبخند از لبم پريد چه مرگم شده بود؟ من كه اينقدر گستاخ نبودم، اگر پدرش يا مادرش پشت سرش باشند چي! چه غلطي كردم؟ ديوانه شدي رحيم؟ اين چه حرفي بود زدي

اما با كمال تعجب دختره گفت:

- چرا آه به شما؟ مگر شما آه هستيد؟

توي دلم گفتم، عجب بچه پررويي هست عجب حاضرجواب است گفتم:

- لابد هستم و خودم نمي دانم.

آمد توي دكان! رنده را روي چوب گذاشتم و كاملاً به طرفش برگشتم، نمي دانستم يك بچه آنهم دختر توي دكان نجاري چه كاري مي تواند داشته باشد؟ از سر و وضعش معلوم بود كه بچه اعيان اشراف است چادر چاقجور گران قيمتي داشت پيچه دست دوز روي صورتش بود، بيرون را نگاه كردم لله اي، نوكري هم بدنبالش نبود، آخه اين بچه تنها اينجا چكار مي كند؟

با صدائي كه احساس كردم مي لرزد گفت:

.برايتان پيغام دارم -

تعجب كردم، يك لحظه فكر كردم اوستا از منزل بشيرالدوله فرستاده ميخي، چكشي، رنده اي، چيزي لازم دارد و پرسيدم: براي من؟

«خيلي مؤدبانه پاسخ داد:«بله

فكر كردم شايد براي اوستا پيغام آورده و مرا به جاي اوستا گرفته :گفتم

!!من رحيم نجار هستم ها -

مي دانم -

مي دانست؟ از كجا مي دانست، من تازگي رحيم نجار شده بودم، از روزي كه اوستا از كارم تعريف كرده بود اين اسم را پيدا كرده بودم جز خودم و ننه ام هيچكس ديگر اين خبر را نمي دانست، اين :يك الف بچه چه جوري مي دانست؟ با تعجب پرسيدم

شما كي هستيد؟ -

و با هزار برابر تعجب پاسخ را شنيدم

دختر بصيرالملك -

بطرفش رفتم، خيلي زود موضوع دستگيرم شد، باز هم پاي انيس خانم در ميان بود، راحت شدم، نفس راحتي كشيدم

سلام دختر خانم ببخشید نشناختمتان، لابد پیغام براي پسر انیس خانم است.

- بله زحمت است ولي بگویید شاید کارشان در منزل ما طول بکشد نگران نشوند.

- به روي چشم

- یادتان که نمي رود؟

- اگر زنده باشم نه

عجب بچه حاضر جوابي بود، اصلاً باور نمي کردم که با آن قد و قواره اینقدر زبان باز باشد گفت:

- خدا کند همیشه زنده باشید

خنده ام گرفت، شیطنتم گل کرد گفتم:

- بخاطر پیغام شما؟ که برسانم؟

جوابي نداشت فقط گفت: خداحافظ و دوان دوان از دکان بیرون رفت.

از پشت سر نگاهش کردم تا از کوچه سقاخانه پیچید و رفت.

رفتم سر کارم، رنده را برداشتم، شیرازه ها را رنده مي کردم، استغفرالله، امروز که عجله دارم کارم را تمام کنم، این بچه هم از

راه رسيد و كارم را لنگ كرد، تا دوباره آن سرعت اوليه را پيدا كنم مدتي طول مي كشد، هم كارم گسيخته شد هم افكارم.

آنروز فرصت نكردم دستمال ناهارم را كه هر روز مادر برايم مي بست باز كنم، تا غروب، تا وقتيكه اوستا بيايد كار كردم، دوست نداشتم اوستام از اينكه كار تمام نشده ناراحت و نگران بشود، نمي خواستم بدقولي كرده باشد، وقتي با محبت دست به پشتم مي زد زنده مي شدم، جان مي گرفتم، خستگي از تنم بيرون مي رفت يك «بارك الله» گفتن اوستا يك دنيا برايم لذت داشت.

غروب وقتي اوستا آمد يك نوك پا پهلوي سقا باشي رفته بود و از بخت بد من، سقا باشي گفته بود كه فعلاً كارش را تعطيل كند چون برادر زنش مرده بود و سرشان به روزهاي سوم و هفتم مشغول مي شد و اوستا نمي توانست در آن شلوغي در ها را جا بزند.

ناراحت شدم، غصه ام گرفت، وقتي قرار نبود كار را تحويل بدهيم اوستا ديگر كارم را هم وارسي نمي كرد.

نشست، چائي برايش ريختم، چپق اش را روشن كرد.

چه خبر آقا رحيم؟ -

خبر سلامتي اوستا -

كسي سراغ منو نگرفته؟ -

نه اوستا -

.نگاه مشكوكي توي صورتم كرد

نفهميدم چرا؟ تابحال سابقه نداشت اينجوري نگاهم كند، دستپاچه شدم و فكر مي كنم او هم فهميد كه خودم را باختم.

امروز كسي سراغ منو نگرفت؟ -

گفتم كه نه، مگر قرار بود كسي بيايد؟ -

قند را توي دهانش گذاشت و در حاليكه نگاهم مي كرد استكان چائي را وسط دو انگشتش مي چرخاند

... سقا باشي مي گفت يك زن چادري را اينجا ديده -

آه از نهادم بلند شد، به خداي احد واحد اصلاً فراموش كرده بودم، نه اينكه تعمدي در كار باشد اصلاً كاملاً يادم رفته بود نمي دانم چرا خنده ام گرفت.

.زن چادري؟ اي بابا يك الف بچه بود دختر بصيرالملك بود -

دختر بصيرالملك؟ نهزت خانم؟ -

والله من اسمش را نفهميدم -

چي مي گفت؟ باز دنبال من آمده بودند؟ چرا فيروز درشكه چي را نفرستادند؟ -

نه اوستا، صحبت انيس خانم بود، مثل اينكه كنگر خورده لنگر - انداخته، باز هم بمن پيغام داده كه به پسرش و عروسش بگويم كه امشب هم مي ماند.

- خب چرا دختر به آن بزرگي را فرستادند.

- اوستا بزرگ نبود كه يك دختر بچه بود.

- تنها بود؟

- آره اوستا

- پياده آمده بود؟

- بلي

اوستا چائي اش را خورد، چپق اش را كشيد.

- رحيم يك چائي ديگر بده ببينم اصلاً اولي حاليم نشد، تازگي اينها خيلي اينجا رفت و آمد مي كنند نمي دانم چه مرگشان است.

- كار كار انيس خانم است.

اوستا كلي فكر كرد و بعد گفت:

- آندفعه كه دايه آمده بود و سراغ مرا مي گرفت انيس خانم پيغام نداشت كه، و الا باز به تو مي گفتند.

- رفت و ديگر خبري نشد، معلوم نشد چه كارتان داشتند.

- گفتم که کار ديگه قبول نمي کنم، اگر صحبت کار و نجاري شد بگو که اوستا وقت ندارد.

- راستي راستي هم اوستا وقت نداريد.

- خدا را شکر رحيم، قدم تو براي من ساخت، الحمدلله کار و بارم خوب است، شکر

- آخه اوستا دست تنها بوديد.

- قبلاً که نبودم، سالها قبل چند تايي شاگرد آوردم اما پدر سگ ها يا دزد از آب در آمدند يا ... استغفرالله، لا اله الا الله، اوستا تفي کف دکان انداخت، سرش را خاراند بعد نگاهم کرد.

- رحيم گفتي چند سال داري؟

- بيست سال اوستا

- بيست سال؟ اما کوچکتر ديده مي شي، بچه سال ديده مي شي، يه خرده بزرگ بشي خيالمان راحت مي شود.

- چرا اوستا؟ هرچي را که دستور مي دي بر مي دارم، قوت دارم که، سالّم را چکار داري؟

اوستا آهي کشيد و گفت:

- با کار کردنت کار ندارم بچه سالي، مثل دختر خوشگلي، آن پدرسگ ها بر و روئي نداشتند گند کاشتند....

قسمت دوازدهم

با تعجب نگاهش كردم، يعني اوستا چه جوري فهميده بود كهد تازگي از زن جماعت خوشم مي آيد؟ توب دلم يكدفعه مثل اينكه چيزي هري ريخت، نگران شدم، امروز كه ناخواسته پنهانكاري كرده بودم اوستا صحبت شاگرد هاي قبلي را پيش كشيد، خاك بر سر سقاباشي اگر سخن چيني نكرده بود اوستا بد دل نمي شد، ولي آخه آن بچه كه زن نبود يكذره قد داشت، پيچه اش هم نگذاشت شكل و شمايلش را ببينم، اوستا چرا نگران شده؟

.گفتم اوستا، رحيم پدر سگ نيست، شير پاك خورده، نگران نباشيد

:اوستا مثل اينكه از گفته اش پشيمان شده باشد گفت

نه نه رحيم دلم از بابت تو قرص است اممتحانت كرده ام پسر - چشم پاكي هستي، پسر خوبي هستي، من اگر خودم پسر داشم بهتر از تو نمي شد، اما رحيم زمانه خراب است، زمانه.

حرصم گرفت فكر مي كنم عصباني شدم وقتي استكان چاي اوستا را از كنارش برمي داشتم نگاهم به نگاهش افتاد، توي مردمك چشمش را ديدم

با تعجب نگاهم كرد

فتبارك الله احسن الخالقين، ماشاالله ماشاالله، من تا به امروز - .متوجه نشده بودم كه تو چشم و ابروي به اين خوشگلي داري

:لجم گرفت و با بي اعتنايي گفتم

چشم هاي خودتان خوشگله اوستا -

نه رحيم، تعارف نيست، عجب خوشگلي پسر، چشم بد درو، چشم - نامحرم دور

.با وجود اينكه دلگير بودم خنده ام گرفت

نخند رحيم نخند، پسر خوشگل بدتر از دختر است، من نمي دانم - .چرا نگفته اند پسر هاي خوشگل و كم سال هم حجاب داشته باشند

دوباره خنديدم

باور كن رحيم مرد ناپاك، مرد آلوده، برايش فرق نمي كند، - كثافت كثافت است هر جا كه برسد و بتواند، گندش دامنگير مي .شود

راجع به اين مسائل كم و بيش يك چيزهايي به گوشم خورده بود اما هيچكس تا به امروز موضوع را برايم شرح نداده بود، اما هرچه بود احساس كردم آن بيرنگي و يكرنگي كه بين من و اوستا به وجود آمده بود ترك برداشت، اوستا فكر كرده كه من دروغ گفتم و

سر و سري در كار بوده، تا به امروز از اينجور حرفها نزده بود، آخ لعنت بر بصيرالملك و تخم و تركه اش.

شب وقتي به خانه رسيدم مادر از رنگ و رويم فهميد كه حالم خوب نيست.

چه خبر ها رحيم؟ -

خبر سلامتي -

اوستا محمود خوب است؟ -

آره -

كار سقا باشي را تحويل داديد؟ -

نه -

چرا؟ تو كه ديشب گفتي امروز كار تمام مي شود -.

زن برادرش مرده، نه، نه، برادرزنش مرده -

كي اوستا؟ -

نه بابا سقاباشي -

چته؟ حوصله نداري -

سرم درد مي كند -

واقعاً هم سرم درد مي كرد، توي راه كه مي آمدم همه گفت و گوئي را كه با اوستا كرده بودم چندين بار مرور كردم، اما متوجه شدم كه اين من بودم كه صحبت شاگردهاي قبلي را پيش كشيدم، پس اوستا تعمدي در اين كار نداشت و من بي جهت نگرانم

نگران چي بودم؟ كارم؟

ولي اگر خلافي نمي كردم كه اوستا بيرونم نمي كرد، اوستا منو مثل پسرش دوست داشت من هم كه خوب كار مي كردم و راضيش كرده بودم، خب مسأله اي نبود تا بيرونم كند.

توي رختخواب لحافم را روي سرم كشيده بودم و آن زير داشتم فكر مي كردم و همه جريان آنروز را چندين و چندين بار مرور كردم، يكدفعه مثل ترقه از جايم بلند شدم.

مادرم هنوز مثل من بيدار بود.

چيه رحيم؟ چيه؟ امشب جور ديگري هستي -

مادر يادم رفت موقع آمدن به آقا ناصر بگويم كه مادرش باز هم امشب نمي آيد. -

اي واي رحيم، خاك بر سرم حتماً حالا نگرانند -

چي بكنم؟ بروم بگويم؟ -

دير وقته رحيم، شايد خوابيده باشند -

اگر نگران باشند که نمي خوابند -

نمي دانم والله چه بگويم، خيلي بد شد، چرا فراموش كردي؟ - حواست كجا بود؟

اي بابا تو هم نصف شبي اصول دين نپرس، سرم درد مي كند، - چه بكنم بلند شوم بروم خبر بدهم يا كفه مرگم را بگذارم و بخوابم؟

تو بگير بخواب خودم مي روم يك جوري خبر مي دهم، تو مثل - اينكه چيزي هم طلبكار شدي

مادر بلند شد لباسش را پوشيد چادرش را سر كرد و من صداي در كوچه را شنيدم كه آرام باز كرد و آرام بست.

ديگر برگشتن اش را نفهميدم خوابم برده بود.

اما وسط هاي شب مثل اينكه يكي تكانم داد بيدار شدم هنوز سرم درد مي كرد، مادر خوابيده بود صداي نفس هايش را مي شنيدم.

مدتي طول كشيد تا آنچه را كه ديروز گذشته بود ياد بياورم، دوباره از اين كه صميميت بين من و اوستا، اعتماد متقابلمان بهم خورده بود ناراحت شدم، دلم گرفت، بلند شدم رفتم توي حياط، كنار حوض آب به سر و رويم زدم يه خرده نفس كشيدم، سردم شد برگشتم رفتم توي رختخوابم.

مادر خواب آلوده پرسيد:

چيه رحيم؟ مريضي؟ -

نه، چيزيم نيست دست به آب رفتم -

غلتي زد و پشت به طرف من كرد و خوابيد، بيچاره نفسش به نفس من بسته بود، ديشب يك كلمه حرف نزده بودم، از صلاي صبح تا اذان شب تنها مي ماند و چشم به راه من است و دلخوشي اش آن چند كلام حرف زدن با من است، عادت كرده در جريان كار هاي روز مره من باشد ديشب دمقش كردم، نگران شد، گله مند شد.

ولي خب خودم هم نگرانم، دلم گرفته، يك دروغ ناخواسته اعتماد اوستا را از من سلب كرد لعنت بر من، لعنت بر بخت بد من، تا مي آيم جان بگيرم اوضاع بهم مي خورد.

مدتي توي رختخوابم بيدار ماندم و بعد ديگر نفهميدم كي خوابم برد.

صبح مادر صدايم كرد:

رجيم، رحيم حالت خوب نيست؟ نميروي سر كار -

از خواب پريدم

چرا نمي روم؟ مي روم مي روم، واي آفتاب سرزده، ديرم شده -

سرت خوب شد؟ -

سرم؟ يه خورده فكر كردم سرم درد نمي كرد، آره خوبه، خوبم، - چائي داري؟

آره كه دارم بلند شو سر و صورتت را بشوي زير چشم هايت پف - كرده، نكنه سردي كردي؟

سردي؟ براي چه؟ -

ديروز ماست بوراني خوردي سردي كردي -

فكري كردم ماست بوراني؟

كجا خوردم؟ -

ناهارت بود، يادت رفته؟ -

آه نه، نه مادر ديروز فرصت نكردم ناهار بخورم همانجوري - .توي دكان مانده امروز مي خورم

خاك عالم، ديروز ناهار نخوردي؟ چرا؟ براي همان است سردرد - داشتي، بخارات شكم خالي سردرد مياره، چرا نخوردي؟

كار داشتم، فرصت نكردم -

پس گفتي كار سقاباشي را تحويل ندادید؟ -

تحويل ندادیم اما من تا اوستا بیاد كار را تمام كردم -

الهي مادر برايت بميرد، چرا اينقدر به خودت ستم مي كني؟ روز - به اين بلندي، گرسنگي كشيدي؟ ديدم حالي بر تو نبود، بلند شو، يك صبحانه حسابي بخور

طفلي مادرم مثل بچه كوچولو ها برايم لقمه درست مي كرد و من با خنده و شوخي دهنم را باز مي كردم و لقمه لقمه مي خوردم.

وقتي از خانه بيرون آمدم حالم كلي فرق كرده بود، خنده و شوخي با مادر مثل اينكه اثرات بد جريان ديروز را كمرنگ كرده بود، پيش خودم فكر كردم، چرا بايد اوستا از من دلگير بشود؟من كه كار بدي نكردم، آن دخترك آمد و حرفي گفت كه نه بمن ارتباط داشت نه به اوستا، خب من جواب اوستا را درست دارم، پرسيد كسي سراغش را گرفته من گفتم نه، كجاي حرفم دروغ بود؟ اصلاً موضوع را من بزرگ كردم، اوستا شايد هيچ به اين فكر ها نبود، ولي نگاهش يك جور ديگر شده بود، بعد چي؟ آخر سر چي؟ آهان گفت: چشم هاي من خوشگله و بايد پيچك بزنم، پيچك؟

پيچك؟ همينجوري اين كلمه توي كله ام مي گشت ولي به دلم نمي نشست، وقتي رسيدم جلوي دكان، يكدفعه يادم آمد:«پيچه»

آنروز اوستا خيلي زود آمد، سر حال بود، يك كار خوبي گير آورده بود، قرار مداري گذاشته بود و پولي هم بابت شروع كار گرفته بود.

- رحيم فردا نزديكي هاي ظهر چوب هايي را كه خريده ايم مي آورند، توي دكان جا باز كن كه آنها را بياوري بگذاري توي دكان، شبها شبنم پدر چوب ها را در مي آورد.

- اوستا باران هم مي بارد

- بهاره ديگه رحيم، از قديم نديم گفتند زندگي زن و شوهر مثل هواي بهاره، گاهي مي خنده، گاهي گريه مي كنه، گاهي گرم است گاهي سرد، اما قشنگه، مگر نه؟

- چي اوستا؟

- حواست كجاست اوستا رحيم

- حق با اوستا بود من حواسم به جاي اينكه به حرف اوستا باشد دلم مالامال از شادي شده بود مي ديدم كه غم و غصه ديشبم الكي الكي بود، اوستا مثل هر روز با من گرم است با من صحبت مي كند، بمن اوستا رحيم مي گويد، الهي شكرت.

- ميگم بهار قشنگه مگر نه؟

- خيلي اوستا، خيلي قشنگه، نفس بكشيد اوستا، مي بينيد؟ اين بوي گلهاي خانه همسايه است، شكوفه هاي سيب.

- رحيم پس تو را بايد ببرم خانه ما را ببيني، مست مي شوي، آنقدر گل و ريحان هست كه آدم از بويشان كلافه مي شود، رحيم از قديم

نديم رسم بود مادر بزرگ هاي ما وقتي مي خواستند مرغ كرچ را روي تخم مرغ بخوابانند مي رفتند سراغ زن هاي بي اولاد، مي گفتند دست اين زنها خوب است هيچ تخمي لق نمي شود، وقتي هم چيزي مي كاشتند تخم ها و دانه ها را از دست آنها رد مي كردند، باز هم اعتقاد داشتند دست آنها شگون دارد و محصول خوب بالا مي آيد، عيال من هم شايد به آن علت است كه محال است يك دانه بكارد و سبز نشود.

رحيم هر ميوه اي كه بخورد تخمش را مي كارد دو سه سال ديگر ميوه همان را مي خوريم، نمي داني در باغچه ما چقدر درخت ميوه، چقدر گل، چقدر سبزي هست، طفلي از صبح تا غروب با آنها ور مي رود، چه بكند؟ سرگرمي ديگر كه ندارد، منهم كه روز ها نيستم، دلش به آنها خوش است، اما صفائي دارد، بهار گوشه اي از باغ بهشت است، يكي از شبها كه هنوز شكوفه ها روي شاخه هستند با مادرت بيائيد خانه ما، حيف است تو نبيني

- اوستا والله مادرم چندين و چندين بار بمن گفته كه قيمه پلوئي درست كنم اوستا و خانمش را دعوت كن اما من جرأت نكردم

- جرأت؟ جرأت براي چه پسر؟ با سر مي آئيم، اما از كجا مادرت فهميده كه من قيمه پلو را دوست دارم؟

- من گفتم

- تو؟ تو از كجا فهميدي؟

خودتان گفتيد -

يادم نمي آيد -

همان شب كه براي حساب كتاب خانه بصيرالملك رفته بوديد و - ... برگشتيد و

آخ باز هم اين بصيرالملك لعنتي حرفش بميان آمد، حرفم را قطع كردم، نمي خواستم ديگر راجع به آنها صحبت بكنم.

يكدفعه مثل اينكه چيزي كشف كرده باشم گفتم:

اوستا با اين صاحب كار تازه حسابي قرار مدارتان را بگذاريد - نوشته بگيريد كه اينهم مثل آن پدر صلواتي آخرش جا نزند.

نه رحيم، ديگه با تجربه شدم سه قسط كرديم يكي را گرفتم يكي - را وسط كار مي گيرم و آخري را تا نگرفتم كار را تحويل نمي دهم.

خوبه -

اوستا خنديد و گفت:

رحيم مي گويند كلاغ وقتي جوجه اش را پرواز ياد داد، اولين - روزي كه بچه كلاغ مي خواست تنهائي بپرد كلاغ آخرين وصيتش را كرد و گفت:

بچه جان گوش کن ببين چه مي گويم، هر وقت آدميزاده اي ديدي که تو را ديد خم شد روي زمين، فوري پرواز کن و فرار کن، چون خم شده از زمين سنگ بردارد و تو را بزند.

بچه کلاغ نگاهي به مادرش کرد و گفت: مادر اگر سنگ را از توي جيبش در بايورد چه بکنم؟

مادره گفت: بپر فرزندم بپر با عقل و هوشي که تو داري خودت بهتر از من مي تواني سرت را نگه داري.

حالا رحيم آقا تو هم ماسالله بهتر از من حواست جمع است و مي تواني سرت را نگه داري بارك الله پسرم، سعي کن از اشتباهات ديگران پند بگيري، با دقت به اطرافت نگاه کن کاري را که آخر عاقبت خوشي ندارد اصلاً نکن، هر کاري را که خواستي شروع کني آخر عاقبتش را در نظر بگير آبي را که آبرو ببرد در گلو نريز، در همه کارها توکل به خدا بکن، تو حق کسي را نخور ديگري حق تو را خورد بخورد خدا نگهدار حق تست، تو هواي کار خودت را داشته باش، ديگري را که توي قبر تو نخواهند گذاشت، هرکس در گرو اعمال خودش است.

رحيم آقا امروز مثل اينکه از چاي خبري نيست -.

آخه اوستا امروز زود آمديد، هنوز چائي نگذاشته ام، همين حالا - درست مي کنم.

نه ديگه ولش كن من دارم مي روم، بروم اصلاحي بكنم حمامي - بروم از فردا كه كارمان شروع مي شود فرصت نمي كنيم و خداحافظي كرد و رفت.

قسمت سيزدهم

در هاي سقا باشي را كيپ هم كنار ديوار چيدم، چوبهائي كه فعلاً لازم نداشتيم روي هم تلمبار كردم، تراشه ها را جارو كردم توي گوني ريختم، زمستانها اين ها را توي اجاق مي سوزانديم اما حالا حالاها يكي مي آيد دو سه هفته در ميان، همه را بار الاق مي كند مي برد، فكر مي كنم اوستا اينها را به نانواي محله خودشان مي دهد و بجايش نان مي خرد.

دكان را حسابي تميز كردم.

گرسنه ام شده بود ظهر بود يك كمي از غذايم مانده بود، روي نيمكتي كه هميشه براي نا هار خوردن مي نشستم، نشستم دستمالم را باز كردم ضمن اينكه مي خوردم كوچه را نگاه مي كردم، مردمي بي خيال رفت و آمد مي كردند، كسي با كسي كاري نداشت لقمه دوم را برداشته بودم كه صداي كالسكه اي به گوشم رسيد.

گوش ها را تيز كردم، دلم شروع كرد به تاپ تاپ زدن، واي خدا باز مثل اينكه درشكه آن لعنتي است، يكدفعه باز هم پيدايشان نشود.

از همه شان وحشت داشتم از خود درشكه، از درشكه چي، از زن هائي كه تويش بودند از خود مرد كه به تنهايي سوار مي شد و اينطرف و آنطرف مي رفت.

درشكه آمد، آمد، دلم هري ريخت...

ولي نايستاد، رد شد

لقمه اي را كه توي دهانم داشتم قورت دادم يك ليوان آب رويش خوردم كه پائين برود، مثل اينكه در راه گلويم گير كرده بود، الهي شكر، رسيده بود بلائي ولي به خير گذشت.

آن شب به جاي شب قبل از لحظه اي كه رسيدم تا بخوابيم هر چه كه شده بود و آنچه كه اوستا گفته بود و من گفته بودم همه را براي مادرم تعريف كردم گفت:

ننه جان دكان صاحب دارد، اوستا حق دارد كه انتظار دارد هر - چه در نبود او اتفاق مي افتد تو بازگو كني، تو وظيفه داري همه را به او بگوئي، خيلي چيزها هست كه تو جواني حاليت نمي شود اما اون يا من دنيا ديده هستيم مي فهميم كه چي به چيه

آخر مادر پيغام انيس خانم ارتباطي به اوستا نداشت -.

چرا نداشت؟ انيس خانم ترا چه مي شناخت؟ اوستا خويش اونه -

بابا اين زن هم براي ما، دردسري شده، رفته ديگه دل نداره - برگرده

برگشته، اتفاقاً امروز پيش پاي تو اينجا بود، آمده بود كه بگويد به تو زحمت داده و تشكر بكند، پول خوبي هم گرفته. -

از كجا فهميدي؟ -

خودش گفت، شب جمعه هم قول گرفت شام برويم خانه شان -

راستي؟ -

آره، مي آيي؟ -

چرا كه نه، بسكه تنها مانديم پوسيديم، حالا خدا را شكر مي توانيم هر جا كه خورديم پس هم بدهيم، اوستا هم مثل اينكه مي خواهد دعوتمان بكند. -

اوستا محمود؟ چرا؟ -

مي گويد بهار، باغچه خانه اش ديدني است همه گل و ريحان است. -

مادر آهي كشيد

خوشا بسعادتشان -

يكدفعه احساس كردم كه نسيمي وزيد و دلم مثل غنچه گلي شكفت، شاد شدم

مادر منو دوست داري يا هلو را؟ -

.مادر با تعجب نگاهم كرد

آهان پس هلو را بيشتر دوست داري؟ باشد قهر قهر تا قيامت -

چي ميگي پسر؟ منظورت چيه؟ -

منو بيشتر دوست داري يا هلو را؟ -

ترا -

منو بيشتر دوست داري يا بادام را -

چشم هاي بادامي ترا -

منو بيشتر دوست داري يا سيب را -

رحيم چي مي گي؟ نه به ديشب نه به اين شب، چته؟ حالت خوبه؟ -

ميگم مادر آنها توي باغچه شان درخت هلو، سيب، گلابي و - هزار تا چيز ديگر دارند اما «رحيم» ندارند بعداً تو مي گي خوشا بحالشان؟ حاضري منو بدهي و خانه آنها را بگيري؟

معلومه كه نه -

پس چي ميگي؟ بگو خوشا بحال خودت كه پسري مثل اوستا - رحيم داري، اوستا محمود گفته برايم اسپند دود كني

چشمش شور است، بلند شوم اسپند دود كنم پاي چشم هايت از - ديروز سياه شده، يك خرده هم پف كرده، اوستا چشم كرده

از بيخوابي است، ديشب خوب نخوابيدم براي همان است، فردا - صبح درست مي شود دل نگران نباش.

صبح مثل هميشه زود دكان را باز كردم امروز قرار است چوب ها را بياورند و من منتظر آنها بودم وقتي ديدم از چوب خبري نيست رفتم سر كار خودم.

از اوستا اجازه گرفته بودم يك نردبان داشتم مي ساختم چوبهاي پله هايش را بريده بودم داشتم رنده مي كردم كه صاف بشود.

گرم كار بودم كه صداي سائيده شدن چرخ هائي بگوشم رسيد

- يا حضرت عباس...

اما كالسكه نبود يك گاري بود كه چوب هاي ما را مي آورد، گاريچي پياده بود و دهنه اسب را مي كشيد بيچاره اسب نفس نفس زنان بار سنگين را بزور مي كشيد اما عوضي مي رفت از در دكان بيرون رفتم با صداي بلند فرياد زدم:

- مشدي اينجا، اينجا، برگرد اينطرف

و گاريچي سر اسب را بطرف كوچه ما برگرداند و آرام آرام نزديك شد

چشم به چوب ها دوخته بودم، ماشاالله عجب چوب فراواني اوستا خريده، معلوم بود ديروز خيلي سرحال بود، كار حسابي اي گير آورده، من هم كار گيرم آمده، خدا را شكر

گاريچي نزديكتر كه آمد ديدم جوان است مشدي نيست ... نزديكتر كه شد يكدفعه فرياد زد:

هي رحيم سلام -

نگاهش كردم فوري جواب سلامش را دادم به مغزم فشار آوردم

آه محسن توئي پسر تو كجا اينجا كجا؟ -

محكم همديگر را بغل كرديم، اسب با تعجب نگاهمان مي كرد.

پس اوستا رحيم توئي هان؟ به به، چه بزرگ شدي، چاق شدي، - معلومه خوش مي گذره

تو چطوري؟ خوبي؟ مادرت، بچه ها خوبند؟ -

الحمدلله چرا كه خوب نباشند مثل محسن نوكري زبر دست دارند. -

شكسته نفسي نكن تو سرور آنها هستي، آقائي، خوب پسري هستي -

بودم رحيم پسر بودم، پير شدم، كمرم شكسته بسكه كار كردم -

ماشاالله وضعت خوبه اتول هم كه داري، تو كه كار نمي كني، - بيچاره اسب.

هر دو خنديديم

مال خودت هست؟ -

نه بابا مال خواهرم است -

خواهرت؟ -

آره زن صاحب اين اسب شده، خنديد -

بزرگتر از تو بود؟ -

نه بابا يك وجب قد دارد طفلي را زور زوركي شوهر داديم چه بكنيم رحيم نمي توانستم برسانم مادرم گفت يك نان خور كمتر بهتر -

وضع شوهرش خوب است؟ -

آره مي بيني كه كارخانه چوب بري داره، من هم گاريچي اش شدم -

باشد بيگانه كه نيست داماد خودت است، خواهرت راضيه؟ -

نه بابا تا ولش مي كنه خانه ماست، ميگم دخترك گليم پاره ما نرمتر از فرش هاي كاشانه؟ ميگه آره آقا داداش، اگر نرمتر نيست گرمتره -

خوبه شوهره مي گذاره هي بياد پيش شما -

آن هم مثل اينكه از خدا مي خواد، آخه دو تا زن ديگر هم داره، هر چه اين يك وجبي كمتر به پر و پاي آنها بپيچد جنگ و دعوا كمتره -

دلم سوخت ناراحت شدم، الواري كه روي دستم بود سر خورد افتاد روي نوك انگشتم دردم گرفت

محسن چرا اين كار را كردي؟ خواهرت را بدبخت كردي -

چه مي كرديم رحيم؟ نان شان را نمي توانستم در بياورم، از بيچارگي از گرسنگي، از نداري الهي بسوزد نداري، بگذار يكطرف چوب را بگيرم سنگين است.

صاحب كارت بود؟ نمي دانستي زن و بچه داره؟ -

نه بابا، تازگي پيشش كار مي كنم، من مداخله نكردم، مادرم خخودش داد، مثل اينكه دلاك حمام، خواهرم را ديده بود براي حاجي خواسته بود، بعداً حاجي مرا هم برد سر كار، راستش را بخواهي رحيم، امروز همه مان زير بال حاجي هستيم -

پس بگو خواهرت را فروختي -

هر جور مي خواهي حساب كن، يا بايد خودم را مي فروختم يا خواهرم را، لااقل اين ديگر اشكال ندارد، شوهرش دادم -

توي دلم گفتم بي غيرت، نان بي غيرتي مي خورد، چه فرق مي كند دلال محبت هم كارش اينجوري است، لااقل آن دلال بيگانه هاست اين خواهر خودش را ...

ول كن محسن خودم بر ميدارم تو بنشين پشت فرمان -

سرسنگين شدم ديگه حرفي نداشتيم كه بهم بزنيم، از محسن بدم آمد، تند تند چوبها را از روي گاري خالي كردم

با اوستا محمود بيا پيش ما -

بيكار نيستم دكان روي دست من مي گرده -

بالاخره براي خريد چوب هم كه شده بيا -

تا ببينيم چه پيش مياد -

خداحافظ -

خير پيش -

تازيانه را پشت اسب زد و با زحمت سر اسب را برگرداند و رفت، وقتي تنها شدم يادم آمد اكه نه چائي تعارفش كردم نه يك لقمه ناهار، ولي نگران نشدم چون ازش بدم آمده بود چوب ها را وارسي كردم، بنظرم خشك نبودند، بايد اوستا بياد ببينم چه مي گويد، رفتم سر كار قبلي ام، نردبانم.

فكر محسن و خواهرش ولم نمي كرد، آقا محسن به خاطر يك لقمه نان دو تا زن ديگر را هم بدبخت كرده، زن هائي مثل مادر اوستاي خودم، بچه هايشان مثل بچه هاي آن زن ولي نه، زن دومي حقش است بسوزد، زن اولي مثل مادر اوستاي من، محسن بچه هاي اون زن اولي را فدا كرده كه خودشان را نجات دهد، يعني چه كه نان نداشتيم؟ مگر من و مادرم نان داشتيم؟ پس من چرا رضايت ندادم مادرم شوهر بكند، چرا مادرم نخواست شوهر بكند نمي توانست؟ هر كه ديدش مي خواستش، اما گرسنگي كشيديم خانه و كاشانه

كسي را خراب نكرديم، مردكه احمق سوار گاري شده خوشحال است اگر بجاي اسب، گاري را مي كشيد اما خواهرش را نمي فروخت بهتر بود، بيچاره دختر هم كه راضي نيست، اصلاً شايد نمي فهمد چه بلائي سرش آمده، وقتي كمي عقلش رسيد آنوقت است كه واويلاست.

اوستا با عجله وارد شد.

سلام اوستا -

سلام رحيم اقا، مي بينيم كه توي چوب غرق شدي -

خدا را شكر اوستا، نعمت است -.

چطورند؟ خوش جنس اند؟ -

شما بهتر مي شناسيد اوستا -

اوستا كتش را انداخت روي ميز با عجله رفت طرف چوب ها

انگاري خوشت نيامده -

يكي يكي الوار ها را نگاه كرد، قيافه اش در هم رفت، رنگش اول پريد، بعد سرخ شد،

پدر سگ بجاي چوب خشك، چوب تر فرستاده، لعنتي، مال مردم خور، مي بينم مثل خيك گنده شده، مال حرام خورده، خاك بر سر -

قرار بود چوب خشك بفرستد، ديدي چه شد رحيم؟ ميداني چه مي شود؟

حقيقتاً نمي دانستم چه مي شود، متوجه نبودم

- كارمان كلي عقب مي افتد، تا اين چوب ها خشك بشود كلي كارمان عقب مي افتد

خودمان نمي توانيم خشك كنيم؟ -

- چه جوري؟ تابستان بود آره مي شد اما يكروز باران مي بارد يكروز آفتابه، ديدي چه شد رحيم؟ ديدي؟ مردكه با شكم گنده اش نشسته پشت بساط فرمان ميده، چنان قربان صدقه آدم ميره كه آدم فكر مي كنه از انبياء و اولياء است تا پول را مي گيرند قول و قرارشان را فراموش مي كنند.

همه پولش را داديد؟ -

- معلومه كه دادم، اگر نمي دادم كه تحويل نمي داد، به اين زودي نمي داد.

- بالاخره اوستا مرگ نيست كه چاره نداشته باشد شما بگوئيد چه بايد كرد من بكنم، نميشه برويد پس بدهيد؟ بگوئيد بفرستد ببرد.

كجا ببرد رحيم؟ توي شهر جز اين بي انصاف كس ديگري نيست -
كه چوب بفروشد، اينهم كه مي گويد برو دو ماه ديگه بيا، يا لج مي
.كند مي گويد اصلاً نمي فروشم زور كه نيست

آخر مگر مي شه؟ مگر مي تواند بگويد نمي فروشم؟ -

چرا نمي تواند؟ مال خودش است مي گويد ميل ندارم بفروشم، يا -
همين است كه هست مي خواهي بخواه نمي خواهي نخواه

مگر پول نمي دهيد؟ مفت كه نمي خريد -

رحيم مگر پول بدهي مي تواني همه چيز بخري؟ -

آه پس اينطور! من فكر مي كردم با پول مي شود هر كاري كرد،
مردكه چون پول داشت دختري به اندازه نوه خودش را بغل گرفته،
اما ما پول مي دهيم حتي چوب خشك هم نمي توانيم تحويل بگيريم
.اوستا كتش را پوشيد و بدون خداحافظي بيرون رفت

فكر مي كردم ميره سروقت مردكه چوب فروش

چوب ها را دست زدم پدر صلواتي خيس خيس داده بود، اين
محسن احمق چرا لااقل مداخله نكرده بود كه خشك هايش را بار
بكند، يك عده آدم متقلب دست بدست هم داده اند و بكمك هم نان مي
خورند و راضي هم هستند، مثل اينكه خدا آن بالا اعمالشان را
.نميبيند

چطور شد قيمت زن، دختر، كمتر از چوب هست؟ هر كه مال و منال داره هرچه دلش مي خواد زن مي گيره هر دختري را مي خواد چشم بسته تقديمش مي كنند، يعني زن جماعت كم از چوب خشك است؟ چه جوري مردي مثل خيك مي تونه يك الف بچه را زن خودش بكنه و بقول محسن اشكال هم نداشته باشد؟ مگر ميشه؟ خيانت است، جنايت است، اما چرا صداي هيچ كس هم در نمياد؟ هر روز هر روز در هر گوشه اين دنيا از اين جنايت ها مي شود اما نه قاضي نه محسن نه ژاندارم، هيچوقت ديده نشده كسي در اين معامله مداخله كند، نه تنها كسي به اين كارها بد نمي گويد بلكه با به به و چهچه، مبارکباد هم مي گويند، ولي خدايا مردم چرا نمي فهمند، حالا ببين بچه هاي خيكي چه شدند، شايد مثل اوستاي من آواره دشت و بيابان شدند و مردك هم انگار نه انگار، مگر پدر اوستا ككش گزيد كه اين مردك هم حاليش بشود؟

دو طرف نردبان را وسط دكان روي زمين گذاشتم و يكي يكي پله ها را چيدم، تازگي با سانتيمتر كار مي كردم، از ژست خودم خوشم مي آمد، مداد را مي گذاشتم پشت گوشم و متر را مي انداختم دور گردنم، اوستا يكي داشت فلزي، مي گذاشت توي جيبش، مال من از متر هاي خياطي بود، خوشم مي آمد.

يك تكه آئينه شكسته روي ديوار ميخ كرده بودم و گاهگاهي كه كارم فروكش مي كرد ژست خودم را جلوي آئينه نگاه مي كردم ،

حسابي اوستا رحيم شده بودم، خدا آن شاعر را رحمت كند خوب حرفي زد كه گفت پسر جان هنر آموز.

****

صبح وقتي چشمم را باز كردم مادرم داشت نماز مي خواند.

مادر آفتاب در مياد؟ -

معلومه در مياد -

هوا ابري نيست؟ -

نه پر ستاره است صاف صافه -

خدا را شكر -

غلتي زدم و لحاف را روي سرم كشيدم هنوز زود بود بلند شود.

وقتي صبحانه مي خورديم مادر سؤال كرد:

امروز جائي بايد بروي؟ دكان نمي روي؟ -

چرا؟ چيه؟ چه شده؟ -

آخه احوال آفتاب را گرفتي، فكر كردم حتماً دكان نمي روي -

نه دكان مي روم اما تصميم گرفتم چوب ها را بيرون دكان بچينم - زير آفتاب،انشاالله خشك بشود بيچاره اوستا خيلي ناراحت است، مادر دعا كن زود خشك بشوند.

دعا مي كنم، انشاالله كارتان عقب نمي افتد -

وقتي در دكان را باز كردم بوي چوب تر همه دكان را پر كرده بود، در را باز گذاشتم لباسم را عوض كردم و يكي يكي الوار ها را بيرون آوردم و دو طرف دكان چيدم، يك كمي هم به ديوار همسايه تكيه دادم كه هوا به هر دو طرفشان بخورد و زودتر خشك شوند، شكر خدا را آفتاب گرمي هم بود و خيالم راحت شد.

تا غروب اوستا نيامد و من قبل از آنكه بيايد دوباره چوب ها را جمع كردم و سر جايش گذاشتم دمادم غروب ديدم بيحال و متفكر پيدايش شد آمد ايستاد جلوي دكان، سلام كردم، حالش خوب نبود جرأت نكردم حرفي بزنم، همانجا ايستاد، مثل اينكه مي ترسيد وارد دكان بشود، مي ترسيد چشمش به چوب هاي تر بيفتد و داغش تازه شود، كمي آنجا ايستاد تسبيحش را دور انگشتش چرخاند.

رحيم شب جمعه است در دكان را ببند برويم -.

راست مي گفت عصر پنجشنبه بود و معمولاً اين روز ها يه خرده زودتر كار را تعطيل مي كرديم تند تند لباسم را پوشيدم، نردبان هنوز وسط دكان بود، همانجا ماند در دكان را بستم چون فردا تعطيل بود دو قفله كردم و با اوستا راه افتادم.

وسط راه هيچ كلمه اي راجع به چوب ها نگفت، با وجود اينكه چيزي نگفت ولي مي فهميدم كه شش دانگ حواسش پهلوي چوب هاست.

اگر خدا كمك مي كرد و يك هفته مثل امروز آفتابي بود من چوب ها را خشك مي كردم، نمي خواستم چيزي به اوستا بگويم دلم مي واست يكدفعه ببيند كه كه چوب ها خشك شده اند، از اينكه راجع به آنها نه گفت و نه پرسيد راضي بودم.

به آن دو راهي كه راهمان را از هم جدا مي كرد رسيديم.

- رحيم مزدت را نمي خواهي؟

پنجشنبه به پنجشنبه مزد يك هفته مرا مي داد، اگر يادش مي رفت، هيچوقت نشد كه من يادش بياورم، گاهي شنبه خودش مي آمد و با كلي گله و نگراني، مزدم را مي داد و با مهرباني سرم داد مي زد.

- پسر آخه چرا يادم نمي آوري

- مهم نيست اوستا

- مزدت است پسر، حقت است، مال من نيست كه، مال خودت است.

اوستا مزدم را داد و خداحافظي كرد و رفت.

قسمت چهاردهم

امشب شب جمعه بود و يادم بود كه بايد شام برويم منزل آقا ناصر، رفتم سر ميدان ده تا تخم مرغ خريدم، مقداري هم خرما خريدم، دلم

هواي خرما كرده بود، مادر خرما را پوست مي كرد خرد مي كرد توي روغن برشته مي كرد تخم مرغ مي زد با نان مي خورديم، خيلي خوشمزه مي شد.

- مادر پنج تا از تخم مرغ ها را بگذار توي دستمال امشب ببريم خانه انيس خانم، پنج تا هم مال خودمان

- پير بشي پسر، خوبيت نداشت دست خالي برويم خوب كردي، ميگم رحيم انيس خانم از اون جا كبريتي خيلي خوشش آمده آن را هم ببريم

- خب ببريم

مادر قوطي هاي خالي كبريت را جمع مي كرد و پارچه هاي رنگي كوچك كوچك را كه خود انيس خانم به اندازه يك بقچه برايش داده بود، روكش مي دوخت بعد مثل برج روي هم سوار مي كرد و از پشت با نخ مي دوخت، چيز خوشگلي مي شد، گذاشته بوديم روي طاقچه پهلوي آينه، توي قوطي كبريت ها هر چه دستمان مي رسيد مي گذاشتيم، نخ و سوزن ميخ و پونز، دگمه و از اين خرت و پرت ها

- رحيم پيراهنت را هم شسته ام اطو هم كرده ام اونها روي متكاست.

مادر پيراهن منو مي شست و آنقدر تكان مي داد تا چين و چروكش باز شود بعد مي انداخت روي طناب نيم خشك كه شد بر مي داشت، چادرش را روي زمين پهن مي كرد و پيراهن را روي چادر با دستش صاف صاف مي كشيد و با دست اطو مي كرد يقه و سر آستين ها را هم روي سماور داغ مي چسباند، بخدا مثل اينكه اطو كرده بود.

ظرف صابون را با شانه و حوله برداشتم رفتم كنار حوض

- رحيم چي داري مي كني؟

- هيچي سرم را مي شويم

- رحيم سرما مي خوري پسر هنوز هوا سوز دارد.

- نگران نباش سرماي زمستان نيست كه سوز بهار است، آدم را جوان مي كند.

موهايم را صابون زدم تا گردنم شستم آب كشيدم دست و صورت و پاهايم را هم شستم و آمدم.

- حيف بود با گردن چرك پيراهن تميز بپوشم.

پيراهن را پوشيدم جلوي آئينه موهايم را شانه كردم، توي آئينه خودم را نگاه كردم، مثل اينكه اوستا حق دارد پسر خوشگلي هستم

- مادر من خوشگلم؟

خنديد

معلومه كه خوشگلي، چشم و ابرويت، طاقه -

مادرم پيراهن چيت اش را پوشيده و آماده رفتن بود

بشكني جلوي مادرم زدم، اين اولين بار بود كه همچو كاري مي كردم، بنظرم همه چيز روبراه بود، حمام كرده بودم لباس تميز پوشيده بودم، مزدم را گرفته بودم، چوبها داشتند خشك مي شدند، براي انيس خانم تخم مرغ خريده بودم، فردا هم بوراني خرما داشتيم، امشب هم حتما، پلو مي خورديم، مادر هم سرحال بود، خودم هم خوشگل بودم، از همه مهمتر براي اولين بار مثل آدمهاي حسابي مهماني دعوت داشتيم، خدا بندگانش را اينجوري نعمت باران مي كند، وقتي از حياط رد مي شديم با تمام قدرت هواي خوش بهاري را وارد ريه هايم كردم و پشت سر مادرم، از خانه خارج شدم.

منزل انيس خانم دو كوچه بالاتر از خانه ما بود، چند بار تا دم درشان رفته بودم اما توي خانه را نديده بودم.

وقتي وارد خانه شان شديم عطر خورش قرمه سبزي همه حياط را پر كرده بود، حياط كوچك اما تر و تميزي بود كف حيات آجري بود وسط حياط يك حوض نقلي آبي رنگ قرار داشت كه چهار طرفش باغچه بود گل و سبزي كاشته بودند چهار تا پله بالا رفتيم توي يك اتاق بزرگ فرش انداخته بودند دو تا پشتي بالاي اتاق به

ديوار تكبه داده بودند دو تا لحاف با ملافه سفيد جلوي پشتي ها انداخته بودند.

آقا ناصر برخلاف هميشه خيلي گرم و مهربان بود.

- خانم شما بفرمائيد روي پتو، بفرمائيد خواهش مي كنم

انيس خانم به زور مادرم را برد بالاي اطاق به پشتي تكيه داد.

- رحيم جان تو هم بيا پهلوي مادر

- نه من همينجا مي نشينم، فوري كنار ديوار نشستم.

آقا ناصر آمد پهلويم نشست با دست زد روي ران من

- خب پهلوان چطوري؟

- به مرحمت شما

- كار و بارت خوب شده؟ از خويش ما راضي هستي؟ باهات خوش رفتاري مي كند؟

مادر مداخله كرد

- براي اوستا جانش را فدا مي كند.

- خب خب پس با هم ساختيد، خدا را شكر، كار هم ياد گرفتي؟

- بلي

به چكش كاري رسيدي؟ -

بلي -

براي مادر چه ساختي؟ -

مادر مداخله كرد

.رحيم دارد يك نردبان براي من مي سازد -

آفرين، آفرين، معصومه كجائي؟ چائي بيار -

راستش را بگم از تعريف هاي آقا ناصر زياد خوشم نيامد، مثل آدم بزرگي بود كه بچه اي را تشويق كند. من ديگه بچه كوچولو نبودم يك پا مرد شده بودم، ولي اين آقا ناصر هنوز مثل روز هاي اول .مرا مي ديد

زني جوان بدون چادر با روسري وارد اطاق شد، توي سيني پنج تا .چائي آورده بود

سلام معصومه خانم، مادرم كه نيم خيز شد من تمام قد بلند شدم - .زن آقا ناصر بود، دويدم جلو سيني را از دستش گرفتم

:هر سه نفر با هم گفتند

رحيم آقا شما چرا بفرمائيد بنشينيد -

خواهش مي كنم ما كه مهمان نيستيم -

چائي را جلوي انيس خانم گرفتم

قربان دستت پسرم، خدمت از ماست، ماشاالله ماشاالله -

بعد جلوي مادر گرفتم و بعد بردم براي معصومه خانم

آقا رحيم والله خجالتمان مي دهيد آخه شما چرا؟ -

و دوتاي ديگر را با سيني گذاشتم جلوي ناصر و خودم

نمي دانم چرا يكدفعه اي بدون اينكه تصميم قبلي داشته باشم اين كار را كردم، معصومه خانم خيلي ناز بود دلم نيامد ما همه بنشينيم و اون خدمت بكند.

صداي خيلي قشنگي داشت، يه خرده مثل اين كه صدا توي دماغش مي پيچيد و آهنگ خوشي بيرون مي آمد.

اينروز ها خانم بزرگ ما را تنها گذاشتند مزاحم شما شديم -.

چه مزاحمتي؟ وظيفه ام بود، پيغام آوردن كه زحمت ندارد -.

آقا ناصر گفت:

آقا رحيم را من به چشم برادرم نگاه مي كنم، اگر تابحال كم لطف - بودند پيش ما نيامدند، دورادور خدمتشان ارادت داريم.

احساس كردم لحن بچگانه اي كه قبلاً داشت عوض شده مثل يك مرد با من صحبت مي كند خوشم آمد.

برادري به محبت است هيچ ارتباطي نه به شكم مادر دارد نه - پشت پدر، اگر مهر و محبت باشد بيگانه خويش است اگر نباشد بچه خود آدم هم بيگانه مي شود.

درست است آقا ناصر، رحيم چنان دلبسته اوستاش شده كه - انگاري پدرش است.

انيس خانم گفت:

اوستا محمود يك پارچه آقاست، جواهر است الهي امثالش بين - مرد ها فراوان بشه ببين چقدر نجيب و با محبت است كه آرزوي بچه بدلش ماند اما دست از زن نازايش نكشيد، مرد مي خواهد اينقدر فداكار.

معصومه خانم گفت:

حيف مردي با اين خصوصيات بايد بيست تا بچه داشت تا آدم - خوب زياد شود، عوضش آدم هاي صد تا يك قاز، يك كاروان بچه بدنبالشان است و خنديد.

خنده اش هم دلنشين بود، هنوز جرأت نكرده بودم توي صورتش نگاه كنم، اصلاً عادت نداشتم توي صورت زنها نگاه كنم، اما گفتم كه تازگي مثل اينكه سر و گوشم مي جنبيد، اما معصومه خانم به جاي خواهر من بود، قبل از اين كه اينجا بيايم، قبل از اينكه او را ببينم با خودم قرار گذاشتم كه برادرش باشم و دائي بچه هايش.

بچه؟ راستي اينها بچه ندارند؟ دور و بر اطاق را نگاه كردم، هيچ چيز كه گوياي وجود بچه در اين خانه باشد نبود، نكند بچه دار نمي شوند؟

دلم گرفت، خدا نكند، حيف است زندگي به اين خوبي لنگي داشته باشد.

- خب مادر صفا آوردي لطف كردي مادر من خيلي دوستتان دارد، هميشه بياد شما دو تا است مي گويد مثل ما تنهائيد ولي خب ما هم تنها بوديم اما معصومه خانم (نگاهي با مهرباني به زنش كرد) ما را از تنهائي در آورد انشاءالله آقا رحيم هم عروسي به خانه مي آورند شما هم از تنهائي در مي آئيد و تا سر مي جنبانيد دور و برتان پر از سر و صداي خنده و گريه نوه هايتان مي شود.

خب پس موضوع بچه دار نشدن منتفي است اگر نمي توانستند بچه دار شوند به اين راحتي راجع به اين مسئله صحبت نمي كردند.

شايد تازه عروسي كرده اند چه مي دانم؟

خواستم بلند شوم استكان هاي خالي را جمع كنم آقا ناصر نگذاشت گويا غيرتي شد چون معصومه خانم را هم نگذاشت بلند شود خودش بلند شد و استكان ها را جمع كرد و رفت كه دوباره چائي بياورد.

مادرم به انيس خانم گفت:

خب خواهر مثل اينكه خانه بصيرالملك خيلي كار داشتيد، يا خيلي خوش گذشت. -

والله از خدا پنهان نيست از شما چه پنهان كه من اولين بار بود آنجا رفتم،من خياط خواهر آقاي بصيالملك هستم، حاجي كشور خانم، سالهاست آنجا رفت و آمد دارم، لباس همه شان را من مي دوزم، عروسشان، زن بصيرالملك افاده اش طبق طبق است. براي خودش خياط مخصوص داشت فكر كنم ارمني بود، كشور خانم صد سال آزگار هم لباس دوخت اون را نمي پوشيد حتماً بايد آب مي كشيد، حاجي خانم است اهل نماز و دعاست شيك پوش است، اشراف زاده است اما دين و ايمان درستي دارد. -

آقا ناصر با چائي ها وارد شد.

معصوم دنبال خرما گشتم كجاست؟ -

معصومه خانم با خنده گفت: كجا باشد پيدا مي كني؟ اصلاً تو چيزي را مي تواني پيدا كني؟

اذيت مان نكن، خانه مال تست خودت مي گذاري خودت بر مي داري -

معصومه خانم رفت كه خرما بياورد.

آقا ناصر جلوي هر كس يك چائي گذاشت و نشست: بگذار چائي دوم را با خرما بخوريم مزه دارد، امروز خرماي خوبي گيرم آمد.

من و مادر هيچوقت چائي را با خرما نخورده بوديم، ما از خرما به جاي غذا استفاده مي كرديم يا بوراني مي كرديم يا لاي عدس پلو مي گذاشتيم.

راستي آقا ناصر چكاره است؟ هنوز نمي دانستم.

معصومه خانم با يك ظرف پر خرما آمد آقا ناصر مثل ترقه! از جا بلند شد خرما را از دستش گرفت يكراست آورد طرف من

رحيم خان شما برداريد ببريم بگذاريم پهلوي مادر ها -

يكي برداشتم

همين؟ سه چهار تا بردار كه چائي حسابي بچسبد، آقا جان حالا - تو بايد بخوري كه استخوان مي تركاني، بخور، نوش جان كن

من بيشتر دلم مي خواست بجاي خرما، صحبت هاي انيس خانم را گوش بدهم.

معصومه خانم همانجور سرپابود.

مادر اجازه مي دهيد سفره شام را بياورم؟ -

بگذار چائي مان را بخوريم -

شما بخوريد من بروم غذا را بكشم -

نمي دانم چرا از دهنم پريد:

معصومه خانم كمك نمي خواهيد؟ -

مادر چشم غره اي كرد كه معني اش را نفهميدم، من كه حرف بدي نگفته بودم

:آقا ناصر گفت

شما توي خانه هم اينقدر سبك پا هستيد؟ طنز تلخي توي حرفش - .بود

.صداي انيس خانم به كمكم آمد

ميداني ناصر؟ رحيم آقا چون تنها بچه مادرش است و مادرش - دختر ندارد هميشه دور و بر مادرش چرخيده مثل دختر ها مهربان .و گوش بفرمان است

پس من چرا نيستم؟ -

وضع تو فرق مي كرد، ما گرفتار بدبختي پدر پدرسگ تو بوديم، - توي خانه ما نفرت از پدر حكومت مي كرد توي خانه اين ها حسرت از دست دادن پدر، اين مادر و پسر غم مشتركي داشتند كه محبت سرچشمه آن بود اما تو چه بسا مرا هم به اندازه پدرت تقصير كار مي دانستي و گناه دربدري مان را بپاي من هم مي نوشتي، براي همان تو هميشه از خانه فرار مي كردي و حال آنكه آقا رحيم هميشه توي خانه است، من نديدم رحيم سر كوچه بايستد يا

با جوان هاي كوچه و بازار اختلاط كند هر جا كه هست بسوي مادر پر مي كشد بعد خنديد و ادامه داد

- نه فقط مثل دختر ها خوشگل است مثل دختر ها هم خانه دار است.

نمي دانم چرا با وجود اينكه ما مرد ها باور داريم كه كشته مرده زنها هستيم اما از اين كه شبيه آنها باشيم بدمان مي آيد، به مردانگي مان بر مي خورد.

زياد از تعريف آخر انيس خانم خوشم نيامد، اما آقا ناصر بلند شد و رفت به كمك معصومه خانم انيس خانم چشمكي به من زد و گفت:

- مگر تو آدمش كني خيلي تنبل است، پسر من است اما تنبل است چه بكنم؟

مادرم گفت:

- نگو انيس خانم، ماشاالله كارش را بيرون مي كند بيچاره يكساعت شب استراحت نكند؟

- نه خواهر از اولش تنبل بود باور كن تا معصومه بياد رختخوابش را هم جمع مي كردم، ناخن هايش را هم من مي گرفتم، بخودم ستم كردم، گفتم پدر ندارد بگذار لااقل راحت باشد، اما بد كردم، طفلي معصوم از صبح تا شب توي اين خانه كار مي كند، من كه بيرون هستم، ناصر هم كه در راه خدا، دست به سياه و سفيد نمي زند، اين

بچه كمري شده، من مي دانم منتها برويم نمي آورم، خواهر زاده خودم است بچشم مادر شوهر به من نگاه نمي كند، اما خدا را خوش نمي آيد از صبح تا غروب تنهاي تنها اينجا باشد و كار كند شب هم ناصر حتي چائي را هم بگويد بريز به دهنم، بگذار آقا رحيم تو، بيشتر با اين نشست و برخاست بكند شايد ياد بگيرد.

صداي آقا ناصر بلند شد.

- هي آقا رحيم داداش بيا پائين، بيا حالا كه كار كردن دوست داري بيا ...

صداي معصومه خانم بگوش رسيد:

- ناصر عيب است خجالت بكش، مهمان است ...

بلند شدم نگاهي به مادر و نگاهي به انيس خانم انداختم، هر دو خندان بودند، پرده در را كنار زدم و بيرون رفتم.

سيني بزرگي روي زمين مطبخ بود كه از سير تا پياز هر چه كه لازم بود معصومه خانم تويش گذاشته بود. ناصر خان يك طرف سيني را گرفته بود معصومه خانم طرف ديگرش را.

- وا خدا مرگم بده آخه ناصر مهماني گفتند صاحبخانه اي گفتند بگذار خودم مي برم.

- اينقدر بشقاب و ليوان چپاندي اين تو، تو مگر حريفش هستي

تو بردار -

رحيم جانم آمد، جوان است، قوي است ماشاالله بازوهايش را ببين، پهلوان است. -

آي كلك زبان باز -

بزن بكنار، برو خورشت را بكش كار به كار ما مرد ها نداشته باش -

معصومه خانم رو كرد به من:

آقا رحيم ببخشيد شب اول، شايد اخلاق ناصر ناراحتتان بكند ولي بعداً عادت مي كنيد اين اينجوري است، مهمان سرش نمي شود.- من كه مهمان نيستم معصومه خانم -

داداش رحيم خودم است بيا رحيم جان بيا كه من پير مرد زور بلند كردن اين سيني را ندارم خنديد من هم خنديدم، ناصر شايد خيلي خيلي سن داشت سي سالش مي شد اما بسكه تنبل بود حاضر بود پيرمرد خطاب شود اما كار نكند. -

سيني را برداشتم و آوردم توي اطاق، ناصر هم دنبال من آمد، سيني را يك گوشه گذاشتم رفتم استكان هاي خالي چائي و ظرف خرما را بردارم ناصر سفره را از توي سيني برداشت كه روي زمين پهن كند.

قسمت پانزدهم

- واي واي ناصر سفره را پشت و رو انداختي، پسر آنورش را بينداز

ناصر برخلاف ظاهر بيروني اش، خيلي ادا اطوار داشت با خنده سفره را برگرداند در حاليكه زير لب مي كفت:

- خدا رحم كرد معصوم نديد والا سفره را مي بايست دوباره آب مي كشيد.

خلاصه با اين تفاصيل شام را كه حلي خوشمزه و خيلي آبرومندانه بود در يك محيط كاملاً صميمي خورديم، آن بفرما و تشريف آورديد و مرحمت كرديد در همان يكساعت اول تمام شد، چقدر زود صميمي شديم، مثل اينكه سالهاي سال بود كه با هم نشست و برخاست كرده بوديم، سالهاي سال بود همدم و همكلام هم بوديم آقا ناصر بمن «رحيم جان» مي گفت و من به او «ناصر خان». انيس خانم هم رحيم جان مي گفت اما معصومه خانم رحيم خان مي گفت.

بعد از شام نزديكتر بهم نشستيم انيس خانم صحبت مي كرد و ما گوش مي داديم.

- حرف توي حرف آمد، جريان سه روز مهماني من ناتمام ماند، مي گفتم كه براي اولين بار رفتم خانه بصيرالملك، كشور خانم

فرستادم، گويا زن بصير خواهش، التماس، پيغام پسغام كه من بروم برايشان خياطي بكنم، بالاخره با صلاحديد كشور خانم رفتم، حاجي خانم خيلي با گذشت است دلش بزرگ است با وجود اينكه زن برادرش گويا پشت چشم برايش نازك مي كرد اما بمن گفت فقط بخاطر گل روي برادر زاده ام مي گذارم بروي، مثل اينكه شوهرش مي دهند.

يكدفعه پرسيدم: مگر دختره لخت بود؟

همه خنديدند، معصومه خانم گفت: رحيم خان، اعيان اشراف لباس را براي لختي نمي پوشند هزار تا قر و قميش دارند، لباس را براي فخر مي فروشند.

ناصرخان گفت: براي پول در آوردن عرق كه نمي ريزند قدر پول را بدانند، علف بيابان است.

انيس خانم غريد:

- قر و قميش آنها نباشد من و امثال من چي بايد بخوريم؟

- اي مادر خدا كريم است، خب ببخش كشور خانم ماه است عزيز است لنگه ندارد دلش بزرگ است با گذشت است بس است؟ به مرغ خان گفتيم كيش و خنديد

ناصر خان آنطوريكه من فهميدم آدم بگو بخندي بود و براي همين خصوصيتش بود كه معصومه خانوم تنبلي اش را پذيرفته بود.

مادرم پرسيد: چند تا دختر دارند؟

سه تا -

به كارمان درآمد پس شما براي هر كدام يك هفته غيبت خواهيد - كرد؟

نه بزرگه را شوهر دادند بچه هم دارد كوچيكه ده يازده سالش - است اين دختر وسطي است كه برايش لباس دوختم.

تمام شد؟ -

فقط پس دوز زير دامن ها ماند كه آن را هم خودشان گفتند تمام - مي كنند.

مادر نگاهي بمن انداخت، اول معني نگاهش را نفهميدم اما بعد يادم آمد كه انيس خانم پيشنهاد كرده بود مادر را با خودش ببرد كه اين كار ها را بكند و من نگذاشتم، حالا مي بينم اشتباه كردم، چه عيب داشت؟ زندگي اين ها هزار برابر بهتر از زندگي ماست، چرا نگذاشتم؟ نمي دانم

معصومه خانم پرسيد:

خب شاه داماد كيه؟ -

شازده است ... بگذار ببينم اسمش را گفتند ها ... يادم رفت، - شازده نمي دانم چي

ناصرخان گفت:

- بابا اينهمه شازده تو اين مملكت از كجا آمده اند؟ يك تا شاه است يك كاروان شازده

- خب بچه هايش هستند ديگر

- آخه چند تا؟ چه جوري؟ و چشمك زد.

- خب مادر هي زن گرفتند هي بچه پس انداختند همه شان شدند شازده

- زن گرفتند يا صيغه كردند؟ لبهايش را جمع كرد

- چه مي دانم چه غلطي كردند بهر صورت شازده درست كردند.

ناصرخان با مسخره خنديد: پرسيدند كاروان سالارتان كدام است؟ يكي جواب داد آن زنجيري كه آن جلو مي رود، حالا افتخار اينها به كي هست؟ به آن مردكه بچه باز گردن كلفت

- ناصر خجالت بكش

- چرا؟ از كي؟ من خجالت بكشم كه شرم دارم بگويم رعيت فلاني ام يا آنهائيكه دور و برش بادمجان دور بشقاب مي چيدند؟ تره برايش خرد مي كردند شاعر دربار شعر مي گفت!!

شپش سر مليجك به چه ماند اي عزيزان

به ميان سنبلستان چرد آهوي ختائي

همه خنديدند اما من يكي از اينهمه سين و شين كه توي شعر بود حال ديگري پيدا كردم معنيش را نفهميدم.

ناصرخان سرش را تكان مي داد.

معصومه خانم زد روي دستش:

تو چه ميگي هم نام هماني؟ -

اينهم گلي است كه آن پدر پدر سوخته ام آب داده، خود كثافتش را - ول كرديم اسمش رويمان ماند، چه بكنم؟ اسم را عوض نمي كنند.

اسم شما اسم قشنگي است، به اسم كه نيست به عمل است يكي - آنجور مي شود ديگري بهتر.

ناصر آقا شايد به خاطر اينكه موضوع را عوض كند و كمتر غصه اسمش رو دلش سنگيني كند رو كرد به معصومه خانم و گفت:

معصومه خانم شام دادي خلاص؟ شب چره اي، نخود كشمشي، - دهنمان خشك شد.

ماشاالله به اين اشتها -

نا سلامتي مهمان داريم، من هيچ، از مهمانهايمان پزيرائي كن -.

كدام مهمان؟ آنهمه كار را تو كردي يا رحيم خان؟ -

من و رحيم يك روحيم در دو بدن مگر نه رحيم جان؟ -

با سر تصديق كردم

معصومه خانم از توي گنجه يك بشقاب پر از كشمش و گردو آورد و از اطاق بيرون رفت. وقتي برگشت توي يك پياله كوچك مقداري گوجه سبز داشت.

- نوبرانه است.

ناصرخان زل زد به گوجه و بعد با شيطنت به معصومه خانم نگاه كرد و گفت:

- چي؟ نوبرانه؟ گوجه؟ برو كلك دوساله هر چه نوبر مياد تو اداي ويار در مي آوري كه ما هم فكر كنيم ويار داري هي نوبرانه مي خري مي زني بالا، از بچه خبري نيست، برو بابا»مسخره«

معصومه خانم مي خنديد، انيس خانم هم غش كرده بود از خنده، نگو اين صحبت ها سابقه طولاني داشت و برخلاف تصور ما معصومه خانم نمي رنجيد، عادت كرده بود، خوب با شوهرش جور بود، حسابي همديگر را شناخته بودند.

- از شوخي گذشته نوبرانه است بفرمائيد

- كي شوخي مي كند؟ من جدي جدي هستم، حتماً يك ماه ديگه هم براي خيار ويار داري هان؟

ايندفعه ما هم خنديديم.

پاسي از شب گذشته بود

رحيم دير وقت است برويم؟ -

كجا؟ به اين زودي؟ -

!آخه راهتان دور است -

نه ديگه ديروقت است، ما كه سير نمي شويم، خيلي خوش - .گذشت، خدا سايه انيس خانم را از سر هيچ كداممان كم نكند

كوچكتان هستم، منكه كاري نكردم طفلي معصوم هر چه بود - .كرده بود

چيزي نبود خاله خانم خجالتم مي دهيد يه خرده آبش را زياد كرده - .بودم

كلك گوشت هاي ويارانه شده بود؟ -

خلاصه شبي فراموش نشدني بود و نزديك نيمه شب بخانه برگشتيم، خواب از سر هر دوتايمان پريده بود و مدتي توي رخت .خواب نشستيم و صحبت كرديم

مادر چرا بچه ندارند؟ -

آخه بعضي از زنها تا بيست سالشان پر نشه نمي زايند، فكر مي - كنم معصومه از آنهاست

چند سالش مي شه؟ -

انيس خانم گفت تازه رفته توي بيست سال -

انشاالله بچه بياره، خيلي خوبيند، هردوتايشان -

مادر خنديد

****

.صبح از گرماي آفتاب كه رويم مي تابيد بيدار شدم

لحظه اي چشم به آسمان، جريانات ديشب را به ياد آوردم، امروز جمعه است، ديشب دير وقت خوابيديم، مادر كو؟

.برگشتم ديدم نشسته دارد خرما پوست مي كند

سلام مادر -

سلام رحيم صبحت بخير -

زود پاشدي؟ شب دير خوابيديم -

ديگه عادت كردم رحيم، سر ساعت شش انگاري يكي صدام مي كنه -

صبحانه خوردي؟ -

آره مادر، مال تو هم آماده است بلند شو بخور يا دوست داري بخواب، استراحت كن. -

نه، مي خواهم بروم دكان -

دكان؟ جمعه است پسر -

ميدانم، اما آفتاب گرمي است، حيف است چوب ها توي دكان - .بمانند و بيرون اينقدر گرم باشد، بروم چوب ها را هوا بدهم

هر جور دوست داري -

گرما تا توي دكان هم نفوذ كرده بود اما همه چوب ها را يكي يكي بيرون آوردم و به ديوار تكيه دادم، خودم هم جلوي دكان نشستم و .در بحر تفكرات غوطه خوردم

قسمت شانزدهم

ديشب خيلي خوش گذشته بود، احساس مي كردم كس و كار پيدا كرده ايم، از غريبي درآمده ايم ناصرخان مهربان بود، من هميشه فكر مي كردم خودش را مي گيرد، اما اصلاً اينطور نبود، انيس خانم هم خوبه، يواش يواش دوستش دارم، اما از همه بهتر معصومه خانم است، چقدر خوبه، چقدر مهربانه، بالاخره تا برگرديم يك نگاه بهش كرده بودم خوشگل نبود ولي بدگل هم نبود. زن بايد مهربان باشد عروسك نيست كه خوشگل باشد، اصلاً زن معمولي بهتر از عروسك فرنگي هاست، مرد كه نمي خواد .تماشاش بكنه، تو ذوق نزنه، خوبه

كاش معصومه خانم خواهر داشته باشد، واي چي مي شه؟ من و ناصرخان باجناق مي شيم، مادر هم از تنهائي در مياد همه مان توي يك خانه زدگي مي كنيم.

خوبه، ناصرخان تنبل است از خدا مي خواد يكي مثل من دور و برش باشد كه كارهايش را بكند راستي بالاخره نفهميديم ناصرخان چكاره است؟

حتماً مادر من مي داند، مي گفت بيرون كار مي كند توي خانه بايد استراحت كند، اما خانه خوبي دارند ها فرش دارند، ظرف و ظروف دارند.

چه مي دانم شايد جهيزيه زنش باشد، دختر خاله اش است آورده ديگه.

خوشا به سعادتشان، خوب با هم جور شدند، خدا مرا هم عاقبت به خير بكند، بقول مادر يك دختر شير پاك خورده اي نصيبم بشود.

خنده ام گرفت.

هول كردم! اطراف كوچه را نگاه كردم اگر كسي مرا مي ديد حتماً فكر مي كرد آدم خلي هستم روز جمعه در دكان را باز كرده ام و نشسته ام براي خودم مي خندم.

اما جنبنده اي در كوچه نبود.

صداي قار و قور شكمم خبرم داد كه وقت ناهاره، ظهر شده، شايد هم از ظهر گذشته تازه متوجه شدم كه براي خودم ناهار نياوردم.

اي دل غافل، امروز مي خواستيم بوراني خرما بخوريم، ديدي نشد!

بيچاره مادر صبح اول وقت در فكر ناهار بود حالا قسمت نشد كه بخوريم.

نگاهي به آسمان كردم، يك ذره ابر هم نبود، آفتاب گرم گرم بود حيف بود به خاطر شكم خودم چوب ها را به اين زودي جمع كنم.

ولش كن، صبر مي كنم تا غروب، ديشب شام حسابي اي خورده ام.

فكر كردم اگر بيكار بنشينم گرسنگي امانم را مي برد، بلند شدم رفتم توي دكان

نردبان وسط دكان ولو افتاده بود.

اينرا درست مي كنم هم وقت مي گذرد، هم اينرا از وسط راه جمع مي كنم

مدتي وسط دكان ايستادم

گرسنه بودم لباسهايم را نياورده بودم، با اين پيراهن نمي توانستم كار بكنم، شايد تا ديروز مي شد اما از ديشب به اينطرف ديگر نمي شود، اين تنها پيراهن خوبي است كه من دارم، طفلي مادرم با چه

زحمت اطو مي كند انصاف نيست كثيفش بكنم، ديگه بعد از اين مهماني مي رويم مهمان مي آيد، كو تا وقتي كه من بتوانم پيراهن تازه اي براي خودم بخرم.

پيراهن را در آوردم، لخت شدم، خب توي دكان خودمان هستيم كار مي كنم، براي آنكه كاملاً احتياط كرده باشم رفتم بيرون و دو تا از چوبها را آوردم تكيه دادم بالاي در دكان، ديگه كسي نمي توانست مرا ببيند.

هوا هم گرم بود و تا غروب بي وقفه كار كردم.

كار جلوي همه خواسته هاي بدن را مي گيرد، وقتي كار مي كني هوس هيچ چيز نمي كني.

غروب چوبها خيلي خشك شده بودند، فكر مي كنم دو روز هم زير آفتاب بگذارم حسابي خشك خشك مي شوند.

از تصور قيافه اوستا و رضايتش جان گرفتم، همه چوبها را جابجا كردم در دكان را بستم و بطرف خانه پر كشيدم، انيس خانم خوب فهميده بود براي من خانه پناهگاه بود، محل آرامش و آسايش بود خانه را دوست داشتم، اهل بيرون رفتن نبودم، بدينجهت دوست و آشنائي هم نداشتم، پسرهاي محله مان را نمي شناختم، با هيچكس اختلاط نمي كردم، هيچوقت بيكار نبودم كه سر كوچه بايستم، پاتوقي نداشتم وقتي از سركار بر مي گشتم و مرد هائي را مي ديدم كه حتماً زن و بچه هم داشتند اما جلوي دكان ها عاطل و باطل

نشسته و به رهگذر ها تماشا مي كردند تعجب مي كردم، توي قهوه خانه فكر مي كردم چه جورد آدمهائي جمع هستند؟ همه بيكس و كارند؟ مگر مي شود اينهمه آدم تنها باشد؟ اگر زن و بچه دارند كه بايد حالا پهلوي آنها باشند اگر مادر و خواهر دارند خب مثل من بايد كنار عزيزانشان باشند، خلاصه هيچوقت نفهميدم كه مردها چه جوري دل دارند كه عزيرانشان را در خانه تنها مي گذارند.

وقتي رسيدم خانه، در كوچه باز بود!

مادر هرگز عادت نداشت در كوچه را باز بگذارد يا خانه بود كه خودش تنها بود يا خانه نبود كه خانه تنها بود چي شده؟

تا از سر كوچه به كنار در برسم دلم بشدت مي تپيد.

وقتي نزديك شدم صداي انيس خانم را شناختمتوي هشتي داشت با مادر صحبت مي كرد. خوشحال شدم ، چه زود هواي ما را كرده

سلام انيس خانم -

سلام، عليك السلام، سلام به روي ماهت، رحيم جان امروز - فرداست كه بيام از اوستا محمود انعامي بطلبم.

تشريف مي آوريد، انعام براي چي؟ -

براي اينكه واسطه خير شدم، كجا پسري مثل تو پيدا مي كرد كه - روز جمعه را هم در دكانش را باز كند.

آهان، بلي، هوا خوب بود، كار داشتم -

هواي بههاره ديگه رحيم، نمي گذاره آدم يك جا بند بشه، پير بشي - پسر، ناصر خيلي از تو خوشش آمده، فهميده كه پسر جدي و كاري هستي

لطف دارد -

خب خواهر ديگه مي روم، قربان قد و بالات، هر وقت بيكاري، - منهم خانه هستم بيا

انشاالله، خدمت مي رسم -

وقتي انيس خانم رفت مادر از نگاهم فهميد كه مي پرسم براي چي آمده بود؟

آخه ديشب من دستمال تخم مرغ ها و آن برج كبريت را يواشكي - گذاشتم كنار پشتي، تا بوديم جلويش نشسته بودم نديدند، بعداً كه ديدند، خوششان آمده، آمده بود تشكر بكند، رحيم آن برج را فكر كردند خيلي چيز مهمي است و خنديد

خب مادر هنر تويش هست كار دست است توي بازار پيدا نمي - شه

مادر دوباره خنديد فكر كرد شوخي مي كنم

سر به سرم مي گذاري هيچكس نداند تو ميداني كه چي به چيه؟ -

آره كه مي دانم براي همان مي فهمم كه زحمت كشيدي، اوستاي - من ميگه كاري كه دست آدميزاد مي كنه هيچ ماشيني در هيچ جاي دنيا نمي تونه بكنه، براي همان ارزش داره.

خب بيا تو، چرا همينجوري ايستادي؟ -

مادر روده بزرگم داره روده كوچيكم را مي خورد -.

الهي بميرم برايت، فكر كردم ناهار مي آئي، خب پسر يك تكه نان و پنير لااقل بخر بخور قوت بايد داشته باشي كه كار بكني، گرسنه مي ماني مريض مي شوي ها

ولي من هرگز دلم نمي آمد پولي بدهم و چيزي بخورم، هرگز نشده بود، بدون مادر چيزي براي خودم بخرم، صدها بار از جلوي جگركي رد مي شدم بوي جگر مستم مي كرد، مي ديدم مردهايي كه خون از صورتشان مي چكد، شكم گنده، صد كيلو، ايستاده ايد سيخ سيخ جگر مي خورند. اما من هيچوقت دل نداشتم بدون عزيزم، شكم خودم را سير بكنم، گرسنگي مي خوردم ولي بدون مادر آب نمي خوردم

مادر دست و پنجه ات درد نكند، عجب خوشمزه شده -

نوش جان -

- مادر! تو هم وقتي سر سفره خودمان هستي راخت تري؟ من نان و پنير خانه خودمان را بيشتر با لذت مي خورم تا چلو خورش ديشب

- خورششان خيلي خوشمزه بود رحيم

- نگفتم خوشمزه نبود اما من توي خانه خودمان راحت ترم، دست به سفره خودمانكه دراز مي كنم آسوده ترم، ديشب فكر مي كردم همه نگاهم مي كنند.

- خيالات كردي، خيلي آدمهاي خوبي اند، مهمان دوست اند، انيس خانم مي گفت ناصرخان گفته چرا زودتر با هم اختلاط نكرديم.

- راستي كي بايد آنها بيايند خانه ما؟

- خودمان بايد دعوتشان كنيم

- كي؟

مادر يه خرده نگاهم كرد، دور و بر اطاق را نگاه كرد.

- رحيم ما بايد يك چيز هائي داشته باشيم اينجوري كه نمي شود

- چي مي خواهيم مادر؟ گوشت مي خريم، برنج مي خريم، روغن مي خريم، چي درست مي كني؟

نه رحيم فقط اينها نيست يك مجمع ظرف مي خواهيم، يك سفره - بزرگتر مي خواهيم، ديگ بزرگتر مي خواهيم، ما هر چه داريم براي دو نفر است.

حق با مادر بود من فكر ظرف و ظروف را نكرده بودم همه اش در فكر گوشت و نان بودم.

خدا كمك كرده بود سه چهار روز بود كه هوا حسابي گرم و آفتابي بود و من هر روز به محض رسيدن به دكان، چوب ها را مي آوردم زير آفتاب پهن مي كردم، نصف روز يك طرفشان را آفتاب مي دادم نصف روز ديگر طرف ديگرشان را، خوشم مي آمد كه اوستا چوب ها را بيرون دكان نبيند، بدينجهت قبل از آمدنش تند تند چوبها را جمع مي كردم و بهمان حال اول توي دكان مي چيدم.

صبح چوب ها را چيده بودم و نزديكي هاي ظهر بود كه داشتم پشت و رويشان مي كردم و در عالم خيالات غوطه ور بودم، چند روز بود در فكر مهماني خودمان بودم و اينكه چجوري بايد ظرف تهيه كنيم، فكر مي كردم كاش با اوستا آنقدر رويم باز بود كه يك مجمع ظرف از آنها براي يك شب قرض مي گرفتيم و روز بعد پس مي داديم، يا مثلاً ...

خدا قوت -

يه هو پريدم، يه خرده هم ترسيدم، توي عالم خودم بودم، يك صداي بچگانه از خيالات بيرونم آورد.

قسمت هفدهم

برگشتم، دختربچه اي در حاليكه محكم پيچه را چسبيده بود پشت سرم بود، نفهميدم چيزي گفتم يا نه ولي با صداي جيغ جيغو كه بنظرم بلندتر از طبيعي بود گفت:

شما قاب چوبي هم درست مي كنيد؟ -

خنده ام گرفت، از قد و قواره اش و از سفارش كار دادنش گفتم:

تا چه قابي باشد خانوم كوچولو -

يك قاب عكس -

چه اندازه؟ -

قاب كوچك درست مي كنيد؟ -

براي شما بله! -

نه حرفي زد نه گفت درست كن، نه پرسيد قيمتش چند مي شود نه پرسيد كي حاضر مي شود همينجوري كه بيخبر پشت سرم سبز شده بود يكدفعه از جلوي چشمم دويد.

چرا مي دويد؟ نفهميدم.

وقتي برگشتم توي دكان ياد آن دخترك دفعه قبل افتادم كه سقا باشي راپرت داده بود يك زن آمده بود توي دكان و من احمق يادم رفته بود به اوستا بگويم و يك شب و روزم سياه شد. اينطرف و آنطرف را نگاه كردم ببينم چه چيزي را وارونه بگذارم كه وقتي اوستا آمد يادم بيايد كه بگويم دختربچه اي سفارش يك قاب عكس داده.

هرچه نگاه كردم چيزي به نظرم نرسيد، بالاخره جارو را وارونه گذاشتم كنار ميز، سر جارو بالا دسته اش پائين، فكر كردم اينجوري اوستا هم متوجه مي شود و حتماً معذرتي هم هست براي دفعه قبل.

وقتي اوستا آمد و نشست چشمش افتاد به جارو.

رحيم، رحيم -

بله اوستا -

اين چه كاري است كرده اي، شگون ندارد -.

چي اوستا -.

جارو را وارونه گذاشتن نحس است بدشگوني است -.

خنديدم.

والله اوستا دفعه قبل كه جارو را نگذاشته بودم نحسي بار آمد، - ايندفعه انشاالله مبارك است.

موضوع چيه؟ -

برايش تعريف كردم كه چرا جارو را نشانه گذاشته ام.

يه خرده موهايش را با دست بهم زد بعد پرسيد:

كدام طرف رفت؟ -

مثل موش دويد، توي جمعيت گم شد نفهميدم -.

يه خرده فكر كرد بعد گفت:

نپرسيد چند مي شود؟ -

نه كه نپرسيد -.

نگفت كي دنبالش مي آيد؟ -

نه اوستا اصلاً مثل اينكه كسي دنبالش كرده بود بدو بدو آمد بدو بدو هم رفت -.

خب رحيم درست كن يكذره تخته كه قيمتي ندارد، براي خاطر خودت درست كن، ياد مي گيري، بد كه نيست -.

معلومه كه بد نيست، اما اندازه هم نداد -.

ديگه بچه اندازه نمي خواد، حتماً عروسك بازي مي كند مثلاً مي خواد توي اتاق عروسك هايش بزند -.

چه اندازه باشد؟ -

هرچه که تخته ريزه داري -

.چهار تا انگشتم را گرفتم جلوي اوستا

اينقدر خوبه؟ -

آره بابا، خب چه خبر؟ -

.خبر سلامتي -

اوستا تعمداً بطرف چوبها نگاه نمي كرد، منهم خدا خواسته سعي مي كردم طوري بايستم كه صورت اوستا بطرف چوبها نباشد، دو روز هم صبر مي كرد چوب خشك خشك تحويلش مي دادم. اوستا چشمش به نردبان افتاد.

رحيم پايه ها چرا اينقدر پهن است؟ -

اوستا به اندازه طول كف پاست -

آخر چرا؟ -

كه راحت باشد -

پسر اين كه نردبان نشد پلكان شده -

بد شده اوستا؟ -

.نه بد كه نشده اما فرم سنتي خودش را ندارد -

فكر نمي كنيد اينجوري راحت تر باشد؟ -

اوستا بلند شد نردبان را تكيه داد به ديوار و از پله هايش بالا رفت، هر پله كه بالا مي رفت قيافه اش بازتر مي شد، بالاي نردبان برگشت، آن بالا نشست.

پس الكي گفته اند جهان را به چشم جواني مبين، مثل اين كه بايد - گفت «ببين» از حق نبايد گذشت رحيم خيلي راحت است، بارك الله پسر، مادرت پابرهنه بالا پائين خواهد رفت هر چند كه پدر چوب صاحب چوب در آمده و خنديد.

يه خرده دلگير شدم خودش اجازه داده بود ولي خوب فكر كرده بود مثل نردبان هاي معمولي خواهم ساخت، البته من از چوب هاي تازه اصلاً برنداشته بودم همه چوب كهنه ها بود كه از دو تا در شكسته، صاف و صوف كرده بودم.

اوستا مثل اينكه از قيافه ام فهميد كه ناراحت شدم، تند تند پائين آمد، دستش را زد زير چانه من با انگشتش صورتم را طرف خودش برگرداند.

مثل دختر ها دل نازك نشو، شوخي هم سرت نمي شود؟ -

بزور لبخند زدم ولي از چشمهايم فهميد كه ناراحت شده ام.

فكر مي كنم خودش هم از حرفي كه زده بود شرمنده شده، كتش را برداشت انداخت روي دوشش.

.آقا ما رفتيم خدا نگهدار -

.تا بگويم اوستا چائي نخورديد يا خداحافظ بسرعت رفته بود

يادم آمد كه اين اخلاق اوستا است، يا اخلاق همه ما مرد هاست، بجاي دلجويي از كسي كه اذيتش كرده ايم يا دلش را شكسته ايم، با آنها سرسنگين مي شويم.

اوستا رفت در حاليكه نردبان ديگه از چشم من افتاد يك لگد زدم به پايه اول و زير چائي را خاموش كردم چشمم به جارو افتا، سربالائي.

راست مي گفت اوستا نحس بود، تا نباشد چيزكي مردم نگويند چيز ها، نحسي چه جور مي شود؟ من كه نبايد پس مي افتادم يا اوستا سكته مي كرد، همين كه اوستا دل مرا شكست خودش نحسي است، همه ذوق و شوقم فروكش كرد، رحيم بالا بري پائين بيايي، شاگرد دكاني، ارباب، اوستاست، صد سال ديگر هم خدمت بكني، مزدوري، الكي فكر مي كني پدرت مرده خدا اينرا برايت پدر كرده، بيگانه بيگانه است خودت را فدا هم بكني خونت جداست.

دلم گرفت حتي عارم مي آمد بگويم كه چشمهايم پر اشك شد اما نمي گذاشتم بيرون بريزد، فكر مي كردم اگر اشكهايم روي گونه هايم بريزد از مردي مي افتم، مرد نبايد گريه بكند، ديدي اوستا هم چه نيش زباني زد، مثل دختر ها نباش.

آخخ، دلم را شکست بعد هم گفت شیون نکن

با لگد جارو را پراندم، رفت افتاد بالاي بالاي چوبهاي تازه، يه خرده نگاهش کردم، خنده ام گرفت، جاروي بيچاره...!

فردا چوب ها را باز هم زير آفتاب چيدم اما ذوق و شوق هر روز را نداشتم.

چه فايده؟ من زيادي دل به اوستا بسته ام، من هيچ احساس کارگري نمي کنم، من به اندازه مزدم کار نمي کنم دو برابر بيشتر از وظيفه ام کار مي کنم، يعني بعد از اينهمه کار چهار تکه چوب اينقدر براي اوستا ارزش دارد که ذوق من زد؟ من از خودش اجازه گرفته بودم، خودش گفت بساز، براي مادرت هر چه مي خواهد بساز، چرا اينجوري کرد؟ ديگه نردبان را نمي برم، هر وقت پرده در را مي خواهد بشويد خودم مثل هميشه مي روم روي طاقچه کج مي شوم از ميخ در مي آورم، مثل اينکه همه وسايل زندگيمان جور شده فقط مانده نردبان، چهار تا بشقاب نداريم انيس خانم اينها را دعوت کنيم، نردبان مي خواهيم چه بکنيم؟

ياد انيس خانم آقا ناصر و معصومه خانم حالم را جا آورد، ياد آن شب جمعه که اصلاً نفهميديم کي وقت برگشتن شد، اگر معصومه خانم خواهر داشته باشد خيلي خوب است، هم مهربان است هم سازگار است هم شيرين زبان است، دست پختش هم که خوب است، حالا اگر همان غذا توي خانه خودمان پخته شود صد برابر

براي من خوشمزه تر است، ايندفعه اگر مادر صحبت عروسي و زن گرفتن بكند بايد دل به دريا بزنم و بگويم كه پرس و جو كند ببيند معصوم خواهر دارد يا نه؟ خدا كند داشته باشد، اما خيلي كوچكتر از خودش نباشد، خودش خوبه، درست همسن خودم است، جوره جوره خدا اگر جوانمرگم نكند دوست ندارم زنم مثل مادرم بيوه بشود، با هم بميريم يا لااقل با يكي دو سال فاصله نه اينكه من پير بشوم بميرم و او مثل مادر تازه جوان باشد، كوچكتر از خودم نمي خوام يا اندازه خودم يا يكسال فوقش دوسال كوچكتر، آره بچه هاي من ديگه مثل خودم نبايد با يتيمي بزرگ بشوند، دو ات بچه بيشتر هم نمي خواهم يكي دختر يكي پسر، اگر من يك خواهر بزرگتر از خودم داشتم وضع فرق مي كرد ياد محسن افتادم و خواهرش كه به چوب فروش متقلب فروخته بود پدرسگ اگر چوب خشك داده بود من بدبخت اينهمه خرحمالي نمي كردم ببين چقدر بار كشيدم، باري را كه با گاري آورد من هر روز دوبار جابجا مي كنم آخرش هم ...

****

پير بشي پسر -

يكه خوردم، يه خرده هم ترسيدم، توي عالم خودم بودم انتظار كسي را هم نداشتم، اينموقع روز اوستا چرا آمده؟

يكي از الوار ها دستش بود همه چوب ها را بيرون دكان ديده بود، قيافه شادش دلخوري روز قبل را از يادم برد.

سلام اوستا -.

الهي به پيري برسي رحيم جان، اين اولين بار بود اوستا مرا - رحيم جان مي گفت هميشه وقتي سرحال بود يا از كارم راضي بود اوستا رحيم يا رحيم نجار خطابم مي كرد، چوب را روي ميز گذاشت با رنده رويش كشيد صداي تراشه شدن چوب بلند شد يعني كه خشك بود، چكش را به دستش گرفت يك ميخ همينجوري كوبيد، حسابي خشك شده بود.

رحيم خدا عمرت بدهد، الهي روزي خودت صاحب دكان شوي، - الهي مثل خودت رحيم ديگري پيدا كني، پسرم فكر و خيالم را راحت كردي، از فردا كار بشيرالدوله را شروع مي كنيم، حالا مي روم كار نصفه را تا غروب تمام مي كنم تحويل مي دهم از فردا صبح زود مي آيم دكان تو كمك مي كني خرد مي كنيم بعد تو به كار خودت برس من به كار خودم.

اوستا رفت بيرون، تك تك الوار ها را وارسي كرد همه خشك بودند فقط آن قسمت هايي كه به زمين چسبيده بودند خوب خوب خشك نشده بودند.

برگشت توي دكان، الواري را كه روي زمين بود بلند كرد قوس داد، صاف كرد، به تمام سطوح چوب دست كشيد، از قيافه اش مي فهميدم كه وضع چوب كاملاً عاليست.

نشست، دگمه كتش را باز كرد، دست كرد توي جيب بغلش.

رحيم جان اين انعام اول كار -.

يك اسكناس كه نفهميدم چند است بطرفم دراز كرد.

نه اوستا، من براي خاطر پول كاري نكردم -.

من هم مزدي نمي دهم، اين انعام تست، هر روز اينهمه چوب را بردي آوردي، صداقت تست مهرباني تست، تو مثل پسر من هستي، من اگر پسرم هم بود انعامش مي دادم، مگر پدر به پسر دست مريزاد نمي دهد؟ -

آخه اوستا ... -

آخه ندارد، منهم براي كارم مزد مي گيرم، اگر چوبها خشك نمي شدند بدقولي مي شد، قرار مدارمان بهم مي خورد، بشيرالدوله خيلي پاي بند قول قراره، من اصلاً نمي دانستم چه بايد بكنم، مردكه خدنشناس كلي كرايه گاري خواست باضافه كلي زيان، گفت اگر چوب ها را برگردانم به شهرتش لطمه مي خورد توي بازارچه همه مي بينند فكر مي كنند جنس نا مرغوب داده ... -

خب نا مرغوب بوده ديگه ... -

.نه مرغوبيتش كه حرف ندارد فقط تر بود -

.پول را نگرفتم ولي اوستا گذاشت روي ميز

.خب اوستا رحيم يك چائي بده بخوريم دهنمان را شيرين كنيم -

چائي اوستا؟ -

آره چائي پس نه قند آب؟ -

.اوستا بايد ببخشيد چائي نگذاشتم -

.اوستا نگاهي به پريموس انداخت، خاموش بود

پس تو خودت چائي نمي خوري؟ -

.اينوقت روز؟ نه، وقتي شما مي خوريد، يكي هم من مي خورم -

يعني صبح تا غروب بي چائي مي ماني؟ -

بلي اوستا -

آخه چرا؟ -

تنهائي مزه نمي دهد، عادت هم ندارم در طول روز چائي بخورم -

پسر تو عجب بي خرج و مخارجي، يعني از روز اول كه اينجا آمدي هيچوقت براي خودت چائي نگذاشتي؟ -

نه كه نه -

قناعت مي كني؟ دلت به حال اوستا محمود مي سوزه؟ قند و چائي - را مصرف نمي كني كه اوستا محمود زيان نكند؟ بخور پسرم بخور نوش جانت، مال منو كي بايد بخورد؟ وارث كه ندارم.

اوستا بلند شد پريموس را روشن كرد و كتري را گذاشت روي آن.

براي خودت چائي دم كن از اول صبح مي آئي تا غروب مي - ماني كه من بيايم؟ من تا غروب ده تا چائي خوردم مي رسم اينجا.

اوستا خداحافظي كرد و رفت.

قسمت هجدهم

تا رفت اول پريموس را خاموش كردم، بعد نگاهي به اسكناسي كه روي ميز گذاشته بود ده توماني بود، يعني پول خوبي كردم.

آنروز غروب وقتي چوب ها را مي آوردم توي دكان، ذوق و شوق هر روزي را نداشتم، كارم با پول خريداري شده بود، آن احساس قشنگي كه هر روز داشتم از بين رفته بود، هر روز كارم يك حالت ديگري داشت، بزرگي بود، محبت بود، عشق پدر فرزندي بود، اما امروز باز هم مزدور شده بودم كارگر دكان نجاري بودم، وظيفه بود، كار در برابر مستمري بود. و براي من ديروز بهتر از امروز بود.

ده تومان را دادم به مادرم.

مادر ظرف و ظروف بخر، همسايه را دعوت كنيم، خيلي دير - كرديم.

- خودشان مهمان دارند.

- كيه؟

- خواهر معصوم خانم.

دلم هري ريخت، رنگم پريد، صدايم لرزيد، دستپاچه شدم، صداي قلبم تاپ تاپ بلند شد يعني درگاه الهي باز بود؟ ما چيزي خواستيم و خوا داد؟ نه چك زديم نه چونه عروس آمد تو خونه؟ ديدي؟ مي گويند خدا روزي مرغ كور را توي لانه اش مي رساند، آخ خدا جون متشكر، اگر شكل معصوم باشه محشره، حرف نداره، سازگاره، با زندگي بخور و نمير من مي سازه.

راستي مادر بالاخره فهميدي ناصرخان چكاره است؟ -

- انيس خانم مي گويد روكوب كار است.

آن ديگه چه جور كاري است؟ چي چي گفتي؟ -

- روكوب كار، من هم روم نشد بپرسم كه يعني چه كار مي كند، گفتم شايد بدش بياد.

- بايد مزد خوبي گرفته باشد

- شايد هم خودش مزد بده است، صاحب كار است.

فکر کردم خدا نکند خودش صاحب کار باشد، در آنصورت خواهر معصوم هم حتماً راضي نمي شود زن من مزد بگير بشود، حتماً دلش مي خواهد شوهرش لااقل مثل ناصرخان باشد.

- پدر و مادر دارد؟

- کي؟ ناصر؟ ناصر که پدرش رفته زن گرفته، مادرش هم انيس خانم است.

- نه بابا معصومه خانم.

- آهان معصومه خانم؟ نه مادرش خواهر انيس خانم بود که مرده بعد از مادرش پدرش هم زمين گير شده دو سال بعد اونهم مرده.

خوب شد مثل خودم درد کشيده است، هرچند که بي مادري بلاست، باشد خودم هم پدرش مي شوم هم مادرش خيلي خوبه، عزيز دردانه نيست، بچه ننه نيست، عزيز بي جهت نيست، سرد و گرم روزگار را چشيده، مثل خودم، اون با من بيشتر جوره تا معصوم با ناصرخان.

- معصوم خانم تافته جدا بافته است، خيلي نازه.

يعني خواهره ناز نيست؟ مادر چي مي خواهد بگويد؟ تافته جدا بافته منظورش چيه؟ باشد من که توي صورتش نمي خواهم نان بخورم، نجيب باشد، سازگار باشد، همدرد همسر باشد، صورتش را مي بخشم ...

.هر دو سيب اند اما اين كجا و آن كجا -

پس سيب هست منتها حتماً معصوم سيب سرخ است و اين سيب زدر، اما معصوم هم زياد خوشگل نبود هر چند كه خوشگلي اصلاً منات نيست، زن هزار حسن دارد يكي صورت زيباست، آنهم ما نخواستيم، نجيب باشد، خانه دار باشد، قدر زندگي را بداند، بس است، مثل معصوم مهربان باشد، با محبت باشد، همين كافيه، طفل معصوم نه پدر ديده نه مادر، باز من مادر دارم جانم به جان مادر زنده است، باشد اگر عروس خوبي باشد كه حتماً هست مادر من مادرش مي شود، مادر خيلي مهربان است، اينقدر كه مرا دوست دارد حتماً كسي را كه من دوست مي دارم دوست خواهد داشت.

.مثل اينكه از دماغ فيل افتاده -

اي بابا مثل اينكه از حالا مادر شوهري شروع شده، هيچ به دل مادر من ننشسته، حالا اگر جرأت بكنم بگويم، ننه جان وقتي عروست شد درست مي شه، چه مي شود؟ بگويم؟ بگم اصلاً اون هم شام بياد خانه ما، خوبه بياد ببينه وضع و حالمان چطوره، بعد خواستگاري كنيم، درست است كه خانه خواهرش خيلي بزرگتره، اما اگر صبر بكند من هم تا سن ناصرخان، مثل او ميشم، مثل خواهرش برايش زندگي جور مي كنم زن خوب و فرمانبر پارسا كند مرد درويش را پادشاه، زن اگر خوب باشد مرد ترقي مي كندحتماً هم خوب است، حالا ببين حياي دخترانه باعث شده با مادر زياد خوش و بش نكرده مادر بد تعبير كرده، خجالت كشيده مادر

فكر كرده خودش را مي گيره، اعيان اشراف نيست كه دماغش پر باد باشد، آنهم بي جهت، دختر بي مادر، دختر بي پدر چرا بايد از دماغ فيل افتاده باشد؟

ننه جان يك مجمع بشقاب چندتاست؟ -

.مجمع داريم تا مجمع -

.مي گم يكي بيشتر بخر خواهر معصومه خانم هم بياد -

چشمم سياهي رفت، خيلي جرأت كردم تا اينجا هم پيش رفتم، درست است كه مادر خودش گاهگاهي صحبت زن و عروسي و اينجور چيز ها را مي كند، اما نخواستن راحت تر از خواستن است، من هميشه گفته ام كي مي خواد زن بگيره، كو تا عروسي، اين زن و عروسي گفتن خيلي فرق دارد با اينكه بگوئي مي خوام زن بگيرم مي خوام عروسي بكنم جرأت مي خواد رو مي خواد .شجاعت مي خواد يه خرده پر روئي و بي حيايي لازم دارد

واه واه رحيم حوصله داري زندگي برايمان نمي ماند دو تا پسر - دارد عزازيل

وااي -

ظهر مي آمدي مي ديدي سه تا كوچه را بهم زده بودند، تا پيش - پاي تو، توي كوچه بودند يه عالمه سنگ از جلوي در جمع كرده .ام، دو تا ديوانه

.بخشكي شانس

****

اوستا رحيم ما اينقدر تعريف شما را كرديم كه عيال هم دلبسته - شما شد، امروز كه مي آمدم محكم محكم سپرده كه براي شب جمعه وعده شام بدهيد.

.ما كوچيك شما هستيم اوستا محمود -

.تو پسر مائي، همراه مادرت بيا كه عيالم منتظر ديدن تست -

منزل اوستا را بلد نبودم، در طول اين مدت پيش نيامد كه مثل ارباب قبلي منو به خانه اش بفرستد، از انصاف نبايد گذشت هيچوقت با من مثل پادو رفتار نكرده، آخه خودش هم روزگاري مثل من بوده و حال مرا خوب مي داند اما حاجي فرش فروش از كجا حال مرا مي فهميد؟

.اوستا مي دانم خانه تان «گذر امير» است اما خوب بلد نيستم -

گذر امير را كه بلدي؟ -

.تا به حال آنجا نرفته ام اما پرسان پرسان مي شود پيدا كرد -

آهان وقتي گذر امير رسيدي دو تا دكان چسبيده بهم است يكي - عامل قند و شكر است يكي يك بزازي كوچيك، از هر كدام، منزل اوستا محمود را بپرسي نشانت مي دهند، زود بيائيد ها.

- چشم اوستا.

- ضمناً در و پنجره دكان هر دو تايشان را، من ساخته ام خوب نگاه كن.

- حتماً اوستا

مادر به اندازه مهماني سه نفر ظرف و قاشق و ليوان خريده بود، دو تا هم كه داشتيم، مي شد انيس خانم اينها را دعوت كنيم

- مادر خوب شد براي دعوت اوستا هم ظرف داريم.

- رحيم اين خرودن ها پس دادن دارد، پسرجان مي توني برساني؟

- خدا كريم است، خدا مي رساند رحيم خركيه؟

- من از مهماني بدم نمي ياد اما لقمه توي گلويم گير مي كنه وقتي ياد مي آورم كه هر رفتي، آمدي دارد.

- بگذار ما هم مثل آدم هاي ديگر با مردم نشست و برخاستي بكنيم، آدم ببينيم، خدا بزرگ است.

- انشاءالله زن بگيري بالاخره عروس جهازيه دارد يه خرده از بابت اثاث خانه وضعمان روبراه مي شود رو مردمي مي شود.

- كو عروس؟ تو حالا عروس را پيدا كن جهاز هم نياورد بي خيالش، روزي رسان خداست.

پيدا كردم -

پيدا كردي؟ كجا؟ كيه؟ من ديدم؟ -

:مادر زد زير خنده

تو؟ تو كه نگاه نميكني، كجا ديدي؟ -

خودت ديدي؟ -

آره كه ديدم نوه خواهرم است، البته چهار سال پيش ديدم حتماً - .حالا بزرگ شده

چهار سال پيش؟ من كجا بودم؟ -

همان موقع بود كه تو تيمچه فرش فروش ها كار مي كردي، فكر - مي كنم همان روز آخر كه رفتي و ديگه بعد از آن نرفتي .همانروز

چرا بمن نگفتي؟ -

تو چنان عصباني بودي كه همه چيز فراموشم شد، تازه چه مي - .گفتم؟ آنروز كه بفكر زن گرفتن نبوديم

چند ساله مي شه؟ -

.حالا دوازده سيزده بايد باشه -

.دوازده سيزده؟ نه -

چرا نه؟ -

.عروسك بازي نمي خوام بكنم كه، شريك درد و غم مي خوام-

- مگر پدرت با من عروسك بازي كرد؟ دختر از نه سالگي يك زن تمام عيار است.

- نه قربان قد و بالايت بروم نسخه زندگي خودت را براي من نپيچ، من نمي خوام رحيم ديگري آواره روزگار كنم، از خودم بزرگتر باشد اشكال ندارد ولي كوچمتر نه.

.همیشه زن کوچکتر از شوهرش بوده -

- بوده كه بوده، غلط بوده، احمقانه بوده، براي همين اينهمه زن بيوه دور و برمان پر شده است. شوهر پير و پاتال مرده زن جوان آواره شده، بچه هاي نيم وجبي سرگردان شدند.

تو خودت مگر چند سال داري؟ -

بيست و يك سال -

خب كوكب را بگير سيزده، چقدر فاصله داريد؟ -

پس اسمش كوكب است، يك لحظه حالم يك جوري شد كوكب را خيلي قشنگ مي شود نوشت دو تا سركش دارد آخرش را هم تا بخواهي مي شود كش داد، صداي قلم گوش هايم را نواخت، "كوكب بخت مرا هيچ منجم نشناخت"، چه مي دانم شايد بخت من

همين كوكب باشد، بسته مادرم است حتماً وضع و روزگارشان هم بهتر از ما نيست، اما آخه بچه دوازده ساله؟

- نه مادر خيلي بچه است.

- من مي گم خوبه، دختر كه شوهر بكنه زود بزرگ مي شه، استخوان مي تركاند.

- اگر تو بايد بپسندي و قبول كني خب مبارك اسا.

- نه، تو بايد قبول كني.

- اگه به منه من دوازده ساله نمي خوام.

- دختر ها را از نه سالگي شوهر مي دهند.

- قد و سن خودم

- اووه رحيم بگو دختر ترشيده مي خواهي

- مگر من ترشيده ام؟

- مرد فرق مي كند

- چه فرق مي كند؟ چه فرق مي كند؟

- تو فكر مي كني آقا ناصر چند سال دارد؟ معصومه خانم چند سال؟

مادر راست مي گفت اقلاً هشت نه سال با هم فاصله داشتند، اما خوب بودند خيلي خوب بودند يكدفعه بدون آنكه قصد بدي داشته باشم از دهنم پري.

- خواهر معصومه خانم باشد قنداقي اش را هم قبول دارم.

****

اوستا جلوي دكان ايستاده بود و بمن نشان مي داد كه چوب ها را چه جوري پشت دكان تلمبار كنم كه رويهم باشند اما از هم فاصله داشته باشند كه هوا تويشان رفتو آمد بكند و حسابي خشك بمانند.

- ببين رحيم يكي از راست بگذار يكي از چپ، رديف بعد را برعكس اينجوري

با انگشت هاي دستش نشانم داد فهميدي؟

- فكر مي كنم فهميدم حالا دو رديف مي چينم نگاه كنيد ببينيد اينجوري بايد باشد؟

صداي چرخ هاي درشكه اي توي كوچه پيچيد.

اوستا بطرف صدا برگشت، كالسكه آمد و آمد و از سر كوچه ما رد شد.

درشكه روسي با دو چراغ كريستال آئينه دار شمع سوز بادگير، » رنگ درشكه مشكي براق بود، چراغ هايش قرمز، تشك سبز و با

فنر هاي نرم، دو اسب يك قد و يك رنگ و يك اندازه، هر دو جوان، سورچي با سبيل تاب داده كه با وجود آن كه بهار بود و هوا رو به گرما مي رفت، باز كلاه پوستي بر سر نهاده و به همان اندازه درشكه تر و تميز و براق مي نمود، صاف در صندلي خود نشسته بود و به روبرو نگاه مي كرد، انگار مي خواست ابهت منظره را بيشتر نمايان كند».

- آشنا نيست اوستا سرش را بالا انداخت، مال اينطرف ها نيست، نمي شناسمش

- عجب چيزي بود

- مال يك آدم پولدار شكم گنده است، عليا مخدره هايش هم تويش لميده بودند.

- از كلمه عليا مخدره و ژست اوستا خنده ام گرفت.

- اوستا اينجوري خوب شد؟

- آه رحيم نه، پس تو گفتي فهميدم؟

دستهايم به پهلوهايم آويزان شد، خجالت كشيدم كه نفهميده بودم چه بايد بكنم.

- برو كنار، برو كنار خودم بچينم، تو ياد بگير، اينكه كار ندارد يكي به راست يكي به چپ.

.اوستا هن هن كنان چوب ها را روي هم چيد فقط دو رديف

- رحيم تو چنان سبك اين ها را جابجا مي كني كه آدمي كه از دور نگاه مي كند فكر مي كند وزن پر است، سنگين است پسر جان، اينهمه مدت اينها را تو هر روز به كول كشيدي؟ آخ خسته شدم، تازه اينها خشك شدند طفل معصوم وقتي خيس بودند چقدر سنگين بودند.

- نه اوستا مهم نبود، خيلي سنگين نبودند.

- جواني، ماشاالله زور بازو داري، خدا كمكت كند، پير بشي اما عاجز نشي، انشاالله.

- اوستا چائي حاضر است.

- خودم مي ريزم تو بقيه چوبها را بچين، آفتاب دارد غروب مي كند.

اوستا رفت توي دكان و من ضمن اينكه چوبها را به پشت دكان منتقل مي كردم نگاهم به اوستا هم بود، ديدم جلوي نردبان كه كنار ديوار زير ميز جا داده بودم ايستاده و متفكرانه نگاه مي كند، حتماًحالا مي آيد مي پرسد كه چرا نردبان را نبرده ام، چي بگويم؟

- رحيم.

دلم هري ريخت، حلا چه بكنم چه بگويم؟ اگر احساس كند كه با او قهر كرده بودم يا بدم آمده نردبان را نبردم فكر مي كند زيادي

فضول شدم، بدش مي آيد، شايد باز هم بين ما شكرآب شود، اوستا سرم داد بزند، نمك بحرامم بنامد، چه مي دانم هزار فحش بدتر،...

رحيم -

چاره نداشتم جواب دادم:

بله اوستا -

بيا پسر چائي بخور برو -

يك لحظه سرم گيج رفت، آخ چه فكر كردم، چه نگران شدم، نمي دانستم چه بكنم.

اوستا شما بخوريد كارم تمام شد مي آيم -.

نه پسر سرد مي شود از دهن مي افتد، چائي لب سوز خوبه، بيا -

جرأت نمي كردم بروم توي دكان و اوستا و نردبان را يكجا ببينم

مي خواهي بياورم بيرون، هان؟ -

زحمت مي كشيد -

صبر كن يكي ديگر براي خودم بريزم بيايم بيرون، هواي توي دكان يواش يواش دارد گرم مي شود -.

يكي از الوار ها را بلند كردم و بردم پشت دكان وقتي برگشتم اوستا يك استكان چائي دست راستش بود يك استكان دست چپش.

- بيا رحيم، دستم لرزيد چائي ريخت روي قند ها زود بخور له نشود.

قند ها خيس شده بودند كلي از چائي را توي نعلبكي ريختم كه قاطي قند شد دوباره ريختم توي استكان.

- ببخش، پيري است ديگه، پيري و هزار درد بي درمان، دستي كه يك عمر اره بكشد و ميخ بكوبد بالاخره به فغان مي آيد، فريادش بلند مي شود: بس است، ديگر بس است پدرم را درآورديد، مگر چند سال مي توانم هي بكوبم هي بكوبم؟

اوستا چائي اش را خورد آهي كشيد و گفت:

- رحيم مي گويند در ديار فرنگ كارگر فقط سي سال از عمرش را كار مي كند بعداً ديگر كار نمي كند.

در حاليكه الوار ها را بلند مي كردم با تعجب پرسيدم

- پس بقيه عمرش را چي مي خورد؟

- حكومت خرجش را مي دهد.

خيلي تعجب كردم، مگر همچو چيزي مي شود.

- آخه چطور؟

- نمي دانم چطور اما مي گويند همه و همه سي سال كار مي كنند بقيه عمر بيكار مي گردند و مفت مي خورند.

چند سال؟ -

تا زنده اند، تا وقتيكه زنده هستند ديگه با چند سالش كار ندارند -
.فقط سي سال بايد كار كرد بعد خلاص

باورم نشد، چه جوري حكومت مي تئاند اينهمه پول فراهم كند و به
.رعيت بدهد؟ از كجا مي آورد

گفتم: اوستا از كي شنيديد؟

از آنهائي كه فرنگستان رفت و آمد مي كنند، شازده مبشر ميرزا -
برادر بشيرالدوله تعريف مي كرد، مي گفت آنجاها بهشت پير
هاست، آنقدر خوش و سرحال هستند، روزگارشان هزار مرتبه
.بهتر از جوان هاست

خب معلومه آدم كار نكنه و مفت بخوره روزگارش خوب مي شه -

رحيم من چهل و چهار سال است كار مي كنم صبح بعد از نماز -
صبح يك لقمه بالا مي اندازم مي زنم بيرون، سگ دو مي كنم تا
وقتيكه آفتاب غروب كند، حالا ديگه قوتم تمام شده سابق بر اين فكر
مي كردم تا نفس دارم كار خواهم كرد اما حالا حالاها از نفس مي
افتم صبح بزور از خواب بلند مي شوم و شبها از خستگي زياد
خوابم نمي برد، آنقدر توي رختخواب اينور آنور مي گردم، دعا
مي خوانم، ده دفعه از يك تا صد مي شمارم تا خوابم ببرد، هنوز

چشمم گرم نشده از درد دو تا دستهايم ز خواب مي پرم، و دوباره روز از نو روزي از نو.

من، هم به حرفهاي اوستا گوش مي دادم و هم كارم را مي كردم، اوستا چپقش را روشن كرد توي فكر فرو رفته بود پك هاي خيلي محكم به چپق مي زد و هي با دستش سرچپق را تكان مي داد.

- باز خدا را شكر حال و روزگار من خوب است بيچاره شاطر محله ما روزگار سگ دارد، قبل از اذان صبح نمي دانم شايد دو سه ساعت بعد از نيمه شب در دكان را باز مي كند، خمير گير و پادو ها هم مي آيند، بيچاره آنقدر توي تنور خم و راست شده كه پشتش قوز درآورده، بسكه توي آن زيرزمين مانده، آفتاب نديده رنگ بصورت ندارد مثل مرده ها مي ماند، اما چه بكند؟ تا زنده است بايد همينجوري هي برود هي بيايد، بيچاره هميشه از درد پشت مي نالد، هرچه هم در مي آورد خرج دوا درمان مي كند، اما چه فايده؟

- زن و بچه ندارد؟

- مثل اينكه زنش مرده يك دختري داشته شوهر داده رفته كرمان، نه اين از اون خبر دارد نه اون از پدره با خبر است، خودش مي رود خودش مي آيد، هيچ كس و كار ديگري هم ندارد.

قسمت نوزدهم

توي دلم گفتم دختر هم مال مردم است ببين گذاشته رفته، اما پسر بود حالا بر دل پدر نشسته بود، ببين ما چه جوري با مادرمان سر مي كنيم من، ناصرخان، محسن، هميشه دلم مي خواست بچه ام دختر بشه اما از بي وفائي دختر خمير گير دلم گرفت، بگذار مال ما هم پسر بشه، باز به خودم ميره با وفا مي شه، بدرد بخور ميشه، دختر را چه بكنيم؟ مي گذاره ميره، اما هميشه دلم مي خواد دختر بشه اسمش را هم مي خواهم ستاره بگذارم ستاره كه حسابي سين را بكشم و خوشگلش بكنم.

ياد حرفهاي مادرم افتادم و آن نوه خواهرش، كوكب، يك وجبي، دهنش بوي شير مي دهد مادر مي خواهد ببندد به ريش من بيچاره،

- رحيم تمام كردي؟

- داره تمام مي شه اوستا

- من بروم؟

خنده ام گرفت.

- چرا مي خندي؟ حتماً مي گوئي بودنم هم دردي را دوا نمي كند، نشستم دارم چپق مي كشم.

- نه اوستا همچو حرفي نمي زنم، شما راحت باشيد، من بكار خودم هستم، بسلامت.

رحيم فردا غروب نمي آيم، تو و مادرت هم زود بيائيد، توي حياط چائي خوردن مزه دارد.

- چشم اوستا خدمت مي رسيم.

اوستا بلند شد استكانها را برداشت رفت توي دكان، داشت لباس هايش را مي پوشيد، من بكار خودم بودم فقط نگران شدم كه اگر فردا اوستا نيايد حتماً مزد مرا هم نمي دهد، نمي دانم مادر چيزي براي جمعه تا شنبه دارد يا نه.

- رحيم اين قاب عكس را ساختي؟

- قاب عكس؟ يك لحظه مكث كردم، قاب عكس اوستا؟ نه والله يادم رفته، وقت هم نكردم، معلوم نيست دنبالش مياد يا نه.

- تو بساز، آمد آمد نيامد هم نيامد، حتماً بچه محله مان بوده و الا بچه محله ديگر تا اينجا نمي تونه بياد، بجاي يكي دو تا بساز چيزي نيست كه.

- باشد اوستا مي سازم، فردا ديگه چوبها را جابجا كردن ندارم كارم را كه تمام كردم مي سازم گفتيد چه اندازه باشد؟

- هر چه ده در بيست، ده در بيست و پنج، ببين كدام شكيل تر مي شه.

اوستا از در دكان بيرون آمد.

.ما رفتيم آقا رحيم، روي ميز مزدت را گذاشتم يادت نره -

.دستتان درد نكنه اوستا، خدا نگهدار -

.وقتي كارم تمام شد پائين آمدم

رفتم توي دكان، پريموس روشن بود، اوستا براي چي خاموشش نكرده بود؟ حتماً گذاشته بود كه من چائي بخورم، پريموس را خاموش كردم، توي كتري يكذره هم آب نمانده بود! به نردبان نگاه كردم مثل اينكه اوستا وراندازش كرده بود چون من به ديوار تكيه داده بودم اما حالا افتاده بود، چه خوب شد اوستا هيچي نگفت كلفتين را آوردم ميخ هاي پايه اول را در آوردم يكي از پايه هاي نردبان را كندم حدود نيم متر مي شود، چوب صاف خوبي بود گذاشتم روي ميز، نردبان را به گوشه تاريك دكان بردم يك جوري در راستاي كف دكان خواباندم كه همينجوري ديگه امكان نداشت اوستا چشمش به آن بيفتد.

.لباسم را پوشيدم مزدم را توي جيبم گذاشتم و راهي منزل شدم

.وقتي مزدم را به مادر دادم تعجب كرد

.اوستا فردا نمياد براي همان امروز مزدم را داد -

.آخه پريروز هم داده بود -

پريروز؟ -

- مگر ندادي ظرف خريدم.

- نه مادر آن كه مزدم نبود.

- پس چي بود؟

- مگر برايت نگفتم كه اوستا چوب هاي خشك را ديد ذوق زده شد انعامم داد.

- راست ميگي؟ نه كه گفتي من همش فكر مي كردم تا آخر هفته ديگه مشكل خواهيم داشت دستش درد نكند، خدا از بزرگي كمش نكند.

- راستي مادر فردا شب دست خالي مي رويم؟

- چي بگم والله؟

- مي خواهي باز ده تا تخم مرغ بخرم؟

- تخم مرغ؟ براي اوستا؟

- مي خواهي تخم غاز بخرم.

مادر خنديد.

- رحيم فكر نمي كنم لايق اوستاي تو باشد.

- پس چي بكنيم؟

.قوطي كبريت خالي هم به اندازه ندارم، باز اون رومردمي دارد -

نميشه قوطي خالي خريد؟ -

.من تا بحال نشنيدن -

.مردم قوطي خالي هايشان را چكار مي كنند -

خب مي اندازند سطل آشغال -

آخه چرا؟ -

كي مي نشيند پارچه بگيرد؟ اصلاً شايد بلد نباشند -

پس تو چه جوري ياد گرفتي؟ از كي ياد گرفتي؟ -

از مادربزرگ خدابيامرز تو، از هر انگشتش يك هنر مي باريد، - نمي داني چي بود رحيم، گليم مي بافت، كار سوزن مي كرد، از اينجور كارها مي كرد، رحيم سمنوئي كه اون مي پخت من جاي ديگر هرگز نخوردم عسل بود انگاري يك من عسل قاطي اش مي كرد، يادت هست قبل از مرگ پدر خدا بيامرزت توي محله مي پختيم؟ خيلي هم شيرين مي شد اما اين كجا و آن كجا.

.نگو دهنم آب افتاد -

مي خواهي خرما بخر ببريم -

خرما؟ ماه رمضان نيست كه مادر؟ تازه چقدر باشد؟ يك كيلو، دو - كيلو؟

مادر يه خرده فكر كرد

رحيم نوبرانه خيار بخر، فصلش كه هست -.

پيشنهاد خوبي بود خدا خواسته خودمان هم نوبر مي كرديم تازه مي گفتيم سر راه كه مي آمديم ديديم خريديم، آره اينجوري خوب مي شد، يك كيلو مي خريم دو نفر آدمند، نانخور ديگر ندارند يك كيلو خيار نوبرانه كم خرج هم ندارد لااقل لااقل پنج ريالي مي شود.

صبح ها كه مي رفتم سر كار، هميشه روزگار دكان بازار بسته بود و آنروز با وجود اينكه دنبال خيار بودم البته كه نديدم، عصر اوستا گفته بود دكان را زود تعطيل كنم پس مي شد موقع برگشت دنبال خيار بروم.

اما اگر پيدا نكردم چي؟ جاي بخصوصي كه نداشت گاهگاهي توي كوچه ها صداي فروشنده هاي دوره گرد بلند مي شد نوبره خياره گل به سر خياره نوبر بهاره

قسمت بيستم

يكدفعه چشمم افتاد به پايه نردبان كه ديروز واچيده بودم ، برداشتم مدتي اينور و آنورش را نگاه كردم با سانتيمتر اندازه گرفتم چهل و هشت در بيست و يك بود.

خوبه چيز خوبي مي شود.

با عجله مسطره را آوردم عرض چوب را به چهار قسمت تقسيم كردم چهار تا پنج سانت يك سانت هم سهم اره ، با خط كش چهارتا خط كشيدم اره را برداشتم و چهار تكه اش كردم تكه ها را روي ميز كنار هم گذاشتم ،شكلي كه بدست آمد شبيه قاب عكس هاي معمولي نبود دو تا چوب را هشت سانت كوتاه كردم دوباره پهلوي هم چيدم ، بدك نشد چوب ها را صاف كردم چهار طرف چوبها را دو به دو نر و ماده كردم ، درست مثل چارچوب پنجره تند تند چسب زدم ميخ كوبيدم شكل يك چارچوب خوشگل در آمد حلا بايد خشك مي شد، بعد بايد سمباده مي زدم ، نگاهي به سايه آفتاب كردم نزديك ظهر بود، بدك نيست مي گذارم زير آفتاب تا ناهارم را بخورم خشك مي شود.

اما رنگ به چهره نداشت چوب بد رنگي بود ، چكار كنم؟ ايكاش دور و برمان رنگرزي ، نقاشي ، كسي بود ، عجب آرزوهايي داري رحيم، پسر ظهره ، چكار كنم؟ خداجون كمكم كن.

در حاليكه به فكر رنگ چارچوب بودم ناهارم را خوردم.

چارچوب را حسابي سمباده كاري كردم صاف صاف مثل شيشه شد، اما رنگش توي ذوق مي زندچكنم؟ چكار كنم؟

كاش چوب گردو بود از خودش نقشو نگار داشت، اوستا مي گفت درخت هاي گردو يك زماني از عمرشان مثل ماشين عكس برداري مي شوندهر چه جلويشان رد بشود عكس آن را برمي دارند براي همان يكدفعه از چوب گردو منظره يك كاروان در مي آي، يا يك آدم يا چند تا مرغ، خيلي ها عكس طوفان را در دلشان دارند، درهم و برهم، ايكاش يك تكه چوب گردو داشتم، آنموقع حسابي خوشگل مي شد.

نگاهم به پريموس افتاد، امروز اوستا نمياد، پريموس را روشن نمي كنم، بوي پريموس مدتي بود سرم را درد مي آورد، كهنه شده بود هر چه تميزش مي كردم افاقه نمي كرد.

يكدفعه مثل اينكه چيزي پيدا كرده باشم خوشحال از جا پريدم، پريموس را روشن كردم، قاب عكس را برداشتم بالاي پريموس گرفتم، نه پسر اول روي يك چوب امتحان كن، شايد سوخت شايد آتش گرفت، يك تكه چوب برداشتم روي پريموس گرفتم نزديكتر به شعله دورتر اينور آنور، بعضي قسمت ها خيلي سوخت بعضي جاها فقط گر گرفت، بد نشد خوشگل تر از قبل شد.

تمام قاب عكس را جابجا سوزاندم هم روي قاب را هم پشت قاب را، پريموس را خاموش كردم هر كس وارد دكان مي شد فكر مي كرد توي هواي به اين گرمي تراشه آتش كرده ام، بوي سوخت چوب همه جا را پر كرد، باز اين بو بهتر از بوي پريموس بود.

با دستمال گردنم روي قاب را تميز كردم، چيز خوبي مي شد اگر يه خرده براق مي شد ولي چه كنم؟ دكان را بايد تعطيل بكنم بروم خانه، اگه اوستا بياد چي؟ خودش گفت زود تعطيل كن، باشد مي

گويم براي خاطر چه كاري زود رفتم، چه مي شود؟ فردا جمعه است مي آيم كار مي كنم آن به اين در.

در دكان را بستم، سر راهم مطبعه اي را سراغ داشتم آنجا رفتم،قاب چوبي را نشان دادم .

- يك تكه مقواي سفيد اندازه اين مي خوام.

- پشت عكس مي خواهي بگذاري سفيد نمي خواد.

- نه رو مي گذارم.

با تعجب نگاه كرد، شايد سر و وضعم به آدم درست و حسابي شبيه نبود با ناباوري يك تكه مقوا آورد، بزرگتر بود.

- خودت به اندازه ببر.

.پولش را دادم و به سرعت به خانه آمدم

.مادر هاج و واج ماند

چرا به این زودي؟ -

کار دارم مادر -

کو خیار؟ -

.نخریدم -

.با تعجب نگاهم کرد

پس چي مي بریم؟ -

همين را -

قلم و دواتم را آوردم. دستهايم خيلي كثيف بود، آستين ها را بالا كشيدم رفتم كنار حوض حسابي تا آرنج دستهايم را دو بار صابون كشيدم.

مادر يك تكه مقوا نداري؟ يا تكه كاغذ؟ -

مادر هميشه زير گليم يك چيز هايي داشت.

كاغذ دور كله قند را بيرون آورد، گرفتم، خيلي خوبه نشستم و دو سه بار روي همان كاغذ نوشتم:

جور استاد به ز مهر پدر

چكار داري مي كني رحيم، به من هم حالي كن -.

.قاب را كه توي دستمال گردنم پيچيده بودم در آوردم نشانش دادم

- مي خواهم تابلو بكنم براي اوستايم. با خط خودم چيز بنويسم، بنويسم كه جور اون بهتر از مهرباني هاي پدرم است.

.مارد قاب را گرفت پشت و رويش را نگاه كرد

- خودت ساختي؟

- آره چطور؟

- چه مي دانم رنگ نداره؟

- رنگ؟ ولي گل كاريش كردم.

- مي بينم اما باز هم بي رنگ است.

.راست مي گفت اگر رنگ داشت بهتر بود

.حالا بگذار بنويسم وقتي اين بره زيرش حال مياد -

مقوا را با احتياط برداشتم مبادا لكه بشود، مبادا رويش ترشح بكند
.مبادا نقطه اي بي جا بيفتد

با دقت تمام چند بار توي هم توي هم نوشتم جور استاد به ز مهر
.پدر وقتي تمام كردم متوجه شدم مادر توي اتاق نيست

!مادر -

.دارم ميام -

صداي قاشقي كه توي كاسه چيزي را بهم مي زد قبل از مادر وارد
.اتاق شد

- چيه مادر؟ شام حسابي بايد بخوريم.

خنديد.

- حناست.

حنا؟ حنا؟ براي چه؟ -

- ميگم رحيم روي قاب بزن فكر كنم بهتر از اين رنگ باشد.

نوشته را گذاشتم روي تاقچه، بد پيشنهادي نبود، بالاخره رنگ بود.

- مادر يك تكه پارچه مي خوام.

به سرعت رفت و بقچه اي را كه انيس خانم برايش داده بود آورد، پارچه هاي رنگ به رنگ تويش بود.

يك تكه چلوار سفيد ببين پيدا مي شه؟ -

مادر مثل اينكه همه تكه ها را از حفظ داشت.

چلوار ندارم اما يك تكه پاتيس صورتي هست -.

بده همان را بده -.

پارچه ها را بهم زد و يك پارچه صورتي بيرون آورد.

بزرگ بود با دندان جرش دادم چهار تكه كردم يكي را گلوله كردم زدم توي آب حنا. كجا بمالم؟ روي كار؟ بلكه خراب شد، زير كار مي مالم، قاب را برگرداندم، پارچه را خيلي آرام روي چوب

كشيدم، مثل تشنه اي كه آب بخورد حنا را كشيد، دوباره خيس كردم دوباره سه باره.

ببينم رحيم؟ -

قاب را جلوي رويش گرفتم.

به به خوب شد، خيلي بهتر شد، يك چيزي شد، -

روي كار بزنم؟ -

بزن خوشگل مي شه -.

مي گم يه خرده مركب هم قاتي حنا بكنم شايد بهتر شد؟ -

خرابش نكن همينجوري خوبه -

قاب را برگرداندم پارچه تميز ديگري را گلوله كردم، مادر بلند شدصبر كن رحيم يه خرده صبر كن رفت يك دانه قاشق آورد.

- پارچه را ببند اينور قاشق، بيا نخ بدهم با نخ محكم كن.

همين كار را كردم ، قلم نقاشي درست شد با دقت چند بار آب حنا را دادم به خورد چوب.

- خوبه رحيم ، از هول حليم تو ديگ مي افتي ، بس است خوشگل شد ، بده بگذارم زير آفتاب خشك شود.

- خودم ميبرم ، مي ترسيدم مادر خرابش كند، خيلي خوشگل شد ، اصلا يك چيز تكي شد من تا به حال چوبي به اين شكل و شمايل نديده بودم.

- رحيم يادم مي آيد پدرت هيچ وقت از اين نوشته خوشش نمي آمد.

.با تعجب نگاهش كردم

چرا؟ -

- فكر مي كرد به محبت پدريش توهين مي شود، فكر مي كرد تو كمتر از اوستاي خطاط دوستش داري ، هميشه دلگير مي شد.

قيافه پدرم بعد از سالهاي سال جلوي چشمم مجسم شد با آن سبيل هاي كلفتش با آن ابروهاي پر پشتش با آن يال و كوپال زمختش ، پهلوان بود ،لوطي محل بود داش آكل ديگري بود ، هم در قدرت هم در مروت.

.خدا رحمتش كند -

شب جمعه است رحيم فاتحه اي بخوان ، من هر شب جمعه - برايش فاتحه مي خوانم ، نداريم كه احسانش كنيم لااقل دعايش كنيم.

توي دلم گفتم ،چي برايمان گذاشت تا چيزي هم خرج خودش بكنيم ،آرام شروع كردم به خواندن دعا اين اولين بار بود كه برايش فاتحه خواندم.

قسمت بيست و يكم

كمي به سكوت گذشت ، نوشته ام را برداشتم نگاه كردم ، خوشم آمد هنوز توي قاب امتحانش نكرده بودم ،حتما خيلي خوشگل مي شود.

- رحيم شيشه دارم ها.

- چي؟ شيشه؟ براي چي؟

نمي خواهي قابت را شيشه بزني؟ -

چه جوري؟ -

خب قاب عكس كه بدون شيشه نميشه -.

اين كه عكس نيست -.

بد تر ، عكس خودش سياه است اين سفيد مثل برف ، مگس - بنشيند رويش دخلش را در مي آورد شيشه مي خواد.

تو از كجا شيشه داري؟ -

آن روز كه بچه هاي تخس خواهر معصومه خانم توي كوچه - بازي مي كردند زدند شيشه پنجره مشد علي را شكستند ، روز بعدش ديدم شيشه شكسته را كنار ديوار گذاشته اند برداشتم آوردم گفتم حيف است لازم مي شود.

كو؟ -

حالا مي آورم -

.مادر با يك تكه شيشه كج شكسته از زير خانه بيرون آمد

.بگذار بشويم تميز بشه -

آخه چه جوري ببريم. ما كه الماس نداري؟ -

.يك دقيقه ببر سر گذر ، شيشه بر هست بده مي برد كار ندارد كه -

.كجا شيشه بر هست -

.دست راست قنادي -

من اصلا محلمان را نميشناختم هيچوقت دكان باز ندیده بودم كه بفهمم چي به چيه؟

قنادي كجاست؟ -

پدر صلواتي ، آن را هم نميشناسي؟ -

نه كه نمي شناسم كجا ديدم؟ هميشه درشان بسته بود چه صبح چه شب. -

راست ميگي طفلك معصوم ،خودم مي برم تو اندازه اش را بگو خودم مي برم. -

چه جوري اندازه بگيرم؟ ما كه نه مسطره داريم نه سانتيمتر با وجب هم نميشود.ماتم برد. -

مي خواهي برم از انيس خانم متر بگيرم؟ -

نه ،صبر كن ،تو شيشه را خشك كن دو تايي مي رويم من شيشه - را برمي دارم تو قاب را بردار.

مي خواهي نوشته را هم بياور همانجا بدهم درست كند -.

نه كثيف مي شود خودم درست مي كنم چهار تا ميخ مي خوام ، - داريم؟

آره دارم -.

ماشا الله مادر با تمام نداريمان ،آنچه را كه مي خواستيم داشت . ،شيشه ،ميخ ، رنگ

ننه جان نبودي رحيم خلاص -.

.خنديد

وقتي عشقم گل مي كرد ننه جانم مي شد و مادر از اين لفظ خوشش مي آمد.

****

.وقتي جلوي در اوستا رسيديم آفتاب كاملا غروب كرده بود

كيه؟ -

.ما هستيم اوستا -

پدر آمرزيده دلواپس شدم ،هزار فكر بيراه كردم ،خودم گفتم در دكان را زود ببند زود بياييد -

سلام -

سلام عليكم بفرمائيد صفا آورديد، خانم بيا مهمانها رسيدند، دير - رسيدند اما رسيدند.

به به چه حياطي چه خانه اي، منكه به عمرم همچو خانه اي نديده بودم، گل گل گل تا دلت بخواد، چه ميوه هايي، زردآلو ها عطر مي دادند، گوجه هاي سبز، باغچه هزار رنگ بود، مثل اينكه همه را با دست چيده بودند رديف به رديف، منظم، مرت، روي درخت هاي ميوه گل ديگه نبود اما ياسمن ها و اقاقيا ها پر گل بودند، چقدر با صفا بود وسط حياط حوضچه كوچكي بود كه فواره اش را باز كرده بودند و آب شر شر از پاشوره هاي حوض بيرون مي ريخت. كنار حوض دو تا تخت را به هم چسبانده و رويش پتو انداخته بودند بساط سماور در يك گوشه اش غلغل مي كرد.

بفرمائيد صفا آورديد، مشرف فرموديد -

سلام حاجي خانم -

ممادرم چه خوب بلد بود زن اوستا را به نام صدا کند، من گیج شده بودم که به او چه باید خطاب کنم.

- به به خوش آمدید، قربان قدمتان، آقا محمود راه را نشان بده، بفرمائید.

راه معلوم بود باید مي رفتيم روي تخت مي نشستيم.

- خب جوان چرا اینقدر دیر آمدید؟

- سرگردان شدیم.

- کجا؟

- براي پيدا كردن اينجا؟

:زن اوستا با تعجب گفت

- مگر آدرس درست و حسابي نداده بودي؟ خيلي سر راست است، نشانه خوب نداده.

- چطور؟ مگر نگفتم از اون دكاندار ها بپرسي يكراست مياييي اينجا؟

- آخر هر دو دكان تعطيل بود

.اوستا با ناراحتي زد روي دستش

- راست مي گي رحيم هيچ يادم نبود ... روي من سياه

- عصر جمعه زود تعطيل مي كنند، مثل خودتان، مگر نمي دانستي؟

فكر مي كم منظور زن اوستا عصر پنجشنبه بود دستپاچه شده بود جمعه گفت.

- بنشينيد خسته شديد خدا را شكر كه رسيديد

- بالاخره چه جوري پيدا كرديد؟

- يك صاحب منصبي از در خانه اش بيرون آمد، مادرم رفت جلو و پرس و جو كرد، خدا پدرش را بيامرزد خوب نشانمان داد.

مادرم گفت:

- پدر آمرزيده مثل اينكه توي عطر شيرجه رفته بود تن و بدن منم عطري شد.

:اوستا خنديد البته با تمسخر

- آه بله پسر نوه خاله خانمه

زن اوستا نخودي خنديد

- بفرمائيد چائي هايتان سرد مي شود، اوستا عادت دارد لب سوز مي خورد منهم مثل اون شدم فكر مي كنم همه چائي داغ دوست دارند.

- اين رحيم ما، اهل چائي نيست، صبح تا غروب يكدانه هم چائي نمي خورد.

- تو خانه هم نمي خورد، صبح به صبح يكي، تمام.

- خدا به شما ببخشد پسر خيلي خوبي است.

.زن اوستا نيم نگاهي از زير چادر به من كرد

- خدا آقا رحيم شما را نگه بدارد، نمي دانيد آن چند روزي كه حاجي فلان فلان شده چوب تر به آقا محمود فروخته بود روزگار من چه سياه بود، همه اش اخم كرده همه اش تو فكر همه اش ناراحت، شب تا صبح لاحول مي گفت، الهي حاجي خير نبيند، حرامش باشد اينها فكر مي كنند با مال تقلبي زندگي مي توانند بكنند، محال است، خرج دوا درمان مي شود خرج مريضي و بيماري مي شود، نمي داني چه به روزگار من و خودش آورد، اما يكروز ديدم خندان و سرحال، دستمال پر از گوجه و خيار آمد،هان چه خبره؟ آفتاب از كدوم طرف درآمده ابر هاي آسمان را تارانده؟ چي شده؟ چوب ها را پس گرفت؟ گفت: نه، اوستا رحيم همه را خشك كرده، گفتم الهي خوشبخت بشود، الهي به پيري و سربلندي برسد، آن از آن حاجي اين هم از اين جوان، آقا رحيم نديده دعايت كردم سر نماز صبح و عصر،الهي عاقبت به خير بشي انشاالله، خوشبخت بشي، خداوند پسري مثل خودت نصيبت بكند، بفرمائيد چائي بخوريد آقا محمود ظرف خرما را بكش جلو.

توي دلم شكر مي كردم كه نه خرما خريديم نه خيار، اينها دو سه هفته پيش خيار نوبرانه خورده اند مادرم با پا زد به پايم، نگاهش

كردم، اشاره كرد به دستمالي كه قاب را پيچيده بوديم، آه بلي اصلا نمي دانستم چه زماني مناسب است كه آن را به اوستا بدهم، فكر كرده بودم مثل دستمال تخم مرغ هاي خانه انيس خانم مي گذاريم يك گوشه بعد خودشان باز مي كنند و نگاه مي كنند اما مادر حالا با چشم و ابرو اشاره مي كرد كه دستمال را باز كنم.

- انشاالله اوستا و حاجي خانم خوششان بياد، رحيم خيلي رويش زحمت كشيده.

دلخور شدم مادر نبايد منت سرشان مي گذاشت، هول هولكي دستمال را گذاشتم جلوي خودم و دو تا گره گنده را كه مادر محكم بسته بود شروع كردم به باز كردن.

- چيه رحيم؟ خجالتمان دادي، پسر به خانه پدر كه ميرود، از اين كار ها نمي كند، تو كه بيگانه نيستي ما هم بيگانه نيستيم.

زن اوستا هيچي نمي گفت از زير چادر چشم به دست من دوخته بود.

آخ مادر مثل اينكه سفر حج مي كرديم چنان گره زده كه نمي شود باز كرد، شش تا چشم به دست من بود و من از خجالت عرق كرده بودم اما گره ها باز نمي شد.

بگذار خودم باز كنم -

اوستا خنديد، بده مادر خودش بسته خودش باز بكند، اين زن ها خوب بلدند چه جوري گره هاي كور را باز كنند، خودشان گره مي زنند، باز كردنشان را هم فقط خودهايشان بلدند.

باز شروع كردي آقا محمود؟ -

اوستا چشمكي بمن زد كه از صميميتش خوشم آمد.

بالاخره مادر نمي دانم چه جوري خيلي زود و فوري هر دو گره را باز كرد و با افتخار تابلو را بيرون آورد.

در گرگ و ميش هوا، چقدر زيبيا ديده مي شد. اوستا دست دراز كرد و تابلو را از مادر گرفت.

- ماشاالله ماشاالله اينهم كه خط خودت است، مي دانستم خط خوبي داري اما مسطوره اش را نديده بودم به به، به به جور استاد به ز مهر پدر، بارك الله

آفرين ببين خانم، ببين اوستا محمود چه شاگرد با استعدادي دارد؟ ببين چه قاب خوشگلي ساخته، ببين چه كرده؟

زن اوستا زياد خوشش نيامد، فكر مي كنم اگر به جاي اين قاب يك كيسه حنا آورده بوديم بيشتر خوشحال مي سد.

ولي من دلواپس اون نبودم، من اوستا مد نظرم بود كه شكر خدا را پسنديده بود.

- انشائالله در آينده اي نه چندانن دور جاي استاد محمود را مي گيري

- خدا بدور اوستا اين چه حرفي است مي زنيد خدا سايه شما را از سر رحيم كم نكند، پسرم سايه پدر به سر نداشت، خدا سايه شما را بر سرش انداخت.

- مادر جان جدي جدي پسر خودم است، اگر پسر داشتم به اندازه رحيم دوستش نمي داشتم زن اوستا بلند شده بود مي رفت شام بياورد.

مادرم از جا بلند شد.

- كمك مي خواهيد خانم؟

- نه شما بفرمائيد بنشينيد خودم فراهم كرده ام

:اوستا به مادرم گفت

- بد نيست كمكش كنيد، تعارف مي كند، يواش يواش از كار كردن خسته مي شود. مادر في الفور بلند شد و دنبال حاجي خانم بدرون خانه رفت.

هواي غروب بهار، بوي گل ها، پند اوستا، پسرم پسرم گفتنش، صداي غلغل سماور، چاي و خرما، همه و همه سرحالم كرده بود.

قسمت بيست و دوم

رحيم اينجا كه مي نشيني از همينجا كه نگاه مي كني در طول يك شبانه روز تابلو هاي رنگارنگي را مي بيني هر كدام يك شكل هر كدام به يك رنگ نگاه كن اين درخت ها اين سردرخت ها اين گل ها اين موقع روز يك حال و هوايي دارد يك رنگ و جلايي دارد مي بيني كه مثل اينكه رنگ خاكسبري روي همه چيز پاشيده اند اما اول صبح بيا و ببين حالا يك جور قشنگ است صبح زود جور ديگر آفتاب كه دارد طلوع مي كند همين درخت ها همين گل ها همين سنگفرش كق حيلط مثل اينكه آب طلا همه جا پاشيده اند روز طلايي آن هم يك جور است ظهر كه آفتاب بالاي آسمان است همه

چيز نقره اي است آب حوض مثل اينكه ميرقصد فواره مثل اينكه خرده شيشه مي پاشد آنهم قشنگ است شب شبهاي چهارده ماه نمي اني رحيم چه غوغايي است در تاريكي شب درختها مثل اينكه سربسر گذاشته با هم پچ پچ مي كنند گلها مثل اينكه راستي راستي خوابيده اند و ناه چقدر زيبا زير ابر ها ناز و عشوه مي كند خوا را قربان برم چي ساخته هزار نقاش چيره دست هم گوشه اي از آنرا نمي توانند آنطوريكه هست بكشند لطافت هوا در شب در صبح، هرم آفتاب در ظهر، مگر مي شود اينها را با رنگ و قلم عجين كرده الله اكبر الله اكبر

خيلي جالب بود درست وقتي اوستا الله اكبر ميگفت صداي موذن به گوش رسيد اذان غروب بود حق با اوستا است هيچ نقاشي ولو خيلي ماهر كجا مي تواند وقتي عكس مسجد و گلدسته هايش را مي كشد صداي اذان را در آن بگنجاند

رحيم غروب به غروب كه اينجا مي نشينم خستگي تمام روز از تنم در مي آيد خدا را شكر مي كنم فقط اگر پسري مثل تو داشتم كه اينجا بالا پايين مي وفت ديگر هيچ غمي نداشتم اما حيف كه خدا قابلم ندانست گويا قسمت ما هم همينقدر بود شكر

نمي دانستم چه بگويم حسابي محيط و محاط گيجم كرده بود باد خنكي گاه به گاه مي وزيد و قطرات آب را از فواره روي ما مي پاشير دلنشين بود لذت بخش بود خوشابحال اوستا كه همه شب

اينجا مي نشست همه شب شاهد اينهمه زيبايي بود مي شود روزي منهم مثل اوستا بشوم

رحيم دختر هم داشتيم خوب بود پسري مثل تو دامادم مي شد چه فرق مي كند داماد هم پسر آدم مي شود اهل باشد عزيزتر است. اما نشد ناشكري هم نمي شود كرد گله ار مشرب قسمت معصيت است بايد رضا بداده داد

لوستا لحظه اي چشمهايش را بست با تسبيحي كه دستش بود بازي مي كرد صداي مادر از توي اتاق شنيده مي شد اما نفهوم نبود كه چه مي كويد زنها چه خوب به اين زودي با هم اخت مي شوند من بهد از اينهمه مدب كلامي نداشتم كه به اوستا بگويم

راستي رحيم رنگ اين قاب را از كجا آوردي

خنديدم

از كي ساختي كجا بود كه من نديدم

امروز ساختم اوستا

با تعجب قاب را برداشت و دوباره نگاه كرد

همين امروز؟ دستت درد نكند تميز در آوردي رد خور ندارد با دقت ورانداز كرد آهان اينها را سوزاندي من سقف بعضي از خانه ها را چوبكاري مي كنم بعد مي سوزانم روغن جلا ميزنند خوب در مياد اين رنگ چيه

حناست اوستا

حنا؟ اوستا قاه قاه خنديد در همين موقع حاجي خانم همراه مادرم هر كدام يك سيني به دست آمدند توي حياط

خوب با هم اختلاط كرديد صحبت هاي مردانه مثل اينكه شيرين تره

خنده روي لب اوستا خشكيد نفهميدم چرا

مادر سفره را وسط تخت پهن كرد بشقاب هاي گلسرخي دا چيد يك تنگ دوغ با چهار تا ليوان توي يك سيني كوچكتر بود يك گوشه سفره گذاشت حاجي خانم يك بشقاب پر از سبزي خوردن وسط سفره گذاشت يك پياله ماست يك پياله ترشي يك ظرف بزرگ خاگينه (من اسمش را نمي دانستم مادر بعدا يادم داد) يك پياله روغن داغ كرده از توي سفره كوچكي نان سنگك خشخاشي تا كرده در آورد گوشه گوشه سفره گذاشت دوباره زنها رفتند كه غذا بياوند

رحيم اين سبزي ها مال باغچه خودمان است نگاه كن اون طرف زير آن درخت ها نه ببين همانجا كه اصلا درخت نيست آخه سبزي آفتاب مي خواد سايه پرور نيست يك لقمه سبزي با ماست بخور تا مزه سبزي خانه پرور را بفهمي

من عادت نداشتم قبل از مادر دست به غذا دراز كنم اطاعت نكردم اوستا خودش يك لقمه درست كرد توي ماست فرو كرد و گذاشت

توي دهنش بخور جوان بخور كه حالا موقع خوردن تست بيا اين تربچه چه رنگي دارد

صبر مي كنم مادر با حاجي خانم بيايند

مي آيند رفتند غذا بياورند بخود

وقتي ديد كه من دست دراز نمي كنم خودش يك لقمه گرفت مادر با حاجي خانم آمدند و اوستا لقمه را به من داد

بزن توي ماست بخور ببين چه كيفي مي كني

عطر غذا ها تمام حياط را پر كرده بودند من بزور اوستا آن شب خيلي غذا خورد م ولي مثل خانه انيس خانم به ما خوش نگذشت

بعد از شام حاجي خانم پرسيد

شما خدمت سربازي رفته ايد ؟

نه خانوم

چرا به سن قانوني نرسيده اين

كفالت منو دارد پدر ندارد كفيل منه معافيت بايد بگيرد

براي جوان خيلي خوب است مردش مي كند زبر و زرنگش مي كند

اوستا رحيم نخوانده ملاست ماشاالله زور بازويي دارد كه نپرس آن الوار ها را مثل پر مرغ بلند مي كند من پيرمرد يكي برداشتم كمري شدم

حاجي خانم خنده بدي كرد

علف به دهن بزي خوش آمده

اوستا ناراحت شد مادر منهم جابجا شد اما من زياد به دل نگرفتم

اگر خودت بخواهي مي تواني داوطلب خومت سربازي بري بد كه نيست هيچي نشي گروهبان كه مي شي

پس مادرش چه بكند

خيال كند دو سال پسر ندارد ما كه نداريم چي شده اگر دختر داشت چه مي كرد همانرا بكند

زن اوستا بد هم نگفت اصلا چرا گروهبان منكه سواد خواندن و نوشتن هم دارم مگر شاه مملكت باسواد است از قزاقي ببين كجا رسيده

صداي اوستا از خيالات بيرونم كشيد

بعد از قرني يك آقا رحيم پيدا كردم نمي گذارم مفتي از دستم برود بجاي گروهبان اوستاي نجار ماهري مي شود آينده خوبي دارد ماشاالله ببين چي ساخته

باز هم قاب را برداشت

معرفتش را ببين اين پسر عاقبت به خير مي شود فهميده دادي كه گاه بگاه سرش مي زنم از روي غرض و مرض نيست جور استاد است

يعني تو سرش داد هم مي زني باور نمي كنم اخم و تخم ات قسمت منه هر و كرت نصيب آقا!!

وقتي خواستيم خداحافظي كنسم و برگرديم زن اوستا از روي تخت تكان نخورد اوستا ما را تا دم در آورد مدتي هم دم در ايستاد تا ما از پيچ كوچه پيچيديم تعد صداي بسته شدن در را شنيديم

مادر چه خوش استقباي بد بدرقه بود

مادر مثل اينكه توي فكر ديگري بود

كي

زن اوستا نه به آن اول نه به اين آخر

آهي كشيد

چه مي دانم رحيم رلخوريش از كجا بود

اول كه سرحال بود چقدر دعايم كرد آخر سر محل سگ هم به من نگذاشت باز خدا را شكر با تو خداحافظي كرد

چه بکنیم رحیم دارا هستند اینها وصله تن ما نیستند بنده پروري کرده بود زحمت کشیده بود

ما که زور نیامده بودیم خودش پیغام پسغام داد رفتیم

ولش کن اوستا خوب است کافیست

قسمت بیست وسوم

نردبان مادر شده گوشت قربانی, یک پله دیگر را چیدم قاب درست کردن برایم مزه کرده میخوام قاب سفارشی آن دختر بچه را درست کنم اره کاریش را اینجا میکنم میخ کاریش را می برم خانه هر چند که اوستا خودش گفت بساز اما باشد پنج شنبه به حساب خود اوستا برای خودش قاب ساختم این را میبرم توی خانه می سازم هوا گرم شده توی اطاق هم نمی برم که زندگی مار را بهم بریزم توی حیاط کنار حوض می سازم.

آن روز تمام وقت به فکر نظام بودم اینکه می توانم داوطلبانه بروم نظام شکل وقیافه ان صاحب منصب خویشاوند اوستا دلم را برده بود چه ژستی داشت راه که می رفت صدای جررج کفشهایش از ده قدمی شنیده می شد

صورتش را چه صاف تیغ زده بود شنیده بودم در نظام صبح به صبح افسر ارشد یک ورق کاغذ میگیرد بدستش و از عکس میکشد روی صورت پسرهای جوان صدا نباید در بیاد

و این به خاطر آن است که خوب تیغ زده باشند یاد میگیرند که چه جور تیغ را بکشند که صاف بشود صورتش برق می زد چه عطری زده بود دمادم غروب کجا می رفت؟

خودم را توی لباسهای او جا دادم , به به رحیم چه خوشگل می شوی میاد بهت, اصلا تو برای ارتش ساخته شده ای , اگر پدر داشتم چه راحت مساله حل می شد.

اما کار نجاری را هم دوست داشتم اوستا را هم دوست دارم, اصلا این دکان این الوار این پریموس این بوی نفت این دود واین تراشه ها را دوست دارم, عادت کرده ام از کار کردن خسته نمی شوم چه بکنم؟

دلم مالش رفت.

خنده ام گرفت رحیم عجب دیوانه ای هستی مثل اینکه همه چیز درست شد فقط مانده دل کندن از این دکان دود گرفته کو پر؟

مادرت را چه میکنی؟ بیچاره تازه یه خرده آب زیر پوستش در آمده یه خرده راحت شده می خنده باز می خواهی گرفتارش کنی؟

تو به این دکان دل بستی اینقدر به اینجا عادت کردی کانی که نه زبان دارد با تو حرف بزند نه دل دارد که ترا دوست داشته باشد مادرت که در تمام زندگیش در وجود تو خلاصه شده چه بکند؟

خب برای مردن که نمی روم شاید همینجا نگهم بدارند شاید یک جوری بگذارند شب به شب بروم خانه اما خرج خانه را چی بکنم؟

آخ درد که یکی دوتا نیست که آدم بتواند تحملش کند حواسم پرت شد یکدفعه اره را بجای اینکه روی تخته بکشم روی انگشتم کشیدم وای خون ریخت روی چوب.

اره را انداختم وانگشتم را محکم گرفتم دویدو بیرون دکان ول کردم یک عالمه خون ریخت روی خاکها دستمال گردنم را محکم بستم دور انگشتم سوز کرد باز کردم توی کتری , آب بود دویدم آوردم کتری را گذاشتم لای دو رانم خم شدم روی انگشتم آب ریختم با این یکی دست شستم خون همینجوری می آمد چه بکنم؟

خاک اره بریزم, دویدم از زیر میز خاک اره جمع کردم ریختم رو انگشتم خیس ش سنگینی کرد افتاد ولش کن تا قیامت که خون نمیاد بلاخره خودش بند میاد ولی دوباره با دستمال بستم دستمال بزرگ بود خوب کیپ نمی شد مجبور شدم جر دادم یک بندی از پارچه را دور انگشتم بستم مثل اینکه بهتر شد مثل اینکه ذق ذق نمی کند .

ول کن مرد بچه که نیستی رفتم سر کارم, این قاب فسقلی کار دستم داد دیدی مال اوستا چه سرراست تمام شد اصلا نفهمیدم کی شروع

کردم کی تمام کردم این نحسی بار اورد چوبها را انداختم یکطرف احساس کردم دلم مالش می رود گرسنه ام شده خیلی عجیب است؟

من که ناهار خورده ام توی دستمال ناهارم هیچی نمانده سرم گیج رفت چی بخورم؟

دلم ضعف میره چشمانم تار شد یعنی چه؟چرا اینجوری شدم؟نکند دارم می میرم مردن چه جوری می شود؟

جوانمرگ می شوم مادرم تنها می ماند سرم را تکان دادم پریدم تند طرف قوطی قند دوتا قند انداختم توی دهنم روی زمین دراز کشیدم دکان دور سرم چرخید چرخید گوشهایم وزوز کرد دلم به هم خورد دارم می میرم دارم می میرم طاق باز دراز کشیدم روی خاک اره ها نرم بود اما سردم شد پاهایم مور مور می کرد می گویند مرگ .....از پا شروع می شود شروع شده دارد می آید بالا, بالا

رحیم,آقا رحیم چیه؟چه شده؟بیدار شو چشمانت را باز کن چیه؟رنگت پریده بدنت یخ کرده چی شده؟

صدای اوستا بود گویی یکدنیا با من فاصله داشت گویی آن طرف کوه البرز صدام می کرد زبانم بند آمده بود نمی توانستم جوابش را بدهم چشمهایم را هم نمی توانستم باز کنم.

رحیم اوستا رحیم حرف بزن چی شده؟

دستهای گرم اوستا راروی پیشانی ام احساس کردم خوشم آمد گرمم کرد مثل اینکه روحم از کله ام داشت بر میگشت توی بدنم بزحمت پای راستم را تکان دام سنگین سنگین بود یعنی این پای من بود؟مثل انکه یکی از الوارها روی پاهایم افتاده بود.

رحیم حرف بزن چه بلایی سرت آ»ده چی شده؟رحیم آقا رحیم.

ناله ای از گلویم در امد.

اوستا دستش را گذاشت زیر سرم سرم را بلند کردم مثل اینکه آب قند درست کرده بود پیرمر بیچاره با زحمت نیم خیزم کرد رحیم آب قند را بخور ببینم چی شده, دستت چی شده؟

با چشمهای بسته آب قند را جرعه جرعه خوردم انگاری خون تو رگهایم به جریان افتاد نفس عمیقی کشیدم که اوستا فکرکرد آه میکشم.

چرا آه میکشی؟طفلک من چه بلایی به سرت آمده؟چه شده؟

چشمهایم را باز کردم گویی اوستا پشت تور سفید ایستاده بود خوب نمیدیدمش اما حرکت عجولانه دستهایش را می فهمیدم.

آاااخ

جانم عزیزم رحیم جان حرف بزن ببینم با کسی دعوا کردی تو که اهل دعوا نیستی, خبر بد شنیدی؟چه خبری؟تو جز مادرت کسی را

نداری که خبرش برایت بد باشد بگو ببینم من پیرمرد را نصفه عمر کردی.

نشستم اوستا پایش را حائلم کرده بود دور وبرم را نگاه کردم چشمهایم سنگین بود تور سفید داشت کنار میرفت چشمم به بیرون دکان افتاد غروب شده بود

چی شده؟از کی اینجا افتادی؟

نمی دانم

ناهار خوردی؟

با سر اشاره کردم که آری

دستت را بریدی؟هان؟خون خیلی رفته؟با سرم گفتم نه.

تمام پارچه خون است روی تراشه ها خون است چطور نه؟

اوستا نمی دانم چرا روی زمین دوباره خواباندم کتری را برداشت و دوان دوان از دکان بیرون رفت حواسم کار افتاده بود گرسنه ام بود دلم ضعف می رفت چی شد اینطوری شدم؟دستم برید خون ریخت شستم بستم اهان گرسنه ام شد ناهارکه خورده بودم به آن زوی چرا دوباره گرسنه ام شد؟چیزی برا خوردن پیدا نکردم چی شد؟چی شد؟دیگه یادم نمی آ»د که چی شد؟

اوستا با عجله امد.

رحیم تو فقط هیکل داری پسر درونت پوک است مثل یک بچه هستی با یک انگشت بریدن هیکل به این بزرگی افتاد؟

اوستا از کتری شیری را که آورده بود توی لیوان خودم ریخت تویش قند انداخت آورد کنارم

.گذاشت روی زمین دوباره دستش را گذاشت زیر سرم

خودت کمک کن سرت را بلند کن این شیر را بخور بخور تا حالت جا بیاید تو خیلی ضعیفی درونت خالیست مرد جوانی مثل تو نباید اینقدر نحیف باشد

.شیر را خوردم به به چقدر خوشمزه بود

یادم نمی آمد کی شیر خورده بودم خیلی مزه داد یک لیوان تمام .شد

میتونی بشینی؟

تکانی به خودم دادم نشستم اوستا برایم دوباره شیرریخت. وباره قند تویش ریخت و این بار خودم گرفتم

اوستا متفکر وغمگین پهلویم روی تراشه ها نشسته بود وچشم به چشم من دوخته بود صدای چرخهای درشکه ای که ا ز سر کوچه .رد میشد شنیده شد

.اوستا تفی روی زمین انداخت

پرسگ ها, مفت خورها, پیر پاتال ها, زنباره ها ,خاک بر سر ها عرق خورها , خنده ام گرفت اوستا هر چی فحش بلد بود ردیف میکرد.

هان چیه رحیم حالت بهتر شد؟می تونی بلند شوی؟غروبه میترسم مادرت دلواپس شود چه بکنم؟بروم درشکه کرایه کنم؟

نه خودم میروم.

حالت بهتر شد؟

خوبم دردسر برای شما درست کردم.

چی میگی پسر؟از غصه داشتم پس می افتادم وای رحیم نمی دانی وقتی اینجا به دراز افتاده دیدمت چه کشیدم

اشک توی چشمهای اوستا پر شد.

خندیدم ,حالا که خوبم حالا که بهتر شدم چرا دیگه ناراحتید.

اشکهای فروخورده است رحیم خودم را نگه داشتم حالا ول کردم اوستا دستمالش را درآورد اشکهایش را پاک کرد.

از اینکه اینقدر دوستم داشت قوت گرفتم, پاهایم را جمع کردم باز کردم دستهایم را تکان دادم گردنم خشک شده بود با دستهایم مالیدم یا علی مدد بلند شدم دستم را گرفتم به دیوار.

یه خرده بشین روی چهار پایه بشین.

.نشستم هنوز حال حال نبودم اما هوا داشت تاریک میشد

بیا بقیه شیر را هم بخور بگذار بروم نان و کره بخرم بیاورم

.نه اوستا می روم خانه شام می خورم

.شیررا بخور خودم همراهت می آیم

نه نگفتم چون تنهایی فکرنکردم بتوانم بروم شیر را سر کشیدم کت ام را از روی همان لباس کارم پوشیدم وهمراه اوستا راه افتادم.

اوستا از دیدن وضع خانه مان قیافه اش درهم فرو رفت.گویا فکر نمی کرد منزلی که من در ان زندگی میکنم اینقدر محقر باشد خودم که رنگ به صورت نداشتم اما انگاری رنگ اوستا از من پریده تر بود.

.ماردم با دستپاچگی رختخوابم را انداخت

.نه نمی خوابم حالم خوب است

دراز بکش نخواب

شام را بدهید بخورد چی دارید؟

مادرم تعمدا" جواب نداد و اوستا هم اصرار نکرد موقع رفتن ده تومان بمادرم داده بود و سفارش کرده بود برایم جگر بخر وشیر بخرد.

وقتی اوستا رفت مادر چادر از سر انداخت و دوید کنارم نشست سرمرا گرفت بوسید.

الهی در وبلایت بخورد به سر من چه کردی؟با خودت چه کردی؟انگشتم را توی دستش گرفت چی زدی؟دوا زدی؟

نه

س چی کردی؟همینجوری ول کردی؟چرک میکند کار دستت می دهد خدا مرگم بدهد.

بلند شد رفت بیرون اطاق صدای کشیده شدن کفش هایش را روی پله ها شنیدم پایین رفت رفت توی مطبخ چشمهایم رابستم خوابم می آ».

برگشت گرد سفیدی توی قاشق همراه آورده بود زاج را سوزاندم خوبست خوب میکند انگشتم را باز کرد بقچه پارچه هایش را آورد یک پارچه بلند برداشت زاج را توی آن ریخت و روی زخم دستم گذاشت وبست..

انگشتم دوباره به ذق ذق افتاد درد گرفت بی تابم کرد.

تحمل کن خوب می شود تحمل داشته باش.

شام آورد سیب زمینی پخته بود پنیر صبحانه هم همراهش آورده بود

.صبح تا تو بلند شوی می روم پنیر میخرم امشب این را بخور

.دلم شوری نمی خواد دلم یک چیز شیرین میخواد

شیرین؟چی بدهم بخوری؟چیز شیرین؟چای شیرین می خوری؟

.باشد بده

سیب زمینی ها رو پوست کرد با پشت قاشق له کرد همراه چایی شیرین خوردم

.خسته شدم می خوام بخوابم

مثل دوران بچگی لحافم را دور بدنم تا کرد کت ام را هم رویم انداخت سردم بود اما بعد از شام حالم بهتر شد خوابیدم.

صبح وقتی بیدار شدم بوی غذا توی اطاق پیچیده بود یعنی چه؟مادر برای صبحانه چه می پزد؟

بدنم کوفته بود مثل اینکه تب کردم به طرف پنجره برگشتم صدای ظرف وظروف از پایین می امد مادر کنار حوض داشت ظرف میشست.

دستم به لحاف گیر کرد بیاد انگشتم افتادم از زیر لحاف بیرون آوردم مثل اینکه دستم ورم کرده بود همه چیز را به یاد آوردم سرم را تکان دادم هنوز گیجبودم مثل اینکه دیر کرده ام آفتاب پهن شده

مادر چرا بیدارم نکرده؟اما نتوانستم بلند شوم شل بودم مادر بالا آ»د.

هان رحیم بیدار شدی؟چطوری؟

.مادر چرا بیدارم نکردی؟دیر کردم

.برای چه دیر کردی؟اوستا خودش گفت تا حالت خوب نشد نرو

اوستا گفت؟

اره حالت خوب نیست بیحالی دیشب تا صبح نالیدی دستت چطور است؟

.خوب میشه خوب میشه

می خوای بلند بشی جگر بخوری؟

جگر؟

خیلی دلم میخواست بخورم بلند شدم

بیارم؟

نه بگذار بروم سر وصورتم را بشورم بیایم

چطوری؟

.بدنم کوفته است انگاری استخوان در بدن ندارم وارفتم

.مثل کتک خورده ها شدی؟خون رفته قدرتت با خون ریخته

هر چه فکر کردم یادم نیامد تا این زمان کتک خورده باشم نه از دست پدر کتک خورده بودم نه از دست مادر هیچ وقت هم با کسی گلاویز نشده بودم , ولی تمام بدنم کوفته بود.

آب واقعا روشنایی است شفاست سر وصورتم را با آب خنک حوض شستم موهایم را خیس کردم زیر آفتاب ولو شدم خوشم آمد.

میشه مادر هر چه میخواهی بدهی بخورم همینجا بدهی؟

.چرا نمیشه صبر کن متکا را بیارم بگذار زیر دستت

نه بابا نمی خوام تکیه میدهم به هره حوض

مادر گوش به من نداشت نه تنها لحافم را آورد بلکه گلیم جلوی آستانه دررا هم آورد.

زنها واقعا چقدر عاقلند راحت شدم گرمای آفتاب وخنکی آب زنده ام کرد مادر از پله های زیر زمین که جای مطبخمان بود بیرون آمد توی تابه به اندازه کف دست بزرگ کباب جگر آورد نمک هم آورد.

.بخور جای خون رفته پر می شود

خودت چی؟

.من که مریض نیستم

.نه مادر عطرش تا اطاق پیچیده تو نخوری من لب نمیزنم

..رحیم

.مرگ من مادر نصف نصف

.خل شدی پسر این را برای تو درست کردم که قوت بگیری

.خواهش میکنم

مادر یک تکه کوچک از جگر را برید گذاشت توی دهانش , بی .نمک است نمک بزن بخور نوش جانت جانت دردروبلات سر من

عجب خوشمزه بود جدی جدی پولدارها عجب کیفی میکنند؟

به یاد شیر دیروز افتادم آ«هم خوشمزه بود اگر کار وبارم درست .بشود هر هفته یکبار باید شیر بخرم یکبار هم جگر انشالله

.عصری اوستا آ»د با دستمالی پر که اول نفهمیدم چی بود

رحیم جان چطوری؟

.سلام اوستا ,ببخشید شما را از کار انداختم

راحت باش ,تو خوب شو حواسم جمع بشود بقیه کارها روبراه می :شود دستت چطوره؟انگشتم را نشانش دادم

.خوبه دیگه درد نمی کند

.یکی دو روز آب نزن جوانی زود جوش میخورد

.اوستا فردا میام سر کار تا فردا خوب خوب می شوم

نه پسر نه اینکه بلند بشوی بیای , حلالت نمی کنم تنهایی میری آنجا حالت به هم می خورد بدتر میشوی چه خبره؟

.داماد در حجله معطل نیست که ولش کن

.بخور بخواب تا جان بگیری مادرم چایی بدست آمد

اوستا خدا شما را از بزرگی کم نکن حاجی خانم حالشان خوب است؟زحمت دادیم خسته شدند بفرمایید چایی تازه دم است.

مادر پهلوی چایی خرما هم گذاشته بود اوستا دوتا خرما را با چایی خورد و دستی به سر من کشید ورفت.

.مادر دستمالی را که اوستا اورده بود اورد توی اطاق

ببین رحیم اوستا چی آورده توی پاکت های جدا جدا گوشت قند شکر چایی برنج کره خرما توی یک قوطی مقداری عسل نخود لوبیا ولپه,پنیر گردو,کشمش,وای خدای من بعد از مرگ پدرم هیچ وقت این همه چیز میز با هم نخریده بودیم.

.مادر به اندازه دو هفته حقوق ومزد من است

.آره مادر خیلی پولششده

.فکر میکنی همینجوری خریده یا از مزدم کم می کند

نه رحیم محال است همچو کاری بکند آقاست مهربان است دیروز رنگش مثل برف سفید شده بود خیلی دوستت دارد.

مادر من هم مثل یک بیگانه برایش کار نمی کنم هیچوقت فکر نکرده ام که مثل یک کارگر برایش کار بکنم همیشه فکر کرده ام کار خودم است دکان خودم است پدر خودم است.

از تو صداقت دیده راستی درستی دیده قدرت را می شناسد خدایا شکر.

مادر همه آنها را برداشت وبرد پایین

دوباره دراز کشیدم.

صدای شستشوی چیز میزها از حیاط به گوش میرسید مادر حسابی پر کار شده بود هی میرفت هی می آم عطر غذا تمام خانه را پر کرده بود.

رحیم هر وقت گرسنه شدی بگو ناهارت را بیاورم.

هر وقت داری میخورم مادر.

ده دقیقه دیگر می آورم.

باشد.

روز بعد استاد سر ظهر له له زنان آمد

یا الله

مادرم زود دوید طرف چادر نمازش.

بفرمایید بفرمایید.

سلام اوستا اوستا؟

اوستا نردبان را هن هن کنان بدوش کشیده از دکان تا اینجا آورده بود.

برو کنار برو کنار خودم می گذارم کنار دیوار

آخه اوستا چرا این کار را کردید؟

تو نیاوردی خودم آوردم.

خیلی خجالت کشیدم زبانم بند آمد.

دست شما درد نکنه اوستا محمود واقعا" خجالتمان دادید, بزرگواری کردید رحیم حالش خوب شد میاورد اینهمه راه را چرا بار کشیدید.

فرق نمی کند انگار رحیم آورده مگر فرق میکند؟اصل کاری درست کردنش بوده که رحیم درست کرده به نیت شما درست کرده خوب هم درست کرده.

زیر سایه شما زیر دست شما.

خب رحیم چطوری؟میبینم توی حیاط قدم میزنی.

.حالم بهتر است جان گرفتم فردا انشاالله میام سر کار

خوبه رنگ ورویت هم برگشته صورتت حالت بیماری ندارد خدا را شکر.

.اوستا بفرمایید ناهار ناهار حاضر است

نه مادر سلامت باشید باید بروم جایی حاجی خانم حالا منتظرم است شما نوش جان کنید به رحیم زیادی برسید قد وقواره اش گول زنک است درونش پوک وخالیست.حسابی بدهید بخورد.حیف است پسر به این جوانی مثلپر سبک وبی وزن باشد.انگشت ات چطور است؟

.خوب اوستا هیچ مشکلی ندارد

خدار وشکر من رفتم خدا نگهدارت مادر رحیم را به شما شما را به خدا میسپارم.

اوستا رفت ومن بدو به طرف نردبان رفتم دوتا پله اش را درآورده بودم اوستا از چوبهای تازه دوتا پله تازه بریده و به جای آن دوتا کوبیده بود از خجالت عرق کردم.از قهر کردنم پشیمان شدم نباید با پدرم اینجوری رفتار میکردم حق با مادر است در برابر پدر باید مطیع بود نباید رنجید آنهم پدری مثل اوستا محمود آدم خوب با خدا با ایمان کاری نه اهل رزم است نه بزم سرش به کار خودش گرم است جبران میکنم اگر زنده ماندم جبران میکنم,نمی گذارم یکذره

از من برنجد اگر یک سیلی هم توی گوشم بزند آخ نخواهم گفت خدا جون قول میدهم عهد میکنم.

رحیم دیگر رحیم دیروزی نیست کشته مرده اوستا محمود است اگر نیامده بود شاید کف دکان مرده بودم دوروز است تمام ناز ونعمت خدا رو توی خانه ما ریخته صاحب کار به این خوبی؟والله کسی ندیده

ماشالهه رحیم عجب نردبانی ساختی دست مریزاد

قابل شما را ندارد ننه جان

****

پشت دکان بالای الوار ها با مسطره طول وعرض الوار ها را اندازه می گرفتم دیدم همان دختر بچه که قاب عکس سفارش داده بود دارد می آید خدا را شکر قاب را درست کرده بودم پریدم پایین .

سلام خانم کوچولو.

رفتم طرف میز وسط دکان که قاب عکس را رویش گذاشته بودم دنبالم آمد تو جواب سلامم را نداده بود.

دوباره گفتم:

سلام عرض کردیم ها.

مثل اینکه می ترسید کسی درون دکان باشد ازآدمیزاد رم میکرد اطراف را نگاه کرد و بعد از کلی تاخیر گفت :

علیک سلام , شما ظهر ها تعطیل نمی کنید؟

توی دلم گفتم ای کلک اگر فکر می کردی که ظهر اینجا تعطیل است پس حالا چرا دنبال قاب عکست آمدی؟

گفتم:

وقتی منتظر باشم نه.

مگر منتظر بودید؟

بله.

منتظر کی؟

منتظر شما.

دختره مثل دلمه می مانست خوشم می آمد سربسرش بگذارم خیلی جالب بود با یک وجب قد برای خودش قاب عکس سفارش می داد تنهایی دنبال سفارشش می آمد حرفهای گنده گنده می زد مثل موش می دوید وسط جمعیت , حالا هم صلوه ظهر که جنبنده ای توی کوچه نیست پیدایش شده آمده این بچه بزرگتر نداره؟صاحب نداره؟خودش با پای خودش آمده بود,

اما از من پرسید :

بامن کاری داشتید؟

ماشالهه عجب زرنگ است, تخس است یک لحظه فکر کردم عوضی گرفتم

پرسیدم:مگر شما نبودید که قاب می خواستید؟

با سرش گفت آری

.خب برایتان ساخته ام دیگر

.و قاب را از روی میز برداشتم و به طرفش دراز کردم

مثل این که قاب بزرگتر از آ«ی بود که در نظر گرفته بود نپسندید وگفت:

.ولی من که اندازه ندادهبودم

حوصله دوباره درست کردن را نداشتم اصلا حوصله جر وبحث نداشتم گفتم:

خب شما یک چیزی خواستید ما هم یک چیزی ساختیم دیگر اگر باب طبع نیست بیندازید زیر پایتان خردش کنید.

دلم برایش سوخت بچه بود داشت بزرگ می شد نخواستم دلش بشکند اضافه کردم:

.یکی دیگر میسازم

:برای اینکه روش نشه دوباره بخواد گفتم

.بیشتر از یک هفته است که ظهر ها این جا منتظر می نشینم

توی دلم گفتم دِ بگیر قال قضیه را بکن طوری که دستش به قاب برسد بطرفش رفتم وقاب را بسویش دراز کردم.

وقتی قاب را می گرفت خدا مرا ببخشد احساس کردم تعمدا"دستش را به دستم مالید. زبانم لال اگر دروغ بگویم هیچ نیازی به این حرکت نداشت اما تعمدا" این کاررا کرد اما دروغ نگفته باشم چادر سیاهش روی دستش افتاده بود با همان قاب را گرفت.از نظر من کار تمام بود ومی بایست تشریف مبارکش را می برد اما با کمال تعجب از من پرسید :

شما که ظهر ها نمی روید خانه زنتان ناراحت نمی شود؟

با بی حوصلگی گفتم :

.من زن ندارم

:با سماجتی که از آ« قد وقیافه بعید بود پرسید

کسی را هم نشان کرده ندارید؟

عجب بلایی بود !راست گفتند فلفل نبین چه ریزه بشکن ببین چه تیزه, تصمیم گرفتم سربسرش بگذارم.

.اینکه اهلش بود از قدیم وندیم گفته اند آش پیشکش را می خورند

:منتظر بود که ببیند من کسی را نشان کرده ام یا نه گفتم

.چرا

!! از رو نرفت

:پرسید

خب به سلامتی کی هست؟

راستی کی بود؟معصوم که خواهر نداشت نوه خاله مادرم را هم که نمی خواستم اما مادر که می خواست.

.نوه خاله مادرم

.مبارک است انشالهه پس همین روزها شیرینی هم می خوریم

والله من ز رو رفتم خجالت کشیدم سرم را پایین انداختم شاید این یک وجبی هم خجالت بکشد و بزند به چاک اما بر وبر از زیر پیچه منو نگاه می کرد , نگاهش سنگین بود ومن با چشمهای به زیر انداخته احساس میکردم نخیر منتظر جواب من بود گفتم:

برای مادرم مبارک است من که نمی خواهم الهی حلوایم را بخورید.

:توی دلم خندیدم او او جدی جدی خندید

.خدا نکند

یعنی چه؟این دختره چه جوری جرات میکند با پسر عزبی توی یک دکان خلوت سر ظهر که هیچ جنبنده ای توی کوچه نیست اینجوری خودمانی حرف بزند راست میگویند آخر زمان شده.

چه قدر تقدیم کنم؟

بابت چه؟

!اصلا اصل قضیه را فراموشم شده بود قاب عکس یادم رفته بود

بابت قاب

آه بلی قابی ساختمآمده ببرد.اما از یک پایه نردبان مادرم ساخته ام زحمتی هم نداشت هر چند موقع بریدن پدرم درامد اما بعدا"با چهارتا میخ به هم وصلش کردم تمام گفتم:

.ما آنقدر ها هم نالوطی نیستیم

....آخه

.آخه ندارد ناسلامتی ما کاسب محل هستیم

این را از اوستا یاد گرفته بودم اوستا گفته بود هر چند که بچه است اما بچه همین محله است و مسلما" مارا مدیون هم محله ای ها میدانست.دوتا چوب روی میز بود برداشتم ونشان دادم وگفتم:دوتا تکه چوب اینقدری هم قابلی دارد که شما حرف پولش را می زنید؟

:یادگار ما باشد قبولش کنید گفت

.اختیار دارید صاحبش قابل است دست شما درد نکند

باید سرش را می انداخت پایین و می رفت, اما نفهمیدم نه تنها نرفت بلکه تعمدا پیچه اش را بالا زد و با چشمهایش توی تخم چشم های من خیره شد.

انگاری آب داغی را از فرق سرم ریختند تا پایین دخترک بزرگ بود شانزده هفده ساله درشت قابل به شوهر ,گوش بزنگ خواستگار, بی آنکه دست خودم باشد یکدفعه از دهنم در آ»د:

.فتبارک الهه احسن الخالقین

آیا شنید؟یا من زمزمه کردم؟بی آنکه حرف دیگری بزند پیچه اش را پایین آورد وبدون خدافظی سلانه سلانه رفت بیرون.

با نگاه دنبالش کردم ,امروز کسی توی بازارچه نیست که وسط دست وپا گم شود باید ببینم از کدام طرف می رود اخه این کیه؟من فکر میکردم بچه است, اما دختر رسیده است چقدر سرزبان دار است از زیر پیچه حسابی منو نگاه می کرد , همه حرکات منو زیر نظر داشت, من بگو که فکر میکردم با یک دختر بچه کم سن وسال طرفم داشتم سر به سرش میگذاشتم.

رحیم خاک بر سرت با آتش بازی کردی اگر پدر گردن کلفتی داشت چی؟اگر برادر بزن بهادری داشت چی؟اگر سر میرسیدند؟

تکه بزرگه ات گوش ات بود تا بیایی ثابت کنی که قاب عکسساخته ای کتک را نوش جان کرده بودی بخیری گذشت خدا رحم کرد, تازه از رختخواب بلند شدم اصلا نا نداشتم که از پس شان بر بیام, خدایا شکر به مادر بیچاره رحیم رحم کردی اگر اوستا سر می رسید چه می شد؟ظهره اما اوستا زمان رفت وآمدش به هم ریخته گاهی میاد گاهی نمیاد, وای خدا عجب بلایی رسیده بود خدایا شکر که بخیر گذشت.

وقتی خطر وجودش رفع شد بخود آمدم ,انگاری خوشگل بود یک نظر دیدم فقط یک لحظه چرا پیچه را بالا برد؟نکند از لحن صحبت های من فهمید که فکر میکنم دختر بچه است حتما به پر دماغش خورد آخه دختر ها دلشان نمی خواد بچه سال دیده شوند, مخصوصا که اینجوری سر وزبان دار هم باشند,پیچه را بالا آورد تا من حساب خودم را برسم با یک دختر خانم سر وکار دارم نه با یک دختر بچه از کدام طرف رفت؟از طرف راست کوچه پس منزلشان طرف راست است شاید اوستا بشناسدش نمیدانم شاید هم تازه به این محل آمده اند شاید اوستا هم نشناسد با چادر وچاقچور که زنها را نمی شود از هم تشخیص داد مگر اینکه پیچه را برای اوستا هم بالا ببرد.

از این فکر ناراحت شدم نکند از آن دخترهای ولگرد بود که اگر بود خب برای همه پیچه بالا می رفت کار ندارد در میان جمعیت پایین می آورد هر جا لازم شد بالا می برد.آزان که بالای سرش

نیست مواظب باشد نه پدری نه برادری,دوباره از اینکه پدر ی برادرش سر می رسید و مرا می زد تنم لرزید.

نمی دانم چه کار خیری کرده بودم که خطر از سرم گذشت خدایا هر گناهی کرده ام یا می کنم مجازاتش به تنم بخورد نه آبروم , اوستا روی من حساب می کند, اگر پا کج بگذارم نانم را بریده ام پس به اوستا جریان را می گویم.

چی بگویم؟بگویم دختره خودش را به من نشان داد؟خجالت میکشم سرخ وسفید می شوم کار بدتر میشود نگویم؟

بعد مثل آن دفعه یکی خبر میدهد اوضاع بدتر میشود توکل به خدا می کنم یک جوری می گویم که بددل نشود تازه من بیچاره که کاری نکردم , آهو خودش با پای خودش آمد که شکارش کنم من چه بکنم؟

از این فکر بدم آ»د شاید هم دختره خل بود شاید از آمد عقب افتاده هاست حتما" عقل درست وحسابی ندارد, حتما" خانه وخانواده ندارد والا در این صلوه ظهر تنها وبیکس نمآمد سراغ من , به اوستا جریان را می گویم اهل محل را می شناسد حتما اگر دختر خل وچل توی این محله باشد آن را هم خبر دارد.

آن روز از بخت من اوستا نیامد آن نظم وترتیب همیشگی کارمان به همخورده بود از روز یکه توی خانه بشیرالدوله شروع به کار کرده بود کم می آمد وقتی هم می آ»د کم می ماند حال واحوالی

میکرد و گاهی چایی هم نمی خورد می رفت,اما از روزی که به خانه ما آ»ده بود من آنجوری افتاده بودم مزد منو دو برابر کرد.

خدا عمرش بدهد مادر مرتب برایم شیر وخرما می دهد آبگوشت می پزدومن هم کیف روزگار را می کنم ام مادر حالیش نیست که این دو برابر شدن مزدم برای خاطر جان خودم است خیال ورش داشته که رحیم حالا که مزدت بکفایت است بگذار بروم خواستگاری کوکب.

مادر بگذار نفسی بکشیم خون رفته جایش بیاید حالا خیلی وقت داریم نترس کوکب تو به این زودی ها ترشیده نمی شود.

رحیم چی؟رحیم پیر میشود.

نترس شهر هرته رحیم پیرمیشود هر دختر بچه ای را بخواهد می تواند بگیرد.

تو که میگی بچه سال نمی خواهی.

نه اینکه میخوام ,یعنی غصه پیری رحیم را نخورقرار مدارها را مردها گذاشته اند سنت ها را مردها ساخته اند هیچوقت حق خودشان را پایمال نکرده اند,تو مگر نمیدانی آن اوستای نجار که حالا چوب فروش بازار شده خواهر بچه سال محسن را خریده؟می دانی سن اش چقدره؟مثل پدربزرگ دختره است.

آه رحیم روده درازی نکن حرف زیادی میزنی تورا چه به کار این وآن وقت زن گرفتن تست, بزرگ شدی منهم آرزو دارم دلم می خواهد نوه هایم را ببینم بغل کنم مادربزرگ خطابم کنند چقدر کش میدهی.

پس بگو,درد دردِ خودت است, آرزوی نوه کردی, خیرم باشد کو تا آ«جا.

تو لب بجنبانی درست میشه.

ه مادر با چی ما هنوز انیس خانم اینها را دعوت نکردیم عروسی می توانیم راه بیندازیم؟

برای همین شب جمعه وعده شان بگیرم؟

بگیر, من بدهکارم حواسم پرت است چیزی را که خوردم باید پس بدهیم والا توی شکم ام نفخ میکند.

سخت میگیری رحیم الکی حرف توی حرف می آوری, همیشه این کار تست, بعد از شب جمعه چی؟می گذاری بروم خواستگاری؟

نه

تا کی نه؟

نمی دانم.

رحیم از وقتی که مریض شدی بداخلاق شدی حالیت هست؟

نه حالیم نیست چرا باید بد اخلاق شده باشم؟تو مادر هیچ وضعیت مرا درک نمی کنی من حال زن گرفتن ندارم شر فهم شد؟آنهم کی؟یک الف بچه نه قربان تو با آن لقمه ای که برایم گرفته ای.

آخه تو دختره را دیدی؟

نه دیدم نه میخواهم ببینم تو دیدی کافیست

ببینم که قد نمیکشه سن اش بالا نمیره دوازده ساله است بچه است . من حاجی شکم گنده چوب فروش نیستم که دختر بچه بغل کنم آن, مردکه خرس است خاک بر سر حیوان است حالیش نیست, بعضی ها را پول کور میکند کر می کند فکر میکنند چون پول دارند هر غلطی که بتوانند باید بکنند. نه مادر بگذار چند روزی نفس بکشیم, خدا مرا خر پول نکند که خودم هم خر میشوم همینکه دارم بس است.

مادر دیگر حرفی نزد خدا رو شکر تا مدتی آتش بس شد تا یکی دوماه صحبت کوکب را نمی کردهمیشه اینجوری میشه تا یه خرده یادش میره که من چی گفتم بیاد عروسی بزنو بکوب می افته وقتی زیر بار نرفتم و حرف اول وآخر را زدم یادش میاد که نباید زیاد اصرار بکند ومن راحت می شوم.

دو روز بود اوستا نیامده بود امروز پنج شنبه بو داگر نمی امد دلواپس مزدم نبودم داشتم, اما دلواپس خود اوستا بودم نکند خدا نکرده مریض شده باشد ؟

مدتی بود تو خودش بود آن حال خوش همیشگی را نداشت قیافه اش در هم بودبدتر از روزهایی که هنوز چوب ها تر بودند چی شده؟

اگر امروز نیاد؟فردا هم که جمعه است می ماند تا شنبه ,هیچ وقت نشده که چهار روز از اوستا بی خبر باشم حالا من هیچ خود اوستا نباید به دکان سر بزند؟

داشتم چوب اره می کردم حواسم به اوستا بود, رحیم به پا مثل دفعه قبل از حواس پرتی باز اره را به استخوان نکشی حواسم جمع است نمی کشم,

انشالهه اوستا می آید هنوز فرصت نکردم بگم که دخترک آمد قاب عکس را برد

مثل باد می آید مثل باد می رود آخ اگر کار این چی چی الدوله تمام بشود باز هم مثل سابق میاد می نشیند چایی می خورد حرف میزند دوستش دارم خیلی مهربان است اصلا با دیگران یک در هزار توفیر دارد چقدر دلرحم است چقدر مهربان است شانس آوردم, هر چه بلد است یادم میدهد خیلی ها هستند یاد نمی دهند بخیل اند همیشه فن آخر را برای خودشان نگه می دارند ولی اوستا هر چه

میداند منهم میدانم خدا رو شکر خوب یاد گرفتم حالا خودم هم به تنهایی می توانم در وپنجره بسازم , شدم یک پا اوستا.

آقا رحیم سلام.

سلام اوستا خدارو شکر آمدید دلواپستان بودم.

دلواپس نشو چیزیم نیست, بادمجان بم آفت ندارد.

چرا نمی آیید تو؟چوب نمی خواهید؟

چوب از پشت دکان برمی دارم بیا مزدت را بگیر.

اوستا توی دکان نمیاد؟

بدو رفتم بیرون در حالیکه سر کوچه را نگاه می کرد مزدم را بدستم داد بعد هم رفت از پشت دکان دوتا الوار اورد گذاشت جلوی دکان.

رحیم اینها را مثل قبلی ها ببر یا میام میبرم یا یکی را میفرستم بیاید بگیرد.من می آورم نشانی بدهید بیاورم.

اوستا یه خرده فکر کرد.

نه تو دکان را تنها نگذار من سورچی آقای بشیرالدوله را می فرستم بیاد چوبها را بگیرد.

هر جور میل شماست.

حالت خوبه رحیم؟

.به مرحمت شما

.خداحافظ

.خداحافظ اوستا

حواس اوستا پرا پرت بود؟اخر سر چرا حال مرا پرسید؟چرا توی دکان پا نگذاشت؟نکند باز سقا باشی خبرچینی کرده؟

بدوم دنبال اوستا برایش شرح بدهم بگویم که دختره آ»ده قاب را برد, نه این دیگه بدتر است چه واجب است که حالا دنبال اوستا هم بدوم, اصلا از آن روز نیامده که من موضوع را عنوان کنم عسس مرا بگیر می شود,همین باعث می شود اوستا فکر هایی بکند, بروم سراغ سقا باشی, یکدفعه کاررا یکسره بکنم بهش حالی کنم حق ندارد راپورتچی دکان ما بشود به اون چه که کی میاد کی می ره؟

کتم را پوشیدم که راه بیافتم وسط در دکان پشیمان شدم با سقا باشی نمی توانم در بیافتم, او کجا من کجا مردیکه اینقدر روغن کرمانشاهی وعسل سبلان خورده که مثل رستم یال وکوپال داره پس گردن منو بگیره می تونه بیندازه توی جوی آب.

.کتم را در آوردم روی میز خواباندم وشروع کردم به اره کردن

گرما گرم کار بودم که دیدم جلوی دکان سایه افتاد کسی داشت می آمد, شاید اوستا برگشته اره وسط الوار بود از روزی که دستم را اره کرده بودم بی هوا کار نمی کردم آرام آرام اره را بیرون کشیدم وبرگشتم ببینم این کیه که دهانه در دکان را مسدود کرده.

خدای من باز هم همان دختر بود یا نبود؟شاید هم مشتری تازه است سلام گفتم:

((سلام))

در تاریک روشنی هوا دیدم چیزی توی دکان انداخت وباز هم فرار کرد.

!!رفتم جلو روی زمینرا نگاه کردم یک شاخه گل محبوبه شب بود

یعنی چه؟من تا بحال نشنیده بودم دختری به پسری گل بدهد گل را برداشتم عجبمعطر بود آوردم گذاشتم روی میز کنار دستم باورم نمی شد کسی به من گل بدهد شاید همینجوری از دستش افتاد اگر افتاده باشد حتما" میاد دنبالش و خیلی زود آمد, جلوی دکان رسیده بود که صدایش کردم.

خانم کوچولو.

با وجودیکه دیده بودم دختربزرگی است اما شاید برای خاطر سبک کردن گناه خودم هنوز کوچولو می گفتم, داشتم خودم را گول میزدم گل را بطرفش گرفتم.

این مال شماست؟

.نه مال شماست

مال من است؟پس این گل را برای من آورده است؟آخه چرا؟

از چه بابت؟

.اجرت قاب عکس

خنده ام گرفت, طفل معصوم مثل خودم است مال مفت از گلویش پایین نمی رود زورش به این گل بود,باشد قبول دارم گذاشتم روی میز.

. با دسپاچگی گفت: جلوی چشم نگذاریدش

.به چشم

گل را برداشتم گذاشتم پشت الوارها,خب بلاخره باید بفهمم این دختر با این شیرین کاری اسمش چیه؟مبادا با دیگری اشتباه کنم.

اسم شما چیه دختر خانم؟

دیگه دختر کوچولو نگفتم خانم شده بود خانمی فهمیده که بجای مزد قاب گل آورده بود, گل را برداشتم جلوی دماغم گرفتم و نگاهش کردم مثل اینکه در گفتن اسمش مردد بود عجب غیرتی!صورتش را که نشان داده بود گل هم که آورده بود اسمش مگر چب ود که؟

.محبوبه

.محبوبه شب!از آسمان افتاد توی دامن من

گل را روی میز گذاشتم هنوز ایستاده بود چه بگویم؟او به من چه گفته بود؟

:یادم آ»د آهان مثل خودش حرف میزنم پرسیدم

شما نشان کرده کسی نیستید؟

اگر سر وگوشش نمی جنبید که می جنبید حقش این بود که به من بگوید بتو چه مگر فضولی؟حق هم داشت به من رحیم چه ارتباط داشت که دختر های محله چه میکنند و چکاره اند من نجاری بودم سرم به کار خودم , حالا حالا ها هم قصد زن گرفتن نداشتم , تازه توی این محله اعیان نشین به گور پدرم می خندم که هوس زن گرفتن میکردم این لقمه ها بزرگتر از دهن من بودند.از قدیم وندیم .گفته اند آنجا برو که بخوانند نه انجا که برانند

.می خواستند من نخواستم

:خنده ام گرفت,صدایش شیرین بود حرفهایش بامزه بود گفتم

چرا؟مگر بخیل هستید؟نمی خواهید یک شیرینی مفصل بخوریم؟

.نه الهی حلوایم را بخورید

پس اون هم تصمیم گرفته بود مثل خود من حرف بزند منم گفته .بودم حلوایم را بخورید

چرا؟

دوباره پیچه را بالا برد چنان با اشتیاق توی چشمهایم زل زد که خجالت کشیدم سرک را پایین انداختم دسته اره را چنان میان انگشتانم فشار دادم که انگشتم درد گرفت , و وقتی به خود آمدم رفته بود,آتشی در دل من برپا کرده ورفته بود.

نگاهش تا درون رگهایم را سوزاند نه اینکه بسوزد نه گرم شد مطبوع بود درد بود اما شیرین بود,محبوبه شب بود آمد وعطر افشاند و رفت((محبوبه)).

تا به خانه برسم مدام با اسمش وررفتم محبوبه نه سرکش داشت نه سین داشت نه شین اما مقبول بود دلم را برد خوشم آمد به دلم نشست معجزه است ها یک عمر دنبال چه بودم چه نصیبم شد ,اسمش به خط خوش نمی شود اما خودش خوشگل بود شیرین بود,نرم بود, لطیف بود دلم را ربود.

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

کجایی رحیم؟دیر کردی بد دل شدم,زود باش لباست را عوض کن سر وصورتی صفابده دیگه کمکم پیدایشان می شود.

.آه بلی مهمان داریم

معلومه که داریم مگر فراموش کردی؟

.نه که فراموش نکردم

مادر توی اطاق عجب سور وساتی راه انداخته بود , بوی چند نوع غذا همه جا پیچیده بود احساس کردم گرسنه ام شده, زود کنار حوض تن وسرم را شستم لباسم را پوشیدم و رفتم توی اطاق همه چیز مرتب بود مادر از صبح زود همه کارها را ردیف کرده بود .هوس کردم بنویسم قلم ودوات مدتی بود پشت آیینه جا مونده بود

.رحیم حالا چه وقت این کارهاست

.تا بیایند مادر

.حالا دیگر پیدایشان می شود

.حالا دیگر پیدایشان می شود

.باشد کار بدی که نمی کنم بیایند

کاغذ داری؟

یک تکه از مقوای اوستا مانده زیر گلیم هم کاغذ برایت نگه داشتم

.الهی قربان تو ننه جونم

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

انیس خانوم و پسرش وعروسش آمدند شام را خوردیم و دور هم نشستیم معصومه خانم دیگه به چشم من نیامد مثل اینکه رنگ باخته بود حرف زدنش هم فرق کرده بود جلوی مادر شوهرش وما با شوهرش می لاسید,بدم آمد.

زنی گفتند حیای گفتند,نه بزرگ سرش می شد نه کوچک هی به من آقا رحیم آقا رحیم ,رحیم خان می کرد دیگر یکذره بگذره هم رو پیدا کند رحیم جان خواهد گفت.

آقا ناصر بهتر از زنش است شوخی می کند اما احترام بزرگتر ها را هم دارد,وقتی نوشته من را دید هم تعجب کرد هم خیلی خوشش آمد تعریف کرد که:

گویا امیر کبیر برای سرکشی به باسمنج رفته بود یا با نائب السلطنه برای گردش به اطراف تبریز رفته بودند که در باسمنج ملای دهی عریضه ای به امیر کبیر می دهد امیر کبیر می گویند عادت داشت همه عریضه های مردم را خودش می خواند وقتی خط وربط ملا را می بیند خیلی می پسندد, فراموشش نمی کند,بعد هم که می شود همه کاره ناصرالدین شاه ملای باسمنجی را می

آورد پایتخت کم کم کارش بالا می گیرد لقبی هم می دهند ومی شود میرزا سعید خان موتمن الملک وزیر خارجه کشور فخیمه.

با تعجب پرسیدم: به همین سادگی؟

ناصر خان گفت, سادگی ندارد یک لقب حالا به من بدهند منهم می شوم ناصر الملک ناصرالدوله , ناصر الممالک اصلا ناصر الدین شاه..

و قاه قاه خندید.

نه بابا از خیر شاه گذشتیم نه شاه می شویم نه گند بالا می اوریم.

انیس خانم گفت:

ناصر باز تو چسبیدی به این شاه شهید؟پسر پشت سر مرده حر نمی زنند معصیت دارد.

خاله خانم معصیت را آن کرد که گند بالا آورد ناصر چه بکند.

معصوم تو هم شدی لنگه شوهرت راست گفتند اسب را پهلوی اسب ببندی همرنگ نشه همخو میشه.

رحیم جان بخدا با این خط وربطی که تو داری حیف که یه خرده دیر بدنیا آمدی والا اگر عهد ناصری بودی یک کاره ای مش دی بعد با دقت صورتم را نگاه کرد وزد زیر خنده.

نه بابا شانس اوردی دیر بدنیا امدی والا سلطان صاحبقران ترا می برد و بجای ملیجک می نشاند.

مادرم نگاه بدی به ناصر خان کرد انیس خانم هم چشم غره رفت یک چیزهایی شنیده بودم اما داستان ملیجک را خوب نفهمیده بودم.

چند سال طول کشید که بلاخره فهمیدم آن شب آقا ناصر چه توهینی به من بی خبر از همه جا کرده بود.

ناصر خان بعد از ان حرفی که شاید از دهنش پریده بود هر چه گفت وهر چه کرد حال وهوای مجلس به حالت اول برنگشت معصومه خانم دیگر نه حرف میزد نه مدام می خندید,

مادر وانیس خانم گاهگاهی دم به دمش می دادن منم که مدام در این فکر بودم که زودتر بروند و مرا با خیال محبوبه ام تنها بگذارند.

وبلاخره هر انتظاری ولو طولانی وسخت به پایان میرسد و آنها رفتند.

آن شب جمعه اولین شبی بود که به یاد او به رختخواب رفتم دیگر تنها سر بر بالش نگذاشتم که یادش در اغوشم بود در کنارم بود درون بسترم بود,تمام بسترم بوی گل می داد محبوبه شبم بود انیس ومونسم بود از نگاهش همه چیز را فهمیده بودم دوستم داشت در این هیچ شکی نبود من بی حواس بودم من واخود نبودم همه رفت

و آمدهایش علت داشت از همان لحظه اول که برای سفارش قاب عکس بهانه بود خاطر خواه خودم شده بود .

من رحیم,رحیم نجار اوستا رحیم,اوستا رحیم یک لاقبا دل که این حرفا سرش نمی شود مگر دل اول می پرسد طرف چکاره است پولدار است عنوان دار است, بعد عاشق می شود؟

نه تا دل بود دل آزاده بی ریا بود دنیا پرست نبود بفکر مال ومنال نبود,مکتب عاشق زمکتب ها جداست, خودم را می خواد نگاهش رسوایش کرد همه را گفت و من همه را فهمیدم.

بسترم بوی گل می داد صورتم خنکی بالش را همراه بوی گل محبوبه شب می بلعید وای چه دنیای زیبایی است دنیای دوست داشتن.

فاصله دیشبم با این شب زمین تا کهکشان است دیشب کجا بودم امشب کجایم؟

آسمان جای من است ناصر خان صحبت آن ملا را کرد که از ده رفت وزیر خارجه شد خبر از من ندارد که از زمین کنده شده ام و در آسمانها پرواز می کنم خدایا تو اینقدر قادری که در یک لحظه دستور کن فیکون می دهی؟

تو کردی عشق مرا در دل او انداختی من که خبر نداشتم من خیالش را به سر نداشتم چه بی خیال بودم اینهمه مدت چه ساده بودم که فکر میکردم قاب عکس را برای عروسکهایش می خواهد

فکری به سرم آمد توی قاب چیزی باید می گذاشتم ولی من که نمی دانستم آن قاب را برای کی درست می کنم!

نمیدانم تا چه موقع از شب گشته بود که خوابم برد یا خوابم هم نبرد در عالم خواب وبیداری چشمهایش را می دیدم صدایش را می شنیدم عطر گل همنامش را می بلعیدم صبح اول وقت قبل از مادر بیدار شدم بوی خوش خیالش دماغم را پر کرده بود.

چوشو گیرم خیالش را در آغوش سحر از بسترم بوی گل آید

صبحانه نخورده رفتم سراغ کاغذی که مادر زیر گلیم صاف کرده بود قلم ودوات را اوردم نشستم جلوی پنجره افتاب توی اطاق می تابید رنگ دیگری داشت طلایی نقره ای بود هر چه بود حق با اوستا بود که می گفت هر لحظه از زمان ومکان رنگ دیگری دارد وهمه رنگها زیبا هستند شاهکار خدایند.

مادر توی حیاط ظرفهای دیشب را می شست برو بیای یداشت ومن توی اطاق می نوشتم قلم درشت بود بلند شدم کارد اوردم پشت قلم نی را تراشیدم عشق بمن قدرت داده بود قلمتراش شده بودم تراشیدم نازکش کردم و تو جیبم سمباده داشتم خیلی اروم نوک قلم را سمباده کشیدم صافش کردم.

کاغذ را تکه های کوچک تقسیم کردم می نویسم ده تا بیشتر هر کدام قشنگتر از از همه شد همان را بر میدارم.

دل میرود زدستم صاحبدلان خدا را درد که راز پنهان خواهد شد آشکارا

دوباره سه باره تا ظهر نوشتم در عالم خودم بودم در کنارم نشسته بود مخاطبم بود با دو چشم وحشی نگاهم می کرد از چه بابت؟از چه بابت؟

وقتی گل را داده بود تعجب کرده بودم پرسیده بودم از چه بابت و اون آ»اده به جواب بود خوب بلد بود بجا جواب بدهد اجرت قاب عکس, اجرت قاب عکس...

اخه دختر از ادم تا خاتم دیده شده اجرت نجار گل باشد؟اینها را کی به تو یاد داده کی؟

نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت بغمزه مساله آموز صد مدرس شد

خط عشق را کجا می نویسند؟کجا عشق ورزیدن می آ»وزند؟نه این کار کار درس ومدرسه نیست این کار طبیعت است طبیعت خود

معلم عشق است هوای گرم بهاری عطر گلها و همه برای دلدادن ودل بردن است , می بینی یک شبه با من چه کرده؟

برای اولین بار از اینکه مادر سواد خواندن نداشت خوشحال شدم اگر می خواند شاید رسوا می شدم ولی چرا رسوا مگر خودش همه اش در فکر زن دادن من نیست خب بسم الله این شروع کار است خوبه که دختر با پای خودش بیاد بعدا ناز و ادا نمیکنه شلتاق نمی کنه خودش بپسندد خوب است بعدا نمی گه پدرم مادرم قوم و قبیله ام بدبختم کردند گرفتارم کردند نه چرا فال بد می زنم چرا بدبختی ما خوشبخت می شویم اگر سازگار باشد اگر مرا همینجوری که هستم بپذیرد که پذیرفته دیگر مشکلی نداریم تازه از کجا معلوم خودش دختر کی هست شاید پدرش بناست شاید بزاز اشت شاید حمال است چه می دانم شاید اصلا پدر ندارد بی پدر است آه نه بی پدر حرف بدی است عزیز من است پرنده قلب من است رحیم بدجوری گرفتارت کرد رحیم بیچاره میشی بدبخت میشی به این زودی اسیر شدی دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

همه نوشته هایم را روی زمین چیدم ماشالله به خودم همه را خوب نوشته ام همه خوبند با وجود اینکه مدتها بود مشق نکرده بودم اما همه را پسندیدم خوب نوشتم انتخاب برایم مشکل بود این نه آن این یکی آخه چرا این یکی مگر بد است همه خوبند مردد ماندم کدام را ببرم از مادر کمک بخوام اونکه متوجه نمی شود

چشمهایم را بستم یکی را برداشتم اتفاقا خیلی قشنگ بود بفال نیک گرفتم توی حرفهای شعر دنبال اسمش گشتم میم میرود ح و ب صاحبدلان واو خواهد میشود محبو ب دوم نداشتیم ه آخر دوتا داشتیم ه پنهان و ه خواهد چه بکنم ب نداشت ولش کن نوشته را خراب نکن می خواستم حرفهای اسمش را پر رنگ بکنم اما ترسیدم خراب بشود کاغذ هم دیگه نداریم همان را برداشتم تا فردا صبح خیلی طول کشید جمعه طولانی شد شب طولانی تر اما تنها نبودم با خیالش گرم قال و مقال بودم همه اسرار دلم را گفتم هرچه بود هرچه که داشتم همه را اقرارکردم پدرم مرده بود یتیم بودم از غصه هایم از قصه هایم همه را با خیالش در میان گذاشتم

صبح شد آفتاب بیرون آمد

مادر خداحافظ

بسلامت رحیم

دیگر بطرف دکان نجاری نمی رفتم نه دیگر آنجا دکان نبود میعادگاه عشق بود او آنجا بود همانجا پیدایش شد همانجا ماند گویی منتظرم بود چشم براهم بود رحیم آمدی صدایش را می شنیدم شما که ظهرها به خانه نمی روید زنتان ناراحت نمی شود ای شیطان کوچولو ای بلا ای کلک پس تو از همان زمان همه را رشته بودی تو با آن قدت با آن هیکل ات که مرا گول زد و فکر میکردم بچه ای عروسک داری آخ که چه دیر متوجه شدم ببیت طفل معصوم از کی مرا میخواد رحیم عجب الاغی هستی عجب خری دختر که

نمیاد راست توی بغل آدم از اشاراتش از حرکاتش باید بفهمی ترا میخواد رحیم با آتش داری بازی میکنی مگر فقط خواست دختره زمانه زمانه بدی است مواظب باش شاید پدرش راضی نباشه شاید مادرش راضی نباشه آنوقت چه خاکی به سرت میکنی هان با خیالش زندگی میکنم مجنون میشوم آهان آواره دشت و بیابان می شوی بیچاره میشوی چرا بیچاره ایل و تبارش منو نخواهند خودش می خواد کافیست فکر کردی مشکل از همینجا شروع می شود اصل خودش می خواد کافیست فکر کردی مشکل از همینجا شروع میشود اصل خودش نیست قوم و قبیله اش آخرش چی آخرش اینه که اونو بمن نمی دهند خب خیالش را که نمی توانند از من بگیرند می توانند نه اینرا هیچکس در هیچ جا نتوانسته و نمی تواند با خیال خوشی آره باشد برو جلو

در دکان را باز کردم دستمال ناهارم را جای همیشگی اش گذاشتم حالا چه باید بکنم خب برو اره را بردار الوار را بیار مثل هر روز کارت را بکن خیالات را از سرت بدور کن رحیم خودت را بیچاره نکن

الوار را گذاشتم روی میز خدایا کمکم کن دستم را نبرم بسم الله شروع بکار کردم یکساعت دوساعت رفت و آمد زیادی تو کوچه بود چه خبره دلم شور افتاد نکند خانه آنها آتش گرفته نکند پدر یا برادرش فهمیده اونو کشته نکند خودش خودش را کشته آخه برای چی مگر چه شده مگر چه خبر شده با یک نگاه و چند کلام حرف

که قیامت به پا نمی کنند اره را از توی الوار در آوردم و برگشتم توی کوچه را نگاه کردم زنها و مردها کاسه بدست می رفتند عجله داشتند کجا می روند نکند گفت حلوایم را بخورند جدی جدی مردم برای گرفتن حلوا می روند نگران شدم دلم لرزید آدم بیرون دکان پسر بچه ای را که ظرفی بدست می دوید صدا کردم آهای پسر با توام بایست ببینم چه خبره کجا می روی این آدمها بدنبال چه می روند خندید میروند پلو خورش بگیرند مگر خیرات است بلی کجا کی خیرات میده منزل آقای بصیر الملک پسر دار شده خیرات می دهد راحت شدم پس خبر این بود خوبه اوستا امروز پیدایش نمی شود ولی کفری میشود مرد که خیرات می دهد زنش زاییده خانوم خانما یا خواهر تارزن

برگشتم سرکار دوباره آمد بخیالم کجاست چرا پیدایش نیست رحیم بخودت قول نده مگر هر روز می آید که امروز هم بیاید دلم گواهی میدهد که می آید چه جوری چه می دانم دلم برات شده خیالات برت داشته از کجا فهمیدی که میاد دلم می گوید می گوید می آید حتما می آید ببینیم و تعریف کنیم حوصله کار نداشتم ول کردم آمدم ایستادم در دکان مردم را نگاه میکردم دلم برایشان سوخت اینهمه آدم محتاج آن یکنفرند ای خدا قربان تو بروم روزی را چه جور قسمت کردی حساب و کتابت چیه ما که سر درنیاوردیم

مثل اینکه برق زد یفرق سر من افتاد تمام بدنم لرزید او را دیدم وسط جمعیت شناختمش حالا دیگر بین هزاران نفر هم باشد می شناسمش دلم که می طپد می فهمم اوست آره خودش است یک لحظه فکر کردم دارد می رود ظرفش را پر کند مثل اینکه بدم نمی آمد اینجوری باشه اما نه اون من مثل یک لاقبا نباشد محتاج بصیر الملک ها نباشد مثل خودم به نان خشک سازگار باشد منت چلو و پلو را نکشد داشت می آمد طرف دکان آره والله دارد می آید کاغذ توی جیبم بود هول هولکی در آوردم گرفتم توی دستم چه حوری بدهم نمی دانستم دلم هم نمی خواست باز هم بیاد توی دکان هوای اوستا را هم داشتم وقتی نزدیکتر شد فرار کردم انگاری نمی توانستم روبرویش بایستم کاغذ از دستم افتاد روی زمین دویدم توی دکان برگشتم رسیده بود پایش را گذاشت روی کاغذ آه از دلم در آمد ندید کثیف شد لگد خورد ولی نه گویا دید عجب شیطانی هست این دختر یک سکه از دستش انداخت روی زمین خم شد هم سکه را برداشت هم کاغذ زیر پایش را آری دید فهمید برداشت و رفت همانطوریکه دل من رفت

دلم را همراه خود برد دلم را که توی همان تکه کاغذ پیچیده بودم دیگر برای من چیزی نماند صاحب شد دلم را باختم در گرو عشق او گذاشتم رفت دلم از کفمم رفت او ربود دلربایم او بود نه به زور نبرد خودم دادم خودم باختم به او سپردم نگهش می دارد دوستم دارد چشمهایش دروغ نگفتند دوستم دارد میدانم من که تجربه ای ندارم اما فکر میکنم بیت زن و شوهر مهمترین مساله دوست

داشتن است اگر همدیگر را دوست داشته باشند همه مشکلات حل میشود

مدتی گیج و منگ نشستم یک ساعت دوساعت نمی دانم نشانیکه در کف کوچه روی دیوار کوچه برای طلوع و غروب آفتاب گذاشته بودم ساعت تقریبی روز برایم معلوم میکرد انگاری از ظهر خیلی گذشته بلند شدم رفتم دم در دکان سایه را نگاه کردم آسمان را نگاه کردم آری از ظهر خیلی گذشته رحیم بیچاره تو هنوز ناهار نخوردی اصلا حالیم نبود گرسنه ام نبود سیر شده بودم بی نیاز شده بودم تنها نیازم او بود ایکاش کاغذ را به دستش داده بودم ایکاش جرات میکردم دستم را به دستش می مالیدم مثل آنروز اما هیچ نمی دانستم زیر چادر کیست چکاره است بچه سال است یا یک دختر دم بخت خوشگل شیرین عسل

تشنه ام بود آب خوردم هوا داشت گرم می شد هوا خفه بود نفسم سنگینی میکرد رحیم خاک بر سرت بکنند امروز را هیچ کار نکردی حالا اوستا میاد حالا میاد میخواد چهارچوبه را ببره بریدی اره کردی چی میگی

مثل اینکه از خواب بیدار شدم بسرعت رفتم سرمیز الوار را روی میز دراز کردم اره را تیز کردم و بسرعت تمام اره کشیدم

عرق کردم دوباره تشنه شدم آب خوردم ناهار چی اصلا بدنبالش نبودم یک موقعی برگشتم به در دکان نگاه کردم که آفتاب غروب

کرده بود پس اوستا امروز نمی آید بیخودی عجله کردم بیخودی هول شدم

روزها پشت سر هم می گذشتند لحظه ای بدون خیال او نمی گذشت اوستا در هفته قبل فقط دو بار آمد یکی وسطه هفته یکی آخر هفته مزدم را داد همینجوری سر پایی آمد و رفت اصلا با من حرف نمی زند دو کلمه ای هم که میگوید چه بکن چه نکن توی صورتم نگاه نمی کند خدایا چی شده هر چه هست تقصیر خودم است حتما فهمیده حتما یکی بگوشش رسانده دختره دوبار آمده و رفته مگر میشود شتر دزدید و دولا دولا رفت چه بکنم اصلا نمی شنید که خودم یکجوری قضیه را سر هم بیاورم می گویم دختر کوچلو آمد و قاب را گرفت و رفت جون مزد نگرفتم بجایش یک شاخه گل آورد خب این کجایش بد است من که دنبالش نرفتم اوستا با من طرف است محله را که نمی تواند زیر نظر بگیرد من نباید کار بد بکنم دیگران که خود دانند اما رحیم

کاغذ را کي برايش داد ؟

آره کاغذ را من نوشتم اما قسم ميخوردم که ندادم ، از دستم افتاد ولي اون برداشت ، چيزي ننوشته بودم نه اسمش تويش بود نه عنواني داشت يک بيت شعر حافظ ، آخه اينکه گناه نيست ؟ رحيم خودت هم مي داني که دروغ ميگي ، لااقل به خودت دروغ نگو ،

تو تمام وجودت بوي آن دختر را گرفته ، توي تخم چشمهايت شكل و شمايل اون پيداست ، دروغ نگو دروغگو دشمن خداست ، راست بگو ، بگو دوستم دارد بگو دوستش داري به اوستا بگو به مادرت بگو به در و همسايه بگو ، عيب كه نيست خلاف شرع كه نيست تو پسر عذب هستي زن نداري كه بگوئيم گناه مي كني ، نه با كسي قول و قراري داري نه دل به كسي دادي خب بالاخره بايد سر و سامان بگيري ، هر پسري مثل تو ، هر دختري مثل محبوب تو ، اين قانون طبيعت است اين خواست خداست ، از اولش با دروغ و پنهان كاري شروع نكن .

يكي ديگر از نوشته هايم توي جيبم بود روي قلبم ، فكر مي كردم هماني است كه دست اونه ، نگاه مي كند ، مي خواند ، مطمئن مي شود كه منهم دوستش دارم ، تک تک كلمات برايم رنگ ديگري پيدا كرده بودند دل ميرود ز دستم ، اين دل من بود ، اين دل گمشده من بود كجا برد ؟ پيش محبوبه من پيش آن دختر كوچولو كه با يک حركت پيچه برايم بزرگ شده بود يكدفعه ده سال بزرگتر شده بود ، من بچه سال را نمي خواستم . من همين سن و سال را دوست دارم خدايا چه مي كند ؟ اصلا از كجا معلوم كه سواد داشته باشد و بتواند نوشته ام را بخواند دخترهاي اعيان و اشراف معلم سرخانه دارند اين طفل معصوم از كجا بايد سواد داشته باشد ؟ انشاالله درس قران خوانده ، شايد هم مكتب خانه مي رود كه اينقدر

راحت مي تواند سري هم بمن بزند ، والا دختر تنها ، توي كوچه ها ، چه مي كند ؟

مثل فرفره كار مي كردم با خيالات او خوش بودم ، با او چنان مانوس و يكدل شده بودم كه اين بار ديگر خجالت نخواهم كشيد ، چرا خجالت بكشم ؟ يک دختر مال يک پسر است ، اين بار وقتي آمد محبوبم خواهم گفت گل عزيزم خواهم گفت عزيز دلم خواهم گفت

محبوبه شب خشک شده بود اما روي ديوار فرو كرده بودم به درز كنار دولابچه ، اگر اوستا بيايد و ببيند چه بگويم ؟

مي گويم دير آمدي والا مي ديدي كه چقدر معطر بود ، معامله پاياپاي كرديم اون گل داد من قاب ، هر كس متاع خودش را ارائه داد ، آخ خدا چه معامله اي ، چقدر اين مزد برايم شيرين بود چقدر با ارزش بود مزد يک عمرم بود ، بهاي تمام زندگيم بود .

هر چه فكر مي كردم نمي توانستم حساب بكنم ببينم فاصله آمدن هايش چند روز بود ، چرا اين بار روزها دير به دير مي گذشت ؟ دفعات قبل تا تكان مي خوردم دور و برم پيدايش مي شد اما حالا چشم براهش هستم پيدايش نيست ، كار مي كردم كار مي كردم و استراحتم فقط چند دقيقه اي بود كه چشم به در مي دوختم و طول كوچه را نظاره مي كردم ، آه از همانجا بايد بيايد از دست راست از همان طرف است كه آفتاب زندگيم طلوع خواهد كرد ، امروز

نيامد ، فردا حتما خواهد آمد ، اگر دوستم دارد كه دارد مي آيد ، خودش با پاي خودش آمده باز هم مي آيد . فردا نيايد ، پس فردا حتما حتما مي آيد ، دلش براي من تنگ مي شود ، مثل دل من .

اگر نيايد ؟ اگر از نوشته ام بدش بيايد ؟ اگر سواد خواندن نداشته باشد و بچگي بكند و بدهد يک بزرگتر بخواند ؟ چه مي شود ؟ واويلا مي شود ، من بدبخت مي شوم ، اوستا بيرونم مي كند ، درست مثل شاگردهاي قبلي ، گوشم را پر مي كرد كه حساب كار خودم را برسم ، آنها را هم بجرم اينكه سر و گوش شان مي جنبيد بيرون كرده ، مگر من چه چيزم بالاتر از آنهاست ؟ خاک بسرت رحيم تازه يک لقمه نان حسابي خودت با مادرت مي خورديد ديدي چه كردي ؟ ديدي چه رسوائي بار آوردي ؟ ديدي چه شد ؟

حالا چكار كنم ؟ چه بكنم ؟ بگويم من ننوشتم ؟ اگر كاغذ را به اوستا بدهند چي ؟ مسطوره خط مرا دارد مگر مي توانم قسم بخورم و حاشا كنم ؟ دروغ بگويم ؟ اين ديگه عذر بدتر از گناه است ، خدايا غلط كردم اين بار نجاتم بده ديگر تكرار نمي كنم ، غلط مي كنم نامه عاشقانه مي نويسم ، غلط مي كنم بدخترها نامه مي دهم ، خب اين يعني چه ؟ يعني ولگردي يعني همان كاري كه بي پدر و مادرها مي كنند يعني همان كاري كه پسرهاي لات مي كنند ، مادر ديوانه مي شود ، اگر بفهمد رحيم سربزيرش يک شبه پررو شده بي حيا شده دختر بازي ميكند عياشي مي كند ، خدايا تو كمكم كن ، اين بار گندش بالا نيايد ديگه تكرار نمي كنم .

(13)

هفته به اخر رسيد باز هم پنج شنبه آمد ، اين هفته اوستا اصلا پا به دكان نگذاشت دو روز پيش سورچي آقاي بشيرالدوله آمد كارهائي را كه تمام كرده بودم تحويل گرفت و برد و پيغام اوستا را كه دستور داده بود چه بكنم را داد و رفت ، امروز ديگه بايد اوستا پيدايش شود ، هيچوقت نشده كه در طول هفته يكدفعه هم نيايد ، خدايا چه شد آن صميميت ، آن پدر فرزندي ، داشتم حسابي محبتش را در دل مي گرفتم ، ديگر احساس مي كردم پدر دار شده ام ، اما اينهم بهم خورد ، چه كيفي داشت وقتي مي نشست چائي مي خورد چپق مي كشيد و حرف مي زد .

اصلا اوستا يک جوري شده ، نه ميداد نه وقتي گاه بگاه كه مي آيد حرف مي زند ، آخه مگر من چه كرده ام ؟

آيا همه چيز را خودم خراب كرده ام ؟

چقدر راحت تر بود اگر يكباره سرم داد مي زد و اتمام حجت مي كرد كه رحيم دست از پا خطا بكني بيرونت مي كنم و من همه جريان را به او مي گفتم ، همه را مي گفتم چه بكنم ؟ راست

راستش را مي گفتم پدرم بود راز دلم را با پدرم مي گفتم يک کلام مي گفت آهان يا نه

رحيم بکن يا رحيم اين کار عاقبت خوشي ندارد ولش کن

بجان مادرم به روح پدرم اوستا هر چه بگويد اطاعت مي کنم ، ده بار بيشتر نصيحتم کرده بود که از تجربه ديگران استفاده بکن ، خب اوستا جوانم جاهلم نمي دانم تو بگو اگر بجاي من بودي چه مي کردي ؟

صداي چرخ درشکه آمد ، برگشتم نگاه کردم از سر کوچه رد شد ، اما درشکه بصيرالملک نبود بکارم مشغول شدم ، هوا گرم شده پيراهنم خيس عرق است به تنم چسبيده ولي چه بکنم ؟ لخت نمي شود کار کرد در دکان باز است شايد اوستا بيايد ، شايد سورچي بشير الدوله بيايد .

دوباره صداي چرخ کالسکه اي سکوت کوچه را در هم شکست ، صداي نعل اسبها از دور چه صداي خوبي داشتند آمد نزديکتر ، سر کوچه رسيد ، رد شد ، باز هم مثل اينکه خبرهائي هست معلوم نيست شب جمعه اي کجا مهماني است ، دسته دسته مي آيند ، با کالسکه مي آيند توي خانه هاي بزرگ مي روند چه مي کنند ؟

نمي دانستم ، از مهماني هاي خانه اعيان و اشراف هيچ تصويري نداشتم ، فقط مهماني خانه اوستا بنظرم مي آمد ، شايد يه خرده آب و روغنش زيادتر بود .

بياد زن اوستا افتادم و آن بدرقه بدي كه از ما كرد ، چرا ؟ نفهميدم ، اما مادر دلخور شده بود ، بروي خودش نياورد اما دل آزرده شد ، بيچاره مادر

ياد مادرم آتش بجانم زد ، رحيم خاک بر سر بي وفايت بكنند ، ميداني چند شب است با مادر چند كلمه حسابي حرف نزده اي ؟

صبر دارد ، صبر مي كند صبر ايوب دارد هيچي نمي گويد ، سرم داد نمي زند ، گله نمي كند . اما آيا واقعا ناراحت نيست ؟ ...

رحيم آقا -

. صداي اوستا بود تندي قد راست كردم

سلام اوستا دلم برايتان تنگ شده بود ، سلامت هستيد ؟ -

اوستا آهي كشيد و دست كرد توي جيب اش ، آمده بود مزدم را . بدهد

اوستا حالتان خوب هست ؟ -

چيه مگر رنگم فرق كرده ؟ -

رنگ اوستا فرق نكرده بود اما چشمانش حالت افسرده اي داشت ، . شايد خستگي بود

رحيم ببخش تنهايت گذاشتم ، پول را روي ميز گذاشت و در - : حاليكه مي رفت گفت

مزد هفته ديگر را هم دادم شايد هفته ديگر نيامدم ، خداحافظ -

خدا ... حافظ ... اوستا -

اوستا بسرعت رفت ، خدايا چه شده ؟ شايد كار بشير الدوله خيلي سنگين است ، بيچاره ديگه پير شده ، مگر آدميزاد چند سال توان كار كردن داره ؟ گفت چهل و چهار سال است كار مي كند ، بيچاره ، چه بكند ؟ كار نكند از كجا بخورد ؟ رحيم ببخش كه تنهايت گذاشتم ، خدايا شكر پس از من دلگيري ندارد اگر من گناهكار بودم فحشم ميداد نمي گفت ببخش ، پس كسي خبرچيني نكرده ، كسي راپورت نداده ، راحت شدم ، خدايا شكرت .

پول را توي جيب قبايم گذاشتم ، تراشه ها را جمع كردم ، دمادم غروب بود ، خود اوستا هميشه اجازه داده روزهاي پنجشنبه كمي زودتر دكان را ببندم ، چوبها را كنار ديوار گذاشتم اره و سطره و چكش را روي رف گذاشتم قبايم را پوشيدم شال كمرم را بستم ، آخ كه كمرم خشک شده خميازه اي كشيدم ، صداي ترق ترق مهره هاي كمرم و پشتم بلند شد ، اما سبک شدم ، جلوي درب دكان تاريک شد ، مثل اينكه اوستا برگشته ، آرام برگشتم آه چه مي بينم ؟

آخر آمدي ! -

پيچه را بالا زد لبخند بر لب داشت ، آفتاب دوباره طلوع كرد .

ميداني چند وقت است سراغي از ما نگرفته اي ؟ -

از چشمهايش شيطنت مي باريد ، تمام هيكلش پر از رمز و راز بود ، تير نگاهش تا درون قلبم را نشانه كرده بود گفت :

مي دانم -

پس او هم حساب روزها را داشت ، پس او هم مي دانست كه چشم به انتظارم

مي خواهيد مرا ديوانه كنيد ؟ -

همیشه جواب حسابي دم دستش بود فوري گفت :

وقتي من ديوانه شده ام چرا شما نشويد ؟ -

يعني اينقدر در فكرم بود ؟ ماتم برد ، حيرت كردم ، باورم نمي شد كه اينطور بصراحت سخن بگويد گفت :

نمي دانستم سواد داري -

دارم -

چقدر شيرين حرف مي زد ، چه صداي خوشي داشت ، مثل اينكه صدايش طنين داشت كلماتش چندين بار توي گوشم صدا مي كرد .

خط به اين خوشي را از كجا ياد گرفته اي ؟ -

يعني كسي به او گفته خطم خوش است ؟ كي اسرار ما را فهميده ؟ به كي نشان داده ؟ خدايا مگذار راز دلمان فاش شود .

- در تبريز ياد گرفتم ، تا دوازده سالگي در انجا بودم ، پدرم از ولايات انجا بود ، مادرم اهل شمال است ، در خانه يک ملا اتاق گرفته بوديم ، سواد و خط خوش را او به من ياد داد ، شش هفت سالي پيش او درس خواندم ، وقتي پدرم مرد آمديم تهران هنوز هم هر وقت فراغت پيدا مي كنم مشق خط مي كنم .

- حافظ هم مي خواني ؟

- نه ، ولي ملآيم هميشه از اشعار حافظ به من سرمشق مي داد .

- ديگر درس نمي خواني ؟

- دلم مي خواهد ، مي خواستم بروم دارالفنون

- پس چرا نرفتي ؟

- گفتم كه ، پدرم مرد خرج مادرم به گردنم افتاد ، حالا مي خواهم چند صباحي كار كنم ، وقتي پولي پس انداز كردم مي روم مدرسه نظام .

- آهان ، خيلي كار خوبي مي كنيد ، گرچه حيف است كه زلف هايتان كوتاه شود .

دستپاچه شدم ، اين دختر خيلي پرروتر از من بود ، من امكان نداشت به اين آساني صحبت از سر و زلف او بكنم ، زنها چه راحت اسرار دلشان را بازگو مي كنند ، هيچ ابائي ندارد كه من راز دلش را بفهمم

اين مال شماست -

. دستهاي كوچك و سفيدش را بطرف من دراز كرد

مال من ؟ -

بله -

. خنده ام گرفت

مثل اينكه يک گل دو گل بازي بكنيم مچ دستش را محكم بسته بود .

چي هست ؟ -

. بگيريد خودتان مي فهميد -

از اينكه دستش به دستم بخورد واهمه داشتم ، مي ترسيدم ، ناخود آگاه به ذهنم رسيد كه همين حركت مسير آينده ام را تعيين مي كند و به راهي مي افتم كه بازگشت ندارد اما او زرنگتر از من بود و شايد هم آينده نگري نداشت نفهميدم چطوري نامه را در دستم . گذاشت و رفت

وقتي بخود امدم رفته بود ، بي خداحافظي ، بي صدا ، درست مثل خيالش ، آرام مي آمد و آرام مي رفت .

نشستم ، نه ننشستم ، کف زمین افتادم ، روی تراشه ها ، برق مرا گرفت ، بیحالم کرد ، شل شدم بوی خوش تن و بدنش مسحورم کرد ، آتش کف دستم گذاشت ، یکدنیا محبت ، یکدنیا عشق برایم نامه نوشته ، خدای من ، می شود این لحظه جانم را بگیری و با همین لذت بمیرم ؟

چشمهایم را بستم ، صورتش ، چشمهای پر از رمز و رازش درون چشمهایم بود ، بی اختیار دستم را جلوی لبهایم گرفتم ، بوئیدم ، بوسیدم و بر دیده نهادم ، بوی تن او را می داد ، معطر بود ، برگ گل بود ، مثل گل خوشبو ، مثل گل زیبا

وای خدای من چه کرده ؟ چه کرده ؟ دور تا دور کاغذ را گل کشیده چه گلهای ریز خوشگلی ، بخوشگلی خودش این بلبل ، داستان عشق ما را می خواند چه چهچه ای ! نگاهم روی کلمات لغزید مثل اینکه جلوی چشمهایم را اشک گرفته ، اشک شوق است اشک لذت است ، اشک شادیست یک کلمه تکرار شده هوس ، هوس ، هوس

یعنی همه چیز هوس است ؟ یعنی برای او بازی کردن با من است ؟ با دل من ؟ با تمام زندگیم ؟ نه این منصفانه نیست .

" حال دل با تو گفتنم هوس است "

چرا هوس ؟ چرا واقعی نه ، چرا همیشگی نه ؟ چرا صادقانه و پاک نه ؟ پس این دختر کار کشته است ، هوس کرده مدتی هم با من بگذراند ، نه ، نه

" خبر دل شنفتنم هوس است "

سینِ دو کلمه هوس و است مثل پر مرغی نرم که روی رگ های قلبم کشیده شود دلم را مالش داد ، در عالم مستی و هشیاری ، اشک چشمهایم فرو ریخت ، این شیره لذیذی بود که از دلم بیرون آمده بود حتی برای او اشک ریختن هم لذت بخش بود ، از جا بلند شدم بطرف در دکان رفتم توی دکان حسابی تاریک شده بود زیر نور کمرنگ آفتاب غروب کاغذ را تماما خواندم

" حال دل با تو گفتنم هوس است "

"خبر دل شنفتنم هوس است "

" طمع خام بین که قصه فاش "

" از رقیبان نهفتنم هوس است "

این گل خوشبوی من با سواد است ، نکته سنج است ، ادیب است ، شاعر است ، پس قصه عشقمان را فاش کرده ، به کی گفته ؟ حتما به مادرش ، دخترها همه راز دل را با مادر در میان می گذارند ، مادر عاشق شدم عاشق

حروف را شمردم هشت تا سين و شين دارد ، اين را بفال نيک گرفتم ، او از دل من با خبر است دل به دل راه دارد فهميده که دو حرف محبوب من سين و شين است .

از کجا اين شعر را پيدا کرده که هم مناسب حال است و هم دارای اينهمه حرف خوش آواز ؟

کاغذ را ده بار بوسيدم بوي بهشت مي داد دل نمي کندم مي خواستم در تاريکي شب همانجا بمانم و فقط آنرا ببوسم به لبهايم بمالم گرمي لبهايش توي کاغذ پيچيده بود ، عطر تن و بدنش توي همين بود .

صداي بسته شدن دکانهاي اطراف هوشيارم کرد .

نه ديگر بايد رفت ، بايد برگشت ، هيچوقت و هيچ لحظه اي از زندگي بدست و اعتبار ما نيست هميشه همه چيز در گذر است چه خوب چه بد مي گذرد .

اگر لحظه هاي خوشي پايدار بودند بهشت بود اگر غم ها پايدار بودند دوزخ بود پس چون هر چه هست مي گذرد گويا برزخ همينجاست .

کاغذر را تا کردم ، دل در او پيچيده بود ، با احتياط تا کردم گذاشتم توي جيب پيراهنم ، روي قلبم ، اينکه داشت به خانه مي

رفت پاي من نبود بال در آورده بودم پرواز مي كردم ، بين زمين و هوا ، روي زمين نبودم ، سبک شده بودم ، وجودم مالامال از دوست داشتن و مهر ورزيدن بود .

- پدرم در آمد پسر ؟ رحيم آمدي .

صداي مادر بود دم در منتظرم بود .

- سلام مادر

- رحيم مردم و زنده شدم از روزيكه حالت بهم خورده هزار فكر توي كله ام هست تا بروي تا بيائي صد بار مي ميرم و زنده مي شوم

- مادر بچه كه نيستم

- يادت رفت رو دوش اوستا آمدي ؟

- يكبار كه هزار بار نيست پيش آمد و تمام شد

لباسم را در آوردم بوي عطر توي اطاق پيچيده نكند رسوا شوم ، نكند مادر بفهمد ، چه كنم ؟ كجا بگذارم ؟ هر جا بگذارم پيداست ، عطرش عالمگير است ، همه خانه را پر كرده قائم كردن فايده ندارد .

كشتن شمع چه حاجت بود از بيم رقيبان

پرتو حُسن تو گويد كه تو در خانه مائي

مادر رفته بود شام بياورد ، اينور آنور را نگاه كردم توي يک وجب اطاق جائي نبود كه پنهانش كنم دوباره بوئيدم ، كجا پنهانت كنم ؟ كجا ؟

صداي پاي مادر آمد ، از پله ها بالا مي آمد ، هول كردم تند تند فرو كردم توي رختخوابم كه يک گوشه اطاق رويهم بود .

- رحيم سر و صورتت را بشور شام بخوريم .

دلم نمي آمد دستي را كه دست لطيف او را گرفته بود بشويم و نشُشتم ، دست چپم را شستم ، با دست چپم صورتم را شستم ، بگذار همينجوري بماند ، امشب در آغوشم باشد و شد .

***

صبح وقتي بيدار شدم مادر توي اطاق نبود ، از پنجره ، نگاه كردم متفكر و مغموم روي پله ها نشسته بود .

سماور مي جوشيد ، نان هم خريده بود ، پنير هم داشتيم .

انگاري خودش صبحانه اش را خورده بود ، هيچوقت بدون من صبحانه نمي خورد ، امروز چه شده ؟

كاغذ را كه زير بالشم گذاشته بودم برداشتم بالش و لحاف را توي تشک گذاشتم و دوباره كاغذ را توي آنها جا دادم ، رختخوابم را گوشه اطاق توي چادر شب گذاشتم و چادر شب را گره زدم

سلام مادر صبح بخير -

سلام رحيم -

چرا اينجا نشستي ؟ -

همينجوري -

. سرسنگين بود ، مثل اوستا توي صورتم نگاه نمي كرد

نشستم كنار حوض ، باز هم نمي خواستم دستم را بشويم ، بايد طوري مي كردم كه مادر نفهمد ، يک وري نشستم طوري كه . دست چپم بطرفش بود ، اجبارا پشتم هم بطرفش شد

فكر مي كنم ناراحت شد بلند شد رفت زير زمين ، تندي باز با دست چپ صورتم را شستم و دويدم توي اطاق

. هميشه مادر برايم چائي مي ريخت ، اما دير كرد نيامد

خودم چائي ريختم خوردم ، نان را وسط سفره پيچيدم بشقاب پنير . را روي سفره گذاشتم مادر آمد ، بقچه حمام من را آورده بود

منکه نگفته بودم حمام مي روم ، ولي خب اغلب روزهاي جمعه اين کار را مي کردم ، چيزي نگفت ، فقط در حاليکه بقچه را جلوي پنجره مي گذاشت گفت :

سر راه صابون بخر نداريم -

هوا گرم شده دم حوض خودم را مي شويم -

با تحکم گفت:

نه برو حمام -

ا ؟ ... -

وقتي از در خارج مي شدم گفت :

اگر آمدي ديدي نيستم يک تک پا مي روم منزل انيس خانم -

باشد خداحافظ -

خداحافظ -

مادر يک جوري شده بود ، هرگز سابقه نداشت تنها روز تعطيلي که من خانه هستم جايي برود ، هرگز سابقه نداشت با زور مرا حمام بفرستد چي شده ؟

يکساعته برگشتم مادر نبود ، آئينه و قيچي را آوردم جلوي پنجره ، از بچگي عادت کرده بودم ، مادرم موهايم را کوتاه مي کرد ، از

نداري بود ، پول سلماني هم از آن خرجهاي بيخودي است كه هميشه هست ، بزرگ كه شدم خودم اين كار را مي كنم .

موهايم را شانه كردم ، پس محبوبه من از موهايم خوشش مياد صدائي توي گوشم پيچيد " گر چه حيف است كه زلف هايتان كوتاه شود " عزيز دل من ، اگر هم كوتاه بكنم بخاطر تو خواهم كرد ، بخاطر عشق تو .

با قيچي يكدسته از موهايم را بريدم ، دسته كردم ، از قوطي نخ و سوزن مادر يک رشته نخ برداشتم ، موها را محكم بستم مبادا يک تار مو بيفتد ، آئينه و قيچي را بر مي داشتم مادر آمد ديد كه آئينه را سر جايش مي گذارم ، ديد كه قيچي دستم هست .

پس چرا كوتاه نكردي -

حالا زوده -

زود نيست رحيم چند روزه مي خوام بگم موهايت را كوتاه كن - درويش شدي

بد شدم ؟ -

آره ، پريشان حالتت نشان مي دهد -.

توي دلم گفتم ، برو از چشم محبوبم نگاه كن ، دل ندارد يک تار مويم كم شود .

باشد براي بعد -

اه -

نمي دانستم چه بايد بگويم نمي دانستم چه بايد بكنم قلم و دواتم را آوردم جلوي پنجره زير آفتاب نشستم ، كاغذ نداشتم .

ننه جانم برايم كاغذ كنار گذاشته ؟ -

هر وقت احتياج داري ياد ننه جانت مي افتي -

دلخور بود حق داشت از روزيكه دلم جاي ديگر بود حواسم بخود نبود ، به خانه مي آمدم ، مي نشستم مي خوردم مي خوابيدم اما در عالم خودم بودم ، انگاري مادر را نمي بينم ، انگاري كسي دور و برم نيست هر جا نگاه مي كردم چشمهاي قشنگ او بود ، به هر چه دست مي كشيدم لطافت و گرماي دستهاي او را بيادم مي آورد .

سر يک قوطي مقوائي را از زير گليم بيرون آورد و بطرفم انداخت .

مادر دلخور بود سر سنگين بود يک جوري بود .

برقي از منزل ليلي بدرخشيد سحر

وه كه با خرمن مجنون دل افكار چه كرد

ساقيا جام ميم ده كه نگارنده غيب

نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد

بدرخشید ، بدرخشید ، سحر سحر اسرار اسرار

(14)

از خدا پنهان نیست ، از شما چه پنهان که با وجود اینکه چند روز است ندیدمش و اینطرف ها پیدا نشده اما زیاد دلواپس اش نیستم .

شب تا چشم روي هم مي گذارم در آغوشم است ، آنطوريكه مي خواهم ، آنطوريكه اگر خودش بفهمد خجالت مي كشد ، چه مي دانم شايد هم خجالت نكشد ، شايد او هم شبها خوابم را مي بيند كه هوس آمدن نمي كند .

منكه با اين راضيم ، چه حالي ؟ چه روزگاري

خدايا تا به امروز كجا بود كه دير آمد ؟ خيلي زودتر مي توانست بيايد خيلي زودتر ، تمام روز بفكر شب بودم و اينكه زودتر سر بر بالش بگذارم چشمهايم را ببندم و خودش را در آغوشم بيندازد ، حتما بيادم هست كه خواب نمايم مي شود ، اگر او هم هر شب ...

ديگه چه جوري بفهمم كه دوستم دارد ؟ غير ممكن است بياد من نباشد و شب تا صبح كنارم باشد تو كه با من سر ياري نداري ؟ چرا هر نيمه شب آئي بخوابم ؟ سر ياري دارد ، ديگه چه جوري بايد حاليم بكند ، روز روشن گل مي دهد ، روز روشن برايم كاغذ نقاشي مي كند ، تنهاي تنها توي دكان پهلويم مي آيد ، مگر اينكه خنگ باشم نفهمم چي به چيه رحيم عجب شانسي آوردي واقعا از آسمان افتاد توي بغل ات ، پسر فكرش را مي كردي ؟ كي فكر مي كرد كه توي همين اطاق يک وجبي توي همين رختخواب كه مادر تازگي با تكه پارچه هاي كوچكي كه انيس خانم برايش مي دهد حسابي نو نوارش كرده ، هر شب دختري مثل قرص ماه را در آغوش بگيري

از اينكه اوستا هر روز غروب به غروب نمي آمد راضي شده بودم ، دلم نمي خواست افكار شيرينم گسيخته شود ، نمي خواستم پاي نا محرمي به خلوتكده ما وارد شود ، مي خواستم تنم بوي او را داشته باشد چشمم صورت او را ببيند و در كله ام جز ياد او ياد ديگري نباشد .

پنجشنبه اوستا آمد ، مثل هميشه سرد ، كم حرف ، مزد دو هفته را يكجا داد ، لنگه هاي پنجره را كه درست كرده بودم وارسي كرد .

- رحيم وسط هفته مشدي رجب را مي فرستم بده اينها را ببرد دم در آقاي بشير الدوله تحويل بدهد

چشم اوستا -

خداحافظ -

بسلامت اوستا -

رفت از وسط كوچه برگشت ، خدا را شكر كمي قيافه اش باز شده بود .

ببين رحيم تو مشدي رجب نگي ها بهش بگو حاجي آقا ، خوشش مياد ، خوش اخلاق ميشه - .

چشم اوستا -

رفت ، به عجله ، با سرعت ، گوئي از دكان فرار مي كرد ، چه مي دانم شايد از من هم فرار مي كرد ، اما ديگر فرصت پرداختن به اخم و تخم نه اوستا را داشتم نه حتي مادر را .

مادر هم سر گران شده بود ، گوئي از نگاه كردن به من ابا داشت ، كمتر با من حرف مي زد ، منهم كمتر به حرفش مي كشيدم ، چه بگويم ؟ حرفي نداشتيم كه بزنيم ، حرفها همه حرفهاي ما بود ، يک عالمه حرف توي دلم بود كه به محبوبم بگويم يک هزار بار بايد مي گفتم كه بد جوري گرفتارم كرده ، دلم را ربوده و رفته .

صبح جمعه برخلاف هميشه كه مادر مي گذاشت تا هر وقت كه مي خواهم بخوابم ، زود بيدارم كرد .

رحيم بلند شو ، هي با تو هستم ، بلند شو -

. چشمم را باز كردم بالاي سرم ايستاده بود

چه خبره ؟ -

چه خبر بايد باشد ؟ لنگ ظهره -

به آفتاب نگاه كردم چرا دروغ مي گفت ؟ هنوز آفتاب وسط آسمان نبود هنوز خيلي هم مانده بود كه وسط آسمان برسد .

لجم گرفت

مثل اينكه امروز روز استراحت ماست ها -

بلند شو ، كمتر حرف بزن -

. از من دلخور بود ، معلوم بود كه دلخور است جاي حاشا نبود

چه شده اول صبحي بد اخم شدي ؟ -

. حرف زيادي ميزني بلند شو اول برو حمام بعد بيا كارت دارم -

چه كاريه كه بايد اول صبحي غسل بكنم ؟ سمنو بايد بپزي ؟ -

خواهي نخواهي بلند شدم

... فقط براي سمنو پختن غسل نمي كنند -

زنها عجب شامه قوي اي دارند ، انگاري بوي عروس به بيني اش خورده ، انگاري فهميده كه كسي تمام دلم را پر كرده ، از كجا فهميده ؟ چه جوري فهميده ؟ من كه هر روز كاغذ محبوب را توي جيبم روي قلبم با خودم مي بردم و با خودم مي آوردم ، تازه موهاي خودم هم توي جيب بغلم است ، مادر از كجا بددل شده ؟

وقتي از حمام برگشتم لحاف و تشک و بالشم را آش و لاش وسط حياط انداخته بود . روكش همه را در آورده شسته بود روي طناب بود . بالشم را روي پايه نردبان زير آفتاب گذاشته بود ، لحافم را روي سه تا پايه ديگر انداخته بود تشكم روي زمين بود ، نه چيزي گفتم نه چيزي پرسيدم .

اما اين ملافه و روكش را تازه دوخته بود ، عجب آدم بيكاري هست ها

حوله و لنگم را خودم توي حوض آب كشيدم ، انداختم روي طناب ، رفتم توي اطاق

هوا گرم بود مي خواستم شال و قبايم را در آورم كه صداي مادر از زير زمين بلند شد

رحيم آمدي ؟ -

بلي آمدم -

... قبل از اينكه لباست را در بياوري برو منزل انيس خانم -

بالا آمد رسيد جلوي پنجره

براي چي ؟ -

نردباني دارند كه بايد بياوري اينجا -

نردبان ؟ ما كه نردبان داريم -

چهار تا پله دارد ، اينكه تا بام نمي رسد -

كي مي خواد بره بام ؟ -

تو يا من -

من مي روم ، چه خبره ؟ بام ريخته ؟ موش سوراخ كرده ؟ -

نه بام ريخته نه موش سوراخ كرده ، هوا گرم شد ، يكي مان مي - رويم پشت بام مي خوابيم .

من كه زياد احساس گرما نمي كنم -

اصلا احساس هيچ چيز نمي كردم ، شيرين ترين خوابي بود كه امشب ها مي كردم ، نه گرما حريفم بود نه پشه خاكي ها

من مي روم ، چانه نزن ، تو برو نردبان را بياور -

آخه خودشان لازم ندارند؟ -

حتما ندارند ديگه . مادر بيحوصله شده بود -

پرسيدي ؟ -

رحيم روده درازي نكن ، ميري يا خودم بروم ؟ -

عجب گيري افتاديم ، كفش هايم را پوشيدم و راه افتادم

ناصر خان در را برويم باز كرد ، سلام و عليک كرديم ، روبوسي كرديم ، بنظرم مهربانتر شده بود .

كم پيدائي رحيم جان -

بيكار نيستم ناصر خان ، شما كه مثل من هيچوقت خانه نيستيد -

چه بكنم آقا رحيم زندگي نمي گرده ، اگر از صبح تا شام كار نكنم چه جوري خرج سه نفر را در بياورم ؟

چرا سه نفر ؟ انيس خانم كه خودش كلي درآمد داشت ، چيزي نگفتم بي ادبي بود .

تو هم گرفتاري ، مي بينم صبح زودتر از من مي روي ، حالا كه باز خوبه ، فردا كه زن بگيري ، بيشتر بايد كار بكني -

خنديدم

كو زن آقا ناصر ؟ كي مي خواد زن بگيره -

اتفاقا ديگه وقتش است ، زياد طولش نده بله بگو و قال قضيه را بكن ... -

از چي صحبت مي كرد ؟ نكند مادر داستان كوكب را گفته ، مثل اينكه خبرهائي داشت كه من نداشتم به اينها چه ارتباط دارد كه من كي مي خوام زن بگيرم يا نگيرم ، دلم مي خواد ، خيلي هم مي خواد اما اين موضوع بخودم ارتباط دارد به در و همسايه چه مربوط است ؟

خم شد نردبان را بلند كند ، عجب نردباني بود ، بلند ، تر و تميز ، تازه ساخت .

- شما زحمت نكشيد من خودم بر مي دارم

- كمک ات مي كنم

- نه چيزي نيست خودم بر مي دارم

سنگين نبود ، حق با اوستام بود اگر قرار بود اينهمه پله به آن پهني باشد كه من ساختم دو تا مرد هم حريفش نمي شد

- ماشالله با اين زور بازو كه تو داري زن گرفتن حق ات هست ... و خنديد منهم خنديدم ، خبر نداشت كه با چند قطره خون كه از دستم رفت مثل جوجه شده بودم .

- به مادرت سلام برسان

- بزرگي تان را مي رساند .

يادم رفت من هم بگويم به انيس خانم و معصوم سلام برساند ، احساس كردم زنها تعمدا آفتابي نشدند ، و الا هميشه تا مرا مي ديدند سه تائي دورم جمع مي شدند .

يک خبرهائي هست ، يک خبرهائي كه من بي خبرم ، ولي هم آنها و هم مادر در جريانش هستند باشد ، اين به آن در ، توي دل من هم غوغائي است كه اينها خبر ندارند ، من مي دانم و محبوبم و بالاي سرمان خداي بزرگمان

اما جريان اين نبود ، طشت رسوائي من از بام افتاده بود كه خودم را مادر به بام تبعيد كرد .

در طول عمرم بیاد ندارم با اینهمه فاصله دور از مادر خوابیده باشم من بالای بام دوازده پله پایین تر ,بیاد شبهایی افتادم که پدر زنده بود اما سه تایی رئی بام می خوابیدیم.شبهای تبریز جون می دهد برای پشت بام خوابیدن دمادم صبح یخ می کنی توی چله تابستان چله زمستان می شود سردم می شد نمی دانم چطور مادر می فهمید که من سردم است وقتی لحاف را روی شانه هایم می کشید با چشمانی نیمه باز به صورتش لبخند می زدم,موهایم را نوازش می کرد دوباره خوابم می برد ازآن شبها تابه این شب؟

آخ خدایا چقدر فاصله است ,چقدر غصه وقصه بیت این دوتا شب را پر کرده است صحبت یکسال نیست صحبت عمر من است صحبت بدبختی های من است,بی پدریم در بدری مان بی نان وآبی

مان, رحیم,بیچاره چه داستانی زندگی تو دارد دل به پدر بستی از دست رفت دل به مادر خوش کردی آ«هم امروز ترا از خود راند مثل مرغی که جوجه هایش را بزرگ کردند نوکی می زند و از خود می راند.

دلم گرفت بالای بام زیر آسمان تک وتنها خوابیده بودم,احساس غربت کردم انگاری بیکس و کار شدم,انگاری بین منو مادر جدایی وفراق افتاد,مادرم,مادرم..

گریه ام گرفت از لحظه ایکه امروز صبح با مادر نامهربانی بیدارم کرده بود بغض فروخورده ای در گلو داشتم غمی مبهم دلم را چنگ می زد وحالا, تنهای تنها هستم رحیم تنهایی,کسی صدایت را نمی شنود عقده دل باز کن گریه کن سبک کن,بی مادر شدی چه فرقی می کند؟جسمش پایین است اما روحش از تو جدا شده ترا از خودش رانده با تو سرسنگی بود وبلاخره هم کرد آنچه را که می خواست,دورت کرد از اطاق بیرونت کرد روده درازی می کنی رحیم زیاد حرف می زنی رحیم,میری یا خودم بروم رحیم,همه اینها حرفهای سرد بود محبت با آن عجین نبود بوی فراق می داد وفراق افتاد توئی رحیم,تویی که یک عمر در کنار بسترش خوابیدی حالا تنها بین زمین واسمان ولت کرده ,تو که نگفته بودی گرمت است تو که از پشه ننالیده بودی بهانه بود همه اینها را بهانه کرد می خواست دورت کند جدایت کند که کرد.

بالشم خیس شده بود برگرداندم با آستینم اشکهایم را تند تند پاک می کردم که اینطرف بالشم هم خیس نشود,گریه امانم نمی داد گریه کن رحیم جدایی مادر در حال حیات رنج بیشتری دارد از جدایی پدر در حالی که مرده باشد بیاد نداشتم که برای مرگ پدر اینقدر گریه کرده باشم.

اشکهایم از درون دلم بیرون می آمدند دلم شکسته ام جگرم آتش گرفته دار می سوزم بی مادری بلاست بی مادری پدر در می آورد بی مادری جگر را می سوزاند.

نمی دانم کی خوابم برد ,نمی دانم.

دمادم سحر که بصدای اذان بیدار شدم توی اطاق که بودم صدای اذان را نمی شنیدم اما اینجا بیدارم کرد از گلدسته مسجد محل بود,صدای پای مادر را شنیدم داشت می رفت کنار حوض وضو بگیرد.

حی علی الصلوه گویی اشکهایم دلم را صاف کرده بود گویی دلم روشن شده بود حی الفلاح,برخاستم تصمیم گرفتم بلند شدم نماز خواندم بدرگاه الهی رو می آوردم شاید همه گرفتاریها و غمهایی که بسرم می ریزد از بی نمازی است از حلال وحرام نشناختن است.

برخاستم از نردبان پایی نرفتم کنار حوض مادر داشت مسح می کشید سلام دادم با تعجب جوابم داد وضو گرفتم از توی پنجره

نگاهم می کرد هیچی نگفت دوباره رفتم بالای بام روی کاه گل دو رکعت نماز خواندم قربتا"الی الله

دو روز است توی دکان خدا وکیلی ول میگردم دستم بکار نمی آید قدم میزنم راه میروم و گاهی از صدای خودم که بلند با خودم حرف میزنم هم تعجب میکنم هم خنده ام میگرد انگاری خل شده ام دیوانه شده ام رحیم خجالت بکش به سرت زده

تصمیم میگرفتم نقشه میکشیدم لحظه به لحظه زمانی را که این آتشپاره آمد و آتش به خرمنم زد را جلوی چشمم مجسم میکردم شبهایی را که در آغوشم بود را دوباره بیاد می آوردم نه رحیم خیلی تند رفتی خیلی تند اون محرم تو نیست اون بیگانه است نباید دستش را توی دستت میگرفتی معصیت است گناه کردی دست به نامحرم زدی برای همان عزیزترین کس ات را خدا از تو گرفت گناه مجازات دارد و چه زود مجازاتت کرد

نه دیگر دستم به دستش نخواهد خورد دیگر توی چشمهایش زل نخواهم زد شیطان با لذت بندگان خدا را گول می زند و گولم زد او را هم گول زده او هم گناه میکند نه این گناه کاری عاقبت خوشی ندارد یکباره قال قضیه را میکنم همانطوریکه ناصر خان گفت بله میگویم زن میگیرم این برو بیاها این نامه پرانی ها درست نیست

هر چند که هر دو عذب هستیم هر دو آزاد هستیم اما باز هم درست نیست

تکلیفم را روشن میکنم اگر منو میخواد خوب مادر را میفرستم برای خواستگاری مساله ای نداریم من دوستش دارم او هم دوستم دارد مهمترین مشکل همین است که حل شده پدرش چکاره است باشد دیگه از اوستای ما بالاتر نیست مگر آن شب اوستا نگفت اگر دختر داشت به پسری مثل من شوهرش میداد خب من هرچه دارم ندارم همین هستم یا قبول میکند یا نه دیگر گول شیطان را نمی خورم دیگر دنبال لذت گناه آلود نمی روم

پیرمردی زهوار در رفته وارد دکان شد

رحیم نجار تویی

با اجازه تان

سلام علیکم

خجالت کشیدم یادم رفته بود سلام بدهم و او جواب سلامم را می داد با دستپاچگی گفتم

سلام امری دارید

اوستا محمود روانه ام کرده آمدم دنبال کارهای کرده

خاک بر سرم کارها را تمام نکرده بودم چه بکنم

هنوز حاضر نیست

چطور

نتوانستم تمام بکنم خیلی بود

چهار تکه که بیشتر نبود من دیروز باید می آمدم یکروز هم دیرتر آمدم چطور حاضر نکردی

گفتم کار زیاد بود تمام نشد

میدونی من از کجا آمدم کجا باید بروم تو باید حاضر میکردی مگر اوستا دستور نداده بود

مشدی خم رنگرزی نیست که فرو کنم در آوردم کار دارد کار می فهمی

عصبانی شد یکدفعه یادم آمدکه اوستا گفته حاجی خطابش کنم جون میگرد و خوش اخلاق میشود

من پیرمرد را سکه روی یخ کردی با این پا درد اینهمه راه را آمدم چه جوری دست خالی بروم

یکی دیگر جلوی دکان ایستاد این دیگه کیه

نگاه کردم محبوبه بود دلم فرو ریخت صدایم لرزید چکار کنم چه جور این پیرمرد را دست بسر کنم

حاجی چشم حالا شما تشریف ببرید من تا فردا پس فردا حاضر میکنم خودم میبرم دم در منزلشان

محبوبه رد شد مثل اینکه متوجه شد غریبه توی دکان است آهسته آهسته قدم بر میداشت معلوم بود که می ماند تا این مزاحم برود

بله حاجی شما فرمودید چشم شما تشریف ببرید تا من زودتر به کارم برسم فردا عصر قبل از اذان مغرب خودم می برم در منزلشان

عرقچین را از روی سرش برداشت موهایش را خاراند دوباره عرقچین را به سرگذاشت فس فس کنان از دکان بیرون رفت با نگاه دنبالش کردم تا مطمین شوم که دور میشود با خیال آسوده چپقش را تکان داد و با طمانینه آن را پر شالش زد دستی به پاشنه های گیوه اش کشید و لک لک کنان به راه افتاد

از پیچ کوچه که پیچید محبوبه پیدایش شد این دختر عجب بلایی است کجا بود

آخر رفت

فورا دستهایم را زیر بغلم گره کردم پشت میز کارم ایستادم که بین ما فاصله باشد دستهایم را قفل کردم که بی اختیار به طرفش دراز نشود

سلام

سلام

نگاهش نکردم رفتم به طرف دیوار لباسم آنجا اویزان بود دسته موهای گره کرده را از جیبم در آوردم بطرفش برگشتم نزدیکتر نرفتم می ترسیدم مثل آهنربا مرا جذب میکرد آهنرربا بود اما نه کهربا بود من در برابرش سبکتر از کاه می شدم دیگر آهن نبودم پر در می آوردم بی اختیار می شدم مرا بطرف خودش می کشید سرگردانم میکرد توی دلم زمزمه کردم اهدنا الصراط المستقیم دور ایستادم دستم را به طرفش دراز کردم

این مال شماست

با اشتیاق نگاه کرد مثل اینکه منتظر بود

چی هست

خنده ام گرفت چه بگویم گرفت پیچه را بالا زد دوباره صورتش را دیدم خندیدم او هم خندید

برگ سبزیست تحفه درویش

چشمهایش جادو میکرد مسحورم میکرد مثل مار که موری را مسحور کند جادو کند اسیر کند بطرف خودش بکشد و بالاخره خردش کند نه دیگر نباید اختیار از کف بدهم دیگر نباید این بازی ادامه داشته باشد کار را تمام باید کرد

می خواهم بیایم خواستگاری

گویا هیچ انتظار شنیدن این جمله را نداشت

نمی شود

چرا

مکث کرد بددل شدم نکند همانطوریکه نوشته هوس است دلم فرو ریخت خنده بر لبم خشکید رنگم پرید

می خواهند مرا به پسرعمویم بدهند

اه

بهانه است چه بگوید با تو چند صباحی بودنم هوس است هوس که خواستگاری نمی خواد هوس که جدی نیست حتما توی دلش به من می خندد که پسر بچه ای چشم و گوش بسته ام که تا با اون آشنا شدم می خواهم بروم خواستگاری بهانه می آورد

تو هم می خواهی

نه

سرم را پایین انداختم چه جوری بفهمم راست می گوید یا دروغ فرق راست و دروغ را چه جوری می فهمند اگر هوس نیست پس باید بفهمم اونهم مرا بخواد بخواد که زنم بشود پسر عمو بهانه است گفت

دارم میروم خانه خواهرم که به او بگویم پسر عمو را نمی خواهم

خوب حتما می پرسد پس که را می خواهی

حاضر جواب بود همیشه جواب دم دستش بود

می گویم نجار محله مان را

از صداقتش خنده ام گرفت خنده بلندی کردم آسمان دلم از شک و بدگمانی صاف شد چه زود می گذرد قهر و آشتی بین دو عاشق دو دلداده دو دلباخته

راست می گویی

آره

خب اگر راست مس گوید که مطمین شده ام صادق است پس چرا نمیگذارد بروم خواستگاری

پس بگذار بیایم خواستگاری

نه صبر کن الآن وقتش نیست صبر کن اول خواهرم باید به پدر و مادرم بگوید بعدا خودم خبرت میکنم

راست می گفت خبرم میکرد یا سر به سرم گذاشته

راستی راستی حاضری زن من بشوی زن من یک لا قبا

به سر و وضع خودم نگاه کردم نمی دانستم دختر کی هست اما از سر و وضعش معلوم بود که وضع زندگیش بهتر از من است

آره

دلم برایش سوخت او هم گرفتار دل بود به این خوشگلی به این زیبایی با آن سواد با آن هنر زن آدمهای بهتر از من میتوانست بشود

حیف از تو نیست

بازهم می دانست چه بگوید بدون تامل جواب هر چه که بود حاضر داشت

مگر تو عیبی داری

عیبم چه عیبی بالاتر از نداری چه عیبی بالاتر از بیکسی و غریبی

عیبم این است که با دست خالی عاشق شده ام

خندید

لطفش به همین است

مثل خیال آمد مثل رویا رفت رفت و مرا تنها گذاشت گویی تنهایی در سرنوشت من نوشته شده است از اول زندگیم تنها بودم نه خواهری نه برادری نه هم بازی ای نه درست و حسابی مدرسه رفتم که همشاگردی یکدل داشته باشم نه توانستم سربازی بروم که آنجا دوستانی داشته باشم نه اهل دم کوچه ایستادنم که آنجا آشنایی داشته باشم مدام کنار مادرم بودم که مرا از خود راند توی از صبح تا غروب غروب به غروب چشمم به در بود ه اوستایم می آید اونم دیگر نمی آید و این دختر

روی بام گوشه تنهایی ام بود دنج بود سجاده ام کاهگل بام بود و مهرم هم همان بود با لذت روحانی سر بر زمین میگذاشتم و نماز می خواندم سر بالا میکردم درون ستاره ها دنبال خدا میگشتم آنجا نبود اما صدایم را می شنید مرا می دید هر لحظه ای که به در بارگاهش می رفتم در برویم باز بود

آسمان روی بام نزدیکتر بود آسمان تهران بنظرم نزدیکتر از آسمان تبریز بود ستاره ها را بهتر می شد دید میشد لمس کرد میشد شمرد

وقتی بچه بودم دستم را دراز میکردم که ستاره ها را بگیرم دور بودند خیلی دور اما حالا نزدیکترند ولی دیگر میفهمم که به دست گرفتنی نیستند

از آن صبحدمی که بعد از گریه شبانه با صدای اذان بلند شدم و نماز خواندم هر شب مثل یک مستنطق به گفته هایم و کرده هایم رسیدگی میکنم انگاری به خدا حساب پس می دهم خدایا شکر خدایا سپاس از آنروز دیگر گناه نکرده ام دیگر دستم به نامحرم نخورده هیچ هوسی در دل ندارم تصمیم گرفته ام بروم خواستگاریش زنم بشود حلال من الله

دیگر بخوابم هم نمی آید وقتی پایین بودم هرشب کنارم بود اما اینجا دیگر پیدایش نمی شود هر چه هست راضیم نمی خواهم بیاید نیاید بگذار تا بعد.....

از آمدنش واهمه دارم دیگر کمتر در انتظارش می مانم شبها که توی بستر می روم سعی میکنم به او فکر نکنم نه به نگاهش نه به گفتارش

مادرم یادم داده چه بکنم

رحیم میخواهی بخوابی دعا بخوان

چه دعایی مادر

قل اعوذ برب الناس را بخوان بلدی می گویند اینرا بخوانی شیطان گولت نمی زند

خجالت کشیدم بلد نبودم بقول خودم من درس خوانده بودم مادر بیسواد اما او بلد بود نمی دانم چه جوری یاد گرفته بود اما بلد بود

بجای شعر که هی می نویسی و صد تا یک غاز نمی ارزد اینرا بنویس یاد بگیر بیسواد که نیستی

بگو بنویسم

قل اعوذ برب الناس ملک الناس اله الناس

آرامتر مادر دارم می نویسم تند تند نمی شود

خب بنویس تا اینجا را نوشتی

آره اله الناس

مادر سکوت کرد نگاهم کرد زیر زبانش چیزی میگفت

خب اله الناس

رحیم من اینجوری نمی توانم بگویم از اول باید بخوانم

خندیدم خودش هم خندید آخ بمیرم برایت مادر مدتی بود خنده قشنگت را ندیده بودم

قل اعوذ برب الناس ملک الناس اله الناس من شرش وسواس الخناث

یواش مادر یواش در نوشتن خناث ماندم املاش را بلد نبودم چه جوری می نویسند اما کلمع وسواس قشنگ بود خوشم آمد

نوشتی

نه بلد نیستم نمی دانم خناث را چه جوری بنویسم

هر جور نوشتی بنویس مهم خواندن است مگر من نوشتن بلدم

حق با مادر بود اما ناسلامتی من با سواد بودم بهر صورت

خب بگو

خندید

چیه چرا می خندی

جوابم را نداد اما خواند

قل اعوذ برب الناس ملک الناس اله الناس من شر وسواس الخناس الذی یوسوس فی صدورالناس

صبر کن فی صدور...الناس الذی یوسوس فی صدورالناس

قل اعوذ برب الناس ملک الناس اله الناس من شر وسواس الخناس الذی یوسوس فی صدورالناس من الجنة والناس

غلط غلوط نوشتم آنشب از روی نوشته خودم خواندم اما صبح تا برسم دم در دکان چند بار نوشته ام را از جیب در آوردم نگاهش کردم حفظ کردم عصر وقتی به خانه برگشتم فوت آب بودم شب موقع خواب خواندم

مدتی بود می خواندم و می خوابیدم راحت هم می خوابیدم قبل از خواب نماز شبم را می خواندم و با وضو می رفتم توی رختخواب و این دعا را می خواندم گاهی بجای یکبار چندین و چند بار می خواندم که خوابم می برد و صبح که بیدار میشدم همین دعا نوک زبانم بود

یکروز جمعه بعد از ناهار مادر ظرفها را برد شست و وضو گرفت آمد توی اطاق سجاده اش را پهن کرد جا نمازش را باز کرد مهر وتسبیح و یک کتابچه کوچک توی جانمزش بود تا آنروز متوجه آن نشده بود برداشتم باز کردم کتاب دعا بود

مادر این چیه

کتاب دعاست

تو که نمی توانی بخوانی

شگون دارد

از کجا گرفتی

انیس خانم داد

من نگاهش بکنم ببینم آخه چی نوشته اینهمه مدت ندادی من بخوانم باز کردم خیلی ریز نوشته بود ورق زدم آخ خداجون همین دعا را هم دارد خوشحال شدم

مادر قل اعوذ را دارد دستپاچه شده بودم

الله اکبر

معنی اش را هم دارد چه خوبه

الله اکبر

نماز داشت می خواند نباید با او صحبت میکردم اشتباه کردم خودم برای خودم خواندم کیف کردم عجب معنی خوبی دارد مادر از کجا می دانست شیطان را فرار می دهد همینجوری دهن به دهن سینه به سینه بهمدیگر میرسانند یکی به انیس خانم گفته انیس خانم به مادر گفته و مادر بمن یاد داده بگذار نمازش را تمام بکند بگویم

اینهمه سال بی آنکه بداند چه می گوید متوجه شود که حرفهای خوبی زده است

السلام علینا و علی عبادالصالحین السلام علیکم و رحمة الله و برکاتة

دستهایش را از روی زانوها بلند کرد دوبار تکان داد و گره زیر چانه اش را باز کرد

رحیم وقتی یکی نماز میخواند با او حرف نمی زنند

ببخش مادر می دانم اما دستپاچه شدم آنروز سر املا کلمات مانده بودم و حال آنکه این دعا توی جا نماز تو بود

چی نوشته

قل اعوذ برب الناس

مادر خیلی ذوق کرد خیلی خوشحال شد مثل اینکه کشف تازه ای کرده بود که کرده بود کتابچه را از دستم گرفت بوسید روی چشمهایش گذاشت باز کرد نگاه کرد چه فهمید هیچی

بگذار نماز عصر را هم بخوانم بعد برایم معنی اش را بگو

چند بار از رو خواندم نوشته خودم افتضاح بود هم خنده دار بود هم گریه آور حیف که سواد درست حسابی نداشتم دعاهای دیگر هم داشت انا اعطیناک الکوثر اینرا بارها شنیده بودم روضه خوان ها آخر روضه ها می خواندند عجب کتاب دعای خوبی انیس خانم

داده حتما ناصر خان سواد درست حسابی دارد راستی بالاخره ما نفهمیدیم روکوب کار یعنی چکاره

خب بگو رحیم بگوشم

بگو پناه می جویم به پرودگار آدمیان پادشاه آدمیان اله یکتا موجود آدمیان از شر وسوسه شیطان شیطانی که وسوسه و اندیشه بد افکند در دل مردمان چه آن شیطان از جنس جن باشد یا از نوع انسان

تمام شد

آره

یعنی چی

مثل اینکه مادر نفهمیده بود حتی معنی فارسی اش را هم نفهمیده بود تا جاییکه خودم فکر میکردم فهمیده ام برایش توضیح دادم

خلاصه شیطان را دور میکند مگر نه رحیم

این همان معنی ای بود که از اول توی کله مادر فرو رفته بود همان را می دانست باور کرده بود و حفظ میکرد با بقیه کلمات کار نداشت ماحصل همان بود و کافی هم بود

عصر پنجشنبه بعد از اینکه اوستا آ»د واخرین الوارها را دستور داد که ببرم ورنده کنم وچه بکنم و چه نکنم باز هم مزد دو هفته را داد بدون اینکه حرفی بزند راهی شد که برود.

چون تصمیم گرفته بودم دیگر گناه نکنم چون تصمیم گرفته بودم هیچگونه شیله پیله توی کارم نباشد از سرسنگینی اوستا هم دیگه داشت حوصله ام سر می رفت دنبالش راه افتادم .

جلوی در دکان ایستاد.

چیه؟چه می خواهی رحیم؟

چیزی نمی خوام اوستا می خواستم بگویم آن دختره آ»د قاب عکس را برد.

برد که برد حال اصاحب دکان توئی.

شرمنده شدم

اما اوستا مزد نگرفتم.

خوب کردی چیزی نبود اندازه مال من بود؟

نه بابا خیلی کوچیکتر بود.

خب همین؟

جرات نکردم بگویم بجای مزد گلم داد وبقیه داستان...

.اوستا راه افتاد چند قدم که رفت برگشت

رحیم هر وقت فرصت کردی این شعر را برای من بنویس می خواهمش.

چی اوستا؟

.مداد داری؟دارم

کاغذ چی؟

:نداشتم روی همان الواری که باید اره می کردم نوشتم

زن بد در سرای مر دنکو هم در این عالم است دوزخ او

یعنی چه نکند اوستا از راز من آگاه است؟دختره را می شناسد ,من غیرمستقیم پندم دادو رفت.

شال وکلاه کردم در دکان را بستم و راه افتادم باز هم فکر های عجیب وغریبی به کله ام هجوم کرد .

محبوب مدتی است پیدایش نیست چی شده؟عروسی کرد؟زن پسر عمو شد؟بازار گرمی می کرد؟همه دختر ها از این نازها دارند.

صدای موتور کامیونی مرا به خود آورد از کوچه تنگی داشت عبور می کرد خودم را چسباندم به دیوار که رد شود آمد و آمد جلوی پای من ایستاد دوتا سرباز سبیل از بناگوش در رفته پریدند

بیرون وتا من بجنبم دست وپای مرا گرفتند ومثل گوسفند انداختند پشت کامیون .

بلند شدم نشستم گوش تا گوش کامیون پر از پسرهای کم سن وسال بود بعضی ها رنگ پریده وبعضی ها بی اعتنا بعضی ها گریه می کردند.

سربازگیری بود.

مارا بردند واز شهر خارج کردند بنظرم طرف شاهزاده عبدالعظیم می رفتیم منکه نمی دانستم آ«هایی که می دانستند صحبت می کردند.

وسط بیابان از دور جایی بزرگ که چندتا ساختمان سفید کنار هم قرار داشتند دیده شد گویا پادگان بود.

کامیون هن هن کنان و پت پت کنان فاصله را طی کرد از در بزرگ پادگان وارد شد جلوی ساختمان ایستاد وپرده پشت کامیون را بالا زدند.

بیایید پایین.

یکی کی پریدیدم پایین همه را مثل گله گوسفند بردند توی یک محوطه ای که دور تادورش سیم خاردار کشیده بودند.

همه در هم می لولیدند,گویا از صبح کامیون کامیون سرباز جمع کرده واینجا تلمبار کرده بودند.

هوا کاملا تاریک شده بود چراغ ساختمان سفید روشن بود اما جایی که ما بودیم تاریک تاریک بود بعضی ها گریه می کدند وای ننه ام,آخ خواهرم ,پدرم,زنم,بچه ام از هر دهن ناله ای بیرون می آمد چند فنری هم یک چیزهایی می گفتند وقاه قاه می خندیدند بلبشوی عجیبی بود من گویا ماتم برده بود هیچ نه ناله می کردم نه حرف میزدم نه می خندیدم نه گریه می کردم فکر میکنم صد نفری می شدیم.

مادرم حالا چه می کرد؟دلواپسم بود.باز فکر می کرد پس افتادم غش کردم دستم را بریدم حالا چه می کنند؟حتما دست به دامن انیس خانم وناصرخان می شود,من حرف نمی زدم ولی آنها می نالیدند که حالا پدرمان,مادرمان نگرانمان هستند سرباز سیبیل کلفتی که پاهای مرا گرفته بود یک تعلیمی بدست وسط جمعیت می گشت فقط یک جمله را هزار بار تکرار می کرد:ننه من غریبم راه نندازید.

ماه بالا آ»د و تا حدی انجا را روشن کرد از صدای قار وقوری که راه افتاده بود فهمیدم خیلی از وقت شام گذشته اما از شام خبری نبود.

این صدنفر راچه جوری باید شام بدهند؟مثل اینکه همان کامیون پت پتی بود که با چراغهای روشن بطرف قرار گاه ما آمد.

نزدیکتر که شد دور زد وپشت به ما ایستاد سه چهار سرباز قد ونیم قد لاغر تریاکی بیرون پریدند کامیون مثل کامیون های شن کش خر خر صدا می کرد واز آن بالا یک عالمه نان را پایین ریخت این شام ما بود.

گرسنگی که پیش بیاد آدمیزاد سنگ را هم می خورد چه آنهاییکه گریه می کردند چه آنهاییکه می خندیدند تا نان را دیدند حمله کردند به طرف نان.

شاید یا حتما من تنها کسی بودم که از جایم تکان نخوردم,ما گرچه ندار بودیم اما نمی دانم مادر چه کرده بود چشم ودل من سیر بود هیچ وقت هلاک شکم نبودم اگر خیلی میخوردم واگر نبود صدایم در نمی آمد طاقتم در برابر گرسنگی وتشنگی خیلی بود وقتی کار داشتم خوراک فراموشم می شد اصلا از صحبت کردن راجع به شکم ابا داشتم فکر می کردم ادم را کوچک می کند شاید مشدی جواد حق داشت که به من و مادر می گفت گدای کله شق.

گدا بودیم که بودیم کله شق هم که بودیم ضررمان به کسی نمیرسید به دیگران چه که ما چه بودیم وچه هستیم همه خوردند وبنظرم بسکه گرسنه بودند وحالا خوردند و وا رفتند ,صدا از کسی بیرون نمی آمد داشتند چرت می زدند.

همان سرباز سیبیل کلفت با تو تای دیگر دور تا دور محوطه را قدم می زدند به این می گفتند گشت زنی.

ماه بالا آمد هوا خنک شد گویا امشب همینجا باید مار ابخوابانند,هیچ دلواپس نبودم جای من همیشه زیر اسمان روی کاه گل بام بود امشب دوازده پله پایین تر می خوابم مگه چه می شود؟

صدای نق ونق بلند شد:سرکار ما خواب داریم سرکار رختخواب ما کجاست,سرکار زیراندازی رواندازی بالش متکایی...

لوس بازی در نیاوردی خانه عمت نیست که دستتان را بگذارید زیر سرتان بخوابید.

دادوقال بلند شد فریاد کشیدند سوت زدند گریه کردند.

ننه من غریبم راه نیاندازید همینه که هست.

خب پس جوای خوابمان همینجاست دور بر را نگاه کردم,آبی به چشمم نخورد چه بکنم؟بلند شدم در یمان عده ای که دراز کشیده بودند بلند شدنم جلب توجه کرد سرباز های گشتی متوجهم شدند.

کاری بکار آنها نداشتم گیوه هایم را در اوردم ,شالم را باز کردم قبایم را در آوردم شالم را باز کردم قبایم را دراوردم آستین هایم را بالا زدم قد قامت الصلوه قد قامت الصلوه

روی زمین تیمم کردم و روی زمین تیمم کردم وری زمین نماز مغرب وعشا را بجا اوردم.

شالم را زیر سرم گذاشتم وقبایم را رویم انداختم وبدون آنکه با کسی کاری داشته باشم شروع کردم به خواندن دعای شبم.

صبح به جای اذان با شیپور بیدارمان کردند تند تند بلند شدم باز هم نمازم را خواندم ولباسم را پوشیدم ونشستم.

پسرهای دیگر همانهایی که شب لحاف وبالش می خواستند بالش پر قو می خواستند با چشمهای پف کرده از خواب واخمهای در هم رفته ونگاه خصمانه بق کرده بودند.

آفتاب طلوع می کرد که باز هم کامیون پت پت کنان آمد با جیپ دور زد همه را ورانداز کرد آن سه تا سرباز گشت شب که کشیشان تمام شده و رفته بودند و سه تای دیگر بجایشان آمده بودند را صدا کرد,نفهمیدم چی گفت و چه دستور داد اما وقتی رفت یکی از آنها سوتی زدوبهمه ما برپا داد بلند شدیم بصف کشیدند وثل صف سربازان شکست خورده افتان وخیزان بطرف ساختمان بردند.

من از دیشب اینطور فکر کرده بودم که یا همانطوریکه قبلا هم می دانستم بخاطر کفالت مادرم ولم می کنند یا زور زورکی بخدمتم می برند که آن قسمت اول را مادرم دوست داشت و این قسمت دوم آرزوی خودم ومحبوب بود پس هیچ نیازی به آه وناله نبود.

یک عالمه صاحب منصب اینور وانور در رفت وامد بودند وهیچ کس هم زیاد محلشان نمی گذاشت ,آن فامیل زن اوستا چه دبدبه وکبکبه ای در غربت برای خودش فراهم کرده بود اینجا بیست تا بیشتر مثل او بودند وچه حوصله ای خداوند به اینها داده بود یکی

یکی این پسرها را می بردند جلو و سوالاتی می کردند بعد دستوراتی می دادند وقتی نوبت به من رسید تقریبا یاد گرفته بودم چه جوری بایستم و چه جوری جواب بدهم.

پسر اسمت چیه؟

رحیم قربان.

کار میکنی؟

بله قربان.

چه کاره ای؟

نجار قربان.

پدرت چکاره است.؟

پدر ندارم قربان

مادر چی ؟

دارم قربان.

برادر داری؟

نخیر قربان.

عمو؟

نخیر قربان.

دایی؟

.نخیر قربان

صاحب منصب درجه داری را صدا کرد وچیزی گفت,رفت وبرگشت زیر گوشش موضوعی را گفت.من همانجوری ایستاده بودم.

گفتی نجاری آهان؟

.بلی قربان

اسم اوستای تو چیه؟

.اوستا محمود قربان

صاحب منصب نگاهی به درجه دار کرد

.برو بیرون تا صدایت کنم

وقتی آمدم بیرون برای اولین بار با آنهایی که از دیشب یکجا بودیم شروع به صحبت کردم.

ببینم از تو چی پرسید؟از تو؟تو؟

به هیچکس نگفته بودند که برو بیرون ومنتظر باشد تا صدایش کنند.

همینجوری که سرگردان ایستاده بودم خویشاوند زن اوستا را دیدم چقدر دیدن یک آشنا حتی خیلی آشنای دور در میان عده ای غریب و در غربت لذت دارد می خواستم به طرفش بروم و به او بگویم که من کفیل مادرم هستم دیگه خسته شده بودم از نظام و اینجور کارها بدم آمده بود می خواستم کفیل باشم و از اینجا در بروم ولی آن آقا رفت نمی دانستم اینها را چه بنامم بهمه جناب سروان می گفتم وقتی قیافه ی یکی در هم می رفت می فهمیدم که بالاتر از جناب سروان است وقتی گل از گلش باز می شد می فهمیدم که پایین تر از سروان است.

نزدیکی های ظهر شد نوز سوال و جواب از بقیه تمام نشده بود خدایا مادر در چه حال است فکر می کنم حالا در خانه ی ما عزا هست عزای یکنفره ما که کسی را نداشتیم در عروسی یا عزایمان شرکت بکند شاید جمعه است انیس خانم و پسر و عروسش هم باشند شاید مادر حال ضعف و غش است آب توی صورتش می پاشند سرکه جلوی دماغش می گیرند پارچه ی سوخته می آورند آب قند درست می کنند چه می دانم حالا آنجا چه خبر است رحیم در فکر خودت باش که معطل و گرسنه اینجا ایستاده ای چکارم دارند؟سوال کرد و فهمید که بیکس هستم نه عموئی نه دایی ای نه پدری و نه برادر بزرگتری منم و مادرم بیکار و عاطل باطل هم که نیستم نجارم آدرس اوستا را هم می دهم بروند تحقیق کنند اصلا

این خویش زن اوستا دید که می رفتم خانه ی اوستا می تواند بگوید .که کار دارم نان آور خانه هستم

ظهر از گرسنگی داشتم واقعا غش می کردم یک چیزی شبیه آش با یک تکه نان دادند و خوردیم باز هم انتظار باز هم سر پا ایستادن خدایا کمکم کن نمازم را در خانه بخوانم خدایا کمکم کن زودتر خلاص شوم شروع کردم به خواندن نمازم همانجوری ایستاده سرپا نمازم را خواندم دعای شبم را خواندم نه یکبار نه دوبار با انگشتانم حسابش را داشتم نه بار خوانده بودم که سربازی فس فسوء لاغر مردنی که فکر می کنم وزن پوتین هایش بیشتر از خودش بود و به زحمت آنها را حمل می کرد آمد روی پله

رحیم نجار-

بلی قربان-

.دیگه فکر می کردم همه ی ساکنین اینجا "قربان" هستند

.بیا بالا-

دویدم بدنبالش دویدم از توی کریدور رد شدیم او بزحمت راه می رفت و من پشت سرش جلوی دری ایستاد روی در نوشته بود:پزک ارتش بمن دستور داد بروم تو در را باز کردم و رفتم تو

سلام-

پسر تو نمی دانی کهق بل از ورودی به اطاق باید در را بزنی و - اجازه بخواهی؟

نه واقعا نمی دانستم این اولین بار بود که در تمام عمر مچو چیزی .می شنیدم

.برو بیرون-

چنان فریاد زد که عقب عقب امدم و خوردم به در یواشکی دستم را بردم عقب و در را باز کردم و رفتم بیرون

درو ببند-

:در را بستم یک لحظه بعد دوباره فریاد زد

حالا بیا تو-

.چه باید می کردم؟با دستم تاپ تاپ زدم به در و اتفاقا در باز شد

.احمق اینجوری نه با انگشت-

انگشتش را کج کرد و چند ضربه زد روی در

اینجوری فهمیدی؟بلی قربان جون بکن-

با احتیاط در زدم

!!لش ات را بیار تو-

رفتم تو

خبردار بایست-

نمی دانستم خبر دار یعنی چه ولی صاف ایستادم

.صبر کن یکی پهلوی آقای دکتر است آن بیاد بیرون تو برو-

!!

من بروم پیش دکتر؟آخه برای چی؟من که مریض نبودم به هر صورت صبر کردم این بار گروهبان بداخلاق از خود راضی که به من ادب یاد می داد اما خودش بی ادب بود پشت میز کوچکی .نشسته بود و دفتر دستکی جلوی رویش بود

پسری هم سن و سال من از اطاق آمد بیرون مثل لبو سرخ سرخ بود یا تب کرده یا اطاق خیلی گرم بود با عجله بی آنکه کسی را .نگاه کند دوید بیرون

.تو برو تو-

باز هم باید در را بزنم؟-

.هر دری که جلوی روت باشد-

:دوتا تلنگر به در زدم صدایی نودب گفت

.بفرمایید-

.آهسته در را باز کردم رفتم تو

-سلام قربان.

-سلام عزیزم اسمت چیه؟

-رحیم قربان.

-خب خب رحیم آقا.

نگاهی به کاغذی که جلویش بود انداخت چیزی را خواند بعد با دقت مرا ورانداز کرد.

-کجا کار می کنی رحیم؟

-نجاری قربان.

-اوستا داری؟

-بلی قربان.

-اینقدر قربان قربان نگو من خوشم نمیاد.

چه جوری باید می فهمیدم کدامیک از این آقایان از قربان !! خوششان می آید کدام نه؟نفهمیدم.

-رحیم به من بگو ببینم رفتار اوستا با تو چطور است؟

-خوب مثل پسرش دوستم دارد

احساس کردم لبخندی گذرا از روی لبانش گذشت.

هان هان کثل پسرش اهان-

آقا رحیم من جوانترم یا اوستای تو-

خنده ام گرفت

چرا می خندی؟-

قربان اوستای من پیرمرد است همه ی موهای سرش موهای - ریشش سفی سفید است کمرش یه خرده خم شده چهل و چهار سال است نجاری می کند زهوارش در رفته

پس اینطور زن دارد؟-

بلی-

.رحیم لباسهایت را در اور می خوام معاینه ات کنم-

شال کمرم را باز کردم قبایم را درآوردم و با پیراهن چلوار و شلوار ایستادم آقای دکتر داشت چیزی می نوشت سرش را بلند کرد .نگاهم کرد

رحیم همه را درآر-

خجالت می کشیدم با ناراحتی پیراهنم را در آوردم کمرم را محکم .کردم

رحیم معطل نکن همه را در آور همه را شلوارت زیر جامعه ات - هر چه که هست.

و آن لحظه بود که فهمیدم نفر قبل از من چرا مثل لبو سرخ شده بود هر چه التماس کردم مشد و بالاخره اگر همانجا مرا می کشتند بهتر از آن بود که لخت و عورم کنند و بعد آقای دکتر هی مرا چرخاند و هی معاینه کر از سر تا پارا...خدایا این دیگر چه بلایی بود که گرفتار شدم.

-بپوش رحیم بپوش برو پسرم دیگر کارت ندارم.

تند تند لباسهایم را پوشیدم ضمن اینکه من لباس می پوشیدم درجه دار قبلی را ضدا کرد و شنیدم که گفت:

-به فلانی بگویید خلاف به عرضتان رسانده اند

چیزی نفهمیدم سرخ شده و تب کرده بیرون آمدم همان گروهبان بدعنق بی تربیت مهری کف دستم زد و گفت:

-به نگهبان در نشان بده آزادی.

آااخ آزادی

تا شهر برسم دویدم دویدم به طرف غروب آفتاب می دویدم آفتاب کم مانده بود غروب کند و از چشما پنهان شود که پا به شهر گذاشتم از نفس افتاده بودم زیر درختی نشستم تازه به پشت سرم

نگاه می کردم دیشب و امروز چه برمن گذشت؟مادر در چه حال است؟مال من که تمام شد حالا باید تیمار مادر را بدارم حتما گریه کرده گریه کرده خسته شده حتما حالا بیحال افتاده تا مرا ببیند دوباره می زند زیر گریه فکر کردم چرا منتهای غم و منتهای شادی هردو به یک شکل هستند؟چرا هم وقتی خیلی غمگین هستیم گریه می کنیم هم وقتی خیلی خوشحالیم؟اسم اینرا گذاشته اند اشک شوق آن یکی اشک غم است آخه چرا؟مگر خدا خالت کم آورده بود که در موقع خلقت از یک جویبار بدو حالت متضاد استفاده می کرد؟

خستگی ام کم شد دوباره به راه افتادم دیگر نمی دویدم که اگر می دویم مردم با حیرت نگاهم می کردند من دلواپس نظر مردم بودم همیشه اینطور بود از بچگی از قبل از فوت پدر همیشه ی روزگار بخودم ستم می کردم تا مردم درباره ام بد فکر نکنند قدم هایم به طول یک متر میشد به سرعت تمام می خواستم خودم را بالای سر مادر برسانم و بگویم مادر نگران نباش برگشتم.

نزدیک در خانه رسیدم قبل از باز کردن در گوش خواباندم صدای گریه نمی آمد مادر بسکه گریه کرده بخواب رفته در را آهسته باز کردم.

-رحیم آمید.

-آمدم سلام.

علیک سلام-

جا خورده بودم انتظار این منظره را نداشتم آنچه را که برای خودم مجسم می کردم دنبال آن بودم پس همه ی دلواپسی های من بی جهت بود مادر کک اش هم نگزیده سرگردان بودم چه بگویم؟

فهمیدند که کفیلی؟-

:از کجا می دانست؟چه جوری مطمئن بود جریان را برایم گفت

- وقتی دیر کردی اتفاقا انیس خانم پیش از آمدنت اینجا بود وقتی دید خیلی نگرانم گفت مدتی است خانه ی اوستا رحیم خویششان نرفته گفت برویم از اون بپرسیم حتما می داند چه پیش آمده من خدا خواسته چون فکر می کردم باز هم حالت بهم خورده یا در دکان ماندی یا اوستا برده خانه ی خودش

دفعه ی قبل بیچاره از نفس افتاده بود تا ترا بیاره اینجا رفتیم جای تو خالی شام هم نگذاشت برگردیم مطمئن بود که ترا اشتباهی گرفته اند بعنوان سرباز فراری گفت سر راه دیده بود پسرهایی را که سرکوچه ها و سرگذر ها ایستاده بودند بزور می گرفتند و می انداختند توی کامیون دیگه فهمیدم که موضوع اینه خب چرا اینقدر طولش دادند؟همان شب نمی توانستند بفهمند که تو کفیلی؟

مادر چی می گفت؟مثل اینکه همه ی تشکیلات به خاطر من تنها کار می کن یک گروه بودیم.

.تا نوبت به من برسد تا عصر طول کشید-

اذیت که نکردند؟کتک متک که نزدند؟-

برای چی؟چرا کتک بزنند؟مگر تقصیر کار بودیم؟-

نگاهم به گوشه ی حیاط افتاد همانجا که ماه ها نردبان از زمین به بام تکیه داده شده بود نردبان نبود چی شده؟چیزی نگفتم حوصله نداشتم حوصله ی حرف زدن نداشتم خسته ی خستیه بودم سرو صورتم را توی حوض شستم رفتم توی اطاق جلوی پنجره طاق باز دراز کشیدم و خوابم برد.

.رحیم بلند شو چیزی بخور برو تو رختخوابت پسر-

کجا هستم؟چرا تمام تنم درد می کند؟چرا پاهایم مور مور می کند؟انگشت های پایم خشک شده.

رحیم بلند شو-

چشمم را باز کردم مادر سر سفره نشیته بود من از کی خوابیده بودم؟شب بود دمادم نصفه های شب بشدت گرسنه بودم اما بدجوری پاهایم درد می کرد خسته بودم کوفته بودم نشستم کشان کشان خودم را سر سفره رساندم بشدت تشنه بودم دوتا لیوان آب پشت سر هم خوردم آب گرم بود ولرم بود ساکت یه خرده مادر را نگاه کردم

بخور بگیر بخواب خسته ای وارفتی-

...برايم غذا كشيد خوردم و كم كم خواب

از سرم پريد ، درد پاهايم بجايش بود اما ذهنم روشن شد ، نگاه كردم ديدم مادر رختخوابم را پهن كرده ، بعد از چند ماه باز هم رختخوابم را توي اطاق پهن كرده بود ، حتما ديشب نبودم دلش سوخته ، حتما با خدا عهد كرده كه سالم برگردم دوباره اجازه بدهد پهلويش بخوابم ، پس نردبان بي دليل نبود كه سر جايش نبود ، كي برده ؟ حتما خودش هن و هن كنان برده پس داده ، بلند شدم رفتم توي حياط وضو گرفتم برگشتم بي آنكه حرفي بزنم نمازم را خواندم ، رختخوابم را جمع كردم گرفتم روي كولم

كجا ميري رحيم ؟ -

توي حياط -

توي حياط چرا ؟ چرا همينجا نمي خوابي ؟ توي حياط پر ويآي - است ، مادر شمالي بود رشتي بود بزبان خودشان به سوسک و مورچه و اينجور چيزها رويهم ويآي مي گفت

مهم نيست مادر دلواپس من نباش -

بلند شد جلوي مرا گرفت ، رحيم مگر ديوانه اي ؟ كف حياط مي خواهي بخوابي ؟ آخه چرا اينجا نمي خوابي ؟

چرا نمي خوابم ؟ منکه يک عمر کنار مادر خوابيده بودم ، مگر خودش بيرونم نکرد ؟ مگر خودش با تحکم نگفت برو نردبان را بيار و روي بام بخواب ؟ مگر تا زنده ام آن شب را فراموش مي کنم که مرا از خودش راند ؟ نه مادر ، رحيم ديگه پهلوي تو نخواهد خوابيد ، تمام شد ، دل نيست کبوتر که چو برخاست نشيند - از گوشه بامي که پريدم پريدم

برو کنار مادر -

يعني چي ؟ اين ديگه چه اخلاقي است پيدا کردي ؟ -

اخلاق سگي -

گيرم حالا توي حياط خوابيدي وقتي زمستان آمد چي ؟ -

! تا آنموقع کي مرده کي زنده ؟ کو تا تابستان -

ديد که اصرارش بيفايده است رفتم توي حياط تشکم را انداختم روي زمين و افتادم رويش و لحاف را کشيدم تا بالاي سرم

چرا اینقدر با مادر سر گرانی کردم ؟ دلم شکسته بود ، امروز هم بر خلاف انتظارم ، سر حالش دیدم ، گویا اگر ناله و زاری کرده بود ، اگر می آمدم می دیدم توی رختخواب دراز کشیده و مریض احوال است وضع فرق می کرد حتما کنارش می خوابیدم ، ولی نه ، از هیچ طرف بوی محبت نشنیدم ، رحیم دل مادر را شکستی شاید حالا دل توی دلش نیست چرا اینکار را کردی ؟ مگر آن شب

که بر بالای بام من از جدائیش گریه می کردم مادر حالیش شد که منهم حالا دلواپس اش شوم ؟ پسر اون مادر است اون حق دارد دل ترا بشکند اما تو حق نداری ، کی همچو قانونی وضع کرده ؟ این ظالمانه است یک طرفه است خلاف قانون طبیعت است ، منکه کوه نیستم ، سنگ نیستم ، جلوی کوه فریاد بزنی ، عزیزم برمیگردد عزیزم ، چطور شده منی که از یک مشت جنس بنجل بی دوام پوسیدنی ساخته شده ام . باید محکمتر از سنگ باشم ؟ این قانون نیست این زور است ، من زیر بار زور نمی روم ، پسر حرمت مادری را حفظ کن ، مگر حرف بدی زدم ؟ مگر درشتی کردم ؟ گفت برو رفتم ، آن شب کوچکترین سوالی نکردم که آخه چرا باید بروم بالای بام ، خب حالا هم بی احترامی نکردم ، وقتی گفت همینجا بخواب باید می خوابیدی ، چرا ؟ مگر بازیچه هستم ؟ مگر هپلی هپو هستم ؟ مگر خل و چل هستم ؟ که از خودم هیچگونه اراده ای نداشته باشم ؟ قبول دارم اخلاق سگی دارم ، چه بکنم ؟ خودم که نکردم ، چه می دانم از کدامشان به ارث بردم از خودش یا از پدرم ، همینجورم ، دلم که شکست دیگه درست بشو نیست ، بد ، انگی ، شتر کین هستی ، هر چه هستم همین هستم ، بچه خودش هستم از سر راه که برم نداشته ، از خون و استخوان و پوست خودش هستم ، دو سال آزگار شیرش را خوردم اخلاقم با شیر اندرون شده با جان بدر شود ، خب چطوری ؟ هان ؟

غلتی توی رختخواب زدم داشتم خفه می شدم لحاف را کنار زدم ، پسر وضعم امشب در برابر دیشب حال و احوال شاهانه دارد ،

خیلی هم خوبم روی تشک نرم ، توی حیاط کوچک ، دیشب توی بر و بیابان روی خاک خوابیده بودم ، جدی جدی راست می گویندها ، نظام مرد را می سازد !...

صبح صدای شر شر آب بیدارم کرد مادر بلند شده بود ، گوئی هزار سال است خوابیده ام خواب شیرینی کرده بودم ، بعمرم اینهمه راه را ندویده بودم خسته و خراب عمیق خوابیده بودم سرحال بودم بلند شدم .

سلام مادر -

علیک السلام -

با من سر سنگین بود ، برایش گران آمده بود که رحیم حرف شنوی نکند ، گویا فراموش کرده بود که آن شب چه اخم و تخمی با من کرده بود ، مثل اینکه چیزی هم رحیم گردن شکسته بدهکار شده ، خب مادر است انتظار دارد ، بیخود انتظار دارد بیخود ، مگر مادر خودش بچه اش را تربیت نمی کند ؟ من که حرف بلد نبودم من که مثل خمیر بی شکل توی دستهایش بودم هر شکلی دارم خودش بمن داده ، بد شکلم خودش کرده ، خوش شکلم خودش کرده ، زود رنجم خودش کرده ، منکه تقصیر ندارم ، تو دل مادر را نباید بشکنی گناه کردی ، گناه گناه گناه ! گناه را کسی می کند که اول بار بکند ، مقابله بمثل صدا در برابر کوه است ، چه

بخواهی چه نخواهی بر می گردد ، اول اون دل مرا شکست ، دل شکسته جز آه و ناله چه پس می دهد ؟

. در صدا خورد

!

اینموقع صبح کی دارد می آید خانه ما ؟ ما که کسی نداریم ، بسرعت بلند شدم رختخوابم را کول گرفتم دویدم توی اطاق ، مادر . سلانه سلانه رفت بطرف در ، در را باز کرد

سلام اوستا خوش آمدید صفا آوردید -

رحیم آمد ؟ -

بلی که آمد دیروز دمادم غروب آمد ، بفرمائید تو ، بفرمائید ، - رحیم ، رحیم

رختخوابم را تندی جابجا کردم ، یک وجب خانه که صدا کردن نمی خواد خودم همه چیز را شنیده بودم

دویدم بیرون

سلام اوستا -

جناب سروان سلام -

هر دو خندیدیم ، بفرمائید تو اوستا ، خودتان را زحمت دادید ، صبح به این زودی آمدید

اوستا آمد ، توی دستش دستمالی بود که داد به مادر ، یک چیزی آورده بود ، بفرمائید صبحانه میل کنید ، حاضر است .

چائی را مادر دم کرده بود اما هنوز سفره را نینداخته بود ، با عجله سفره را آوردم تویش نان پیچیده بود باز کردم قند و شکر را گذاشتم .

- عجله نکن رحیم ، حالا حالاها هستم ، آمدم صبحانه را با شما بخورم

مادر آمد با ظرفی پر از خامه و توی یک شیشه هم عسل بود ، اوستا آورده بود ، خودمان هم پنیر داشتیم .

- خب رحیم تعریف کن ببینم چه خبر بود ؟

همه را برای اوستا از بای بسم الله تا تاء تمت تعریف کردم ، وقتی جریان معاینه را تعریف می کردم اوستا هم سرخ شد سرش را پائین آورد گویا ناراحت شده بود ، مادر با تمام وجود گوش می داد ، اینها را دیشب به او نگفته بودم ، نه اینکه قصدی داشتم ، نه ، او نپرسید منهم خسته بودم خوابیدم .

دوباره نفت ریختم و راه انداختم از تمیزیش خوشم آمد دود سیاهی هم که اطراف پریموس روی دیوار جمع شده بود آنها را هم پاک کردم خرده چوبها را یک طرف ریختم چوبهای قابل مصرف را

یکطرف جمع کردم فقط تراشه ولو بود ناهار را داشتم می خوردم دیدم پسر بچه ده دوازده ساله ای در حالیکه چند تا گونی روی کول گرفته بود وارد شد

اوستا رحیم تویی

آره گونی آوردی

اوستا محمود داده دیدم دستمال نان مرا نگاه میکند

خیلی خب بگذار آنجا اطاعت کرد

کار نداری

بیا بشین با من غذا بخور بیا سر ظهره

اهل تعارف نبود آمد نشست روی یک تکه نان یه خرده سبزی خوردن گذاشتم نصف کوکوی سیب زمینی را هم پهلویش گذاشتم بقیه نان را جلویش کشیدم بخور نان باز هم دارم اسمت چیه

علیمردان

خنده ام گرفت گفتم بی ادب که نیستی هاج و واج نگاهم کرد ناراحت شدم دستش جلوی نان خشک شده بود

بخور پسر شوخی کردم تو این شعر را نشنیدی که

داشت عباسقلی خان پسری پسر بی ادب و بی هنری

نام او بود علیمردان خان کلفت خانه زدستش به امان

نیشش باز شد سر و صورتش چرک و کثیف بود

نه تو بی ادب نیستی اما علیمردان دور بر تو آب پیدا نمیشه

چرا نمیشه آقا سقاخانه آب دارد تو آنجا چکار میکنی پادو هستم پس سقا باشی به تو نمی گوید سر و صورتت را باید بشویی خجالت کشید کمی سرخ شد توی دلم گفتم رحیم حقا که ناجوانمردی یک لقمه نان دادی با هزار فرمان

بخور من دیگه نمی خورم سیر شدم قبل از آمدن تو شروع کرده بودم تو بخور تا بقیه شعر را برایت بخوانم

آب برای خوردن داری

تشنه اش بود اما سر و صورتش انقدر کثیف بود که دلم نیامد توی لیوان چایی خودم آب بدهم لیوان اوستا را برداشتم از توی کتری آب ریختم دادم دستش یا این نیت که اوستا دیگه توی دکان چای نمی خورد

آب را با شالاپ شولوپ سر کشید جلوی دهنش را با سر آستین اش پاک کرد و زیر لب گفت لعنت بر یزید قاتل امام حسین

بقیه هر چه که مانده بود را خورد تند تند می بلعید دلم بحالش یوخت ای روزگار از من هم بدبخت تر پیدا می شود سراغ بقیه شعر را نگرفت من هم نخواندم پرسیدم

مادر داری

نه زن پدر دارم

پس پدر داشت پدرت چکاره است آبحوضی مادرت چرا مرد نمرده پدرم طلاقش داده

تو چرا با مادرت نماندی

تا هفت سالگی پهلوی مادرم بودم اما هفت ساله که شدم پدرم با یک آژان آمد دم در خانه مادرم و مرا بزور گرفت

چرا

گفت عصای دستم باشد

دلم خیلی سوخت طفل معصوم مادر نداشت که اینطور توی کثافت وول می خورد

زن بابا اذیت ات نمی کند که

نه کاری به کارش ندارم صیح میام بیرون شب بر میگردم هر روز دو ریال مزد میگرم همه اش را می دهم به زن پدرم

پس تو مادر داری چرا گفتی نه

کدام مادر من است مادر خودم که رفت دیگه پیشم نیست که پس مادر ندارم زن پدر دارم

با تمام کوچکی می فهمید چه دارد می گوید

توی دکان چه کار میکنی

جارو میکنم آب میاورم خاک گیری میکنم هر کاری که باشد میکنم

حالا خیلی راحت نشستی فکر نمی کنی اربات دعوایت بکند نه آقا هنوز بر نگشته

کجا رفته رفته ناهار

پس کی دم در دکان است مگر دکان باز نیست

نه

بسته رفته

آره

مگر می دانست میایی اینجا

نه

پس تو کجا بودی

یعنی چه کجا بودم

وقتی اربات می رفت کجا بودی

جلوی دکان

تو بودی در دکان را بست

آره مگه چیه

آخه پس تو کجا باید می ماندی پوزخندی زد

جلوی دکان می نشینم تا برگردد

هر روز

هر روز

اوستا محمود را از کجا می شناسی

همینجوری

چه جوری

با ارباب سلام علیک می کند منم هر وثت از جلوی دکان رد می شود سلام می دهم

امروز کجا دیدی

کی را

اوستا را

داشت می آمد گونی ها را بدهد به تو دید جلوی دکان ایستادم بمن گفت ببر بده به اوستا رحیم

آهان خب ناهار کجا می خوری

همانجا جلوی دکان

ناهارت را خورده بودی جواب نداد لبخند زد دست توی جیبش کرد یک دستمال مچاله شده خاکستری و سیاه چهار خانه که ببزرگی

چارقد مادر من بود کشان کشان از جیبش در ةورد گذاشت روی پایش دوباره دستش را کرد توی جیبش نگاهش به من بود یک تکه سنگک بیات بیرون آورد قسمت سه گوش و خمیر سر نان سنگک بود

اینها ناهارم اینجاست سنگک را بطرفم دراز کرد

می خورس ناهارت را من خوردم تو هم ناهار منو بخور

نه سیرم نگه دار برای خودت

تعارف که نمی کنی خنده ام گرفت

نه بابا بگذار عصری بخور تکه نان را گذاشت سر جایش دستمال را هم تپاند روی آن

نمی افتد

خیلی دلم بحالش سوخت خیلی

علیمردان چایی می خوری متفکرانه نگاهم کرد

هان چایی نه بابا عادت ندارم یه خرده توی صورتم زل زد بعد پریموس را نگاه کرد بلند شده بود که بره

اگر داری قندم رابده بخورم دماغش را بالا کشید با آستین پاک کرد

آاااخ جگرم کباب شد یک مشت قند بهش دادم همه را امروز نخورها دندانت درد میگرد کم کم بخور دوباره دستمال را بیرون

کشید قندها را ریخت توی جیبش دستمال را تپاند توی جیبش ا؟ خندید

یادم رفت بخورم دستمال را در آورد یک حبه قند گذاشت توی دهانش و دوباره دستمال را تپاند توی جیبش که لباسش ور آمد قلبمه شد

کاری نداری

نه

با لذت قند را با صدا توی دهنش خرد می کرد

شیرین کام باشی

عجب حرفهایی بلد بود چی باید می گفتم آهان گفتم نوش جان

رحیم می گویند توی شهر چو افتاده سردار سپه تاجگذاری میکند

بکند نکند به ما چه چی به ما میماسه ما باید زحمت بکشیم مزد بگیریم حالا چه فرق می کند روی پول عکس این باشد یا آن ارزش پول که بالا نمیره میره

میگم دکان بازار تعطیل میشه

بشه نشه کجا را داریم بریم در شمیران باغ داریم یا در کرج

میریم ورامین

ورامین آهان پس مادر نقشه داشت آن مقدمه چینی ها بیخود نبود والا خودش می دانست که برای ما فقیر فقرا نه ناصرالدین شاه....بود نه جد بزرگوارش

سفر بخیر سوقاتی ما را فراموش نکنی

مسخره بازی را بگذار کنار با هم می رویم بریم تو این دختره را ببین همانجا خواستگاری هم بکنیم دیگه داری پیر میشی

مادر چرا دوست داری وقت و بی وقت خون مرا کثیف کنی روی سگم را بالا بیاری آندفعه گفتم که نه باز هم بگم

رحیم چه پسر چه دختر فرق نمی کند وقتی می تواند زن بگیر یا شوهر بکند و نکند مردم هزار حرف نامربوط بارش میکنند

بکنند مثلا چه می گویند بگذار هر چه دلشان می خواهد بگویند

نه رحیم اینقدرها هم که فکر می کنی نباید بی خیال بود مردم آدم را چنان رسوا می کنند که دیگه سرش را نمی تواند بلند بکند

ننه جان کن دور و بری های خود آدم دهنشان کیپ باشد مردم کاره ای نیستند

یه خرده دستپاچه شد من البته منظوری به او نداشتم اما خودش گویا حرفهایی زده بود

پسر یک دندگی نکن یکبار بریم هم فال است هم تماشا

حوصله ندارم

یکبار بگو راحتم بکن اصلا می خواهی زن بگیری یا مثل عموی خدا بیامرزت عذب اوغلی می میری

چه بگویم بگویم که زن می خواهم اما آن زن فقط محبوبم باید باشد جز او دختر شاه هم بیایاد نمی خواهم بگویم نگویم اگر پرسید دختر کیه پدر داره یا نداره مادر داره یا نداره چی بگم من که فقط می دانم پسر عمو دارد و می خواهند شوهرش بدهند

یاد حرفهای محبوبه افتادم چی گفت گفت دارند مرا می دهند به پسر عمویم بعد گفت می رود خانه خواهرش پس خواهر هم دارد برای چی می رفت آنجا آهان که راز دلش را به خواهر بگوید که او هم به پدر و مادرش بگوید خب پس پدر و مادر دارد اما چکاره اند

تو از چی ناراحتی حوصله ات را سر برده ام

ببین چی میگه خدا اصلا رحیم اخلاقت خراب شده خودت حالیت نیست برای همین است که میگم زود سر و سامان بگیر این بد اخلاقی هات بخاطر همینه

بخاطر چیه بخاطر اینه که نمی خوام کوکب خانم ترا بگیرم که نمی خوام عروسک بازی بکنم

خب زور نیست که نگفتم حتما همان را بگیر اصلا من گفتم آهاان هوپ غلط کردم کوکب ذلیل مرده را فراموش کن اما بالاخره تکلیف منو روشن کن باید زن بگیری یا نه من جوابی برای در و همسایه داشته باشم

اااآخه به مرم چه چرا اینقدر زاغ سیاه مرا چوب می زنند نه اهل عیش و نوشم نه اهل قمار و لاتاریم نه عرق خورم چکارم دارند سرم به کار خودم مشغول است نه اهل این محل را می شناسم نه سلام و علیک دارم بابا ولم کنید

قبایم را برداشتم و بدون خداخافظی رفتم بیرون تا وسط کوچه رفته بودم دوباره برگشتم

مادر از پنجره دید که برگشتم رفتم ایستادم جلوی پنجره

ننه جان تا تاجگذاری به تو میگم که برو خواستگاری راضی شدی

لبخند محزونی زد هیچ نگفت

دوباره از خانه آمدم بیرون جلوی خانه انیس خانم که رسیدم در صدا کرد باز شد و آقا ناصر بیرون آمد

آه سلام رحیم خان

سلام از من است ناصر خان چطورید

خوب خوب تو چطوری کم پیدایی شنیدم رسیده بود بلایی ولی به خیر گذشت

بلی گذشت اما یک ۲۴ ساعت پدرمان در آمد

خوبه مزه سربازی را چشیدی برگه معافی ات را گرفتی

نه هنوز

چرا ندادند

نه مثل اینکه باید ۲۱ سالم تمام بشود بعد بدهند

پسر ۲۱ ساله نشدی آه من پیر شدم ۳۲ سالم است

اصلا نشان نمی دهید

شوخی میکنی ببین موهای شقیقه ام سفید شده

نه چیزی معلوم نیست حالا کو تا پیری

رحیم شنیدم خبر مبری هست بابا دست بالا کن ما هم شیرینی ای بخوریم

هیچ خبری نیست آرزوهای مادر است من بی خبرم

همه مادرها اینطورند هی آدم را هل می دهند زود باش زود باش بعد ناصر خان سرش را تکان داد آی رحیم من فکر میکنم مرد خدا به دور خواهرش را هم بگیرد با مادره مادر شوهر است حالا زن بگیر بعد می فهمی چه می گویم

آقا ناصر با من درد دل می کرد اما من خوشم نمیاد دوست نداشتم آدم حرف نزدیکترین کسانش را به بیگانگان بگوید آخه من کی

بودم که ناصر خان پشت سر زن و مادرش با من حرف می زد چه جوری حاضر بود از زنی که شیرش را خورده به بیگانه گله کن

من همیشه دهنم قرص بود هیچوقت گله مادرم را به کسی نمی کردم اگر چه گاهگاهی بین ما هم شکر آبی میشد اما چه جوری می توانستم از او به دیگری شکایت کنم

سر کوچه رسیدیم خداخواسته گفتم

با اجازه تان ناصر خان من از اینطرف باید بروم

خداحافظ پیش ما بیایید

چشم

دلم رمیده شد و غافلم من درویش که آنشکاری سرگشته را چه آمد پیش

حساب روز و هفته از دستک بیرون رفته محبوبه پیدایش نیست نمی دانم چی شده بزور شوهرش دادند مگر می شود چرا نمی شود اینقدر دخترها را بزور کتک شوهر می دهند که بی حساب است مگر وقتی مادرم را به مردی که به اندازه پدرش بود می دادند مادر راضی بود تصمیم را پدر خانواده می گیرد دختر چکاره است بگوید می خواهم یا نمی خواهم

از تصو اینکه محبوب زن دیگری شده رگ گردنم سیخ می شد خون بصورتم می دوید و چشمانم تار می شد

رحیم اگر شوهر کرد چی کار میکنی چکار میکنم نمی دانستم می تونی فرارش بدهی مگر از قدیم ندیم دختر و پسر با هم فرار نمی کردند حالا هم می کنند می توانی اگر بخواهی می توانی

این فکر یه خرده آرامم می کرد دلگرم میشدم بلی آخرین علاج همین است اگر به زبان خوش ندادند به زور می برم اصل خود دختر است که دو ستم دارد همین

اما اگر تا بحال به حجله رفته باشد چی

دلم گرفت غیر ممکن است محبوب من با دیگری به حجله نمی رود در حجله بدست رحیم باید باز شود نه دیگری خب بعدا هم می توانید فرار کنید

بعد کدام بعد اگر دست مردی فقط مثل خود من بدست محبوب بخورد دیگر محبوب برای من می میرد نه امکان ندار دست دوم را ببرم محال است هر چند برایش می میرم اما این در صورتی است که حتی در خیالاتش هم جز من کسی نباشد

آه خدایا فکر و خیال دارد مرا از پا در میاورد آخه من خاک بر سر اصلا نشان خانه اش را هم ندارم چه بکنم مگر خیال داری بروی به خانه اش نه توی خانه که نه اما سر کوچه اش که می توانم بروم می توانم در خانه شان را بزنم و نشانه خانه ای دیگر را بپرسم بالاخره یک کاری می توانم بکنم زیاد هم دست پا چلفتی

نیستم اما یک بلایی سرش آمده اینهمه مدت که ننشسته من بسراغش بروم خودش مثل رویا آمده و مانده و رفته

خدایا محبوبم را به تو سپردم خدایا خبری بمن برسان والله جوانم یک عالمه آرزو دارم

مادر خوب خبر داشت توی شهر برو بیایی بود و دیوارها را رنگ میکردند دکاندارها را مجبور کرده بودند شیشه پنجره هایشان را پاک بکنند دیوارهای فرو ریخته را تعمیر می کردند و مهم اینکه هر چه نجار توی شهر بود از در و پنجره ساز گرفته تا مبل و صندلی ساز همه و همه داشتند لوله برای پرچم و علم می ساختند

کاری هم نداشت هر روز ده پانزده تا می شد ساخت و اوستا که کار بشیرالدوله را تحویل داده بود ایندفعه این کار را گرفته بود

اما با زهم بدکان نمی آمد مگر برای پرداخت مزد من و دستور اینکه چه باید بکنم وسط هفته بود حدود چهل و چند تایی از این لوله ها را آماده کرده بودم که او ستا آمد

رحیم یه خرده عجله کن یک ماشین سر کوچه بالا ایستاده همه نجارها محله آنچه را که ساخته اند آنجا ساخته اند آنجا تحویل می دهند ما هم باید برویم آنجا

من چه بکنم اوستا

هر چی ساختی بردار بیار سر کوچه

اوستا بسرعت رفت منهم لوله ها رو بغل کردم دنبال اوستا دویدم

سر کوچه ماشین باری کوچکی ایستاده بود و تا نصفه پشت اش پر از این جور لوله ها بود ما هم ساخته خودمان را تحویل دادیم ماشین رفت من و اوستا داشتیم دور شدن آنرا نگاه میکردیم که صدای چرخهای درشکه از طرف راست شنیده شد

اوستا با یک نگاه شناخت

درشکه مردکه است

کروکی درشکه پایین بود سه تا زن تویش نشسته بودند من برای اینکه خانوم خانوما را ببینم توی درشکه را نگاه کردم

واای چه می بینم خدایا محبوب من آن وسط نشسته بود دستپاچه شدم مثل اینکه خودم را پشت اوستا قایم کردم چرا نمی دانم

اوستا با خوشحالی گفت

خانوم خانوماست با محبوبه خانم دختر وسطی بصیر الملک ماشالله ماشالله دیگر نفهمیدم او ستا کی رفت من کی آمدم

هیچ انتظار این بدبختی را نداشتم بدبختی معلومه بدبختی از این بالاتر نمی شود من یک لاقبا کجا بصیرالملک کجا آخه این دختر چرا اینهمه مدت یکبار هم بمن نگفت دختر کیه خدایا چه بکنم کمکم کن باید دل بکنم باید فراموشش کنم من و اون واای واای

تفاوت از زمین تا آسمان است مگر می شود باور کرد که پدرش رضایت بدهد این دختر زن من بشود هرگز هرگز چه

بکنم چه خاکی بسرم بزنم رحیم احمق بیشعور خاک بر سر این عاشق شدن چیه چه بر سر خودت آوردی بدبخت شدی بدبخت خدایا دستم بدامنت کمکم کن ای خدایی که همه دربند ماندگان را رها می کنی کمکم کن

فقط انتظار شیدم که عصر بشود برگردم خانه این باری نبود که بتنهایی بتوانم تحمل کنم نه باید راز دل را به مادر بگویم او عاقلتر است او جهاندیده تر است حتما راهی جلوی پای من می گذارد بالاخره یک کاری می شود کرد زن است زن ها را بهتر می شناسد شاید بتواند بمن بگوید اگر محبوب پافشاری کند پدرش رضایت می دهد که زن من بشود

دوان دوان رفتم بخانه مادر بود مثل همیشه آرام اما کمی دلگیر از من مگر نه اینکه او هم بخاطر زن گرفتن من بگو مگو کرده ایم خب مادر بشین تا برایت بگویم

از کجا شروع کنم از کجا به تو بگویم اصلا تو محبوبه را می شناسی چگونه به تو بگویم که پسرت تنها پسرت که فکر می کرد در دل دارد پیش تو می آورد اینهمه مدت یک کلمه از دختری که

با او سر و سری پیدا کرده برای تو نگفته نه شروع کردن خیلی مشکل است مهم اینست که از کجا شروع کنم چه بگویم

یا حق خدایا خودم را به تو سپردم

مادر بصیر الملک یادته

نگاه استفهام آمیز به چهره ام دوخت مکث کرد گفت بگوشم آشناست اما به جا نمی آورم

یادته انیس خانم می رفت توی خانه شان برای خیاطی

آهان یادم آمد همان که حق اوستای ترا خورد

آفرین مادر عجب یادته

رحیم یکی نیکی فراموش نیکی فراموش نمی شود یکی بدی یادمه آره یادمه

مادر فکر میکنی اگر ترا بفرستم برای خواستگاری دخترشان بمن می دهند

نگاه محبت آمیزی بمن کرد تا حدی جان گرفتم اما اشتباه کرده بودم گفت

حالا دیگه شوخی ات گرفته اینهم شد جواب من همه جا صحبت تا جاگذاری است تو قول دادی قبل از تاجگذاری بریم خواستگاری

سر قولم هستم بریم همین فردا بریم

رحیم حوصله ندارم سر بسرم نگذار تو یا جدی جدی هستی یا دلقک دلقک

مادر به روح پدرم جدی هستم

چشماش گشاد شد دراز کشیده بود بلند شد نشست توی صورتم زل زد

مثل اینکه کارت از دلقکی گذشته خل شدی پسر

مجبور شدم تمام داستان را نه حقیقت را برایش بگویم مادر هرازگاه یا صورتش را می خراشید یا بامبی میزد روی رانش

رحیم بیچاره شدیم بدبخت شدیم پسر این چه کاریست که شروع کردی

وای رحیم ایکاش پایت می شکست به آن محله نمی رفتی

چرا مادر مگر عیب دارد دختر خودشان دنبال من آمده منکه دنبالش نرفته بودم

ببینم رحیم همان که پیغام انیس خانم را می آورد

یکدفعه مثل اینکه چیزی در مغزم صدا کرد چی چی گفتی مادر آه مثل اینکه حق با مادر بود گویا همین دختر بود آره والله خودش بود منتها من واخود نبودم پس اون فکر می کند که من می دانم دختر کیه ای وای میگم چرا یک کلمه اشاره نکرد نگو فکر میکند من شناختمش آخه چه جوری با چادر و چاقچور چه جوری می

شود شناخت تازه من اصلا زنها را نگاه نمی کنم آنهم یک دختر بچه چه ساده بودم من حق با مادر است من خل شدم

رحیم پسرم این وصله جور ما نیست پسرم آنها کجا ما کجا آخه هیچکس کرباس را روی حریر وصله می زند فراموشش کن ولش کن خاطرخواهی رسوایی داره بدبختی داره آنهم چی تو و دختر یک شازده یک اشراف زاده والله عاقبت خوشی ندارد

مادر چه بکنم می گویی چه بکنم آب از سرم گذشته دلم آنجاست منهم ولش کنم اون ول نمی کند

نه پسر اون بزرگتر دارد اون فک و فامیل دارد نمی گذارند می کشند اما به تو نمی دهند

تصور اینکه محبوبه را بکشند دیوانه ام کرد حالن بهم خورد مادر راست می گوید خیلی از این اتفاقات می افتد پدر کنار باغچه منزلش سر دخترش را می برد مگر نشنیدیم

ولی آخه فقط بخاطر خاطر خواهی ما کاری نکردیم

مادر فقط بخاطر خاطر خواهی این کار دل است کار خود آدم نیست چه جوری پدری راضی می شود به خاطر کار دل دخترش را بکشد

نه مادر اگر همینجا تمام شود تمام شده اما عاقبت این کار خودش نیست بخاطر عاقبتش است که پدر می کشد

ترا بخدا مادر فال بد نزن انشالله هیچی نمی شود انشالله بخوشی تمام می شود

رحیم شاید اشتباه کردی شاید آنی که توی درشکه بود آن دختره نبود یا اوستا نشناخت

مادر چی می گفت تمام تار و پود وجودم فریاد می زدند که محبوب من است اگر نگاهش هم نمی کردم از ضربان قلبم می فهمیدم که او دارد رد می شود اوستا ممکن است اشتباه کرده باشد اما من نه

رحیم می خواهی بروم انیس خانم را بیاورم اون حسابی با آنها آشنا شده تو شکل و شمایلش را بگو شاید آن نباشد

نه مادر نه پای انیس خانم را به میان نیار دوره می گرده لغز بارمان می کنه

خیال کردی خیر باشد فکر کردی همینجوری می مونه نقل محافل میشه تمام شهر خبردار میشن کم از خبر تاجگذاری نیست نجار محله دختر اشراف را محله را برده هه هه برم بگم بیاد شاید اونی که تو میگی فرق داره اوستا چند ساله از آنها خبر نداره اما انیس خانم تازه بر و بچه هایشان را دیده

ساکت ماندم مگر نه اینکه عقل خودم دیگه قد نمی داد بگذار مادر یک کاری بکنه مادر چادرش را بسر انداخت و رفت

احساس کردم یه خرده آرام شدم قلبم که متلاطم بود آرام گرفته مثل اینکه پر شده بود سر ریز شده بود دیگه گنجایش نداشت حالا که عقده دل پیش مادر وا کردم آرام شدم بیخود نبود که حضرت علی با آنهمه علم و دانش می رفت سر چاه و غصه هایش را توی چاه فریاد می کرد

آدمیزاد حتی قدرت تحمل افکار و اعمال خودش را ندارد می ترکه منفجر می شه خدایا چه می شود هه چه می شود صحت خواب چه شده چه شده حالا من چه باید بکنم اگر پا پس بکشم همه چیز می آید به روال سابق چکار کنم اول کاری که باید بکنم اینه که دیگر پایم را توی دکان اوستا نگذارم اون که نشان خانه من را نداره برای او فقط دکان شناسه چه بکنم به اوستا چه بگویم بگویم نمی نمی آیم چه بکنم نمی پرسد رحیم ازما بدی دیدی اوستا آقاست من هیچ بدی از او ندیدم نه رویم نمی شود نمی تونم بگم که نمی آیم کاش ایکاش اوستا خوش بیرونم کند ایکاش یک روز برم ببینم در دکان بسته است آن موقع راحت می شوم دیگه رو در روی اوستا نمی ایستم دیگه مجبور نیستم دروغ هم سر هم کنم خاک بر سرت رحیم مزدت را چکار میکنی هان سی شاهی صنار جمع کردی فکر می کنی فتح خیبر کردی پسر دوباره گرسنه می مانی نه فقط خودت که مادرت هم کار پیدا می کنم می روم محله دیگر امروزه کار نجاری بالا گرفته دستور دولت است همه مغازه دارها در و پنجره شان را تعمیر می کندد می روم یک جای دیگر چه بکنم جز فرار راه دیگری ندارم اه اه رحیم بدم آمد ناجوانمردی بی مروتی

پس اون چی اون چی بکنه بیشعور چند ماه بود می رفت می آمد تو خنگ حالیت نبود پس اون از خیلی پیش دلباخته تو رفتی خب جون خودت را نجات دادی رفتی محبوبت چه بکند اگر بکشندش قاتل واقعی تویی مگر می توانی بقیه عم راحت بشی وای وای رحیم حالا زنده است خیالش روزگارت را تنگ کرده اگر بمیرد بناحق بمیرد میدانی روحش چه به روزگار تو می آورد از بند تن آزاد میشه بال در میاره هرجا بری دنبالت میاد شی و روز نداری خواب و بیداری نداری نه نه مبادا فقط بفکر خودت باشی دیگران هر چه می گویند بگذار بگویند اما شما با هم قاطی شدید بهم پیوستید پسر پیوند دل مهم است نه پیوند تن آنقدر زن و شوهرها هستند که از هم دورند نسبت به هم بیگانه اند هر چند سرشان را همه شب روی یک بالش می گذارند تو و اون یکدل و یک جان شده اید عقد و عروسی و قرارو مدار و بنویس و بریز و بپاش اینها همه تشریفات است کار تو از کار گذشته

مادر و انیس خانم آمدند

مثل دختری که خواستگار برایش آمده و خجالت زده شده خجالت می کشیدم سرم پایین بود جرات نگاه کردن نداشتم چی باید بگویم چه چیزها را دوباره باید تکرار کنم

آقا رحیم به مادرت گفتم آن چند روزی که خانه بصیرالملک بودم داشتند خودشان را برای مراسم خواستگاری از دخترشان آماده می کردند پسر عطاءالدوله خواستگارش بود آدم هچل هفتی نیست که

نه بگویند پسرشان اصل و نسب دار است با سواد است مثل اینکه می گفتند در فرنگستان هم تحصیل کرده من را برده بودند برای عروس خانم لباس بدوزم سه دست لباس کامل دوختم از حال و هوای دختر من نفهمیدم که راضی نیست راضی بود می خندید خودش چند بار رفت دنبال مغزی برای پیراهن اش دختری که نخواد خواستگار بیاد اینجوری پر در نمیاره والله چی بگم

خبر نداری که عروسی شده یا نه

بگمانم آنجور که عجله داشتند عروس خانم حالا پابماه است خیلی دستپاچه بودند آخه داماد خیلی بالا بود یک چیزی هم باید نذر خدا می کردند که دخترشان مقبول مادر داماد بشه

من جرات نداشتم نه حرفی بزنم نه انیس خانم را نگاه کنم اصلا مثل اینکه گناهکار بودم و داشتند در مورد گناهان من صحبت می کردند

انیس خانم از شکل و شمایلش بگو

والله چی بگم پسته قد بود نه چاق بود نه لاغر میزان بود چشم و ابرو مشکی دختر بود دیگه مثل دخترهای دیگه چیز فوق العاده ای نداشت که چشمگیر باشد

شاید خواستگارها نپسندیدند

نمی دانم هیچ خبر ندارم نه اینکه بد بود نه اما آش دهان سوزی هم نبود

قربان قدت انیس خانم نمی توانی یک خبر درست و حسابی پیدا بکنی

از کی دیگه به چه بهانه ای منزلشان بروم چه بگویم بپرسم لباسها خوش قدم بود

هر دو تاشان خندیدند من اصلا حوصله خندیدن نداشتم اما دلم می خواست مادر می پرسید آخه اسم دختر چی بود اما نمی دانم یادش نبود یا هول شده بود

مدتی به سکوت گذشت هر سه فکر می کردیم منتها هر کس در عالم خودش انیس خانم گفت

میگم فردا سری به خانه کشور خانم بزنم سر و گوشی آب بدهم بالاخره اگر عروسی باشد عمه خانم را بیخبر نمی گذارند حتما دعوتش می کنند هر چند که بین خواهر شوهر و برادر زن شکر آب است

الهی قربات قدمت انیس خانم ما از زمانی که همسایه شما شدیم همه اش دردسر برایتان فراهم کرده ایم

نه بابا چه دردسری رحیم هم مثل پسر خودم هست فکر میکنم این بلا سر ناصر آمده است

بلا خدا همه می گویند بلا عشق بلاست دوست داشتن بلاست
دختری به آن نازنینی خاطر خواه آدم شدن بلاست آره رحیم بلاست
شاهنامه آخرش خوش است

دو شب و دو روز بود که بی آنکه آگاه باشم مدام بدرگاه خدا دعا
می کردم که دختر بصیر الملک زن پسر عطاءالدوله شده باشد ای
هدا کمک کن انیس خانم بیاید بگوید زاییده ای خدا کمک کن بگوید
با شوهرش فرنگ رفته خدا جون تو که قادری تو که با یک کن
فیکون زمین و زمان را ساختی این کار را بکن الهی دختره
محبوب من نباشه خدایا کمکم کن خدایا جز تو چه کسی را دارم ای
همه بیکسان را فریاد رس

شام را خورده بودیم و داشتیم برای خواب آماده می شدیم که صدای
در آمد کیه این وقت شب مادر باهوش تر از من است شاید هم
گوش بزنگ بود بعجله بلند شد

باید انیس خانم باشد

و بود دلم شروع کرد به طپیدن دستهایم می لرزید رنگم پرید خدایا
خبر خوش خبر خوش انیس خانم وارد شد سلام داد با محبت علیک
گفت مادر تشک را کشید زیر پای انیس خانم

بنشین انیس خام بفرما خوش خبر باشی

والله چی بگم نمی دانم این خبر خوش است یا نا خوش عمه دختره
گفت نه عروسی سرنگرفته گفت دختره مثل مادرش از آنهاست

خوب بلدند بگردند لقمه خوبی گیر بیاورند مادرش هم فهمیده بود که چه جوری برادر نازنین مرا تور بزنه دختره بک وجبی گفته داماد را نمی خواهم بچه داره

وا مگر داماد زن داشت

گویا زن اول اش دختر عمویش بوده که سر زا رفته یک بچه از اون مانده که پهلوی مادر بزرگه زندگی میکنه کاری به کار این دختر که نداشت

اما انیس خانم بالاخره مرده هم دست اول نبوده دیگه دختره معلومه عاقل است

وا خواهر چه حرفها می زنی باز این دختر پدر درست و حسابی داشت یک چیزی خود پدرش که هوو سر مادرش آورده؟

ا آه آه یادم آمد راست میگی قبلا رحیم تعریف کرده بود مادر با دست می زد روی دستش

رحیم رحیم از کجا می دانست

مادر بجای من جواب داد

اوستا محمود گفته بود آره آره یادم است الله اکبر راست گفتند کوه به کوه نمیرسد آدم به آدم میرسد

مادر گویی مهربانتر شد

میدانی انیس خانم دختره حتما سوز و گذاز مادرش را دیده فهمیده که نباید گول پول و مقام را بخورد وسر عطاءالدوله نباشه پسر خود رضا خان باشد زن وقتی توی بغل شوهرش خوابیده نه شاه تاج اش به سرش نه دوریش کشکول اش به دوش چیزیکه ایندو را گرم میکند پاکی و صداقت و سلامت هر دو است اگر خدای ناکرده یکی بلنگد توی رختخواب پر قو هم که باشند سردند

والله چی بگم مرد خاک بر سر بیرون خانه هر غلطی می کند بکند توی خانه نان و آب و رخت و لباس زن و بچه اش را فراهم بکند بس است

نه انیس خانم آدم نان گدایی می خورد نان بی غیرتی نمی خورد مردها فکر می کنند زنها غیرت ندارند نه خیلی خوب هم دارند منتها گاهی نجابت گاهی لا علاجی نمی گذارد بروز دهند مادره ناچار است تحمل کند دم نزند چی بکند

اما دختره که مجبور نیست هر شب بغل مردی بخوابد که مدتها بغل زن دیگری بوده گیرم که پسر فلان الدوله است پسر فلان کس بودن پول داشتن و در فرنگستان درس خواندن هیچ ارتباطی به مساله پاکی و پارسایی ندارد آن چیز دیگری است این چیز دیگر دست دوم دهن خورده است

میدانی خواهر اگر اینجوری حساب بکنی سنگ روی سنگ نمی ماند مردها همه همینجورند تو یک مرد پولدار نشان داری که به یک زن قانع باشد منتها خبرش بیرون درز پیدا نمی کند یا کنیز یا

کلفت را صیغه می کنند یا با پررویی چند تا چند تا عقد می کنند قربان شکلت بروم تا بود چنین بود

نه انیس خانم ما مردهای خوب هم دیدیم شاید بین پولدارهایشان کم باشد اما بین ماها زیاد بوده

از قدیم گفته اند مرد که شلوارش دوتا شد تجدید فراش میکند

شاید هم درست گفته باشند مردها ظرفیت ندارند فکر می کنند با پول می توانند دل زن را بخرند پس وقتی پول دارند چرا نخرند اما دل خریدنی نیست

خدا عمرت بده تو هم چه حرفها میزنی مردها کاری به کار دل زنها ندارند که بنده ..... الله اکبر استغفرالله بلند شوم بروم حالا بچه ها می خوابند

از آن شب ببعد همه شب بعد از شام انیس خانم و ناصر خان و معصومه خانم منزل ما بودند عجب موضوع داغی شده بود ناصر خان می گفت

چه اشکال دارد دست و بال رحیم خان را بگیرند برای خودش اوستا کار ماهری می شود مثلا خود این جناب بصیر الملک چکاره است هان مادر چکاره است

والله کارش را نمی دانم اما پولداره چه خانه ای چه آلاف اولوفی نوکر وکنیز وللـه و آشپز یک عالمه نانخور توی خانه دارد

مادر جان کار خوش چیه تاجره اهل دیوان است آخه چکاره است

نفهمیدم ناصر نپرسیدم هم

خب پول یامفتی که معلوم نیست از کجا آمده دارد سرمایه ای می دهد به رحیم خان این کار بکند شرافتش از هزار تا دوله و سلطنه بیشتر است حضرت علی با وجود اینکه کار خلافت داشت از راه بیل زدن نان می خورد مالک بودن که کار نیست مالک چی این ارث پدری را از کجا آوردند زمین را که خدا ساخته چه جوری اینها مالک اش شده اند هان

ناصر خان راست می گفت اولین با چه جوری کسی مالک شده خوبه آسمان را خرید و فروش نمی کنند من هیچ وقت از اوستا هم نشنیدم بصیر الملک چکاره است

مثلا این آقای بصیر الملک از فتحعلی شاه بالاتر است کر و فرش بیشتر است منشی آسمان جل گرمرودی را آورد دخترش
ضیاءالسلطنه را داد بهش بعد هم دست و بالش را گرفت یک لقب هم برایش دست و پا کرد شد میرزا مسعود خان انصاری چی شد آسمان به زمین آمد آبها از جریان افتادند رحیم را هم می کنیم ناصرالدوله

و قاقاه خندید خودم هم خنده ام گرفت

اما حرفهای ناصر خان به دلم نشست جراتم را زیاد کرد راست می گوید من اگر کمی سرمایه داشته باشم حالا دیگر می توانم برای

خودم کار بکنم کار می کنم مدام کار می کنم درس هم می خوانم وقتی توانستم شاگردی مثل خود پیدا کنم خب چکار دارم کتاب می خرم می خوانم سوادم را زیاد می کنم اینها چشمشان به پول است مثلا یه خرده سواد تازه سواد برای چی رضا خان سواد دارد شاه مملکت شده نادر سواد داشت اصل و نسب داشت می گویند وقتی صحبت از اصل و نسب می شد یاد گرفته بگوید چه بگوید منم نادر فرزند شمشیر نوه شمشیر خب نادر نشد شاه نشد تازه پدر من آدم بدی نبود هنوز اگر تبریز بروی بپرسی صحبت از سلامت و جوانمردیش بر سر زبانهاست خب پدر مرد گرسنگس کشیدیم اما کار خلاف شرع نکردیم بی پولی که عیب نیست هرجوری بود خودمان را به اینجا رساندیم آقای بصیرالملک چه کرده من هم اگر پول یامفتی داشتم هر روز یک جور لباس تنم می کردم سوار درشکه می شدم روغن کرمانشاهی می خوردم زعفران روی پلو می ریختم اینها که هنر نیست هنر این است که حق مردم را ادا کنی با آنهمه دبدبه و کبکبه مزد اوستای بیچاره را خورده این ننگ است بقیه همه رنگ

ناصر خان با حرفهایش حال و هوای دیگری به قضیه داده بود

خدا را چه دیدی حتما خدا اینجوری می خواد دست مرا بگیرد و بالا بکشد داماد بصیرالملک شدن یک شانس است یک توفیق الهی من چند سال کار بکنم می توانم یکهزارم زندگی آنها را داشته باشم اصلا با پول حلال با پولی که با عرق جبین و کد یمین بدست آمده

باشد مگر می شود آنجور زندگی کرد اینها پول ندارند علف خرس دارند انیس خانم می گوید یک لباس را دوبار نمی پوشند یعنی چه یعنی اصلا حالیشان نیست که پول از سنگ در میاد پدر آدم در میاد اینها نمی فهمند فکر می کنند خیلی سر هستند که اینهمه ریخت و پاش می کنند از خریت شان است والا چه نیازی به اینهمه دنگ و فنگ است آدمیزاده نه به لباس است نه به خوراک اصل آدمیت است اصل جوانمردی شازده فلان الدوله و فلان الممالک

یک شب انیس خانم تمام خیالاتم را بهم زد

میدانی حق با ناصر است دیشب یک چیزی گفت من تازه بفراست افتادم

مادر با دلواپسی پرسید

ناصر خان چی گفت حرفهای ناصر خان را با آب طلا باید نوشت

ناصر می گوید شاید همه اینها نقشه باشد

چه نقشه ای همه چی ها

میدانی خب مردها جور دیگه مساله را نگاه نگاه می کنند ناصر می گوید که اینها می خواستند دخترشان را شوهر بدهند خواستگار را عم پسندیده بوده اند که پیغام داده اند بیایید لباس دوختند بزک کردند رفتند آمدند دختره زیر بار نرفت ظاهر قضیه اینست که به داماد ایراد گرفته اند که زن داشت بچه دارد اما

اما چی

انیس خانم نگاهی به من کرد و نگاهی به مادر سرش را پایین آورد چادرش را کشید روی پاهاش مثل اینکه از گفتن مطلبی ابا داشت

اما چی انیس خانم

والله از این جور چیزها خیلی دیدیم شاید دختره ..... شاید دختره عیب و علتی دارد

چه عیبی

چشمکی که انیس خانم به مادر زد بدور از نگاه من نبود

یادت هست آن دختره دهقان زاده شیمیران

کی

هنوز خاک گورش خشک نشده پسر یکی از اعیان بلا سرش آورد بعد ولش کرد و رفت دختره خودش را کشت هنوز مردم اشک چشمهای پدرش را فراموش نکرده اند

به زیر خاک سیه فام مریم ای مریم

چه خوب خفته ای آرام مریم ای مریم

برستی از غم ایام مریم ای مریم

بخواب دختر ناکام مریم ای مریم

هنوز مردم شمیران بیاد دارند که هر روز بر سر مزار دخترش زار می زد و در برابر سوال دیگران مدام تکرار میکرد که

درون خاک مرا دختری جوان افتاد برای آنکه جوانی شود دو روزی شاد

برآن جوانک ناپاک روح لعنت باد

مادر نگاهی از روی دلسوزی به من کرد

یعنی چه اینها دیگه چه حرفی است می زنند یعنی ممکن است محبوبه هم

از آنشب ناصر خان تبدیل شد به یک غیب گو

جلوی پنجره می نشست دو تا دستش را انگشت به انگشت بهم می چسباند باز و بسته می کرد و توضیح می داد

اینها می دادند چه می کنند این اعیان و اشراف هزار تا گند و کثافت دارند منتها بلدند چه جوری ماست مالی کنند پول دارند نقشه می کشند آدم اجیر می کنند بعد آب از آب تکان نمی خورد

مثلا شما فکر می کنید چه در کله دارند مادر چنان ملتسمانه می پرسید که دلم ریش می رفت

خیلی ساده است خیلی ساده رحیم خان را بلا گردان می کنند چند روزی زنش می کنند بعد طلاق می گیرند در بین اینها هم که دختر

و زن فرق ندارند یک مرد بیوه پیدا می شود مباد یک زن بیوه را می گیرد و خب همه چیز به خوبی و

.خوشي تمام ميشود

مادر با ناراحتي گفت:چرا ما؟چرا ما بايد پايمال شويم؟چرا رحيم من؟رحيم يتيم من؟

خوب مسئله خيلي راحت است مرگ براي ضيعف امري طبيعي - است ،همان داستان مريم كه مادر تعريف كرد ،مريم ضعيف بود مرد و رفت زير خاكآن پسر عيان آب را خورد و ليوان راشكست ،يك ليوان ديگر بر ميدارد،ندار كه نيست،اگر مريم دختر بصيرالملك بود وضع فرق مي كرد ،بلي چنين است و جز اين . نيست

پس خدا كجاست؟مگر خدا چشم ندارد نمي بيند؟-

.مي بيند ،چرا ميبيند.خوب هم مي بيند-

****

ناصر آقا براي خودش داستان درست كرده،شايد هم حسوديش شده ،معلومه حسودي ميكند ،من فرداي نه چندان دور داماد بصيرالملك مي شوم.محبوب من هم خيلي از معصومه بهتراست ،خوب آنها دخترشان را دوست دارند مرا هم دوست خواهم داشت ،مشوم

دامادشان ،پسر هم تا بيايد آدم بشه، من پسرشان شده ام ،انيس خانوم گفته بود كه مادره تازگي پسر آورده ،مي دانستم برادر كوچكي دارد ،اما كو تا او بيايد عصاي دست پدرش بشود ،رحيم خودش همه كاره ميشود ،محبوبه محال است...

اما گاهي دلم چرگين ميشود، به نظرم مي آيد زيادي پررو است .آخه دختر به اين پررو يي؟ من يك بار هم نگاهش نكرده بودم م اصلا واخود نبودم او مرا به اين راه كشاند ،رحيم نجار بودم و به نجار بودنم شاد ،كار مي كردم مزد مي گرفتم با زندگي كنار آمده بودم ،اول آمد قاب سفارش داد بعد گل آورد ،اگر او شروع نكرده بود من خر كي بودم كه خاطرخواه دختر بصيرالملك شوم،شايد حق با ناصر خوان است جاي ديگر بند را آب داده ،رحيم بيچاره را .دست انداخته

:انيس خانوم خبر آورد

واي نمي دانيد كشور خانم چقدر عصباني بود هر چه فحش داشت - نثار زن برادرش و دخترهايش كرد مثل اينكه ان يكي برادرش كه عموي دختره مي شود براي پسرش خواستگاري كرده اما دختره باز هم گفته نه ،كشور خانم مي گفت الكي مي گويد مادرش آش و .لاش اش كرده ،الكي مي گويند ،از آن مادر همان دختر

خب پس محبوبه گفته بود كه مي خواهند به پسر عمويش شوهر .بدهند ،راست مي گفت كه قبول نميكند و نكرده،خبرش هم پيچيده

دلم براي محبوب تنگ شده ،دختر بيچاره چه مي كشد ؟ اگر راست راستي آش و لاش اش كرده باشند چي؟دلم مي خواست پيشم بود دست هايش رات مي بوسيدم چشمهايش را مي بوسيدم سرش را روي سينه ام مي گذاشتم و غمش را مي خوردم.

مجال من همين است كه پنهان عشق او ورزم

كنار بوس و آغوشش چه گويم؟چون نخاهد شد.

فقط خدا مي اند اصل موضوع چيه؟شايد همين هم نقشه باشد ،شايد مي خواهند مردم راست راستي باور كنند كه دختره خواستگارها را رد ميكند.اين دفعه از توي خودشان خواستگار تراشيده اند...

اگر راست باشد؟ اگر محبوب پاك نباشد؟اگر مرا دست انداخته باشد؟اگر آن همه ابراز عشق و علاقه جزو نقشه بوده باشد؟اگر...

جلوي در دكان رسيدم.

يعني چه؟چشمهايم را ماليدم ،خواب مي بينم؟دوروبر رانگاه كردم واضح و روشن بود پس خواب نمي بينم ،چنگ زدم به موهايم فدردم امد خواب نيستم بيدارم ،اما موضوع چيه؟در دكان بسته بود و دوتا چوب بلند را شكل ضربدر به در دكان كوبيده بودند اين چه معني دارد؟

پاهايم شل شد،بي اختيار كنار ديوار نشستم ،دكان را بسته اند نه براي يك روز و دو روز اين ميخ كوبي كردن يعني براي خيلي زمان طولاني ،اوستا چه شده؟اوستا را چي كارش كرند؟خاك بر سر شدم ،باز هم بيكار شدم،بيچاره شدم،خودت يادت رفت ميگفتي ديگه ميگذاري از اين محله ميروي؟منتها رويت نميشد كه به اوستا بگويي كه ديگر نمي آيي؟مگر خودت نگفتي كاش اوستا در دكان را ببندد؟آره يادم است ،اماخداجان قربان حكمت بروم چرا هميشه دعاهاي بد را مستجاب مي كني؟ ماغلطي كرديم ،نفهميديم ،جاهل بوديم ،مزخرفي از دهانمان در امد تو ديگه چرا؟برو رحيم از اينجا برو ،اين رحمت الهي است تو حاليت نيست،بگزار برو تو اگر بروي آب ها از آسياب مي افتد ،يا دختره گولت زده يا گول تو را خورده ،در هر صورت تا همين جا هم كه پيش آمده ،بس است ،بقيه را ول كن ،برو ،برو ديگر به پشتت هم نگاه نكنت فكر كن خواب وحشتناكي ديده بودي ،بيدار شو ،عاجز كه نيستي،،ماشاالله يك پا اوستا شده اي برو گذر ديگري ،برو دكان ديگري پيدا كن،بگذار گند قضيه بيشتذ از اين بالا نيايد.

محبوبه را چه بكنم؟فقط من گير نيفتادم آن طفل معصوم هم درگير است.اون را ول كن پدر دارد مادر دارد ،ايل و تبار دارد تو مردي خودت و مادرت را بپا،دختره هزارتا پا د ارد،اما آخه دلم پيش اوست بي دل كجا بروم؟

پسر خر نشو ،اين بچه بازي ها را بگذار كنار تو داري سرت را به باد ميدهي ،غصه دل د اري؟ ولش كن ،برو برو جرات داشته باش ،بلند شو اينجا چه كز كرده اي؟راه بيفت دنيا كه به آخر نرسيده ،روزي تو مقدر است .اين دكان و اوستا وسيله اند،هرجا بري روزي تو با تو هست ،رزاق خداست ،برو يا علي مدد.

راه افتادم ،داشتم فرار مي كردم ،از آن محله از آن دكان از آن خاطرات ،خاطرات تلخ ،خاطرات شيرين ،فرار ميكردم ،از محبوب،از ميعادگاهمان،از در و ديوار دمد گرفته دكان كه شاهد عشقمان بودند،رازو نيازهايمان را در لا به اي درزها و جرزهايشان جا داده بودند.ميدويدم،داشتم فرار ميكردم ،بي دل،بي كس ،بيكار ،نه غصه كار را داشتم نه غم بي كسي را فقط دل گم كرده بودم ،دلم انجا بود ،پيش آن دخترك كوچك كه يكباره بزرگ شد ،آن محبوبه ي شب ،آن مونس روز ،دلم را برد فپس نمي دهد.

بيدل گمان مبر كه نصيحت كند قبول

من گوش استماع ندارم لمن يقول

وقتي ايستادم جلوي خانه اوستا بودم.

حواسم پ

رت بود ،گويا به شدت دقالباب كرده بودم ،شايد هم بكارت.

صداي زن اوستا از پشت در شنيدم كه دمپايي هايش را روي آجرهاي كف حياط مي كشيد و غرغركنان مي امد .

سر آورده؟-

در راباز كرد تا من را ديد جاخورد بربر نگاهم كرد .

چته؟بي ريش؟ هوس لاس ناصري كردي؟-

!!؟؟-

چي شد؟ چي گفت؟ منظورش چي بود؟ديدم اوستا دوان دوان امد.

برو كنار زنيكه ي احمق و بامبي زد توي سرش- .

گوئي از خواب بيدار شدم.اوستا؟دست روش زنش بلند كرد؟آخه چرا؟ اوستا به ان مهرباني،به ان خوبي؟ غم خودم را فراموش كردم ،بد دل شدم.اوستا از اوج آسمان تصورات من افتادپايئن،مرد به ان خوبي،آن همه فداكار ،آن همه با گذشت ،داغ فرزند را به دل گرفت اما نخواست كه دل زنش را بشكند ،از اين كه با او درشتي كرده بود بعد سال ها پشيمان بود ،حالا دست روي همان زن بلند مي كند؟؟آنهم جلوي من؟ جلوي يك غريبه؟

چيزهايي گفت كه شنيدم و موضوع بسته شدن در دكان را هم فهميدم ،مي دانستم زير سر بصيرالملك اسنت اما مسئله خودم رنگ باخت.

كار اوستا حسابي پكرم كرد ،خيلي ناراحت شدم ،خدايا چرا؟آن زندگي خوب و پر صفا و صميميت كه داشتند كو؟يعني آخر زندگي اين است؟يعني عشق همان طور كه بناگاه مي آيد به ناگاه هم مي رود؟منهم با محبوب اينجوري مي شويم؟عشق به اين آساني تبديل به نفرت مي شود؟

پس خدايا ازدواج مقدس نيست ؟اگر هست چرا آخرش به كثافت مي كشد؟اين چه زندگي است؟ اين چه زن و شوهري است؟من هميشه فكر مي كردم كه اوستا مرد خوشبخت است،منهاي اينكه بچه ندارد كه آن هم در پرتوي عشقش به زنش رنگ باخته بود.پس اشتباه مي كردم؟

رحيم !رحيم !پس تو شاهكار ناداني هستي،هر چه مي كني اشتباه ا ست ،تا حالا هر چه رشته اي پنبه شده است آن از عشقت ،اين از كارت ،آرزوهايت ،دعاهايت ،اوستايت ، ....

خدائي بود دكان بسته شد ،اگر باز هم بود من ديگر نمي خواستم چشمم به چشم اوستا بيافتد...بدم آمد،خيلي ،خيلي

ديدي رحيم؟خودت جواب خودت را دادي ،ديدي چگونه يك لحظه و با يك حركت اوستاي محبوب تو منفور شد؟مگر دوستش نداشتي؟ مگر مديونش نبودي؟ مگر اين همه سال به وجودش به بودنش به آمدنش و رفتنش عدت نكرده بودي؟چه شد؟با يك حركت ناجور كه از او ديدي ،حالا حاضر نيستي ديگر به صورتش نگاه كني

.،عشق همينجوري تبديل به نفرت مي شود ،محبوب منفور ميشود ،معشوق دشمن مي شود ،خانه آبا خراب مي شود ،گرماي محبت به سرماي عداوت مبدل مي شود،يك كلام رحيم آقا بهشت ،دوزخ مي شود.

خيلي راحت ،خيلي آسان ،به يك چشم بهم زدن ،با يك تلنگر ،همه چيز از بين ميرود از اوج آسمان به حضيض زمين مي افتي ،پس بايد مدام مواظب باشي .مدام خودت را بپايي .حرفت را ،كارت را ،حركت چشم و دستت را ،مبادا مبادا يك نقطه بي جا بيافتد كه معني ،كاملا برعكس مي شود.

از آنچه كه در اين اواخر اتفاق افتاده بود احساس مي كردم كه حالت نرمش و شكنندگي مرا تعقيير داده.يدل شده بودم ،وحشي شده بودم .فهميده بودم كه دنيا به آن پاكي و خوبي كه من فكر مي كردم نيست .گاهي بي آنكه تو تصورش را هم كرده باشي ،تهمت مي خوري،گناهكارت مي دانند ،نسبت به تو عداوت مي ورزند.من بيچاره چه هيزم تري به زن اوستا فروخته بودم ؟چرا با من آنطوري كرد؟ چرا آنطوري گفت؟من كجا و حرفهاي او كجا؟

تا وقتي كه ناصر خان براي من توضيح نداده بود ،اصلا نمي دانستم ناصرالدين شاه گردن شكسته چكاره بوده و چه گندي كاشته ،اين متلك ها چه بود كه بارم هم زير سر زن اوستا بوده است ،نميدانم الله علم.

دو روز بود که پشت سر هم طبق عادت ،جلوي دکان دست به بغل مي ايستادم ،مطمئن بودم که اوستا نمي آيد ولي ببوي محبوب مي آمدم.به دنبال دلم مي آمدم ،اگر مي آمد و در دکان را بسته مي ديدو مرا نمي ديد حتما غصه دار مي شد ،دستش به هيچ جا بند نبود چه مي کرد؟نکند مثل مريم خودش را بکشد؟اين فکر ديوانه ام مي کرد .،ديگه همان جا مي ماندم،جلو تر از آن را نمي توانستم مجسم کنم

اگر به خاطر من اذيتش کنند ؟اگر پافشاري بکند و کتکش بزنند؟اگر پدره عصباني شود و شکمش را پاره کند؟من جي ميکنم؟هان؟چه مي کنم؟شانه هايم را بالا انداختم،

من هم خودم را مي کشم،ديگه بعد از او زندگي را چه بکنم؟همه چيز را که از دست داده ام ،فقط نفس برايم مانده که آن هم فداي او .،صداي چرخ درشکه هشيارم کرد

گوشهايم را تيز کردم ،بله درشکه بود.اين هم جناب بصيرالملك ،نگاه غضب آلودي به طرفم پرتاب کرد گويي نگاه که به من خورد منفجر شدم،ترکيدم ،از جاکنده شدم و بي آنکه تصميم قبلي داشته باشم دويدم ،فکر کردم طول کوچه را با دو قدم طي کردم رسيدم دم درشکه پريدم روي پله درشکه گفتم آنچه را که مي خواستم ،راز دل گفتم ،گفتم خاطر خواه دخترتان من هستم شايد گفتم که او هم خاطر مرا مي خواهد ديگه چه چيزهاي ديگري گفتم بماند ،سوزش شلاق بيدارم کرد سوخت ،گوشت تنم را کند ،خونم

را ريخت بيدار شدم ،هشيار شدم ،تصميم ام را گرفتم هر چه بادا باد.

****

نه رحيم از جلوي دكان ايستادن كاري ساخته نيست برو و بگرد خانه شان را پيدا كن ،مادرت را بفرست خواستگاري يا آهان يا نه.دختر مثل درخت گردو است ،هر كسي رد ميشه يه سنگ مي زنه كه يك گردو بيفتد ،هزارتا خواستگار ميره و مياد ،كتك كه نميزنند مادرم را كتك نزنند ،خودم به جهنم.

راه افتادم ،خانه شان آشنا تر از آن بود كه معطل شوم ،خانه بزرگ اشرافي ،دري به بزرگي تمام خانه ما ،درختها از ديوارها هعم بالاتر بودند ،ساختمان بزرگ گچ كاري شده ،همه چيز عالي ،همه چيز مرتب.رحيم برگرد خاك بر سر اينجا جاي تو نيست تو به اين طبقه تعلق نداري ،پسر سورچي اين ها وضعش بهتر از وضع تو است ،ديوانه اي،خيالات واهي مي كني ،برو ،برو ،برو.

و من به جاي اينكه به نقطه مقابل بروم دور شوم گويي دستور براي جلو رفتن بود ،دور تا د.ر خانه را طواف كردم .محبوبه من در اين خانه است ،چكار مي كند؟هر كاري مي كند بكند ،مهم اين است كه به ياد من باشد ،فراموشم نكند ببين چند روز است كه نديدمش ،نكند به زور از اين خانه دورش كرده اند،مي تونند چرا كه نه.يك خانه ندارند كه ،اين جور آدمها در كرج يا شميران هم

خانه دارند ،ييلاق قشلاق مي كنند ،مثل ما نيستند كه زمستان و تابستان در همان خانه يك وجبي بمانيم.ييلاق مان بالاي بام باشد و شقلاق مان زير زمين.

ما آزموده ايم در اين شهر بخت خويش

بيرون كشيد بايد از ورطه رخت خويش

پشت خانه كوچه باغ طويلي بود اما مزبله كثيف ،محل قضاي حاجت حيوانات و آدم هاي حيوان صفت ،اما هر چه بود جاي مناسبي بود !مي شد دور از چشم آدمهاي فضول چند لحظه اي محبوب را ديد،و راز دل گفت .خوب خانه را شناختم برگشتم چه بكنم؟ آيا هر روز بيايم جلوي دكان بايستم اين دفعه ديگه شوخي بردار نيست .ممكن است بصيرالملك با آژان خدمتم برسند .

برگشتم خانه كو قلم و دواتم؟مدتي بود چيزي ننوشته بودم ،براي دلم مي خواستم بنويسم ،نوشتن هم مثل غم دل به چاه گفتن است ،سبك مي شوي تشنه مي شوي.

راهي است راه عشق كه هيچش كناره نيست

آنجا جز آنكه جان بسپارند چاره نيست

راهي است راه عشق كه هيچش كناره نيست

آنجا جز آنكه جان بسپارند چاره نيست

چندين و چندين بار نوشتم در حالي كه قدم به قدم به جان فدا كردن در راه محبوب نزديك تر مي شدم.يك تكه كاغذ كوچك بريدم دورش را باقيچي صاف كردم ،و رويش نوشتم :

. پشت باغ خانه تان منتظر هستم

صبح رفتم سراغ عليمردان ،جلوي در سقاخانه آفتابه و جارو به دست داشت ،راه منتهي به دكان را جارو مي كرد .

-هيس !عليمردان!

-سلام .

-بيا اين ور كارت دارم.

بي محابا جارو را انداخت زمين و دويد به طرفم.

ببين عليمردان دكان بسته است ،« ديدم مي دانم. » من نمي توانم - هر روز بيايم و اينجا بمانم ،قرار است دختر خانمي كه اينقده است ،چادر چاقچول كرده بياد با من كار دارد ،خنده اي شيطنت آميزي كرد و گفت «مي فهمم» با دستم پشت گردنش ،آي شيطان خنديد :«پيش مي آيد » ،عجب بچه تخسي بود گفتم :ببين اين كاغذ را وقتي آمد ميدي بهش ،فهميدي؟قدش يه خرده از تو بزرگ تر است .گفت:« مي شناسم دختر آقا بصير الملك را مي گويي؟»اِ !تو از كجا مي شناسيش؟گاه گاهي مي آد از اينجا رد ميشه و شمع روشن

مي كنه،الهي برايش بميرم او هم مثل من متوسل به خداشده،خدا ميشه به ما دوتا رحم كني؟

ببين عليمردان خيط نكاري؟-

باز هم خنديد:«بيخيالش» ،چه جوري ميدي؟« تو كارت نباشد اگر علي ساربان است مي داند شترها را كجا بخواباند.» ،پسر مواظب باش به كسي ديگه اي ندي خوب؟«گفتم كه بيخالش » يه دوهزاري گذاشتم كف دستش ،«آقا رحيم ما نمك پرورده ايم »دلم برايش سوخت ،كاش بزرگ تر ها هم صفا و صميمت عليمردان را داشتند « . خداحافظ عليمردان ،«خداحافظ ،نگران نباش علي آقا قوي

داشتم دور مي شدم كه به صداي پايش برگشتم.هان چيه؟نفس نفس ميزد«بگم كي داد؟»ترسيدم يك دفعه عوضي بدهد گند بالا بيايد ..گفت : نه ،اسمم را نگو ،بگو نجاره داد.-باشه. خنديدو رفت

ديگه تصميم را گرفته بودم به راهي افتاده بودم كه اصلا برگشت نداشت ،ديگه اخيار دست خودم نبود يكي انگاري از پشت هول ام مي داد،يا يكي از جلو مي كشيدم ،يا با هم زنده مي مانيم و زندگي مي كنيم يا اگر فهميدم به من نارو زده اند و همه اين ها نقشه شيطاني است مي دانم چي كار كنم كه بصيرالملك از دبدبه و كبكبه بيفتد ،همان دم حجله به جاي گربه خود عروس بي عصمت را مي كشم ،حالا كه به پولشان مي نازند و فكر كرده اند كه مي شود دل رحيم بي كس و كار را بازيچه قرار داد من هم مي دانم كه چه بكنم

،گناه دارد؟گناه اين است كه زندگي مرا به آتش كشيده
اند.پدرپدرسوخته اش كارم را هم از من گرفت ،فقط به فكر زندگي
خودشان هستند ،اصلا فكر نكردند كه رحيم بيچاره بعد از بيكاري
چه خاكي توي سر خودش بريزد؟گاوهاي خوش علف ،آدمهاي
.جلف عرق خور

وقتي رسيدم خانه مادرم از بيرون آمده بود ،داشت چادرش را تا
.مي كرد

.سلام مادر-

عليك سلام رحيم .چه خبر؟-

چه خبري بايد باشد؟-

دختره پيداش نشد؟-

.نه-

.بلا گرفته آمد آتش را روشن كرد و گم و گور شد-

با وجود اينكه مي دانستم حق با مادر است اما دلم نمي ؟آمد كه به
محبوب من نامهرباني كند ،بد بگويد ،نفرينش كند.لباس ام را در
.آوردم و بي حال روي زمين دراز كشيدم

. رحيم رفته بودم پيش ملاي محله-

براي چي؟-

گفتم يك استخاره اي بكنم ببينم آخر عاقبت كارمان به كجا ميرسد - ؟اصلا صلاح است ؟مصلحت است ؟

خب؟-

ملا كتاب دعا را باز كرد .يه چيزهايي خواند كه نفهميدم.خبيث - خبيث مي گفت ،حاليم نشد ،گفتم آقا قربان جدت بروم به زبان خودمان بگو چه نوشته؟من كه سواد ندارم .

گفت خلاصه مطلب مادر اينكه آبگرمابه پارگين را شايد.باز هم حاليم نشد ،گفت مادر اگر پسرت پسر خوبي است ،گناه نكرده ،معصيت نكرده ،پاك است محال است دختر ناپاك نصبيش شود ،ولي اگر ناپاك و گناه كار باشد دختر پاك هم گير بياورد در طول زندگيش دختره پايش خواهد لنگيد اين دنيا دار مكافات است ! .

خب بلاخره چي فهميديم؟-

رحيم من از تو مطمئنم هستم مي دانم كه خودت هم مثل يك - دختره باكره پاكي ،دلم روشن شده انشاالله كه دختره خلافي نكرده ،خشگلي تو ،اوستايي تو ،دلش را برده ،دورو برش را مردهاي كچل شكم گنده يا لاغرو تريياكي را ميبيند ،مثل تو نديده تا ديده عاشقت شده.

خنده ام گرفت گفتم :مادر راست گفتند كه سوسكه به بچه اش مي گه الهي قربان پاهاي بلورت.

.رحيم خودت را دست كم نگير ماشالله هزار ماشالله مثل گلي-

پس مادر اين گل آماده شده كه بره خواستگاري ،آهان ؟-

.مثل اينكه اين قسمت را پيش بيني نكرده بود ،خيلي جا خورد

نه رحيم ، اينرا از من نخواه ، آدم بايد به اندازه گليم اش پايش را دراز كند ، خودت برو ، از تو خوشش آمده ، اما منو ممكن است از در كوچه بيرون بيندازند ، يک عمر طوري نكردم كه حرف بد بشنوم ، سر پيري ، بي آبروئي بالا مي آورند ممكن است به خدم و حشم اش دستور بده پس گردنم را بگيرند با يک اردنگي بيرونم كنند آنجا رو كه بخوانند نه آنجا كه برانند .

غلط بكنند مگر شهر هرته ؟ -

- آي رحيم بالاتر از من را كشتند صدايش در نيامده لگد زدن به سر زن بيوه بيكسي كه كار ندارد.

- دختري كه پسر را مي خواد مادرش را هم بايد بخواد ناخن را كه نميشه از گوشت جدا كرد ، پسر زن ميگيره معني اش اين نيست كه مادر را بايد طلاق بده .

- حالا تو بكار خودت برس ، مادر را ولش كن ، مادر هم براي خودش خدائي دارد .

پس تو نري ؟ كي بايد بره خواستگاري ؟ -

كمي فكر كرد و گفت : شايد انيس خانم را بفرستيم آشنا داند زبان آشنا .

هر روز دو بار به عليمردان سر مي زدم با تاسف مي گفت " خبري نيست " غير از اون هيچكس هم دور و بر دكان ما آفتابي نشده ؟ " نه رحيم آقا ، مگر يكي ديگه هم بعله ؟ خنديدم ، نه پسر منظورم مثلا اوستا خودش يا بصير الملک است ، " نه مردي اينورها نديدم "

تا اينكه ظهر يک روز گرم مرداد ماه بود كه عليمردان وقتي مرا از دور ديد بطرفم دويد ، چنان خوشحال بود كه گوئي براي خودش امر خيري اتفاق افتاده " دادم آقا رحيم دادم " چي گفت ؟ " والله يه خرده اول بد عنقي كرد دلم را شكوند اما بعد مژدگاني هم داد " و سكه اي را كه محبوب كف دستش گذاشته بود نشانم داد ، بگذار توي جيب ات ديدم ، گم مي كني ها ، با سرش اشاره كرد كه نه .

دويدم ، بطرف ميعادگاه دويدم ، همانجائي كه گفته بودم .

كوچه اي جلوي رويم بود كه بر عكس باغ محبوب بسيار كثيف و گندآلود بود ، تصور گلي در ميان اين مزبله آزارم داد ، چرا ما بايد در همچو جاي كثيفي وعده ديدار داشته باشيم ؟ پشت ديوار پر از گل و ريحان است اما حيف كه ما اجازه ورود به آنرا نداريم ، محبوبم آمده بود كنار ديوار ايستاده بود مظلوميت از تمام وجودش

نمايان بود دلم مي خواست با مهرباني در آغوشش بگيرم و از او بخاطر اين ميعادگاه كثيف پوزش بطلبم ولي نه ، به خدايم قول داده ام كه دست از پا خطا نكنم .

كف دو دست را در مقابل خودم بروي هم گذاشتم .

سلام -

سلام -

روزهائي را كه نيامده بود شمرده بودم مي دانستم چند روز از آخرين ديدارمان مي گذرد .

اين بيست و سه روز را كجا بودي ؟ -

زنداني بودم -

دلم هري ريخت ، نكند بخاطر آنچه كه گذشته زندانيش كرده اند كه گند را بدتر بالا نياورد ؟ مثل اينكه متوجه حيرتم شد گفت :

به پدرم گفتم ، او هم قدغن كرد كه از خانه خارج شوم . دكان تو چرا بسته ؟ -

لبخند رنگ پريده درد آلودي بر لبم گذشت .

نمي داني ؟ -

نه -

از پدرت بپرس -

چه طور ؟ -

پدرت دکان را خریده ، ده روزي مي شود ، یک روز صبح که - سر کار آمدم دیدم در دکان را بسته اند و میخکوب کرده اند ، فورا شستم خبردار شد ، فهمیدم قضیه از کجا آب مي خورد ، رفتم پیش اوستا ، گفتم چرا دکان را بسته اید ؟ گفت بصیرالملک آدم فرستاد و پیغام داد که قیمت دکان را بگو ، من گفتم فروشنده نیستم ، گفت بصیرالملک فقط از تو قیمت دکان را پرسید جواب سوالش را بده ، من هم قیمتي گفتم که گران تر از قیمت روز بود فرستاده اش رفت و آمد گفت بصیر الملک گفت دو برابر مبلغ مي خرم به شرط آن . که از فردا دیرتر نشود ، من هم قبول کردم همین

: با یک حرکت سریع پیچه اش را بالا زد و گفت

پس پدرم تو را بیکار کرد ؟ تو را از نان خوردن انداخت ؟ آخر - زهر خودش را ریخت ؟

احساس کردم خون تمام رگهایم توي صورتم جمع شد ، خدایا این دختر را چقدر دوست دارم گفتم

. عوضش این تریاق شفایم را داد -

: مثل اینکه حرفم را نشنید یا شنید و بروي خودش نیاورد باز گفت

تو را از نان خوردن انداخت ؟ -

: خيلي دلواپس كارم و نانم بود گفتم

... ! لابد مي دانسته كه دور از تو نان از گلويم پائين نمي رود -

خودم از حرفي كه زده بودم خنده ام گرفت ، رحيم با حجب و حيا ، رحيم كم حرف بي زبان ، رحيمي كه تا بامروز صورت زن نامحرمي را نديده بود ، چه شجاع شده ! چه زبان در آورده ، خدايا اكسير عشق معجزه مي كند ادم را از اين رو به آن رو مي كند ، اين دختر ، به اين نازنيني به اين مهرباني ، والله باورم نمي شود دختر بصير الملک عاشق من يک لاقبا شده ؟! شده كه شده مهم اينست كه پايان اش خوش باشد .

از اول مي دانستم تو را به من نمي دهند . -

بيا خواستگاري بيا به پدرم بگو كه مي خواهي وارد نظام بشوي - ، كه مي خواهي صاحب منصب بشوي مگر نمي خواهي ؟ هان ؟

چرا نمي خوام ؟ تمام وجودم ترا مي خواد ، تک تک اعضايم ترا مي طلبد معلومه مي خوام

چرا مي خواهم ، ولي فايده ندارد ، اصلا نميگذارد حرفم را بزنم -

... چرا ، چرا ، وقتي تو را ببيند -

طفلكم فكر مي كرد ، پدرش هم مرا از ديد او نگاه مي كند ، فكر مي كرد مرا ببيند ، تسليم مي شود ، رحيم با چشم ابروي خوشگل را

پدرت مرا ديده -

چي ؟ كي ؟ كجا ؟ -

خيلي تعجب كرد باورش نمي شد ، اصلا نمي توانست تصورش را هم بكند ، لحظه اي را كه روي ركاب درشكه پريدم را ياد آوردم ، ناراحت شدم ، هر چه باداباد بايد بگويم چه شده ، مگر نمي خواهم محرم اسرارم باشد ؟ مگر قرار نيست زنم باشد ؟ خب از همين حالا بايد صادق باشم .

وقتي پدرت دكان را خريد و در آن را تخته كرد ، باز هم يكي - دو روز مي آمدم دم دكان مي ايستادم و كشيک مي كشيدم ، كشيک مي كشيدم تا تو بيائي و نيامدي ، نمي دانستم چه بكنم ! چه طور تو را ببينم ، مي ترسيدم به زور شوهرت داده باشند ، به همان پسر عمويت ... اسمش چه بود

منصور -

آهان ! براي همان منصور خان ، خيلي مالدار است نه ؟ -

وقتي صحبت پولداري كسي پيش مي آمد من ديگر كاري نمي توانستم بكنم ، در برابر ثروت بي حساب اين و آن من يک لاقبا چه داشتم كه رو كنم ، و اين ها ، اين طبقه اعيان و اشراف ، بنده پول و غلام زر بودند ، از نگاهم حالت سرزنشم را درک كرد و با لبخند محزوني نگاهم كرد ، طفل معصوم اين كه مي دانست من

شاگرد نجار بيكس و بي چيزي هستم ، اين را ديگر چرا قاطي آنها كردم ؟ از سرزنشي كه بناحق روا داشته بودم شرمنده شدم . ديگر نتوانستم به چشمهاي گله بارش نگاه كنم ، سرم را پائين آوردم :

- هر چه منتظر شدم نيامدي ، تا اين كه يک روز درشكه پدرت را ديدم كه از جلوي دكان رد مي شود ، كروک آن را عقب زده بودند و آقا جانت در آن لم داده بود ، وقتي جلوي دكان رسيد زير چشمي مرا ديد كه دست به سينه ايستاده ام ، به روي خودش نياورد ، بي اختيار شدم ، به خود گفتم دخترش را كجا پنهان كرده ؟ چه به روز او آورده ؟ جلو پريدم و دهنه اسب ها را كه آهسته كرده بودند تا بپيچند گرفتم و گفتم آقا عرض داشتم .

بی اراده چنگ زد به صورتش و گفت : وای خدا مرگم بدهد

- چرا ؟ خدا نكند فرشته ای به وجاهت شما بميرد ، به دنبالش فوج فوج جوان ها فنا می شوند ...

با نگاهم می خواستم اثر كلام ام را در چهره اش بخوانم ، از فوج فوج جوان گفتن منظوری داشتم اما باز هم خودش را به نشنيدن زد .

- خوب ؟ بعد ؟

آقا با چنان خشمی به من نگاه کرد که زانوهایم سست شد اگر - نفتی داشت آتش می کرد .

رو به جلو خم شد و با صدای آهسته و بم ولی بسیار خشمناک گفت : بگو ، سر جلو بردم می خواستم هیچ کس نفهمد درشکه چی نفهمد ، اهل محل نفهمد ، آهسته در گوشش نجوا کردم : چرا اذیتش می کنید ؟ دست از سرش بردارید ، من هستم که می خواهد زنم بشود ، با من طرف هستید .

مثل اینکه مار پدرت را گزیده باشد ، کبود شد ، به طوری که به خودم گفتم الان خدای نکرده جلوی پایم می افتد و تمام می کند ، نگاه پر کینه ای به سراپایم انداخت ، یکی دو بار خواست نفس بکشد و حرفی بزند ، صدایش بالا نمی آمد ، بعد یکدفعه مثل فنر از جا پرید ، تا سورچی بیچاره آمد به خودش بیاید ، شانه او را با دست چپ از پشت گرفت و چنان او را عقب کشید که یک پایش به هوا بلند شد و چیزی نمانده بود به زمین پرت شود دست راست مرد بیچاره با شلاق به هوا بلند شد ، پدرت مثل شیر غرید : " این را بده به من ببینم " او شلاق را از دست سورچی قاپید و تا بیایم بخودم بجنبم چنان شلاق را بر بدنم کوبید از بالای زانو تا سر شانه ام پیچید و همان جا محکم ماند . پدرت می خواست شلاق را بکشد و دوباره به بدنم بکوبد ، ولی شلاق سر جایش چسبیده بود من هم با آن جلو کشیده شدم.

صفحه275-279

خون از محل شلاق بیرون زد وپیراهنم پاره شد پدرت که دید شلاق از بدنم جدا نمی شود به صدای بلند از میان دندانهای به هم فشرده اش فریاد زد:حرامزاده مزلف اگر یک بار دیگر حرف او را بزنی می دهم گردنت را خرد کنند اگر باز این طرفها پیدایت بشود مادرت را به عزایت می نشانم.

شلاق خود به خود شل شد از دور بدنم افتاد پدرت شلاق را جلوی سورچی پرت کرد وگفت:راه بیفت ورفت,ببین چه به روزم اورده.

با تعجب نگاهم می کرد دست کردم از جیب بغلم تکه پیراهن سفیدم را که خون آلود بود بطرفش دراز کردم رنگش پرید لبای گلگونش سفیدش شد پارچه را گرفت گفتم:

بگیر پیشت باشد یادگاری خون ما هم به خاطرت ریخت باکی نیست.

از میان لبهای لرزانش صدای محوی به گوشم رسید:

آخ.

یه خرده نگاهش کردم این دختر مثل گل این دردانه اشراف زاده این محبوب نازنین من است که به خاطر من نگران شده ناراحت شده رنگش پریده الهی من پیش مرگش شوم گفتم:

حالا می گویی چه بکنم؟می خواهم بیایم خواستگاری سرم برود هم دست بردار نیستم.

صبر کن خبرت می کنم.

چه طوری؟

نشانی خانه ات را بده.

یه خرده نگران شدم فقط مانده پدرش خانه مان را بر سرمان خراب کند گفتم:

چه فایده دارد؟اجاره ای است اگر پدرت بو ببرد آن جا را هم می خرد.

خیلی فوری تصمیم گرفت گفت:

خوب از توی حیاط خانه مان می ایم آخر باغ وبرایت کاغذ می اندازم همین جا کاغذ را می پیچم دور سنگ و از سر دیوار پرت می کنم گاهی بیا اینجا سر وگوشی آب بده.

هه گاهی بیام؟من هرروز این دور وبر ها پرسه می زنم چه کنم؟پدرت کارم را گرفته وتو قرارم را.

گفت :دیگر باید بروم.

هر چند تصمیم گرفته بودم دستم به دستش نخورد اما دلم می خواست چیزی را که به دستهایش به تن وبدنش خورده را در سینه ام بفشارم روی قلبم بگذارم ببویم ببوسم گفتم:

من این همه یادگاری به تو داده ام زلفم را خون تنم را تو به من چه یادگاری می دهی؟

همیشه اماده جواب بود همیشه,گفت:

اول بار که من به تو یادگاری دادم؟

چه یادگاری؟!؟

دلم را

18

دو سه روز سر ظهر رفتم توی کوچه باغ قدم زدم دور خانه اش را طواف کردم گوش خواباندم خبری نبود وقتی از او بی خبر می شدم هزار فکر ناجور به کله ام هجوم می کردایا چه شده؟بلاخره پسر عمو دلش را برد؟بلاخره بزور بعله را گفت؟حالا چکار می

کند؟خوش است؟سرش بر دامن منصور اقاست؟رحیم تو ول معطلی پسر هیچ دیوانه ای آ«همه بیا وکیا را ول می کنئ می اید به نان خالی تومی سازد؟

گاهی فکر می کردم آن پدر که من دیدم اگر خشمگین شود دخترش را هم می کشد,آیا محبوبه مرا کشته است؟آیا مثل پدر مریم چالش کرده؟مادرش که اوستا تعریفش می کرد چه می کند؟مادرش هم درد دل دختر را نمی فهمد؟زن که باید از دل دختر بهتر خبر داشته باشد محبوب من چه بلایی سرت آوردند؟رحیم بمیرد اگر تو ازرده باشی.

الا ای آهوی وحشی کجایی

مرا تنت چندین اشنایی

دو تنها دو سرگردان دو بیکس

دد ودامت کمین از پیش واز پس

بیا تا حال یکدیگر بدانیم

مراد هم بجوییم توانیم

که میبینم که این دشت مشوش

چرا گاهی ندارد خرم وخش

مگر خضر مبارک پی در اید

که این تنها بدان تنها رساند

بعد از یک هفته سرگردانی بلاخره پشت دیوار خانه اشان گلوله ای کاغذ را کنار دیوار پیدا کردم کاغذ را دور سنگ کوچکی پیچیده واز روی دیوار پرتاب کرده بود برداشتم گذاشتم توی جیبم دلم به شدت می زد تا از جلوی درشان وکوچه شان رد شوم مردم وزنده شدم برایم این لرزیدن وترسیدن عجیب بود هر روز میایم هر روز از اینجا رد می شوم چرا امروز اینقدر دل نگران ومضطرب هستم؟بعد از اینکه از ناحیه خطر دور شدم دستی روی سینه ام که خاطر محبوبم را در ان جا داده بودم کشیدم کاغذ با سنگ روی قلبمم بود چرا اینقدر نگران بودم هان؟هر روز دست خالی می امدی ودست خالی می رفتی امروز نشان او بر سینه ات بود اگر ترا می دیدند اگر ترا می گرفتند وبقصد کشت کتک ات می زدند واین نامه را بدست می اوردند جان محبوبت خیحتما"به مخاطره می افتاد پدر اگر خط دخترش را توی دستهای تو می دید اول ترا می کشت بعد بسراغ دختر دلبندش می رفت.

خوشم امد لذت بردم دلهره من نه به خاطر خودم که به خاطر او بود,محبوب عزیزم کجا بخوانم؟کجا بروم؟اه که دکان چه جای

دنجی بود خانه من بود از صبح تا غروب تنهای تنها با خیالات خودم با خاطرات او هیچ احدی مزاحم ما نبود..

دیدم توی کوچه اصلا امکان ندارد بتوانم نامه اش را بخوانم پس بروم به خانه انجا امن تر است وقتی وارد شدم مادر گفت:

الهی به خاک سیاه بنشیند کسی که ترا سرگردان کرد پسر به این بزرگی را علاف کوچه وبازار کرد آ[ه مرد هم اینموقع به خانه بر می گردد؟الهی ذلیل بشود بصیر الملک دکان را تعطیل کرد.

بدون اینکه جوابش را بدهم کاغذ دور سنگ را باز کردم:

پسر عمو را جواب کردم به او گفتم که او را نمی خواهم گفتم فقط تو را می خواهم رحیم فقط تو را

جمله آخر را دو سه بار خواندم باز هم یک ظرف پر از لذت از فرق سرم ریخت تا نوک پایم مرا دوست دارد مر امی خواهد این مهم است.

محبوبه نمی دانست که خبر جواب کردن پسرعمو را از انیس خانم خیلی زودتر اورده بود من می دانستم عمه اش این خبر را پخش کرده بود اما از زبان خودش شنیدن لذت دیگری داشت باز هم آن نامه توی جیبم چندین روز سرحالم کرد,هر روز به میعاد گاه می رفتم هر روز چشم به بالای دیوار داشتم که سنگی پرتاب می شود وپیامی می آورد.

وجببه وجب پشت خانه شان را شناخته بودم تمام درختهایی که انجا بود شمرده بودم.

پشت ساختمان قسمتی از دیوار به اندازه یک کف بشقاب ریخته بود خودشان خبر نداشتند من دیده بودم برای خودم فکر می کردم که وقتی دامادشان شدم خودم گچ واهک درست می کنم و آن قسمت را تعمیر میکنم اساسا" پدر محبوبه پا به سن شده بود حتما"پسرزرنگی مثل من لازم بود که به کارها برسد خدایا می شود روزی همراه پدر محبوب توی آن درشکه بنشینم؟خواهم گفت آقا جان بیاد دارید چه جوری با شلاق خونم را ریختید؟هم خواهد خندید هم شرمنده خواهد شد وحتما"به من تکلیف خواهد کرد که:

رحیم جان از گذشته یاد نیار.

خواهم گفت پدر حلاوت همه دلتنگی هایم را از بین برده اگر بخاطر محبوب سرم هم برود باکی نیست.خدایا می شود آنروز را به چشم ببینم؟

به مادرش خواهم گفت:اوستا محمود آنقدر از شما تعریف کرده بود که من ندیده دوستتان داشتم و او خواهد گفت رحیم من ترا ندیده اصلا دوستت نداشتم وخواهیم خندید خدایا یعنی می شود؟

ولی رحیم اینجوری که نمی شود تو فکر می کنیرحیم نجار را به این راحتی می پذیرند؟تو باید خودت را بالا بکشی به حد آنها .

می رسم اگیر بصیر دستم را بگیرد می رسم همیشه که نجار نمی مانم دری به تخته بخورد یک خرده سرمایه داشته باشم دست وبالم باز شد چوب فروشی راه می اندازم.نظام چی؟

به محبوب قول نظام دادی خببلی اگر خیالم از مادرم ومحبوب آسوده باشد نظام هم میتوانم بروم آقا ناصر می گفت رسته ای در نظام هستکه بیشتر به قد وقیافه توجه می کنند چیزهای دیگر را بعدا همانجا یاد می دهند نظام هم می روم مهم فعلا مساله رها شدن از این تنگناست.

حاج علی کجا هستی؟چرا امروز هیچ کس ته باغ نیست؟

صدا از پشت دیوار بود انگاری صدای محبوبم بود کمی مکث کردم شک کردم اخه من صدای بلندش را نشنیده بودم همیشه طوری ارام حرف میزد که من بزور می شنیدم چه بکنم چه بگویم خدا رو شکر زود تصمیم گرفتم یا خدا کمکم کرد که به عقلم رسید بگویم:

!این کوچه چه قدر خاک وخاشاک دارد

جب دختر باهوشی است اصلا به نظر من زنها خیلی باهوشتر و زرنگترند فوری صدایم را شناخت.

رحیم؟محبوب تو هستی تنهایی؟

اره

منتظر نماند وسنگ را انداخت وسط اسمان و زمین کاغذ از دور سنگ باز

شد و مدتی معلق اینور و انور رفت تا کمی دورتر از من روی خس و خاشاک،رفتم به طرف کاغذ،برداشتم،یک جمله به نظرم رسید:

- به قصد کشت کتکم زدند.دلم فرو ریخت.دستهایم لرزید.هم خشمگین شدم هم ناراحت.

-کتک میزنند؟

-عیبی ندارد.

-عیبی ندارد؟خیلی هم عیب دارد،دارند زجر کشت میکنند.

باور نمیکنند تو میخواهی بروی توی نظام،مگر نمیخواهی؟خدایا این دوره و زمانه عجب صاحب منصبها دل مردم را بردند،انگاری نظام بالاتر از همه جاست آخه نجاری چه عیب دارد؟هنر نیست؟کدام نظامی اگر جنگ نکرده باشد اگر آدم نکشد به بیاد مانده ؟اما میگویند اسم نجاری که تخت طاوس را ساخته بر پایه ی آن حاک است،

این آرسیهای رنگ برنگ کار نجارهاست.

.توی نظام؟چرا،میخواهم،..وقتی رفتم میبینید-

کی میروی؟-

عجب گیری افتادم،حالا اگر دخترشان زنم بود و میخواستم بروم نظام ناله و شیون میکردند،به هزار وسیله چنگ میزدند که برایم معافی بگیرند.

والله دنبالش که رفتم....چند ماهی طول میکشد....ولی از سال - دیگر عقب تر نمیافتاد.خواستم بگویم اگر آقا جانت دستش را روی سرم بگذارد همه کار میشود اما من تنهایی چه میتوانم بکنم.

پرسیدم:

میای فرار کنیم؟-

وای نه خدا مرگم بدهد،میخواهی یکباره خونم حلال شود؟صبر کن - ببینم چه میشود.

.آخر تا کی صبر کنم؟من که بیچاره شدم-

.اگر رضایت ندادند آن وقت یک فکری میکنیم-

زودتر هر فکری داری بکن من دارم از دست میروم.من در این - میان بدبخت شدم کارم را از دست دادم و ویلا در و داشت شدم.هر روز بجای اینکه در دکّان کار بکنم پشت دیوارشان سرگردانم ،.بالاخره اینجوری نمیشود مرگ یکبار شیون هم یکبار

..محبوب میگم....میشنوی؟محبوب-

دیگر جواب نیامد یا میشنید جواب نمیداد یا گذشته بود رفته بود.چرا لااقل نگفته بود میرود؟دوباره صدایش کردم،صدای پاهایش که میدوید از کنار دیوار شنیده شد:

.خداحافظ حاج علی آمد-

الهی براش بمیرم پس حاج علی را دیده بود که جرات نمیکرد حرف بزند،من چقدر بد دلم،چقدر بی انصافم،فوری هزار تا فکر ناجور به کلهام هجوم میکند،اما این حاج علی چکاره است؟

****

رحیم آن روز که گفتی،پدرم با شلاق تو را زد و خونت را ریخت شرمنده شدم.

دلم سوخت،جگرم آتیش گرفت،آرزو کردم کهای کاش به جای تو شلاق پدر بر سر من میخورد،مرا میازرد اما با تو کاری نداشت.خدا دعام را چه زود پذیرفت...مادر به قصد کشت کتکم زد،رحیم اگر دایهام به دادم نرسیده بود،دیگر زنده نبودم.تمام بدنم

کبود شده،تمام بدنم بنفش شده،اگر تو یک ضربه خوردی و خونت ریخت لااقل راه جلوی پایت باز بود و در رفتی،اما من ده تا بیشتر خوردم،خونم مرد و اسیر بودم و راه فرار هم نداشتم..

اما به امام رضا قسم که از کتک خوردن به خاطر تو هم خوشحالم،به هر یک از این کبودیها رو که نگاه میکنم چشمهای زیبای تو به یادم میاد.

لذت میبردم،نه اینکه فکر کنی تو را فراموش میکنم که دوباره به یادم میایی نه،اما یاد تو تو روی پست بدنم،توی گشتم،و درون استخوانم با خونم مخلوط میشود و سرپای وجودم را گرم میکند.تو بگریزی از پیش یک شعله ی خم من ایستادهام تا بسوزم تمام...نامه ی محبوبم را آنقدر خواندم که حفظ کردم،چرا انقدر اذیتش میکنند؟

چرا انقدر نامهربان و بی انصافند؟آخه مگر این دخترشان نیست؟اگر نامادری داشت،خوب یک چیزی،انهمه که اوستا خانم خانمها را تعریف میکرد پس کوو؟

خدایا به من رحم نمیکنی به آن دختر بی چاره رحم کن،خدایا کمک کن از آن خانه نجاتش بدهم،توی خانه صافا و صمیمیت مهم است فرش و قالی حریر به چه درد میخورد؟

محبوب من توی قفس گیر کرده توی قفس طلائی.اصلا نمیتوانستم باور کنم که مادری انقدر سنگ دل باشد که دختری را که خودش

به دنیا آورده و از گوشت و استخوان خودش است اینچنین بی رحمانه بزند.

من تا به این سنّ،یک تلنگر از مادرم نخوردم،پدرم هم هیچ وقت مرا نزده بود.برای همان هیکوقت اهل بزن و جنگ و دعوا نبودم،تنها ضربه ای که خوردم از دست جناب بصیر و الملک بود.این مرد و زن عجب دست بزنی دارند،آن از زن و این هم از شوهر.

خدا ناصر چی بگم بکند،یک تخم لقی دهن مادرم و ذهن خودم شکست،که وقت و بی وقت سرک میکشد و تمام افکار مرا مسموم میکند.نکند این کتک به خاطره گندی بوده که مجبب بالا آورده و با زرنگی به پای من مینویسد؟نکند مادر داغ آن را به دل دارد والا بین من و محبوب مساله ای نیست که انقدر مادر و پدرش را عصبانی و دیوانه کرده باشد

گویا توی خانواده یشان هم چیز قریب و تازه ای نیست،انیس خانم میگفت عمه کشورشان بارها راجع به دایی حیدر که گویا از رجال دربار احمد شاه بوده و حالا در فرنگستان زندگی میکند صحبت کرده که دختر یکی یک دانهاش عاشق مهتر شد که بیست هم بزرگتر از خودش بود رفت و زنش شد،یعنی رحیم بیست و یک ساله ی نجّار که اوستا کار شده بدتر از مهتر پیر و پاتال است؟

اما اگر به من نارو بزنند میدانم چه کار بکنم،می دانم.مدتی بود که نقشه میکشیدم در همان حجله گاه،تکلیفم را با محبوبه ی ریا کار و پدر و مادر بی چشم و رویش معیّن بکنم.

چه میشود؟آخرش این است که مرا هم میگیرند میکشند،بکشند بهتر از ادامه ی زندگی ای است که با خیانت شروع شود و ادامه داشته باشد.

بعد تصمیمم عوض شد.

نه رحیم این کار درستی نیست اگر عروس ات را بکشی اول اونها پولدارند هم زر دارند هم زور نمیگذرند حقیقت بر ملا شود،نمی گذرند علم و آدم بفهمند که دخترشان بی عصمت بوده و تمام کاسه کوزهها سر بیچاره ی تو میشکند و بعد از تو،مادرت به خاک سیاه مینشیند.

اما کار بهتری میکنم،اگر فقط محبوب را بکشم میشوم قاتل ظالم و همه نفرینم میکنند همه توف به صورتم میاندازند و آخر سر هم گوش تا گوش میایستند و رقص مرگ مرا بر بالای دار تماشا میکنند و از اینکه به مکافات جنایتم رسیدهام همگی راضی میشوند.

برعکس اگر خودم شهامت داشته باشم که دارم،اول محبوب خیانت کار را میکشم و بعد هم خودم را میکشم،در آنصورت با وجود این که دو نفر را کشتهام قضیه کاملا فرق میکند و من قهرمان میشوم

،قهرمانی مظلوم دامادی قیرتمند،مردی خیانت دیده و گرچه آنروز در این جهان نخواهم بود که حرفهایشان را بشنوم،به اظهار همدردیها یشان بعد از مرگ هم راضیام و روحم شاد خواهد شد.

بالاخره به این آدمهای پر فیس و افاده که فکر میکنند با پول حتی دل جوان مرا هم میتوانند بازیچه ی نقشههایشان قرار دهند میفهمانم که اشتباه میکنند.اگر پدر مریم میگشت و آن پسر عیان زده ی بی مروت را پیدا میکرد و میکشت و بعد هم خودش را میکشت هم ریشه ی عیاش و کثافت کاری را در دل جوانهای دیگر میخشکاند و هم خود را از زندگی پر از غم و رنج بعد از دخترش خلاص میکرد.رحیم به همه ی پدر مادرهایی که فکر میکنند میتوانند ابرویشان را به بهای خورد کردن جوانی،حفظ کنند یاد خواهد داد که دیگر هرگز اشتباه نکنند،اگر مرد و مردانه میگفتند محبوبه بیوه است یا حتی حقیقت را میگفتند امکان داشت که خون جوانمردی ای که از پدرم در رگهایم جریان دارد،همنجوری قبولش میکردم و دم نمیزدم.اما وای بر روزگارشان اگر فکر کرده باشند،رحیم نمیفهمد.

****

تمام راه را دویدم،به سرعت،بدون توجه به عابرینی که با تعجب نگاهم میکردند،آن روز غروب که از پادگان رها شدم،تمام راه بیرون شهر را دویده بودم اما وقتی وارد شهر شدم قدم آهسته کردم،اما امروز هیچ ملاحظه ای جلودارم نبود فقط میخواستم زودتر به خانه برسم،زودتر مادر را ببینم و خبر را به او بعدهام.

توی کوچه یمان بچهها قاب بازی میکردند و من بی محابا میدویدم گویا یکی از قابها زیر پام گیر کرد و بطرفی پرتاب شد،صدای اعتراض بچهها را میشنیدم اما نمیفهمیدم که چه باید بکنم وقتی گذشتم شنیدم که گفتند:

- دیوانه است.راست هم میگفتند دیوانه شده بودم پر در آورده بودم،دلم میخواست همه ی اهل محل این خبر را بشنوند،با من برقصند و پایکوبی کنند....

- مادر.....مادر....ننه جان...

- چیه رحیم؟چه خبره؟.

- دنبالم فرستادند پیغامم دادند...

- کی؟چه کسی؟

- پدر محبوب،پدرش گفته بروم خانه یشان.....مادر تمام شد،غصههایم تمام شد...

...الهی شکر....الهی شکر-

وسط اتاق نمیدانستم چه بکنم،بنشینم؟بأیستم؟برقصم؟ پایکوبی بکنم؟خدایا شکرت بالاخره آن دروازه ی بسته برویم باز میشود.بالاخره آن خانه را که کعبه ی اعمال من بوده از نزدیک میبینم.

محبوبم را در کنار پدر و مادرش با چهره ای شاد و لبی خندان.که سر از پا نمیشناسد.آخ خدایا چه شور و نشاطی در صورتش میبینم.

- سه شنبه،چهار روز دیگر،ننه جان جان چهار روز دیگر رحیم تو داماد بصری الملک میشود چهار روز دیگر تو خویش خانوم خانوما میشوی،پسر تو،دختر اون.

تنها میروی؟-

دیدم مادر بی میل نیست،که همراه من باشد اما مگر آنموقع که التماس میکردم برای خواستگاری برود خودش نگفت این کار را از من نخواه؟

آری مادر پیغام داده تنها بروم-.

شب برای شبچره رفتیم خونه ی انیس خانم،این خبر خوش را باید به آنها هم میدادم،خودم گفتم باید برویم،خودم پا پیش گذاشتم،احساس

برتری میکردم،گویی از بزرگواری آنها به من هم سرایت کرده بود،به این زودی رحیم؟

والا برای خودم هم باور کردنی نیست اما به این زودی بلی به این زودی.ناصر خان و مادرش و زناش مسائل را با شک و تردید تلقی کردند،ناصر خان گفت:رحیم جان بی گدار به آب نزن شاید کاسه ای زیر نیم کاسه باشد،تنهایی نرو.-چه کاسه ای؟

شاید پدرش میخواهد تنهایی توی تله ات بندزد و نوکرهایش را به - .جانت بندزد و دخلت را در آورد

:مادرم با نگرانی گفت

وای خدایا رحم کن،خدا مرگم بده،ناصر آقا شما چقدر باهوش - .هستید من اصلا به این فراست نبودم

نه مادر این چه فکری است که میکنید،اگر میخواستند مرا لت و - پار کنند لازم به این کار نبود،همان نوکرها تو کوچه گیرم .میآوردند و میکوبیدند نه اینکه ببرند توی خانه

عجب ساده ای رحیم جان،تو کوچه میزنند که رهگذرها شاهد - باشند؟آژان سر برسد؟توی آن باغ بی سر و ته داد و فریادت هم به .جایی نمیرسد

:ولی من زیر بار نمیرفتم،انیس خانم گفت

اما آدمهای بدجنسی نیستند،دلرحم هستند.رفتارشان با زیر دست - ظالمانه نیست.

دلم گرفت یعنی هنوز اینها مرا زیر دست حساب میکردند،هنوز قبول نمیکردند چهار روز دیگر رحیم داماد بصری الملک خواهد شد.

میخواهی ناصر خان همراه تو بیاید؟

نه نمیشود،اول بسم الاه،فکر میکنند من تنهایی جرات نکردم - بروم،بعد کار که بهتر نمیشود بدتر هم میشود،شاید محبوبه خودش هم فکر کند دست پا چلفتی هستم.

معصومه خانم خندید و گفت:

رحیم خان دلتان از جانب محبوبه خانم قرص باشد،اون شما را - خوب شناخته،که کار به اینجا رسیده،روی حرفش مانده و گفته مرغ یک پا دارد و پدر و مادرش هم دوستش دارند،دلش را نشکستند.

تو دل گفتم خبر از کتکهایی که محبوب ی نازنین من خورده ندارید،اینها فکر میکنند خوش خشک کار به این جا رسیده نمیدانند چه خون دلی ما خوردیم،اما هر چه بود گذشته حالا باید خودم را آماده کنم که روز سه شنبه به همشان نشان بدم که در مورد من اشتباه میکردند،بی خود آن همه عذاب مان داند،بیخود دختر

نازپروردهشان را کتک زدند،بی جهت مرا شلاق زدند،بیکار کردند.

- بهر صورت رحیم خان من در اختیار شما هستم،از امروز تا فردا فرج است،تا سه شنبه که خیلی مانده،باز هم فکرهایتان را بکنید صلاح مصلحت کنید ما در اختیارتان هستیم.میخواهید همه ی ما بیاییم زیور خانم و مادر من و معصوم و ما دو تا،مگر خواستگاری نیست؟

-چه خبر است؟اگر خواستگاری هم باشد لشکر کشی نیست.

از حرفی که زدم خودم هم خندهام گرفت.

- انشاالله مبارک است بد به دل راه ندهید.بالاخره مرگ یه بار شیون هم یه بار.

- شما را بخدا چرا سر عروسی صحبت از مرگ و شیون میکنید؟نه بابا من میشنسمشان آدمهای خوبی هستند آقا رحیم با دوماش افتاده تو روغن.

ناصر خان با شیطنت گفت:

-با دمش؟

شب وقتی میخواستم بخوابم مادرم با حالتی ملتمس که تا جیگرم کار کرد گفت:

- رحیم بلاییت بخور تو سر ما،مواظب باش،من جز تو در تمام دنیا هیچ کس را ندارم،به خاطره خدا مواظب خودت باش،حرفهایی که ناصر خان زد منو بددل کرد.خدا نکند میخواهند سر به نیستت کنند و خلاص شوند؟

-خالص از چی؟

- والا رحیم حالا هل کردم میگم اینها آدمهای پولدار و سرشناسی هستند چه جوری راضی شدن دختر عزیز درّدانه یشان را زن تو بکنند؟اگر دختره پاک و منزّه اش،رحیم فکر نکنم اینجوری به این راحتی رضایت بدهند که زن تو بشود،اینها هزار دوز و کلک بلدند،ممکن است تو را بکشند،که دختر از خر شیطان بیاد پائین،خاک مرده سرد است تا تو زنده هستی دست از سر تو بر نمیدارد اما اگر ببیند که مردی شاید چند ماهی به یادت باشد بعد انگار نه انگار میره زن آن پسر عموی پولدرش میشود.

-آخه مادر به این اسانی مرا میشود کشت؟

- چرا نمیشود پسر،مگر تو کی هستی؟امیر کبیر را کشتند صدایش در نیامد.کلّ علم و آدم فهمید که رگ امیر را توی حمام زدند،مرد به این بزگی کشته میشود،آب از آب تکون نمیخورد،تو فکر کردی کی هستی؟اینها با زر و زور قادر به هر کاری هستند.

میگی چی کار کنم؟-

.نرو،رحیم،نشنیده بگیر،نرو-

چطور نروم مادر؟من منتظر این لحظه بودم،من همه چیزم را از - دست دادم که به اینجا برسم حالا کارم،محبوبم،خوشبختیام دو قدمی من است میگویی نرو؟

..والله رحیم دلم گواهی بد میدهد-

اصلا بیخود کردیم رفتیم خونه ی ناصر خان کاش پای من - میشکست نمیرفتم.تا قبل از آنکه آنجا برویم خوشدل بودی حالا چی .شده؟باز آنها یک حرفی گفتند تو گرفتی ولم نمیکنی

پسر از قدیم گفتند در همه ی کارها باید صلاح و مصلحت کرد.ما - بیکس و کاریم خوبست با این جور آدمها در دل کنیم،یک عقل آنها دارند،یک عقل خودمان،رویهم میگذریم ببینم صلاح کار چیه؟

میدانی مادر؟کار دل صلاح و مصلحت با این و آن بر نمیدارد،دل - من آنجاست،مگر میشود در کار دل هم با آشنا و بیگانه مشورت کرد؟میروم هر چی باداباد یا رحیم سرش را در راه محبوب میدهد .یا سر محبوب را در کنار میگیرد،توکل بر خدا

****

فصل 20

تا روز سه شنبه قدم از خانه بیرون نذاشتم.طفلی مادر قبایم و شال کمرم را شسته آنقدر تکان تکان داد که چین و چروکش باز شد روی طناب وقتی نم بود با دستش صاف کرد و بعد سماور را جوش آورد و با حوصله قطعه قطعه و تکه تکه قبا و شال را اتو کرد،شلوار و پیرهن دیگری داشتم که فقط وقتی مهمانی میرفتم میپوشیدم.

گیوههایم را خودم دو سه بار با صابون شستم اما چون کهنه بود رنگش چرک شده بود پاک نمیشد،توی یه پیاله گچ را دوغاب کردم و با یک پارچ حسابی روی گیوههایم مالیدم،نو نوار شد.

رحیم ریشت را هم صفایی بده.با قیچی ناهمواریهای موهایم را که - بلند و کوتاه بودند خودم درست کردم پشت موهیایم را مادر چید،یک دستمال سفید از صدوقچهاش بیرون آورد،نمی دانم از کی مانده بود شاید مال پدرم بود،آنرا داد که توی جیب قبایم گذشتم.قبایم روی میخ بود و شالم روی طاقچه تا کرده،صاف و تمیز،مادر یک

زن شمالی بود.من همیشه فکر میکردم زنهای شمالی بخاطر اینکه همیشه دوربرشان آب است،تمیز هستند،هرگز بیاد ندارم که از همان بچگی بدون شستن دست و صورت اجازه داشته باشم سر سفره بنشینم،تا از بیرون میآمدم اول باید سر و صورتا را میشست و همین عادتم شده هنوز هم اولین کارم است.

تا وقتی مشغول شستن بودیم ساعتها زود زود میگذشت اما روز سه شنبه از صبح تا برسیم به غروب یک دنیا طول کشید.

ناهار اصلا از گلویم پائین نرفت انگار یک کسه روغن خرده بودم گلویم کیپ کیپ بود..

پسر جان غذا یات را بخور،گرسنه ات میشود،آنجا زیادی میوه و شیرینی میخوری فکر میکنند ندید بدید هستی و خندید.

میل ندارم اصلا میل ندارم بگذار برای شا م-

شاید شام هم نگهت بدارند.-

اگر دیر کردم تو بخور منتظرم نباش.-

نه اگر اصرار کردند بمان بگو نمی مانم تا تو برگردی من می میرم و زنده می شوم الهی وقتی از این در برگشتی دوتا شمع می روم روشن میکنم.

خنده ام گرفت:

- مگر میدان جنگ می روم؟باز به دلت بد آوردی؟من هیچ نگران نیستم فقط نگرانم که چه جوری باید با پدر محبوب روبرو بشوم.

- اون باید خجالت بکشه که تو را شلاق زده تو نگرانی؟

- هیچ یاد شلاق نبودم راست می گوئی خوبه لااقل یک خط طلب من است حتما خودش هم ناراحت است که دامادش را کتک زده!

- پیش میاد اما بعد از عروسی همه چیز درست می شود اینقدر از این اتفاقات افتاده نمی خوری؟جمع بکنم؟

- آره مادر زودتر جمع کن می خواهم لباسهایم را بپوشم.

- پسر کو تا غروب عجله داری؟

خندیدم.

تا مادر رفت ظرفها را بشوید لباسهایم را با دقت و احتیاط پوشیدم.

- ایوای مادر جورابم سوراخ است کو سوزن و نخ؟

- صبر کن خودم میام می دوزم یک جفت دیگر هم داری شسته ام بالای صندوق است ببین پیدا می کنی؟

- اونها درب و داغونترند این خوبش بود که پوشیدم.

آمد نخ و سوزن را آورد مادر دیگه نمی تواند سوزن را نخ بکند.

بده من نخ کنم من نباشم کار تو زار است مگر نه؟-

.خدا آنروز را نیاورد که من بی تو زنده باشم-

روز؟کدام روز شاید همین فردا-

سرحالی ها خدا را شکر نمردم و این روز را دیدم توکل به خدا - کردم ترا به خدا سپردم تا بری و برگردی دعا می خوانم با دعا .آنجا حفظ ات می کنم

.و بالاخره وقت رفتن رسید

مادر بالای سرم قران گرفت سه باز از زیر قران رد شدم ایستادم و قران را به سرم مالیدم بعدگرفتم قران را بوسیدم روی چشمهایم .مالیدم و به مادر دادم

.خداحافظ-

بسلامت پدرم انشالله خندان برگردی زود بیا طولش نده چشم - .براهم

بعد از مدتها مادر سرم را به طرف خودش خم کرد و پیشانی ام را بوسید منهم صورتش را بوسیدم تا دم در حیاط دنبالم آمد یک کاسه آب با خودش آورده بود وقتی وارد کوچه شدم پشت سرم آب پاشید :شنیدم که میگفت

مثل این آب روشن راحت بری و برگردی الهم صلی علی محمد و - آل محمد.

زنی بچه به بغل از روبرویم ظاهر شد بچه تا رسیدند پهلوی من عطسه کرد صدای مادرم را شنیدم:

-رحیم بایست صلواتب فرست.

معلوم شد مادر هنوز آنجا ایستاده و نگاهم می کند ایستادم سه بار صلوات فرستادم و راه افتادم.

خدایا کمکم کن خدایا به سلامت برگردم باز هم از این کوچه رد شوم باز هم وارد این خانه شوم باز مادر را ببینم خدایا کمکم کن وقتی مادر را می بینم خندان باشم خوش خبر باشم سالم باشم خدایا چند دقیقه ی اول را تو حفظ ام کن مشکل چند دقیقه ی اول است بعد که کنی رویم باز شد راحت می شوم.

حتما مادر و خواهر محبوبه را می بینم حتما برادر کوچکترش را می دهند بغلم به من چی میگه؟داداش آره معمولا خواهر زنها و برادر زنها به داماد داداش می گویند پدرش چه خواهد گفت؟اول اول حتما میگه رحیم جان....به من چی میگه؟رحیم جان؟به فکر نمی کنم به این زودی جان بگوید حتما یا آقا رحیم میگه یا رحیم خان....بالاخره یک ساعت دیگه معلوم میشه چه می خواد بگه از من معذرت می خواد که شلاقم زده مادر محبوبه حتما میگه آقای ما یه خرده عصبانی است می بخشید من خواهم گفت اختیار مرگ و

زندگی من به دست آقای بصیر الملک است آره به این زودی نمی توام مثل محبوبه به پدرش آقاجان بگویم زبانم نمی گرده خجالت می کشم.

با احتیاط دستگیره ی در را گرفتم و دوتا ضربت زدم.

زنی در را به رویم باز کرد جلو جلو مرا به طرف پله ها راهنمایی کرد بالا رفتیم ایوان بود یک دری را باز کرد وارد اطاق شدم.

بصیر الملک روی یک صندلی نشسته بود و پا روی پا انداخته بود خواستم گیوه هایم را در اورم

سلام عرض کردم-.

سلام بیا تو نه نه لازم نیست گیوه هایت را بکنی بیا تو-.

از اول زندگی به یاد نداشتم با گیوه ای که تمام کوچه های کثیف و گند را که جابه جایش کثافت سگ و آدم است راه رفته باشم و با همان وارد اطاق شوم دلم چرکین شد اینها چرا اینقدر کثیف هستند؟فقط ظاهر را رنگ می کنند؟!.

وارد اطاق که شدم نگاهم به پنجره ای که اوستا ساخته بود افتاد به به عجب چیزی ساخته بی انصاف مزد حسابی نداده پیرمرد را رنجانده نگاهم به پنجره بود حواسم پرت شده بود.

بگیر بنشین-.

بخود آمدم توی اطاق یک صندلی بود که خودش نشسته بود یک صندلی دیگر هم جلویش بود فکر کردم روی آن خانوم خانوما می آید می نشیند من و بچه ها هم روی زمین می نشینیم تا خواستم بنشینم صدای پدره بلند شد:

-آنجا نه روی آن صندلی.

احساس کردم چیزی در درونم شکست دستهایم بی آنکه بفهمم شروع به لرزیدن کرده بودند.

صد رحمت بهآن گروهبانی که پهلوی دکتر ارتش دیدم آن مهربانتر از این بود نشستم همان لحظه از آمدنم پشیمان شدم ایکاش حرف مادر را گوش کرده بودم بیچاره گفت نرو.

-چند سال داری؟

-بیست و یکسال.

-پدرت کجاست؟

-بچه که بودم مرد.

فکر کردم حتما از اینکه پدر ندارم احساس پدری نسبت به من می کند و مهربانتر می شود سرش را تکان تکان داد:

پس اینطور که پدرت فوت کرده مادر چه طور داری یا نه؟--

-بله.

دیگه چی؟-

.هیچ کس-

حتما حالا می گوشید از این به بعد همه کس خواهی داشت پدر و مادر محبوب پدر و مادر تو هستند خواهر و برادرش خواهر و .....برادر تو

تو دخترمرا می خواهی؟-

این چه سوال نامربوطی بود؟اینهمه دنگ و فنگ از اول به این خاطر روع شده که من دخترش را می خواهم دخترش مرا می خواد همه ی عالم فهمیده اند این دیگه کیه؟دیدم بر و بر نگاهم می کند ناچار گفتم:

.بله-

می خواهی او را بگیری؟-

/عجب آدم خنگی است خب معلومه برای همین کار آمده ام

از خدا می خواهم-

:مثل اینکه عصبانی شد چرا نمی دانم با غیظ گفت

خدا هم برایت خواسته-

قربان خدا بروم که کس بیکسان است آشنای غریبان است خدا معلومه خواسته اگر کمک خدا نبود این سد چه جوری می شکست؟

خوبگوش کن اگر من دخترم را به تو بدهم یک زندگی برایش - درست می کنی؟یک زندگی درست و حسابی

:با دست دور اتاق را نشان داد و افزود

نمی گویم این جور زندگی ولی یک زندگی جمع و جور و مرفه - .آبرومند راحت و با عزت و احترام

من صد سال دیگ هم یک دهم این زندگی را نمی تواسنم فراهم کنم اینرا خودش هم می دانست اگر زیر پرو بال مرا نگیرد کجا می :توام لایق محبوبه زندگی جور کنم گفتم

.هر چه در توانم باشد میکنم جانم را برایش می دهم-

جانت را برای خودت نگه دار نمی دانم توی گوشش چه خوانده - ای که خامش کرده ای ولی خوب گوشهایت را باز کن یک خانه به اسم دخترم می کنم که در آن زندگی کنید با یک دکان نجاری که تو توی آن کاسبی کنی ماه به ماه دایه خانم سی تومان کمک خرجی .برایش می آورد

مهریه اش باید دو هزار و پانصد تومان باشد وای به روزگارت اگر کوچک ترین گرد ملالی بر دامنش بنشیند ریشه ات را از بن

می کنم دومانت را به باد می دهم به خاک سیاه می نشانمت خوب فهمیدی؟

-بله آقا.

این دیگر چه جورش است مثل اینکه نمی داند که من گردن شکسته توی گوش دخترش چیزی نخواندم من خامش نکرده ام من بدبخت خام شده ام...

-برو خوب فکرهایت را بکن و به من خبر بده.

- فکری ندارم بکنم فکرهایم را کرده ام خاطرش را می خوام جانم برود دست از او نمی کشم.

- بس است تمامش کن شب جمعه ی ده روز دیگر بیا اینجا شب مبعث است زنت را عقد می کنی دستش را می گیری و می بری هر چه لازم است با خودت بیاوری بیاور سواد داری؟

-بله خوش نویسی هم می کنم.

نمی دانم چرا راجع به خوش نویسی حرف زدم شاید می خواستم بگویم که هنری هم دارم فقط نجار خالی نیستم اهل هنرم هنرمند هم هستم مگر اینهمه میرزا که در دربار شاهان رفت و آمد می کردند جز سواد و خوش نویسی چه چیز دیگری داشتند؟

دست کر توی جیب اش قطعه کاغذی در آورد و همانجا که نشسته بود دستش را به طرف من دراز کرد.

فردا صبح می روی به این نشانی سپرده ام این آقا ببردت برایت - یک دست کت و شلوار و ارسی چرم بخرد روز پنجشنبه با سر و وضع مرتب می آیی حالیت شد؟

-بله آقا.

-خوش آمدی.

یعنی چه؟یعنی من اینقدر در نظر اینها بی ارزش هستم؟من اصلا شوهر دخترشان نخواهم شد رهگذری هستم که وارد خانه ی شان شده ام شیرینی به سرشان بخورد یک چایی تلخ هم نباید به من می دادند؟خوبه که خودم نیامده ام پیغام داده اند آمدم این چه وضعی است؟کو مادر دختر؟کو خود دختر؟

یلند شدم خواستم بیرون بروم دل صاحاب مرده ی من هوای محبوبه را کرد آمده بودم او را ببینم شوخ و شنگ پهلوی پدر و مادرش چی شد؟

فکر کردم دور از ادب است بروم و حالی از محبوبه نکگرفته باشم گیرم بصیر الملک نمی فهمد گیرم که فکر می کند از دماغ فیل افتاده است گیرم که پول رو سفیدش کرده و به اندازه ی نصف من هم صنعت بلد نیستم محبوبه چه بکند؟آن بیچاره دست اینها اسیر و گرفتار شده است هر چه باداباد من بخاطر اون اینجا هستم اون نبود پایم را هم از پاشنه ی در این...تو نمی گذاشتم.

:گفتم

.سلام مرا به محبوبه برسانید-

:گوئی روی آتش اسپند ریختند فریاد زد

برو-

دیگر بیاد ندارم که راهی را که با آن ذوق و شوق آمده بودم چه جوری...

برگشتم پس اینطور پس اینطور ما زیاران چشم یاری داشتیم خود غلط بود آنچه ما انگاشتیم حق با اوستا بود به این مرد جز الدنگ لقب دیگری نمی آید خودشان نشسته اند و بریده اند و دوخته اند چه فس و فیس و من منه قربان راه انداخته اند تن آدمی شریف است به جان آدمیت نه همین لباس رعناست نشان آدمیت ناسلامتی ما از درشان وارد شدیم یک حبه قند توی دهانمان نگذاشتند فهم و شعور علیمردان بیشتر از همه اهل این خانه است ما را باش که فکر می کردیم در برابر اینها کم از اینهاییم

از دروازه گل و گشادشان که بیرون رفتم گویی از در زندان قلعه بیرون آمدم الهی شکر راحت شدم خواستم بپیچم توی کوچه باغ آنجا کمی بنشینم تا حالم جا بیاد فکر می کردم هنوز هم آنجا حال و هوای قبلی را برایم دارد اما دیدم نمی شود حالا دیگه همه اهل این خانه مرا شناخته اند ممکن است بیرون بیایند و مرا آنجا ببینند و معلوم نیست چه بکنند

افتان و خیزان راه افتادم ایکاش دکان بقرار سابق بود و آنجا می نشستم و افکار بهم ریخته ام را نظم می دادم ای لعنت بر تو مردکه الدنگ از خود راضی والله از قدیم ندیم هر جا رفتیم و هر که را دیدیم مودب نشسته بودند حتی ملای محله مان که از نظر علم و دانش بالاتر از همه است چهارزانو می نشیند این مرد که اصلا نشستن هم بلد نبود پاها را چه جوری

چه بکنم خدا به مادر بیچاره بدبختم چه بگویم حالا چه فکرها می کند چه آرزوها دارد چه نقشه ها می کشد بیچاره چند روز پیش باز هم گفت نرو رحیم نرو ولی نه دیگه رحیم راه برگشت ندارد مثل سگ هم بیرونم می کرد که کردم باز برای بدست آوردن محبوب بر میگردم خب حالا چه بکنم

از پیچ کوچه خودمان که پیچیدم و در بسته خانمان را دیدم تمام تنم شروع به لرزیدن کرد چه بکنم نمی شود تمام رشته های مادر را پنبه کرد نمی شود تمام رشته های مادر را پنبه کرد نمی شود تمام آرزوهایش را یکجا بر باد داد نمی شود کاخی را که در ذهن برای من ساخته یکدفعه ای آوار کرد در را محکم زدم یادم رفته بود کلیدم را بیاورم گویی پشت در به انتظار ایستاده بود با قیافه ای شاد و خندان در را باز کرد

هان رحیم قربان قد و بالات چه خبر

مادر خیلی خبر

مثل اینکه قیافه ام بدجوری در هم بود با شم زنانه و مادریش فهمید دستپاچه شد بزور و زحمت خندیدم وای که لب خندان با دل گریان و آتش گرفته چه کار شاق و طاقت فرسایی است

مادر پسرت خوشبخت شد نمی دانی چه خانه ای چه زندگی ای چه برو و بیایی حیاطشان به اندازه همه محله ماست هر چه گل و میوه که فکر کنی توی باغ دارند چند تا نانخور توی آن خانه هست تا نبینی باور نمی کنی

خب از خودشان بگو چه گفتند چه کردند

تا نبینی متوجه نمی شوی چه می گویم کار تمام است ده روز دیگر عقد کنان است

الهی شکر الهی شکر نذرهایم قبول شد مادر بشکنی زد و قری به سر و کمر داد که من هرگز ندیده بودم

ننه جان پس قر و فر هم داشتی ما نمی دانستیم

معلومه مادر که برای عروسی نور دو چشم اش نرقصد کی برقصد

آآآخ دلم آتش گرفت

از خانوم خانوما بگو

یک پارچه خانم است حق با اوستا بود تا نبینی متوجه نمی شوی که چه می گویم

محبوبه چی چکار می کرد

محبوبه هیچی نشسته بود

حالا چرا نمی آیی بالا بیا همه را تعریف کن

دارم می روم آمدم خبرت کنم که دل نگران نباشی منتظر من هستند شام دعوتم هم خوشحال شد هم دلتنگ خوشحال از رفتن من و دلتنگ از تنهایی خودش

برو بسلامت برو پسر جان خدا رو شکر عاقبت بخیر شدی برو چند روز است که غذای حسابی نخوردی انشالله که اشتهایت برگشته باشد

کلیدم را بده

این چند لحظه که با مادر بودم بیشتر از آن مدتی که در آن خانه اموات سپری کردم خسته ام کرد کوفته شدم وا رفتم خدایا کجا بروم دلم می خواهد بنشینم یک فصل گریه بکنم تا گریه نکنم دلم آرام نمی شود خدایا بی کسی چه درد بدی است نه خانه ای نه عمه ای نه عمویی نه دایی ای آخه خدا مرا اینچنین تنها آفریدی مرا هم مثل آن چهار پنج تای دیگر می کشتی راحتم می کردی در تمام این عالم یک نفر نیست که بتوانم غم دل با او بگویم و گریه کنم

هر جا را نگاه کردم چراغانی بود برو بیا بود رفتم که من هم بروم تو دیدم نه اینجاها جای من نیست همه می خندند همه از مهمانی و

عروی شب بیرون می آیند یا درون می روند خدایا یعنی در این شب ات هیچ مرده ای نمرده دنبال یک مجلس عزا بودم خانه یک مادر مرده ای یتیم شده ای بیوه شده ای رحیم تو که کس ات نمرده چرا می خواهی به مجلس عزا بروی مرده چرا نمرده تمام آرزوهایم مرده همه نقشه هایم نابود شده دلم دلم مرده مردن فقط بی نفس شدن نیست بیدل شدن هم یک نوع مردن است دلم را شکستند ایکاش سرم را می شکستند فکر کردم دیدم آنروزی که مردکه با شلاق کتکم زد حال و روزگارم خیلی خیلی بهتر از حالا بود بی آنکه راه را بشناسم داشتم بدون مقصد می رفتم کجا بروم نمی دانستم به یک محله خیلی درب و داغون رسیدم فلاکت از سر و روی همه خانه ها و آلونک ها می بارید نمی دانستم کجا می روم دنبال چه چیزی هستم فقط چشمهایم از اشکهای فرو خورده می سوخت بهانه ای می طلبیدم که گریه کنم یک چراغ بادی کنار یک دری آویزان بود نظرم را جلب نزدیکتر که شدم دیدم در باز است یک در سبز تخته ای رفتم تو مثل اینکه صدای صحبت هم می آمد در آستانه در کفش هایی جفت شده بود خدایا شکر هر چه هست و هر کجا هست حتما تمیز است واخ واخ با کفش کثیف بیرون می روند توی اطاق چه آدمهای کثیفی هستند که خودشان خبر ندارند گیوه هایم را در آوررم با چه حالی اینها را پوشیده بودم در عرض چند ساعت چه بودم و چه شدم

سحرگه به تن سر به سر تاج داشت شبانگه نه تن سر نه سرتاج داشت ایکاش منهم به تن سر نداشتم رفتم یک امامزاده بود آری

یک امامزاده این امامزاده ها هم ثروتمند و بیچاره دارند یکی انقدر مفلوک دیگری آنقدر ثروتمند که نور چلچراغهایش تا فرسنگها بچشم میخورد خدایا ما بالاخره نفهمیدیم تقسیم تو بر چه معیاری است اینکه دیگه امامزاده خودت هست وسط اطاق یک قبری بود که دورش را یک تجار مومنی شبکه بسته بود دو سه نفر آنطرف تر نماز می خواندند چسبیدم به نرده ها نشستم انگاری از آنور دنیا آمده ام خسته و خراب بودم روی زمین افتادم پسری به قد و قواره علیمردان تنها مثل من محکم چسبیده بود به نرده ها چشمهایش بسته بود ساکت ساکت از ریخت اش معلوم بود کارگر است مثل علیمردان جیب های کت مندرسی که پوشیده بود ور آمده بود انگاری خواب بود اما نه یم چیزهایی می گفت لبهایش تکان می خورد شاید دعا میکرد

جای دنجی پیدا کرده بود اما دلم می خواست یکی مرده بود و دیگران گریه میکردند منهم بهانه ای برای گریه پیدا می کردم یکمی که بخودم فرو رفته بودم صدای گریه پسرک بلند شد چه گریه ای چه ضجه ای چه ناله ای همه اطاق کوچک را صدایش می لرزاند خدایا چه شده این که ساکت بود این که خواب بود چه شد

خودم را روی زمین بطرفش کشیدم دستم را گذاشتم روی شانه اش چیه چه شده هیچی برای هیچی که گریه نمی کنند چی شده هیچی نه یک چیزی شده بگو چی شده اشکهایم راه خود را پیدا کردند

مثل او ضجه نمی زدم ولی مثل باران اشک از چشمهایم می ریخت بگو چی شده هیچی نشده آخه چرا گریه میکنی صدای گریه اش بلند تر شد ضجه هایش دلخراش تر شد بگو چی شده شاید من کاری از دستم بر بیاد هیچی بگو مادرت مرده نه پدرت مرده نه خواهر برادرت مرده نه خب پس برای چی می کنی

ما.....ما....مادرم ....مادرم

گفتی که مادرت نمرده چی شده مریض است نه آخه پس چرا گریه میکنی انگار همان نه نه گفتن ها فاصله ای بین غم و دلش ایجاد کرد با لهجه ترکی گفت دلم برای مادرم تنگ شده خب چرا نمی روی ببینی مادرت کجاست شهرستان تو چرا اینجایی

فعله ام

ای خدا بزرگ ای خدای بزرگ ای خدای بزرگ آخه چرا

پا بپای او گریه کردم ما دوتا گریه کردیم چه گریه ای نمی دانم چه مدت اما هر دو به هق هق افتادیم هر دو پسر ایکاش غم منهم همین بود ایکاش تو می دانستی که غمهای بدتری در انتظارت هست که غم دوری مادر در برابر آن حباب صابون است

دوتایی محکم نرده های چوبی را گرفته بودیم و ته مانده اشکها هم آرام آرام توی صورتمان پهن می شد چقدر بهم شبیه بودیم زنجیرهای غم مارا بهم تنیده او از غم دوری مادر اشک می ریخت و من از غم دل شکستن او او در آرزوی دیدار مادر بود و

من سراپا وحشت از دیدار او چگونه به خانه برگردم چه بگویم با این چشمهای پف کرده از گریه فراوان

وقتی خواستم برگردم راه را گم کردم اصلا نمی دانستم کجا هستم از عابرین پرسان پرسان به خیابان رسیدم از آنجا دیگر راه را بلد بودم

وقتی آرام در را باز کردم چراغ اطاق خاموش بود خدا را شکر مادر خوابیده بود دیگه چشمهای پف کرده پسر از خواستگاری برگشته اش را نمی دید

رحیم آمدی

آره مادر بخواب خوابت نپره

نه بیدار بودم چشم براهت بودم خوش گذشت

خیلی

خدا را شکر خدا را شکر

با غم و اندوه لباسهایم را در آوردم سینه پیراهنم از اشکهایم خیس بود طاق باز آویزان کردم که تا صبح خشک شود

دعایم را خواندم و رفتم خوابیدم

فردا هر چه کردم پایم نیامد که بطرف خانه ای که نمی دانم چکاره مردک بود بروم و برای خرید کفش و لباس به بازار برویم

مادر از اینکه برایم لباس دامادی می خریدند خوشحال بود سر از پا نمی شناخت از صبح تا غروب اینور آنور می رفت می گفت می خندید اما نمی دانست توی دل من چی میگذرد خواب دیشب تا حدی جریانات شب قبل را بی رنگ کرده بود اما هنوز دلم می سوخت هنوز احساس می کردم بدترین معامله را با من کرده اند آیا نمی دانستند که اولین بار دختر خودشان پاپی من شده حتما نمی دانستند اگر پدره می دانست بمن نمی گفت توی گوشش خوانده ای و خامش کرده ای ایکاش پدرم بود که به رگ غیرتش بر می خورد و می فهمید چه جوری جواب مردک از خود راضی را بدهد

میگم رحیم ما نباید برای محبوبه چیزی بخریم

چی گویی خواب بودم بیدار شدم چی

میگم آنها برای تو رخت و کفش می خرند ما هم باید برای عروسی چیزی بخریم

چی بخریم خودشان می دانند که من چیزی لایق آنها ندارم

قبول کردند

چی را قبول بکنند خودشان می دانند که من چیزی لایق آنها ندارم

قبول کردند

چی را قبول بکنند خب معلومه قبول کردند که فرستادند دنبالم

خدا را شکر عجب آدمهای خوبی هستند

پرسان پرسان نشانی خانه را از روی نوشته ای که در دست داشتم پیدا کردم در یک محله دور افتاده یک در چوبی که چکشی به شکل سر شیر داشت

رحیم این در را زدی کار تمام است یعنی دیگر راه برگشت نداری دیگر اسر و گرفتار می شوی باز هم آزادی باز هم اختیار زندگی خودت را داری باز هم می توانی برگردی برو دنبال یکی که پدرش قبولت داشته باشد مادرش دوستت داشته باشد لااقل یک نقل توی دهانت بگذارند لااقل یک چایی تلخ تعارفت بکنند پسر تو مگه دیوانه ای دختر که قحط نیست چه فراوان دختر زن و دختر ارزان ترین جنس بازارند اگر نبودند که چهارتا چهارتا زن یک مرد مفنگی پیزوری نمی شدند برو برگرد این در را نزن باز شدن این در بسته شدن بقیه درها را به همراه دارد عاقل باش دیوانگی بس است زندگی فقط چشم و ابرو و خط و خال نیست فردا مثل نوکر خانه شان با تو رفتار می کنند حالا باز دمشان لای در گیر کرده دخترشان خاطر خواه تو شده فردا که خاطر خواهی رنگ باخت پدرت را در می آورند دیدی که پدره گفت مهریه اش دوهزار و پانصد تومان نقشه دارند بیچاره ات می کنند

دستم انگار بدون فرمان مغزم شیر را در چنگ گرفت و یکبار کوبید

حتما گوش بزنگ بودند گویی منتظرم بودند در بلافاصله باز شد نوجوانی لای در را گشود کت و شلوار به تن داشت و کلاه پهلوی

بر سر نهاده بود سلام کردم با مهربانی جواب داد و گفت حتما رحیم آقا هستید دایی ام منتظر شماست خدا را شکر یک آدمیزاد سر راهمان پیدا شد رفت که دایی را خبر کند حیاطی بود نقلی و کوچک تر و تمیز کف حیاط آجر فرش بود وسط آن مثل تمام خانه ها حوض گرد کوچکی قرار داشت در سمت چپ یک درخت موی پرشاه و برگ با کمک داربست و لبه دیوار بر سر پا ایستاده بود گوشه باغچه چند بوته گل داوودی زرد رنگ دیده میشد ایوانی به عرض یک متر که با پله ای از حیاط جدا میشد سه در سبز رنگ با پنجره های مربع شکل که از داخل با پشت دری های سفید و ساده تزیین شده بود نگاه را به خود میکشید آفتاب از لابلای برگ های مو رد میشد و بر در و پنجره ها می تابید و روشنایی درخشان آن که انگار روغن خورده باشد به همراه تکان های شاخ و برگ ها بر در و پنجره می رقصید همه جا شسته و رفته بود بی علت احساس کردم که دلم روشن شد اگر همچو خانه ای برای ما بخرند چه می شدو من فکر میکنم از گدایی به شاهی رسیده ام حتما هم بخاطر آسایش دخترشان خانه بهتر از این نباشد بدتر از این نخواهد شد بنام محبوبه می خرند بخرند من و او نداریم جهیزیه خودش است من هم خوشبخت می شوم

صدای پایی از روی پله ها بلند شد

پیرمردی با قد دراز و قیافه تریاکی از پله ها پایین آمد !!!؟ این همان میرزا حسن خان تار زن است که قبلا دیده بودم همانی که

دندانهای مصنوعی اش موقع حرف زدن تق تق میکند پس پدره مرا فرستاده پهلوی برادر زنش گویا کار چاق کن اش است همه کارها روبراه میکند

سلام عرض کردم

آقا رحیم بفرما صفا آوردی دیروز منتظرت بودم نیامدی

نشد کار داشتم

خب بفرما یک چایی بخور تا من لباس بپوشم با هم برویم

خدا را شکر این جا مثل اینکه با آن خانه زمین تا آسمان فرق دارد آدم اند می فهمند از پله ها بالا رفتم

زنی نی قلیانی قد بلند با صورت لاغر استخوانی که پر از چین و چروک بود و انگاری خیلی پیرتر از مادر من بود دری را به روی من باز کرد

بفرمایید تو خوش آمدید

وای وای این زن پدر محبوبه بود این مرد که عجب لش خوری هست آدم کفاره می دهد توی صورت این زن نگاه کند مرد که چه جوری مادر محبوبه را

كه نديدم اما از بر و روي محبوبه ميشد فهميد كه زن خوشگلي است ول كرده آمده اين را گرفته ،واي خدايا چه جوري هر هفته ميآد اينجا و سرش را پهلو يسر اين عجوزه روي يك بالش مي گذارد ؟خاك بر سر حتما عرق سگي را مي خورد و چشمهايش را مي بندد ،واه واه واه.

بعد با اين كثافت طبع به خاطر پول بادآورده اي كه معلوم نيست مال كدام مظلوم و بيكس است كه بالا كشيده ،خودش را بالاتر از من هم مي داند كه لااقل اگر آهي در بساط ندارم لاشخور هم نيستم .تفاوت من و اون همين بس كه آن مردكه با داشتن زن و فرزند اين عجوزه را گرفته و من عذب اوغلي يك لاقبا كه آه در بساط ندارم ،دختر بصيرالملك را دارم مي گيرم.ديگر طبيعت تعالي با طبيعت پست را چه جوري مي شود تشخيص داد؟

برايم چائي آورد ،همان پسر جوان.

بفرمايئد يك پياله چائي ميل كنيد،قابل شما را ندارد ،اختيار داريد - صاحبش قابل است زحمت كشيديد،خانه ي خودتان است ،به صاحبش مبارك ،ممنون.

بالاخره تارزن آمد ،كت و شلوار پوشيده بود ،وقتي توي لباس خانه بود،قوز پشتش معلوم نبود اما حالا قوز در اورده بود ،آهان تريباكي ها معمولا قوزي مي شوند ،بس كه خم مي شوند روي منقل به مرور قوز در مي آورند.حتما بصيرالملك هم روي منقل به مرور

قوز در مي آورد ،تریاك را مي كشد تا بتواند با این ملكه وجاهت سر یكي كند ،آدم سالم كه احتیاج به دوا و درمان ندارد.

واقعا بعضي از مردها چه بد سلیقه اند.چه بگویم شاید هم كج سلیقه ، آخر مادر محبوب كجا این ملكه وجاهت كجا؟

پا به پاي میرزا حسن خان راه افتادم و آن روز تا عصر بیچاره پیرمرد از زبان افتاد اما توانستیم كفش و لباس مرا بخریم.

سر راه هم به خانه مقداري نقل و نبات خریدم و آمدم خانه.

مادر بریام اسپند دود كرد ،لباس ها را پوشیدم و سرپایم را دود داد.

الهي به پیري برسي پسر ،خدا رو شكر نمردم و تو را در لباس - دامادي دیدم،الهي به شماره نخ هاي لباست عمر كني ،الهي به پاي هم پیر شوید.

لباس را در آوردم و با دقت روي چوب آویزان كردم ،دوباره - لباس هاي خودم را پوشیدم،مادر براي اولین بار توي لباس خودم براندازم كرد :

-والله رحیم به نظرم توي این لباس ها بهتر نمود داري.

خودم هم همین جوري فكر میكردم.نمي دانم شاید یك عمر بود كه به این لباس ها خو گرفته بودم راحت بود ،قبراق بودم.،براي تن خودم بود عاریتي نبود،اما چاره اي هم نبود ،یا مكن با فیلبانان دوستي یا بساز خانه اي در خورد پیل ،توكل به خدا ما كه افتادیم

،آب از سرمان گذشته چه يك ني چه صد ني ،پاكباخته شديم.خون داديم دل داديم سر داديم ،آبرو واحترام بر باد داديم ،اين هم از شكل .... و شمايلمان،برو رحيم تا به اخر ببين آنجا چه خبر

من ادم بد دلي نيستم اما از خدا پنهان نيست اقرار مي كنم كه نسبت به پول خرج كردن ميرزا رحيم خان شك كردم ،هر چه خريد بنجل ،هر چه خريد ارزان مايه ،خدا مرا ببخشد اما به ادم تریاكي عرق خور هم نمي شود خوشبين بود ،اين آدم ها دست از ناموسشان هم مي كشند و يك بسته تریاك مي كشند ،چه جوري از پول نقدي كه نه حسابرس داشت نه حساب دان نخورد؟ من كه نمي توانم باور .كنم

درست است كه من تا بيست سال ديگر هم نمي توانستم چيزهايي را كه در عرض يك هفته خريدم بخرم اما خوب عقل كه دارم بفهمم چي به چيه؟

توي يك محله شلوغ يك خرابه را خريد ،من كه نه پول داشتم نه حق مداخله ولي دلم براي محبوبه مي سوخت كه بايد از آن خانه ي .بزرگ و آباد بيايد و در اين خرابه زندگي كند

يك در چوبي سبز رنگ كوچك به رنگ در كوچه ي خواهرش باز مي شد وارد دالان باريكي مي شديم كه سمت راست دالان مستراح بود ،يعني تا وارد خانه مي شدي بوي گند به استقبالت مي آمد وقتي دالان به انتها ميرسيد با يك پله به حياط مربوط مي شد.دست چپ

اتاقي بود و در كنار يك انباري كه با دري به هم مربوط مي شدند ،دست راست در كمركش حياط ،دهنه ي تاريك معجدي بود كه در سقف زردي از آجر داشت ،اين دهنه ي باريك با چند پله به مطبخي كوچك دود زده اي مي رسيد ،ميان حياط حوض كوچكي با آب سبز رنگ و لجن بسته قرار داشت ،هر چه خواستم تا آمدن محبوب آب حوض را عوض كنم نشد براي اينكه خيلي به نوبت آب محله باقي بود ،روبه روي در ورودي پلكاني از گوشه ي حياط بالا مي رفت و با دري به ايوان باز مي شد ،و از درون به اتاق كوچكتري راه داشت كه پنجره اي رو به ايوان داشت اما در نداشت و بايد از اتاق بزرگ عبور ميكردي ،نمي گويم خانه ي ما بهتر از اينجا بود نه ،ما فقط يك اتاق داشتيم ،مطبخ هم نداشتيم ،گوشه ي زير زمين را مادرم براي خودش مطبخ كرده بود اما همه چيز مثل گل تميز بود ،بارها ديده بودم كه مادرم ديوارها را هم با دستمال تميز ميكرد ،آيا محبوبه مي تواند اين خانه را تميز و شسته و رفته بكند ؟ گمان نمي كنم.

دكانم بد نبود مخصوصا كه به خانه نزديك بود و من از آنهمه پياده رفتن ها آسوده مي شدم.

بلاخره مخلص كلام اينكه نه بصيرالملك خانه را ديد كه بفهمد مي ازرد يا نه ،نه من فهميدم كه چقدر خريد و چقدر حساب كرد.

باشد مال حرام همان بهتر كه دود تريالك شود و خرج عرق سگي،خدا بهتر مي داند كه چي بايد كجا برود.

كليد در را هم به من نداد كه لااقل بروم و تميز كنم گفت به آقاي بصير الملك بايد تحويل بدهم،بده ،دلتان خوش است باشد مگر نه اينكه تا ده روز ديگر اينجا در حاليكه محبوبم درونش است متعلق به من است؟

شبها باز هم مهمان بازي مان گل كرده بود ،من به شدت متوجه گفته هاي خودم بودم كه مبادا پيش ناصر خان كه مثل يك مفتش ميپرسيد و تحقيق مي كرد حرفي از دهانم بپرد و بفهمد كه روز خواستگاري براي من بدتر از روز عزا بود.

- بلاخره آقا رحيم بعد از عقد حتما بايد طلا به زنت بدهي شگون دارد.

- ازكجا بياورد مگر خودتان نميدانيد كه مزد رحيم در هفته چقدر است؟

-قسطي مي شود خريد ،قسطي بخريد.

-چه جوري؟ از كجا مي شود خريد؟

معصومه خانم بلند شد و از اتاق بيرون رفت وقتي برگشت يك جفت گوشواره كف دستش بود.

- والله من مي خواستم اين ها را با يكي ديگه طاق بزنم ،اما كلي از دستمزدش كم مي كنند دلم نيامد.

ناصر خان گوشواره ها را گرفت و انگاري تازه مي ديد :

چرا مي خواهي بفروشي مگر گوشواره نمي خواهي؟-

- مي خواهم منتها يك طرح ديگر ديدم خوشم آمده مي خواهم اين را با آن طاق بزنم اما اين را ارزان مي خرند و آن را گران مي فروشند.

خب بعضي ها كارشان همين است سر يكي كلاه مي گذارند و از سر ديگري كلاه بر مي دارند و بعد فكر مي كنند ماسب هم حبيب خداست.

- براي همين آخر سر زندگي شان ،فنا مي شود،به باد ميرود ،از قديم و نديم گفته اند باد آورده را باد ميبرد ،خيلي كم عاقبت به خير مي شوند.

- آنهايي كه در كسب و كارشان انصاف ندارند عاقبت به خير نمي شوند.

معلومه-.

- من به چشم خودم ديدم،با همين دوتا چشم،مثل اينكه خدا مي بره بالا بالا بالاتر و از ان بالا ول ميكند.وقتي مي افتند هزار تكه شده اند.

- خوب با كسب حلال كه آن همه آلاف الوف نمي شود بهم زد ،پول براي اين ها علف خرس است .ارزان خريدن و گران فروختن هم

کار است؟کار آن است که با دست یا پا یا مغز انجام دهي آن برکت دارد ،آن عاقبت به خيري دارد نه اين معامله ها...

خب بابا گوشواره ها چند؟-

اما معصوم خانم قسطی باید بدهم کار مزدش را کم نمی کنم ولی قسطی می دهم

باشد رحیم آقا قبول

باید به من فرصت هم بدهید تا دکانم جا بیفتد تا آشنا شوم تا مشتری گیر بیاورم چند ماهی طول میکشد

توقیت نمی خواد هر وقت دستتان رسید بدهید بالاخره محبوبه خانم عروس ما هم هست ببرید توی بازار قیمت بگذارید از طرف من امین هستید

وقتی به خانه برگشتم مادر سر از پا نمی شناخت

میگم رحیم زن گرفتن تو به معجزه شبیه است پسر با جیب خالی با دست خالی شکر خدا را همه چیز دارد روبراه می شود مادر رفت سر صندوق اش چند تا بقچه رنگ وارنگ را که با پارچه هاییکه انیس خانم داده بود چهل تکه دوخته بود یکی یکی از صندوق در آورد و دور و بر خودش روی زمین چید

ننه جان دنبال چیزی می گردی

رحیم والله یک النگو دارم که از وقتی پدرت مرد از دستم در آوردم و بدندان گرفتم آخه رسم ده ماست که زنهای بیوه طلا بخودشان نمی بندند منهم النگو را در آوردم نگه داشتم برای روز مبادا گفتم وقتی کفگیر به ته دیگ خورد لااقل رسنه نباشیم اینرا م فروشم و مدتی سر می کنیم خدا را شکر که به آن فلاکت گرفتار نشدیم همین را هم می دهم به عروسم آنهم عزیز من است چشم و چراغ من است دردانه من است حالا که توقع هیچ چیز از تو ندارند لااقل دست خالی نباشیم و مادر النگویی را که سالهای سال پیش گویا پدر در یک روز پر نشاط و مملو از خوشبختی بقول خودش همان موقع که من دندان در آوردم و نمردم به مادر داده بوداز توی کلی پارچه و کاغذ که دورش پیچیده بود در آورد

عجب چیزی داری ننه چه دلی داری اینهمه سال بمن نشان ندادی

حالا نشان میدم حالا که دم حجله ات ایستاده ای حالا که منتظر عروس ات هستی توفیر که ندارد

خدا ترا برای من نگهدارد خدا را شکر لااقل ترا دارم بی مادری بلاست مادر مرده یتیم است نه پدر مرده خدا بیشتر عوضش را به تو بدهد هر چند که محبت های تو عوض ندارد

پسر چی میگی من چه کرده ام برایت اینهم از پدر خدا بیامرزت مانده من نگهدار آن بودم همین

مادر دوباره بقچه ها را سر جایش گذاشت

آه فراموش کردم دیگه پیر شدم یادم رفت

چی مادر

دوباره بقچه ها را در آورد یک کیسه بیرون آورد از تویش یک پاکت کاغذی در آورد

این این را می خواستم در بیاورم این یادم رفته بود

چی هست

مادر شوهر هم باید بزک دوزک بکند مگر نه

با تعجب نگاهش کردم هرگز بیاد نداشتم که مادر حتی آنموقع که توی خانه مردم می رفت و سرخاب سفیداب می برد خودش از این کارها بکند

رحیم پیر شدم گیس هایم سفید شده برای اولین بار بخاطر عروسی تو حنا می بندم پیراهنی را که سر عقد خودم پوشیده بودم می پوشم دیگر برای کی باید بماند لباس بعد از اینم کفن است

چی میگویی مادر خدا صد و بیست سال عمرت بدهد

نفرینم می کنی اینهمه عمر بدبختی است نکبت است خدا آنروز را نیاورد دعایم کن تا سر پا هستم بمیرم مزاحم شما نشوم توی رختخواب نیفتم ایستاده بمیرم مثل درخت ها

دو روز مانده به شب مبعث حضرت پیغمبر که قرار بود عقد ما بسته شود مادر با حالتی معصوم و نگرانی گفت

رحیم من میگم به انیس خانم و ناصر خان و معصوم خانم یک بفرما بزنیم آخه بالاخره اینهاهمه کس و کار ما هستند

حق با مادر بود بالاخره انتظار داشتند ولی من یکی جرات این کار را نداشتم مگر می شد این ها را برد و بور شد اگر جلوی آنها همان معامله ده روز قبل را با ما می کردند من دیگر سرم را توی سرها نمی توانستم بلند کنم بالاخره هر چه کردند با خودم کردند در خلوت بدون نظارت غیر نه اصلا امکان ندارد

هان رحیم تو چی میگی

چی داشتم که بگویم مگر رحیم گردن شکسته اختیاری داشت که اظهار نظری بکند

مادر نمی توانیم بگو عقد خصوصی است فقط خودی ها هستند فک و فامیل آنها و ما دوتا انشالله بعدا توی خانه خودمان دعوتشان میکنم و مفصل پذیرایی می کنیم

تو به محبموبه بگو بالاخره خیاط سرخانه شان است لباس برایشان دوخته بد است نباید حالا از طرف ما هیچ آنها خودشان دعوت کنند

کی بگم منکه محبوب را دیگه نمی بینم

خ نباید منتظر بمانی تا لحظه عقد امروز برو فردا برو

توی دلم گفتم مادرم هم عجب دلش خوش است مردکه حکم کرده که فلان شب بیا والسلام نامه تمام

ولش کن مادر بگذار کار خودمان روبراه شد غصه بیگانگان را نخور

و بالاخره روز موعد رسید

روزیکه خاطره انگیزترین روز در زندگی هر دختر و پسری است روزی که آرزوی هر پدر و مادری برای فرزندانشان است روزیکه تا لحظه مرگ فراموش نشدنی است

مادر نو نوار چارقد سفید بسرش بست و پیراهن چیت گلدارش را پوشید سر از پا نمی شناخت و من هم کت و شلوار را پوشیدم و ارسی های چرم را بپا کردم در حالیکه دل تو دلم نبود به راه افتادیم

وقتی جلوی درشان رسیدیم و من خواستم در را بزنم مادر با تعجب گفت

اینجاست

آره مادر

ولی در بسته است خانه ایکه عقد و عروسی است اینقدر سوت و کور نمی شود فکر کردم حالا کیا و بیایی است درشکه ها صف کشیده اند همسایه ها به تماشا ایستاده اند

بیا مادر تو هم عجب انتظاراتی داری

در را زدم و مدتی هم طول کشید تا در را باز کردند

مادر یک کله قند توی بغل داشت جلو افتادم دایه خانم بفرمایی زد و اون را از پله ها بالا برد من ماندم توی حیاط جلوی پنجره ای که صدای مادر را از آن تو می شنیدم هیچکس بمن چیزی نگفت هیچکس نه به پیشوازم آمد نه لااقل بدرونم برد هوای پاییزی و غروب پاییز کم کم سرد می شد اما من عرق کرده بودم و نسیم سرد عرق هایم را سرد می کرد و به تن و بدنم می چسباند صدای مادر را شنیدم که گویا به محبوبه یا مادر و خواهرش می گفت که آرزوی چنین روزی را برای پسرم داشتم

پس مادر محبوبه را دیده باید بپرسم آیا بنظرش خوشگل است خوشش آمده اما از کجا معلوم که همچو فرصتی دست دهد شاید دیگر مادر را نبینم شاید هرگز نفهمم که نظر مادر نسبت به محبوبه چی هست

تصمیم ام را گرفته بودم و اینهمه بی اعتنایی که مثل تیر بدرون قلبم شلیک میشد مصمم ترم میکرد اگر همه اینها نقشه باشد بخاطر اینکه لکه ننگی را که بر دامنشان نشسته با قربانی کردن من و به بازی گرفتن زندگیم پاک کنند این آرزو را به دلشان میگذارم دیگر برایشان دختری نمی گذارم که بنام بیوه تقدیم فلان الدوله یا سلطنه بکنند اگر....اگر...

مادر از فراست افتاده بود البته ظاهرا اینجوری نشان می داد اما حتما به توصیه خوش بود بود که دیشب ناصر خان دو ساعت تمام به من تعلیمات شب زفاف داد من که هیچ نمی دانستم اگر هم دختره

اما تصمیم من تغییر نمی کند دو تا تیغ ژیلت توی جیب دامادی ام گذاشته ام تا حق بی ناموسی را کف دستشان بگذارم اگر امروز عروسی ما سوت و کور است فردا عزایمان غوغا خواهد شد همه شهر با خبر خواهد شد و بصیر الملک دیگر نخواهد توانست که حاشا کند رحیم نجار کی بود و چه کاره بود من همه اهانت ها را تحمل میکنم اما بی ناموسی را هرگز ببین یکنفر از آنهمه فک وفامیل شازده و اعیان و اشرافشان پیدا نیست پس حق با ناصر خان است کاسه گنده ای زیر نیم کاسه است

دستی بازویم را گرفت بیا برو آقا داماد خطبه عقد خوانده شد

دایه خانم بود مرا به اطاقی که محبوبه توی لباسی معمولی نشسته بود برد مادر می خندید محبوبه مثل گلی زیبا اما غمگین نشسته بود و سر به پایین انداخته بود به چه فکر میکرد او باید خیلی خوشحال دیده می شد اما غمگین بود یعنی جه مگر خودش یک تنه این راه را طی نکرده و مرا هم بدنبال خودش نکشانده بود اگر بزور شوهرش می دادند خب یک امر دیگر اما او بزور شوهر کرده بود لااقل ظاهر قضیه چنین بود چه باید می گفتم نشستم پهلویش بیادم آمد که گویا موقعش است که گوشواره ها را بدهم از

جیب ام در آوردم تیغ ژیلت پهلوی گوشواره ها بود دستم به آنها خورد چه خوب که از روی کاغذ دستم را نبرید گوشواره ها را گذاشتم کف دستش هیچ حرفی نزد هیچکس حرفی نمی زد اصلا کسی توی اطاق زن جوانی وسط در ایستاده بود انگاری فقط آمده بود سرک بکشد و منتظر بود در برود یک دختر کوچک بود از شباهتی که به محبوبه داشت حدس زدم خواهرش باید باشد

دایه خانم بود و یک زن دیگر که دده خانم صدایش می کردند این دیگر چه بساطی بود چیده بودند نه سفره عقدی نه لااقل یک جلد کلام خدا که تبرک کنیم التجا کنیم پناه ببریم شاید عاقبت بخیر بشویم اگر عروسی در خانه ما بود والله هزار مرتبه رنگین تر از اینجا می شد با قرض هم بود لااقل چهار تا ظرف شیرینی حسابی می خریدم یک سفره عقد مختصری می چیدم اینها دیگه کی هستند انگاری گدا هستند مادر بارها و بارها گفته که طبع آدم باید والا باشد آنقدر ثروتمند هست که طبیعت گدا دارد راست می گوید اینها پولشان از پارو بالا می رود اما حالیشان نیست طبیعتا گدا صفت هستند

مادر بلند د و النگوی خودش را داد به محبوبه محبوبه با بی اعتنایی گرفت نه تشکری نه لااقل یک لبخندی مادر النگو را برداشت و خودش دستهای کوچک محبوبه را بسمت خود کشید و النگو را کرد توی دستش و او را بوسد دستهای کار کرده مادر کنار دستهای مثل پنبه سفید و نرم محبوبه مثل تندر بر مغزم کوبید

رحیم این دختر لقمه دهن تو نیست این دختر عروس آن زن نمی تواند باشد آن زن از لحظه تولد زحمت کشیده کار کرده با این دستهاست که بعد از شوهر به تنهایی ترا به اینجا رسانده آن دستها مقدس اند این دست به سیاه و سفید نزده مفت خورده مفت گشته و اصلا نمی داند زندگی یعنی چه رحیم باید بکنی

میلی شدید مثل همان لحظه ای که بی اختیار توی دکان دستهایش را گرفتم در من بوجود آمد بی ملاحظه مادر دستم را روی دستش گذاشتم و زمزمه کردم آخر زن خودم شدی

گرمای دستش در تمام بدنم جریان پیدا کرد باز هم یک ظرف بزرگ پر از لذت از فرق سرم ریختند و تا نوک پایم پایین رفت غم و غصه هایم فروکش کرد تصور لحظه ای که

همان زنی که آماده فرار وسط درگاه ایستاده بود آمد جلو یک جفت النگو پت و پهن به دست محبوبه کرد و او را بوسید لااقل یک مبارکبادی هم به من نگفت ما چه کرده بودیم چه شد مادر فکر میکرد پدرش مادرش فک و فامیلش به من هم یک چیزهایی خواهند داد من دلم می خواست فقط یک ساعت مچی به من بدهند که بدردم می خورد اما انگاری اصلا من آدم نبودم که آنجا نشسته بودم نمی دونم مادرم از قهره بود یا واقعا از شادی که هل کشید و هلهله کرد دایه خانم یک سینی برداشت و ضرب گرفت مادرم دده خانم و خواهر محبوبه دست می زدند یواش یواش مجلس از حالت عزا در می آمد که مشتی محکم چندین بار وسط این اطاق و یک

اطاق دیگر کوبیده شد همه ساکت شدند صدای خشنی از آنطرف بگوش رسید

چه خبرته دایه صدایت را سرت انداختی دایه خانم

وا آقا خوب دخترمان دارد عروس می شود شادی می کنیم دیگر شگون دارد

فریادش بلندتر شد

دنبک را بده دستشان ببرند خانه شان تا کله سحر هر قدر می خواهند بزنند این جا این سرو صدا را راه نینداز

گویی خاک مرده بر سر همه مان ریخت صدا صدای بصیر الملک بود که می ترسید صدای شادی ما بگوش دیگران برسد و در و همسایه بفهمند که دخترشان را به رحیم نجار داده اند

بیجا کرده اند...خورده اند من که بپای خودم نیامده ام خودشان پیغام دادند آمدم تازه اگر هم به پای خودم می آمدم خب جواب می دادند نه ما دخترمان را به تو نمی دهیم برو و پشت سرت هم نگاه نکن من که زوری نداشتم تازه اگر اینقدر بی میل بودند می خواستند دخترشان را از تهران دور کنند بفرستند شهرستان بفرستند فرنگستان با این هارت و پورت از پس یک وجب بچه در نیامدند حالا همه اخم و تخم هایشان را سر ما می ریزند آن از خواستگاریمان اینهم از عقدمان چه فرقی با عزایمان دارد

همان زن پف کرده ای که وسط درگاه ایستاده بود آمد تو و گفت

محبوب بیا آقا جان با تو کار دارد

پس خواهر بزرگ محبوب بود که النگو داد و محل سگ هم به من نگذاشت محبوبه بی آنکه نگاهی بطرف من بکند یا مرا هم همراه خود ببرد از جا بلند شد و از اطاق رفت بیرون

مادر خودش را کشید طرف من و زیر گوشم نجوا کرد

رحیم اینجا چه خبر است

چیه مگر

آخه نه به آن شب نه به حالا

کدام شب

شب خواستگاری تا نیمه شب ول نکردند برگردی حالا چرا اینجوری می کنند پس مادره کو پدره کو

یادم آمد که آن شب چاخان کرده بودم و او را برای همچو عقدی آماده نکرده بودم والا امشب با آن شب توفیری ندارد

خدا پدر این دایه خانم را بیامرزد که به داد ن رسید گویی از غیبت خانمهای خانه استفاده کرد و دزدکی یک ظرف شیرینی نخودچی که به اندازه انگشتدانه بودند آورد جلوی من و مادر دهانتان را شیرین کنید از اخلاق مادرم خوشم آمد شیرینی را بر نداشت گفت

دهانمان شیرین است احتیاجی به شیرینی نیست اما من اجبارا یکدانه نخودچی برداشتم که تا به دهانم بگذارم توی دستم خرد شد و ریخت روی شلوارم دده خانم به دایه اشاره کرد که دوباره ظرف شیرینی را که برده بود گذاشته بود روی یک میز عسلی گوشه اطاق بیاورد که من شیرینی بردارم ولی خودم گفتم زحمت نکشید انگاری قسمت نبود

خدا را شکر نه دفعه قبل نمکشان را خوردم نه این دفعه خدا گذاشت چیزی بخورم برای اجرای نقشه ام لااقل بار نمک گیر شدن از روی دوشم برداشته شد مدتی سکوت گذشت دایه خانم و دده خانم هم از اطاق بیرون رفتند من ماندم و مادر مثل دو غریب مثل دو مزاحم خدایا فرجی

رحیم من یکی اینجا شام بخور نیستم تو بمان من می روم

مادر چه دلش خوش بود من فکر نمی کنم شامی در کار باشد سالی که نکوست از بهارش پیداست پلی از دست مادر عصبانی شدم این دیگه چرا روی زخم دل من نمک می پاشد

والله رحیم از آدم تا خانم هیچ جای دنیا همچو عروسی ای دیده نشده بود

سرم پایین بود نمی دانستم چه بگویم خاک بر سرت رحیم با این خاطر خواهی ات اگر یک دختر هم شان خودت گرفته بودی عروسی ات هزار هزار برابر بهتر از این بود این که اصلا نه تنها

عروسی نیست در مجلس عزا لااقل چای و خرمایی به مردم می دهند این گدا گشنه ها

دایه خانم آمد تو

بفرمایید کالسکه حاضر است

؟!!!

مادر با تعجب از جا پرید منهم مثل او مثل آدم مفلوک شکست خورده ای از اطاق نحس از پله ها و از طول حیاط رد شدیم محبوبه چادر به سر دوش به دوش من می آمد نه بدرقه ای نه گریه ای نه خنده ای نه پدر نه ادر نه آن خواهر خیکی هیچ کدام تا دم در نیامدند اصلا من مادر محبوب را ندیدم هر چند که فقط دلم می خواست او را ببینم پس آنهمه تعریف اوستا باد هوا بود

من و محبوب توی کالسکه نشستیم کروکی کالسکه پایین بود و من مجبور شدم دولا نشستم چون سرم می خورد بالا دایه مقداری شیرینی قند و یک قابلمه بزرگ غذا آورد توی کالسکه مادرم روی زمین بود دایه آمد نشست هیچکس به مادرم نگفت بفرما نمی دانم چرا مادر متوجه اینهمه نامهربانی و بی ادبی نشد خواست سوار بشود خم شدم گفتم

نه ننه جا نیست برو خانه

الهی برایش بمیرم با تضرع گفت

آخر امشب شب عروسی تست

توی دلم گفتم چه می دانی که شام غریبان من خواهد شد گفتم

برای همین می گویم برو خانه ات دیگر

نگاهش تا درون قلبم رخنه کرد خاک بر سرم با این زن گرفتنم

لااقل نخواستند سر عقد کلید خانه صاحب مرده را به من یا به دختر خودشان بدهند همه کاره ما دایه خانم بود که باز صد رحمت به شیری که خورده بهتر از همه شان است

خدایا این منم رحیم این محبوب است محبوبه شب من این همان کالسکه است که آرزو داشتم سوارش شوم همه چیز هست اما حیف هیچ احساس شادی در دل نداشتم راه بنظرم خیلی خیلی طولانی آمد هوا خفه بود یقه پیراهنم باز بود اما داشتم خفه می شدم دور و اطراف در هاله خاکستری ای فرو رفته بودند هر چند که پای گرم محبوبه به پایم فشرده می شد اما گویی من کرخت شده بود رحسم این دختر همانی است که بیادش آه ها کشیدی این دختر همان است که بخاطرش کار و زندگیت را از دست دادی رحیم چرا چرتت گرفته چرا منگ شدی

صدای سم اسبها مثل پتکی بر مغزم فرود آمدند گویی روی کاسه سرم راه می رفتند دست کردم توی جیبم دو تا تیغ ژیلت همانجا هستند این کالسکه ما را به حجله گاه مرگ می برد

بالاخره راه به پایان رسید دایه خانم کلید خانه را از جیب در آورد و در خانه را باز کرد تاریک غمبار سرد بیروح ماتمکده .... همه کاره خانه دایه خانم بود خودش در طول هفته جهیزیه محبوب را آورده و چیده بود مقداری هم چیز میز توی کالسکه بود که من کمک اش کردم و آوردیم وقتی من همراه دایه مشغول خالی کردن اثاثیه از کالسکه بودم محبوبه مثل دختر مادر مرده ای کنار دیوار حیاز کز کرده بود و ماتش برده بود او هم ناراحت بود او هم دلشکسته بود بالاخره اگر به من هم بی توجهی میشد بپای او هم بود دلم برایش سوخت بالای سرش ایستادم دستم را به دیوار تکیه دادم و تمام هیکلش تحت لوای من بود پرسیدم چرا اینجا ایستاده ای بفرمایید اوی اطاق شب را تشریف داشته باشید خندیدم که شاید اخم هایش باز شود او هم معصوم بود او هم مظلوم بود حتی اگر ...

جوابم را نداد هاج و واج نگاهم می کرد نگاهش شیرین بود جان می بخشید همه غمها را از دل من می زدود خون گرم توی رگهایم می دواند از خود بیخودم

مي كرد ، زمان و مكان را فراموش مي كردم و رحيم ديگري مي شدم ، شاد ، سرحال شنگول و با تمام بدبختي ها ، يک داماد واقعي

امشب سر ما منت مي گذاريد ؟ -

سرش را بلند کرد و به دیوار تکیه داد چشمهایش را بست و با شیرین ترین صداي گوش نواز گفت :

امشب و هر شب -

گوئي در ميان دريائي از لذت غوطه خوردم تمام بدنم گرم شد رگهايم تير کشيد و قلبم خراش لذت بخشي يافت ، خدايا چه قدرتي در کلام اوست .

همه چيز را فراموش کردم ، آنهمه نامهرباني هاي پدر و مادرش را آن بي اعتنائي ها را ، آن عروسي عزا گونه را و همه و همه را ، با لذت تمام خنديدم امشب همه ملک جهان زير پر ماست ، خدايا شکرت مگر هر دو طالب اين لحظات نبوديم ؟

دايه خانم لاله ها را روشن کرد و در طاقچه اطاق ها گذاشت و ما را براي خوردن شام صدا کرد ، اولين بار بود که غذا خوردن محبوبم را مي ديدم ، به اندازه دو نفر غذا خورد انگاري او هم از چند روز به اين طرف لب به غذا نزده بود ، اما من اصلا اشتها نداشتم با غذا بازي کردم و فقط مزه آنرا چشيدم هنوز سفره بر زمين بود که دايه خانم بلند شد :

- محبوب جان ، من هم بايد بروم ، مي داني که منوچهر بهانه مرا مي گيرد ، خانم گفتند زود برگردم و به او برسم آخر خانم جانت خيلي خسته هستند .

خنده ام گرفت خانم جانش براي چه خسته بود ؟ براي عروسي دخترش زحمت كشيده بود ؟ چه كرده بود ؟ چه گلي سر ما زده بود ؟ حالا دايه را هم احضار كرده بود آنهم در شب زفاف دخترش ، شبي كه خانواده عروس تا صبح در خانه او مي ماندند و او را تنها نمي گذاشتند ، دايه را چرا احضار كرده اند ؟ هان ؟ حتما خواسته اند تنها باشد كه بعدا شاهدي هم من نداشته باشم ، ولي چه شاهدي ؟ من كه فردائي ندارم تا احتياج به شاهدي داشته باشم ، چه بهتر كه اين زن هم برود ، مادرم را فرستادم كه فردا گرفتار آژان و تحقيق و مستنطق نشود ، بگذار اينهم برود ، اين بيچاره مهربانتر از همه است چرا گرفتار شود ؟ اين بنده خدا چه تقصير دارد ؟ همان بهتر كه دوتائي تنها در اين جا بمانيم و من براحتي كار را يكسره كنم ، بعد از اينهمه توهين و بي اعتنائي ديگر كاسه صبرم پُر پُر شده با يک قطره سرازير خواهد شد محبوبه از سر سفره بلند شد مي خواست دستهايش را بشويد ، رفت پائين دايه خانم برايش آب ريخت و دست و دهانش را شست من هم چراغ بادي را روشن كردم و بردم گذاشتم روي پله دالان كه بنده خدا چشمش جلوي پايش را ببيند .

دايه خانم محبوبه را با خودش برد بالا ، رفتند توي اطاق كوچک ، در را هم از پشت بست ، انگاري جز من بيگانه اي در خانه هست ، مدتي آنجا پچ پچ كردند و بعد بلند شد آمد پائين ، سفره را جمع كرده توي سيني گذاشته بود با خودش آورد بُرد گذاشت توي مطبخ

، چادرش را از روي پله برداشت و سرش كرد من جلوي دالان ايستاده بودم منتظر بودم بدرقه اش كنم ، ما فقير فقرا اگر آه در بساط نداريم اما معرفت و ادب داريم آمد بطرف دالان چراغ بادي را برداشتم و راه را برايش روشن كردم جلوي در كوچه ايستاد نگاهي به طرف حياط كرد و گفت :

- جان شما جان محبوبه ، خداحافظ ، خدانگهدارتان

- خداحافظ دايه خانم زحمت كشيديد ، باز هم تشريف بياوريد ، محبوبه چشم براه شماست .

در را بستم و برگشتم ، محبوبه توي اطاق كوچک بود من نمي دانستم آنجا چه شكلي است با چراغ بادي رفتم تو در اطاق بزرگ را بستم و آرام در اطاقي كه مجبوبه آنجا بود را باز كردم ، روي رختخواب نشسته بود لحاف ساتين صورتي ، همرنگ لباس خودش ، ملافه هاي سفيد او را به يک فرشته شبيه كرده بود كه وسط ابرهاي سفيد در پرواز بود ، خدايا اين منم ؟ اين محبوبه شب من است ؟ همه دلتنگي هايم رنگ باخت همه نامهرباني ها فراموشم شد ، محو نگاهش شدم پس خواب نمي بينم بي اختيار گفتم : بالاخره ... نگاه از من دزديد سرش را پائين افكند با چين هاي دامنش بازي مي كرد گفتم : نه ، بگذار سير تماشايت بكنم ... زمزمه كردم : تمام شب هائي كه راحت خوابيده بودي مي دانستي چه بر من مي گذرد ؟

: تعجب کرد گفت

راحت خوابیده بودم ؟ -

پس او هم مثل من در تب و تاب بوده ؟ خدایا همه اینها حقیقت دارد ؟ این دختر به این زیبائي به این ملاحت فقط بخاطر من بي خواب بوده ؟ خدایا هیچ کلکي در کار نیست ؟ خدایا او پاک و منزه است ؟ اصلا من خوابم یا بیدار ؟ دستهایش را مثل بال پرندگان بطرفم : دراز کرد و گفت

هر شب دستهایم به آسمان دراز بود به درگاه خدا التماس مي - . کردم ، التماس مي کردم خدایا او را بمن بده او را بمن برسان

خدایا راست مي گوید ؟ او هم مثل من مدام از تو کمک مي خواست ؟ و تو با آن قدرت لایزالت دو دلداده را بهم رساندي ؟ خدایا شکر خدایا سپاس

رفتم توي اطاق چراغ بادي را وسط دو لاله قدیمي که روي طاقچه بود گذاشتم آخ که این پدر صلواتي دست از سر من باز نمي دارد باز هم اینجا ، در بهترین شرایط ممکن ، روي لاله ها نقش ناصرالدین شاه با سبیل هاي چخماقي با سماجت به روي من زل زده بودند ... حالم گرفته شد ، آنچه که از کثافتکاري این مرد بر من صدمه خورده بود بسرعت از جلوي چشمهایم رد شد برگشتم و : سیماي معصوم و زیباي محبوب دوباره حالم آورد

من كه نمي فهمم چه كرده ام ! چه ثوابي به درگاه خداوند كرده ام - كه تو را به من پاداش داد ، هنوز هم گيج هستم انگار خواب مي بينم ، مي ترسم كه بيدار شوم ، آخر چه شد كه تو از آسمان به دامان من افتادي محبوبه ؟ كه هر روز مثل قرص قمر بر در دكان تاريک من ظاهر شدي ! كه نفسم را بريدي ! دختر ؟

چشمانش از شادي و طلب موج مي زد چنان به قهقهه خنديد كه مرا به رقص آورد .

فصل دوم

صبح قبل از طلوع آفتاب بيدار شدم بعد از ماه ها توي اطاق خوابيده بودم ، امشب مادرم تنها خوابيده . چه فرق مي كند مدتي است كه اطاق ، براي خواب او اختصاص پيدا كرده بود ، محبوبه در كنارم مثل بچه معصومي در خواب عميقي نفس مي كشيد ، مدتي توي صورتش نگاه كردم ، كوچک بود ، لااقل پنجسال از من كوچكتر بود و من نمي خواستم اينقدر تفاوت سني داشته باشيم .

مدتي نگاهش كردم ، گرسنه ام بود بيست و چهار ساعت بود كه چيز درست و حسابي از گلويم پائين نرفته بود آرام بلند شدم ، آمدم

بيرون ، هوا گرگ و ميش بود و سرد هم بود چراغ بادي را روشن كردم رفتم توي مطبخ ، دايه خانم لااقل نخواسته بود ظرفها را خيس بكند كه تا صبح خشک نشوند ، بهر طريقي بود ظرفها را شستم ، سماور را روشن كردم ، مدتي دنبال كليد در گشتم كه بروم نان بخرم ، پيدا نكردم انگاري دايه خانم با خودش برده بود يک تكه سنگ پيدا كردم گذاشتم لاي در و رفتم دنبال نان ، نان را كه خريدم فكر كردم كه اصولا نبايد پنير هم داشته باشيم ، رفتم پنير هم خريدم هنوز دكان ها را نمي شناسم با كسبه آشنائي ندارم بدينجهت يه خرده دير كردم .

برگشتم ، محبوبه هنوز خوابيده بود .

سماور مي جوشيد چائي دم كردم سفره را باز كردم و نان گرم را تويش پيچيدم ، جاي استكان و بشقاب و قندان را كورمال كورمال پيدا كردم .

همه جاي خانه را گشتم ، تازه مي فهميدم چي به چيه ، خدا را شكر من هم

06

صفحه 322-325

صاحب خانه شدم واین از برکت سر محبوب بود هر چند که هر دختر دیگری را هم که میگرفتم به رسم معمول جهیزیه می آورد منتها کمو زیاد داشت مثل اینکه همه چیز داریم الهی شکر.

ایکاش مادرم حالا پهلوی سماور نشسته بود ومثل هر روز برای هر دوتای ما چایی میریخت دیگه چه کم داشتم؟هیچی دلم از گرسنگی مالش می رفت خواستم یک چایی برا خودم بریزم بخورم دلم نیامد نه روز اول بدون محبوب چایی نمی خورم.

مدتی جلوی پنجره نشستم به حیاط یک وجبی نگاه کردم باغچه ای هم داشت منتها خالی اگر محبوبه مثل مادر ذوق اش را داشته باشد می توانیم سبزی خوردن تازه داشته باشیم حالا ببینیم چه می شود.

دلم بدجوری مالش می رفت یک لقمه سنگگ برداشتم خوشمزه بود خیلی خوشمزه مثل اینکه توی این محله نان را بهتر از محله ما می پزند این خودش خیلی نعمت است آفتاب روی باغچه پهن شد, روی حوض تابید آب حوض کثیف بود باید عوض کنیم باید بپرسیم نوبت آب این محله چه تاریخی است.

یواشکی در اطاق کوچک را باز کردم محبوبه باز هم خواب بود خدایا این دختر چقدر می خوابد,دلم نیامد بیدارش کنم دوباره رفتم توی اطاق بزرگ جلوی پنجره نشستم ,خدایا شکر همه چیز به

سلامتی تمام شد خدا رو شکر هر دو زنده ایم چه کاری می خواستم بکنم؟شیطان بدجوری در جلدم رفته بود ولی نه اگر سرم کلاه رفته بود حالا حتما در این اطاق خون موج میزد تصمیم گرفته بودم رگ گردن محبوبه را ببرم و رگ دست خودم را آنقدر خون می رفت که راحت می شدم.

حوصله ام سر رفت بلند شدم دوباره در اطاق کوچک را باز کردم بیدار بود.

بلند نمی شوی تنبل خانوم؟

خندید:وای آنقدر گرسنه هستم که نگو.

می دانم سماور روشن است ناشتایی آماده است.

...وای من می خواستم بلند شوم

...این چرا همه جملاتش را با وای شروع میکند؟نفهمیدم

نمی خواهد شما بلند شوید خانم ناز نازی من سماور را آ»اده کرده ام نان تازه برایت خریده ام ظرف ها را هم شسته ام.

:گویا خجالت کشید با تعجب وشرمندگی گفت

!ظرف ها را؟خدا مرگم بدهد

.خدا نکند

.با نگاهش باز مرااسیر کرد طلبید و در آغوشم دو ساعتی نازید

نزدیکی های ظهر برای خوردن ناشتائی از آن اتاق کوچک بیرون آ»دیم سماور از جوش افتاده بود چایی ریختم یکی را جلوی او گذاشتم یکی را جلوی خودم یک تکه نان سنگگ برداشت کمی پنیر تا خواست ببرد جلوی دهانش یکدفعه گفت:

.رحیم این که بوی نا می دهد

خندیدم بده ببینم پنیر را بو کردم بوی پنیر می داد (پنیر به این خوبی !خودم صبح خریدم کجایش بوی نا می دهد؟بخور ناز نکن.

.خندید گفت:کاش یکیم پنیر از خانه آقا جانم آورده بودیم

بدم آ»د اول بسم الله شروع شد گفتم:پنیر پنیر است چه فرقی میکند؟

نمی دانم شاید هم حق داشت اینها نسبت به خوراکی خیلی حساسیت داشتند ولی ما نه,هرچه نرم تر از سنگ بود می خوردیم وخدا رو .شکر میکردیم

صبحانه را خوردیم دوباره رفت روی رختخواب دراز کشید ومن استکان ونعلبکی وقوری را بردم شستم سماور را جمع کردم سری به دیگ غذای دیشب زدم غذا بود می شد هم ناهار گرم کرد و هم شام .

ظرفهایی را که شسته بودم با دستمال خشک کردم و سینی ناهار را مرتب کردم ورفتم توی اطاق پهلویش چشمانش خواب الود بود خمار شده بود واین حالت آتش به جان من می زد...

سه چهار روز وضع به همین منوال گذشت همه کارها را من می کردم خرید می کردم می آوردم سبزی را پاک می کردم می شستم خرد می کردم گوشت را تکه می کردم محبوبه قرمه سبزی درست می کرد آ«هم گاهی شور بود گاهی بی نمک.

ولی خب همه اینها پیش می آید دخترها یک مدت غذا خراب می کنند تا بلاخره یاد می گیرند اینهم مثل بقیه کم کم راه می افتد.

اما مهمترین مشکل من این بود که چه جوری تنهایش بگذارم ودنبال کارم بروم هر چه منتظر شدم که خودش پیشنهاد بکند که بروم مادرم را بیاورم بعد بروم سر کارم حرفی در این مورد نزد تا اینکه یک روز خودش گفت:

رحیم جان سر کار نمی روی؟

بیرونم می کنی؟

وای نه به خدا ولی دکانت چه می شود؟

اول باید کمی وسیله بخرم ابزار کار ندارم ولی انشالهه جور می شود.

نخواستم بگویم این مشکل بعدی است مشکل اصلی تنها ماندن تو است اما وقتی دیدم خودش جویا شد فهمیدم که خودش را آ»اده کرده که در خانه تنها بماند پس مشکل دوم را مطرح کردم بسرعت بلند شد رفت توی اطاق کوچک خش وخشی بگوشم رسید برگشت.

بیا این پنجاه و چهار تومان بگیر آقا جانم داده بودند کارت راه می افتد؟

روز خواستگاری آقا جانش گفته بود ماهی سی تومان می دهد برا کمک خرج مان ولی مثل اینکه آنرا هم مثل کلید در خانه مصلحت ندیده بود به من بدهد داده بود به دخترش,گفتم:

راه می افتد ولی پول باشد برای خودت آقا جانت برای تو داده.

گفت:من وتو نداریم انشاالله کارت که روبراه شد دو برابر پس میدهی..

خنده ام گرفت,پس این قرض است نه کمک خرج من هر چه می گیرم دو برابرش را باید بعدا"پس بدهم.

پول را به طرفش هل دادم دوباره کشید جلوی من ,دوباره هل دادم طرف خودش عاقبت پول را برداشت و گفت:اگر قبول نکنی میریزم توی احپجاق .

می دانستم یک دنده ولجباز است مگر به خاطر همین صفت اش حالا اینجا جلوی من ننشسته است؟

گفتم:من از تو لجباز تر ندیدم دختر وپول را که به طرفم هل داده بود برداشتم,دستهای کوچکش را فشار دادم و انگشتانش را بوسیدم..

این دختر کوچک به اندازه یک زن جا افتاده عقل داشت راست می گفت من وتو تا دیشب ها بود آنروز صبح منو تو نداریم ما شده ایم.

واقعا یا پول کمک خرج خیلی خوبی بود در حقیقت حقوق یکماه من بود که اوستا می داد مقداری اره و دنده ومیخ وچکش وسمباده خریدم منتها مشکل کار فقط اینها نبود مساله مهم این بود که هنوز در محل شناس نبودم طول می کشید تا به من مراجعه کنند اما دست روی دست هم نگذاشتم به چند نجار سابقه دار مراجعه کردم وگفتم که می توانم روز مزدی برایشان کار کنم مخصوصا که خدا را شکر کار هم فراوان بود دولت دستور جدید داده بود دکان ها را مرمت کنند در پنجره ها را تعمییر کنند خلاصه لقمه نانی در می آمد.

یکروز وقتی از سرکار خسته وخراب رفته بودم خانه محبوبه پکر بود حق داشت طفل معصوم از صبح تا غروب تنهای تنها توی خانه مسلما" دلتنگ می شد هر چند که نصف بیشتر روز را می

خوابید و شبها من بیچاره خسته وخراب بودم ماشالهه او مثل گل میشکفت وعشقش را می کرد.

بع داز شام پرسید:

رحیم فکر نظام نیستی؟

تعجب کردم این دختر هیچ متوجه نیست که من نظام بروم این شب ها را هم باید تنها بماند چه دارد می پرسد؟

با تعجب پرسیدم فکر نظام؟

اره نمی خواهی توی نظام بروی>مگر نمی خواستی صاحب منصب شوی؟

چاره نداشتم مجبور بودم دل خوش کنکی بهش بدهم
گفتم:چرا..چرا...البته ولی اول باید به این دکان سر وسامان بدهم خیالم از

جانب اش آسوده شود بعد یک نفر را می گیرم که جای من آنجا بایستد....آره شاگرد می گیرم یک شاگرد نجار البته اگر عاشق پیشه از آب در نیاد؟و خود می روم نظام خوشش امد خندید منهم خندیدم و مثل گربه ای ملوس خزید بغلم...

راه و چاه خانه داری را بلد نبود کارکردن بلد نبود بدتر از همه خرید کردن بلد نبود از رفتن به دکان بقال و قصاب و نانوا عار

داشت از روز اول من صبح ها از خواب بیدار می شدم نان می خریدم سماور را روشن می کردم ظرفها را می شستم اون فقط رختخوابمان را جمع می کرد توقع داشت کلفت بگیرم نوکر بگیرم اما از کجا؟مگر نمی دانست که من شاگرد نجار بودم که عاشقم شد بنظر او زندگی آواز قمر شعر حافظ و داستان لیلی و مجنون بود یا همان دورانی که برایم گل می آورد نامه می نوشت عاشقانه نگاهم می کرد و دزدانه پیامم می داد اما چهره ی واقعی زندگی همین بود عرق ریختن نان دراوردن جان کندن از صبح تا غروب کارکردن فقط به امید لحظه ای در شبانگاهان آسودن و در کنار هم بودن.

اما دلم برایش می سوخت وقتی در مطبخ گود افتاده ی تاریک غذا می پخت احساس می کردم که انجا جای او نیست من هم می فهمیدم که جایگاه او در آن خانه ی برزگ و با آن همه برو بیا بود اما چکنم بزور که به اینجا نیاوردمش تازه این خانه را هم پدر مهربانش خریده بود اگر دخترش را می خواست بی پول که نبود می توانست جای بهتری بخرد چه می دانم شاید آن بیچاره هم خبر نداشت تار زن تریاکی سر همه ی مان کلاه گذاشت.

محبوب تو مثل مرواریدی هستی که توی زغالدانی افتاده است-.

نگاهم می کرد نه می خندید و نه حرفی می زد می فهمیدم که توی دلش غوغائی برپاست.

اصلا ناهار درست نکن حاضری می خوریم حیف از این -
.دستهایت است نمی خواهم خراب بشوند

هرکاری که من بلد بودم میکردم تابحال یکبار نگذاشته ام ظرف بشوید اما چه بکنم که متاسفانه غذا پختن بلد نبودم روزهای اول از هیچ چیز گله نمی کرد هر وقت هم من گله ای از سروصدا می کردم می خندید و انگشتش را روی لبهای من می گذاشت که هیس!گله نکن وقتی با هم هستیم چه گله ای؟

اما تازگی حوصله اش سر رفته بهانه ی سروصدای بچه های توی کوچه را می گیرد وای اینها پدر و مادر ندارند؟اینها چرا همیشه توی کوچه بازی می کنند خانه ندارند؟میگفتم محبوبه جان پسر بچه اند پسر بچه ها معمولا توی کوچه با هم بازی میکنند تو توی خانه ی تان پسر بچه نداشتید نمی دانی چه می کنند پسر بچه ها از دیوار راست بالا می روند ناراحت می شد اشک توی چشماش جمع می شد و میگفت:

حیف نماندم که شیطنت منوچهر را شاهد باشم داداش کوپولویم حتما حالا می نشیند داداش کوچولویم شاید هوای منو کرده.

نمی توانستم بگویم خب برو برو ببین پدرش لحظه ی آخر اتمام حجت کرده بود که:

تا روزی که زن این جوان هستی نه اسم مرا می بری نه قدم به - این خانه می گذاری.

از وقتیکه اینرا فهمیده ام دیگر حواسم جمع است که حرفی نزنم بیاد خانه و خانواده اش بیفتد اما هیچ سر در نمیاورم آخه چه جوری از دخترشان دل کنده اند آیا دلشان هوای این طفل معصوم را نمی کند؟

اما مقایسه ی اینجا و آنجا چیزی نبود که یکروزمان خالی از آن باشد خودش یاد می آورد از هر بهانه ای برای این کار استفاده می کرد صدای آب حوضی یا لبو فروش یا کهنه خر و کهنه فروش او را بیاد سکوت و آرامش خانه شان می انداخت صدای جیخ و داد بچه ها و گفتگوی عابرین توی کوچه یادش می آورد که فاصله ی ساختمان آنها تا کوچه آنقدر زیاد بود که هیچ صدائی تو خانه ی شان نفوذ نمی کرد.

بالاخره نوبت آب محله رسید هر چند گه آنروز اتفاقا مقداری الوار خریده و خودم به دکانم حمل کرده بودم و حسابی خسته بودم تا پاسی از شب گذشته برای آب انداختن به آب انبار و حوض مان با میر آب محل بگو مگو داشتم چون ما تازه به این محل آمده ایم زیاد پاپی من نبود و مترصد بود که از وقت ما بزند و به همسایه های دیگر اضافه کند بالاخره بهر جان کندنی بد هم حوض را تمیز کردم و آب انداختم هم آب انبار را پر کردم یخ کرده و خسته بهوای یک چای گرم آمدم توی اطاق.

اوه....هوا دارد سرد می شود-.

.محبوبه توی رختخواب لحاف را تا زیر گلو بالا کشیده بود

چه قدر برو بیا و سر صدا بود مگر چه کار می کردید؟-

هو خانممو باش پدر من در آمده حال بجای خسته نباشید ببین چه می پرسد.

:گفتم

....به چه سرو صدائی خانم جان تو چقدر از مرحله پرت هستی-

دیدم اخم کرد فهمیدم که حالا باید قهر کند و من حوصله ی قهر کردنش را نداشتم ادامه دادم:

!این محله که خیلی خوب است جانم باید محله ی مارا می دیدی-

متوجه شده بودم که وقتی از بدبختی های خودم میگفتم برعکس سابق مثل اینکه خوشش می آمد ارضا می شد و یا چه می دانم شاید هم از اینکه مرا از آن بدبختی به این خوشبختی رسانده شاد می شد.

مشکلی که دامنگیرمان شده بود این بود که محبوبه عادت داشت توی خانه حمام برود و اینجا حمام نداشتیم درست است که تقصیر من بود که خانه ای در خور او نداشتم اما من بود و نبودم را قبلا اعلان کرده بود همه ی شان می دانستند که آه در بساط ندارم اما پدرش که می دانست دخترش در چه خانه ای بزرگ شده و احتیاجاتش چیه چرا به تارزن دستور نداد که خانه ای بخرد که

حمام داشته باشد؟البته من هیچ مشکلی نداشتم همیشه قبل از اینکه محبوبه از خواب بلند شود می رفتم حمام و وقتی برمیگشتم طوری کج کج از جلوی پنجره رد می شدم که مرا نبیند چون میگفت دوست ندارد مرا بقچه به بغل د راه برگشت از حمام ببیند من او را به یاد حاج علی که آشپزشان بود می انداختم منهم سعی میکردم در تاریکی صبح بروم و زود برگردم که محبوبه بیدار نشده باشد.

از بچگی مادر یادم داده بود هرگز لباسهای زیرم را جز خودم کسی نه می بیند و نه می شوید و با همان عادت دوران عذبی باز هم توی حمام لباسهای زیرم را می شوم و همراه حوله و لنگ ام آویزان میکنم که خشک شود اما بقیه لباسها را همیشه مادر می شست.

از روزیکه به این خانه آمده ایم هر چه لباس چرک و کثیف داریم گوشه ی صندوقخانه اطاق روبروئی بغل در حیاط تلنبار شده بود البته من انتظار ندارم خود محبوبه با آن دستهای مرمرش بنشیند لباس بشوید اما اصلا سراغ مادر مرا هم نمی گیرد والا اگر مادرم بیاید حتما خودش لباسها را می شوید و همه ی کارها را هم می کند.

البته کسی که از پدر و مادری به دنیا آمده که تا به امروز دلشان برایش تنگ نشده و نخواسته اند دخترشان را ببینند نباید انتظار داشته باشم که حال مرا درک کند من برای مادرم می مبرم از روز عروسی مان تا به امروز هر روز یکبار به خانه یمان می روم و

به مادرم سر می زنم اگر چیزی لازم دارد کاری دارد انجام می دهم پول می دهم بالاخره اونهم جز من در این دنیا کسی را ندارد.

رحیم کی بیایم خانه ی تان؟-

می خواستم ببینم کی بیاد تو می افتد نباید یکروز دعوتت کند؟و یا - لااقل احوالی از تو بگیرد؟

بچه است رحیم آداب دان نیست بگذار خودم بیایم.-

نه مادر سبک می شوی صبر کن نا سلامتی تو مادر شوهرش - هستی.

یکروز آمدم دیدم دایه خانم آمده و بیچاره نشسته تمام رخت چرک هایمان را می شوید.

سلام دایه خانم خدا قوت ببخشید که زحمت می کشید.-

دایه خانم هم زیاد با من صمیمی نبود توی این خانه احساس می کرد مادر زن من اون است.

نه چه زحمتی لباس دخترم است.-

دلم هری ریخت نکن لباسهای مرا جدا کرده و نمی شوید؟رفتم توی اطاق محبوبه پهلوی دایه خانم نشسته بود و داشتند صحبت می کردند از پشت پنجره نگاه می کردم که ببینم آیا لباسهای مرا جدا کرده اند یا نه خیلی پکر بودم برای خودم تصمیم گرفتم اگر جدا

کرده باشند لباسهایم را بردارم ببرم بدهم مادرم بشوید همیشه اختلافات بزرگ از این مسائل کوچک شروع می شود البته جدا گذاشتن لباس من زیاد هم مساله کوچکی نبود.

توش طشت و زیر مشت و مال دایه خانم نمی توانستم تشخیص بدهم که لباسها من کدام است کف اطاق دراز کشیدم و سرم را بلند کردم و از پنجره مواظب بودم

واخ واخ چند بار شست چند بار کف اش را گرفت چند بار آب کشید چلاند و بعد محبوب یکی یکی رخت ها را تکان داد و روی طناب که آویزان کرد نفس راحتی کشیدم.

این اولین و آخرین باری بود که دایه خانم رخت شست بعد از آن هر پانزده روز زنی محترم نام می امد و رخت ها را می شست و یه خرده کار بار هم می کرد و می رفت.

بالاره یک ماه گذشت.

صبح وقتی به دیدن مادرم رفتم حالش زیاد خوب نبود.

چیه مادر؟-

رحیم هوا سرد شده فکر میکنم سرما خورده ام-.

خب مواظب خودت باش نفت داری؟-

آره چلیک تا نصفه پر است-.

مواظب باش مادر مریض بشوی کارمان زار است من نمی دانم - چه باید بکنم.

-نگران نباش خدا بزرگ است.

ظهر وقتی به خانه برگشتم مادر خانه ی ما بود خیلی تعجب کردم چرا به من نگفت که می خواهد بیاید پیش ما؟اصلا صبح حالش خوب نبود موضوع چیه؟

از طعم غذا فهمیدم که دست پخت مادر است پس خیلی وقت است که آمده با دقت دور و بر اتاق را نگاه کردم تمیز و مرتب بود پس مادر کار هم کرده خدارا شکر کردم ولی برخورد اولیه شان را حیف نبودم که ببینم اما از حق نباید گذشت رفتار محبوبه خیلی محترمانه بود همانطوری که انتظار داشتم بالاخره درست است که عاشق بیقرارش بودم اما مادر روح و جانم بود همه جور توهین بخودم را می پذیرفتم اما بی احترامی نسبت به مادر برایم خیلی گران بود.

بعد از چای هصر مادرم چادر به سر افکند که برود محبوبه می خواست همراه من تا نزدکی در کوچه بدرقه اش کند اما مادر تعراف کرد نگذاشت بیاید محبوبه اصرار کرد اما مادرم گفت:

-نه محبوبه جان جان آقاجانت نیا من ناارخت می شوم.

فکر میکنم از اینکه هیچداممان اصرار نکردیم شب بماند دلگیر شد محبوبه برگشت همراه مادر تا وسط حیاط رفتیم که سوال کردم.

مادر موضوع چیه؟صبح نگفتی که میایی؟-

والله رحیم بنا نداشتن بیایم دیدی که اصلا حالم خوب نبود.-

خب؟-

میدانم ناراحت می شی اما چه بکنم عقل من هم قد نمی دهد که چه - بکنم.

موضوع چیه؟-

چه بکنم؟چه جوری بگم می ترسم غصه بخوری.-

چی شده بگو چه غصه ای؟دیگه هیچ غصه ای حریف رحیم - نیست.

خدا را شکر الهی همیشه شاد باشی.-

بابا بگو دلمان رفت.-

موضوع معصومه خانم است-

دلم فرو ریخت

چی شده مریض است؟با ناصر خان دعواشون شده چه خبره؟-

نه رحیم این خبرهای نیست آمد دنبال گوشواره هایش-

چی

آره گوشواره هایش

مثل اینکه سنگی ببزرگی حوض بر سرم کوبیدند خدایا چه جوری پولش را بدهم آخه مگه قرار نبود قسطی بدهم گفت توقیت نکن یعنی چه یعنی هر وقت داری بده ندارس صبر می کنم این بود معنی صبر

نگفتی مهلت بده

گفتم اما گفت موضوعی پیش آمده که نمی تواند بگوید

یعنی چی پیش آمده ناصر خان دعوایش کرده یا میخواد نقدی بفروشد خیلی بد شد مادر هیچ اینجایش را فکر نکرده بودم آخه چرا

والله رحیم مقل اینکه طلا گران شده با قیمتی که با هم طی کردید خیلی توفیر دارد رویش نمی شود بگوید که بیشتر بدهید لج کرده می گوید خود گوشواره را می خوام

من آنروز گفتم کارمزد را کم نمی کنم اما قسطی می دهم قبول کرد

نمی دانم دلم مقل سیر و سرکه از صبح دارد می جوشد من هم عقلم بجایی نمی رسد

آخه جه جوری بکنم چه خاکی به سرم بریزم چه جوری می شود به این دختر بیچاره گفت گوشواره ها را بده

مادر از کوره در رفت

وا مثل اینکه چه گلی تو سر تو زدند افاده ها طبق طبق آنهمه آدم یک چوب کبریت به تو ندادند پولشان از پارو بالا می رود منتها گدا صفت هستند مثل اینکه چه کرده اند باز من را بگو یادگار شوهرم دادم به زنت

صدایت را بیاور پایین می شنود

بشنود یک الف بچه است مثل اینکه ملکه مملکت است دختر بچه بی عقلی است که همه را گرفتار کرده

مادر زن من است احترام خودت را نگه دار بی عقل است یا با عقل است دیگر تمام شده عروس تو هست زن من است اصلا تقصیر خودت داری اگر آن شب شیرم نکرده بودی من غلط می کردم گوشواره می خریدم

مادر بشدت عصبانی شد بسرعت بطرف در کوچه رفت خارج شد و در را محکم پشت سرش بهم زد

وسط حیاط خشکم زد نمی دانستم چه بکنم بدوم دنبال مادرم بروم پیش ناصر خان دست بدامان انیس خانم بشوم خدایا این چه سرنوشتی است که من دارم هر دم غمی آید بمبارک بادم محبوبه

از پشت پنجره نگاهم می کرد بزور قدم برداشتم واقعا پایم جلو نمی رفت ایکاش همان لحظه زمین دهن باز می کرد و مرا می بلعید و این مساله خاتمه پیدا می کرد آهسته آهسته از پله ها بالا رفتم وار اطاق شدم

چه شده رحیم

هیچ مگر قرار بود چیزی بشود

نه ولی مثل اینکه با مادرت جر و بحث داشتید

بزور لبخند بی رنگی به لب آوردم

نه داشتیم خداحافظی می کردیم

خندید و گفت این رسم خداحافظی است

حق با او بود این نه رسم خداحافظی بود نه من عادت به این درشتگویی داشتم

ملتمسانه گفتم ولم کن محبوبه تو دیگر دست از سرم بردار

طفل معصوم دست از سرم برداشت اما فکر گوشواره های این دختره دمدمی مزاج بی شعور دست از سرم بر نمی داشت از قدیم ندیم گفته اند با بچه معامله نکنید این زن گنده به اندازه بچه عقل و شعور ندارد خودش گوشواره ها را آورد خودش پیشنهاد کرد حالا چرا زیرش می زند از غذایی که ظهر مادر درست کرده بود باقی

بود محبوبه دید که حالم خوش نیست بی کمک من غذا را گرم کرد آورد سفره را چید

شام می خوری

نه میل ندارم محبوب تو تنها بخور

با وجود اینکه واقعا میل نداشتم و غصه گلویم را فشار می داد اما از سوال محبوبه رنجیدم موقع شام یا ناهار دیگه نمی پرسند می خوری تکلیف می کنند که غذا حاضر است بیا بخور

بهر طریق مثل اینکه حال من را معصومه گرفته دل نازک هم شده ام

محبوبه به تنهایی نشست سر سفره مات اش برده بود انگاری او هم بدون من نمی توانست لب به غذا بزند

خدایا شکر چقدر ما شبیه هم هستیم چقدر دلمان بهم راه دارد مدتی در سکوت گذشت نمی دانست در دل من چه غوغایی است آخ لعنت بر بی پولی محبوبه از سر بلند شد آمد نشست جلوی پایم دستهایش را گذاشت روی زانوهایم

رحیم خان اگر تو شام نخوری من هم نمی خورم بگو چه شده

موضوع مهمی نیست خودم یک کاری می کنم

خوب بگو من هم بدانم من کاری بدی کرده ام

دخترک مظلوم بی گناهم الهی من فدای تو بشوم مگر می شدود تو کاری بدی بکنی

پس چی چه شده چرا نمی گویی

چی بگویم چه جوری بگویم خدایا مرا چرا نکشتی که راحت شوم هر لحظه از زندگیم یک مساله بغرنجی پیش می آید خدایا هریک از این بلا ها که سر من آمده و می آید برای خرد کردن یک جوان کافی بود رحیم تو جان سگ داری اینهمه مصیبت می کشی باز هم زنده ای نگاه منتظرش را به صورتم دوخته بود

آخر می ترسم ناراحت بشوی خودم یک فکری برایش می کنم

رحیم من که دیوانه شدم تو را به خدا بگو چه شد به خدا ناراحت نمی شوم این طور بیشتر زجر می کشم چرا حرف نمی زنی

چه حرفی بزنم بگویم گوشواره ها عاریتی بود بگویم قسطی بود بگویم آخه چه بگویم

سرم خود به خود پایین افتاد داشتم از خجالت آب می شدم چه بکنم اگر هم نگویم هزار فکر نامربوط می کند با مادرم بد می شود فکرهای کج می کند چه بکنم دل به دریا چاره ندارم بگذار بگویم مگر نه اینست که این زن شریک غم و شادی من است با صدایی که برای خودم هم آشنا نبود و گویی از ته چاه بیرون می آید گفتم

من چیزی از کسی قرض گرفته ام یعنی من نگرفته ام مادرم برایم گرفته حالا طرف مالش می خواهد

خدایا اگر آرش جان خود را در چله کمان نهاد و تیر را انداخت رحیم بیچاره هم آبرو و حیثیت خود را در این دو کلام نهاد و از دست داد

نگاهش نمی کردم که ببینم چه حالی پیدا کرد اما خیلی راحت گفت

خوب این که چیزی نیست مرا ترساندی مالش را پس بده حالا مگر مالش چه بود

فکر کرده بود یا اصلا فکر نکرده بود که موضوع خیلی مهم است صحبت قرض پول نیست پای حیثیت و محبت در میان است پای آبروی من و دل او در میان است اگر دلتنگ بشود اگر ناراحت بشود رحیم چه خاکی بر سرت می کنی هاج و واج نگاهم می کرد

حالا مگر مالش چه بود

گوشواره یی که سر عقد به تو دادم

سرم را بلند کردم نگاهش کردم رنگش پرید رنگهای لبهای سرخ فامش برنگ چانه لرزانش در آمد اشک توی چشمهایش دوید وا رفت آری من به چشم خود شکستن اش را دیدم او هم همه چیز را تحمل کرده بود اما این واقعا غیر قابل تحمل بود مدتی نه او چیزی نه من می دانستم چه بگویم دلم مالامال از غم و اندوه بود من که

نمی خواستم اینطور شود من که تصمیم داشتم اقساطی قیمتش را بپردازم با ناراحتی تمام در حالیکه بغض گلویم را گرفته بود گفتم

می خواستم پول جمع کنم و پولش را بدهم ولی مادرم می گوید نمی شود یارو خود گوشواره را خواسته محبوب من بهترش را برایت می خرم

عزیز دل من محبوب نازنین من سرش را بلند کرد با چشمهایش که پر از غم و اشک بود توی صورتم نگاه کرد زانوهایم را بغل کرد و گفت

رحیم جان من تو را میخواهم نه گوشواره را چرا زودتر نگفتی همین الآن می آورم

بلند شد و به اطاق کوچک که صندوقخانه مان هم بود رفت

فکر کردم انگاری زیاد هم از گوشواره ها خوشش نمی آمد چون در تمام این مدت یکبار هم من بگوشش ندیده بودم شاید هم علت اینکه فراموش کرده بودم قسطش را بدهم این بود که بکلی در کشاکش مسایل آنروزها گم شده بود چه می دانم شاید معصومه شاید معصومه از اینکه قسط اش را ندادم غیظ کرده والا نمی بایست اینجور با من رفتار کند چه می دانم شاید هم بخاطر اینکه در عروسی بفرما نزدیم دلگیر شده اند

محبوب آمد گوشواره ها را همراه النگویی که مادر برایش داده بود آورد گذاشت توی دست من

گفتم النگو را دیگر چرا این مال مادرم است پولش را قسطی به او می دهم

اتفاقا همانروز که گفته بود تنها یادگار پدرت است تصمیم گرفته بودم وقتی وضعم خوب شد یک النگوی بهتر برای محبوب بخرم و این النگو را به مادر برگردانم مسلما اگر محبوب می فهمید که یادگار پدرم است راضی و خوشحال می شد که به مادرم برگردانیم

گفت پس مادرت النگو را هم خواسته دیگر ببر همه اش را پس بده

نه مادرم نخواسته بود اما ممکن است توی دلش چیزهایی بگوید گفتم

خوب می گوید یادگار شوهرم است اینها را برای حفظ آبروی تو دادم لازم بود سر عقد به زنت یک چیزی بدهم اگر دوستشان داری پولش را به مادرم می دهم قسطی می دهم

نه رحیم ببر بده من از تو هیچ نمی خواهم من که برای طلا و جواهر زن تو نشدم

خدایا این زن چقدر مهربان است محبوبه من تو چقدر بزرگواری

محبوبه من شرمنده تو

دستش را گذاشت روی دهانم

نه نگو رحیم این را حرف نزن .... فدای سرت

کف دستش را بوسیدم انگشتش را بوسیدم من این دستهای کوچک را غرق طلا می کنم به گوش های ظریف گوشواره الماس می کنم به این گردن سپید سینه ریز می بندم حالا می بینی محبوبه یک روز روزی که پولدار بشوم به خاطر تو اگر شده شب و روز هم جان بکنم این کار را می کنم اگر نکردم حالا می بینی بگذار امسال بگذرد بگذار این دکان سر و سامانی بگیرد می روم توی نظام محبوب جان هر کاری که تو دوست داری می کنم

خودش را بگردنم آویخت موهایم را با دستهایش آشفته کرد با نگاهی مرد افکن چشم در چشمم دوخت تمام غم هایم فروکش کرد همه غصه هایم آب شد خدایا این دختر یک فرشته است یک ساحر است ببین چگونه آسمان تیره تفکراتم را صاف و آفتابی کرد در مخمصه عجیبی گیر کرده بود از چند ساعت پیش غصه بر تمام وجودم چنگ می زد مثل اسیری که زیر پایش چاه باشد و بالای سرش جلاد نمی دانستم چه بکنم حالا با این لبخند شیرین با این نگاه پر از تمنا همه چیز را روبراه کرد

سرم را روی سینه گذاشتم و قطرات اشکی که از شوق در چشمهایم پر شده بود روی لباسش ریخت

محبوبه همه را بگذار توی سبد ببرم پس بدهم

پس می گیرند

چرا نباید پس نگیرند پول دادی علف خرس ندادی که تو کارت نباشد من می دانم چه بکنم

وقتی گوشت را گذاشتم جلوی آقای قصاب باشی نگاه بی تفاوتی بگوشت کرد و بر و بر منو نگاه کرد

جناب قصاب این گوشت است دادی

با دستش مثل اینکه کهنه نجسی را نگاه می کند گوشت را زیر و رو کرد و گفت

من دادم

جز شما توی این محله قصاب دیگری داریم

به کی دادم

چه فرق می کند مگر بهر کس یک جور مخصوصی گوشت می دهی مگر پول ها با هم فرق می کند

خندید و دندانهای زرد و سیاهش از زیر سبیل های کلفتش معلوم شد

خب معلومه فرق دارد آقا که شما باشید من چاکرتان هستم شناسیم همکاریم روزی کار و بارمان به دکان شما می افتد از شما کار خوب می خواهم پس باید گوشت خوب هم بدهم

اما اگر نشناختی این رگ و پی را باید قالب کنی این مروت است

آقا رحیم به شما که ندادیم دلخوریتان برای کی هست

زنم زن من از شما گوشت می خرد یا همه اش استخوان می دهی یا رگ و ریشه

زن شما ارادت ندارم خدمتشان خیلی ببخشید بعد از این بگویید عیال آقا رحیم هستم بچشم ما می دانیم چه گوشتی تقدیم کنیم

حالا اینرا عوض کن آدم حالش بهم می خورد دست بزند انگاری هرچه را که برای گربه کنار گذاشته بودی دادی نگاه کن آخه این چیه

تمام گوشت را باز کردم و با دستم تکه تکه بلند کردم گرفتم جلوی چشمش وزن کرد محبوب گفته بود یک کیلو گوشت خریده ولی این می گفت سه چارک و یک پونزه است پس بقیه چه شده مگر می شود

از خودتان خریده یک کیلو خریده چطور شد کم شد

بفرما سواد که داری سنگها را نگاه کن

راست می گفت همانقدر بود که اول بار گفت دیگر چیزی نگفتم شاید محبوب اشتباه می کند شاید گربه خرده شاید توی راه انداخته بهر صورت به همان میزان گوشت داد بد نبود می شد کاریش کرد

سبزی را بردم پهلوی سبزی فروش

سلام حاجی آقا

السلام علیکم و رحمه الله و برکاته

توی دلم گفتم آی آدم

حاجی آقا شما گل هم کیلویی می فروشید هیچی نگفت بر بر سبزی هایی را که توی سبد بود ریختم جلوی پیشخوانش اسفناج ها هر کدام به اندازه یک گردو گل به دم اش چسبیده بود

این انصاف است این مروت است شما باور کردید که کاسب حبیب خداست این جنس بنجل فروختن و سر مردم کلاه گذاشتن خدایی است شیطان توی کارتان نظارت دارد

اشتباه کردم نباید اینجوری صحبت می کردم عصبانی شد سرم داد کشید با دستش همه سبزیها را از روی پیشخوان ریخت روی زمین

چه برای من موعظه می کند بردار برو مردکه کسی که این ها را خرید کور بود

شما مثل اینکه به همه کس کور می گویید این تیکه کلام شماست این ادب

شماست ؟

به کی گفتم کور ؟ _

یه زن من ،پرسیده سبزی دارید ؟ عوض اینکه بگویید بله دارم _ سرش داد زدید که " پس اینا علفه؟! " یعنی کوری نمیبینی.

یه خرده نگاهم کرد، یه خرده که سبزی ها را که روی زمین ریخته بود نگاه کرد،مثل اینکه بیادش امد.

اهان آن آبجی را میگی؟ آخه آمده دکان من می پرسه سبزی _ دارید؟ کور هم از اینجا رد بشه از بوی سبزی می فهمد که اینجا دکان سبزی فروشی است آن ضعیفه که چشم داره مرا مسخره می کرد؟

توی دلم گفتم محبوب تو هم با این خرید کردنت واقعا آبروریزی می کنی.

بهر صورت یکی سبزی فروشی گفت یکی من گفتم و بلاخره حاضر نشد سبزی ها را برگرداند.منهم عصبانی شدم با پاهایم همه ی سبزی ها را له کردم و امدم بیرون.

آقارحیم خودکرده ای،خودکرده را تدبیر نیست،این دختر خرید بلد نیست،پخت و پز بلد نیست،رخت شستن بلد نیست،از اول که چشم باز کرده توی ناز و نعمت بزرگ شده حالا آمده هپی افتاده توی نکبت، با آن دست های سفید مثل برفش سبزی پاک کند،باز هم شکر کن.

ولی من که دنبالش نرفتم،من که خاطرخواه اش نشدم خودش مرا بفراست انداخت،خودش دنبالم آمد،گل آورد،ناز کرد عشوه کرد من هم جوانم دل دارم،گرفتارش شدم،هم گرفتار شدی هم گرفتارش کردی،اونهم ناراحت است ،اونهم غصه ی ناز و نعمت خانه شان را می خورد،مثل اینکه قرار شد گناه بپای کسی باشد که اولین بار مرتکب شده است،من بی گناهم،ولی نمی گذارم ناراحت بشود.تا حالا که نگذاشتم یکدانه قاشق هم بشوید،بعد از این خرید را هم خودم می کنم،بهتر از دوباره پس دادن و با کسبه ی محل یکی بدو کردن است،ظهرها که می آیم ناهار بخورم می روم خرید هم می کنم،بگذار محبوبه از این کار هم آسوده شود،چه بکنم؟ دوستش دارم.

برای بدست آوردنش خیلی غصه خورده ام،کارم را از دست دادم،از مادرم جدا شدم ولی باکی نیست خودش جای همه چیز را در قلب من پر کرده است،با این که تنبل است و تا لنگ ظهر می خوابد اما باکی نیست،بچه است،بزرگ که شد یک پا خانم می شود،زن زندگی می شود،زحمت من هم کم می شود.اگر صبر کنم همه چیز درست می شود.مثل مشهور درست است که گر صبر کنی ز غوره حلوا گردد،منهم صبر می کنم جهنم کار نجاری و کار خانه خسته ام می کند،زندگیست دیگه،ما هم قسمتمان همین بوده،هر که را طاووس باید جور هندوستان کشد،می کشیم،نازش خریدار دارد.

توی دکان داشم دریچه ی پنجره ای را درست می کردم که دیدم مرد جا افتاده ای وارد شد.سلام کردم.حتما امده بود سفارشی بدهد،خوشحال شدم.

سلام علیکم شما صاحب دکان هستید؟ -

کاری داشتید؟ -

من اوستا شعبان هستم نجارم، پرسان پرسان آمدم اینجا.میرزا - حسن خان شما را معرفی کرد،کار دارم،فرصت دارید؟

خوشحال شدم،با عجله گفتم:

چه کاری هست از دست من برمی آید؟ -

بلی. عین همین کار که دستت هست -.

در و پنجره سازی؟ می پذیرم -.

بیعانه ای داد و قولی گرفت ورفت.

ظهر بدو بدو رفتم خانه.خیلی خوشحال بودم.به محبوبه خبر دادم پرسید:" از کی؟" گفتم:

از یکی از نجارهایی که سرش خیلی شلوغ است.می گفت تمام در و پنجره ی خانه ی یکی از اعیان و اشراف را دست گرفته و حالا که دیده نمی رسد کار را بموقع تمام کند، کار مرا دید و پسندید،جزئی از آن کارها را به من سپرد.بیعانه ای را که گرفته

بودم بردم گذاشتم روی طاقچه، روی طاقچه سی تومان هم بود.فهمیدم که امروز دایه خانم آمده بود،معمولا دایه خانم وقتی می آمد،درست است که پول می آورد،اما حال و هوای خانه ی پدری را هم می آورد،محبوبه باز هم بیاد آنها می افتاد،خب حق هم داشت،دلش پدر و مادرش را می خواست،دلش برای خواهرهایش و برادرش تنگ می شد و در نتیجه تا چند روز سرسنگین میشد،من می فهمیدم مدارا می کردم،شوخی می کردم،حواسش را بجای دیگری معطوف می کردم،تا کم کم فراموشش می شد،وقتی گفتم کار گرفتم و پول را روی طاقچه گذاشتم لبخند محزونی زد.پرسیدم:

ناراحتی محبوبه؟ -

از چی؟ -

نمی دانم! -

می دانستم اما تجاهل می کردم.می خواستم کم کم خودش بفهمد که نباید هر ماه این وضع تکرار شود،هرماه نباید هوای پدر و مادری به سرش بخورد که اینقدر نامهربان بودند،خودپسند بودند،پرفیس و افاده بودند.گفت:

نه ناراحت نیستم،فقط دلم برای خانم جانم تنگ شده،فقط همین. -

کنارش نشستم با دستم چانه اش را بالا آوردم و سرش را به طرف خودم بلند کردم.توی چشمان قشنگ پر از غمش نگاه کردم و گفتم:

- دیگه ازاین حرف ها نزنی ها ! حالا دیگه خودت کم کم باید خانم جانم بشوی.

معمولا در اینگونه مواقع خودش را بغلم می انداخت.موهایم را آشفته می کرد.سرش را روی سینه ام می گذاشت و همه چیز تمام می شد، اما چانه اش را از روی دستم کشید.سرش را پایین آورد و با چین های دامنش بازی کرد، نمی دانم دایه باز چه گفته بود،چه خبر تازه ای آورده بود.دست هایش را از روی دامنش برداشتم و بدست گرفتم.سرد سرد بود.

- سردت هست محبوب؟

- آره مگر تو سردت نیست؟

فردا تا غروب توی دکان تمام کارهایم را کنار گذاشتم و یک کرسی نقلی درست کردم،ظهر چیزی به محبوب نگفتم اما غروب که کرسی را با خودم آوردم.مثل بچه هایی که اسباب بازی قشنگی خریده باشند ذوق کرد.ده دفعه مرا بوسید،کمک کردم کرسی را راه انداختیم.خیلی خوشگل درست کرد لحاف و تشک هایی که جهیزیه اش بود جلوه ی خاصی به کرسی و اطاقمان داد.

شب ها چراغ گردسوز را روشن می کردیم و توی سینی مسی کنگره دار روی کرسی می گذاشتیم،شام را زیر کرسی می خوردیم،چای می نوشیدیم و هر دو چسبیده بهم یک طرف کرسی می نشستیم و محبوب اشعار عاشقانه ی لیلی و مجنون یا حافظ را برایم می خواند.

غلام عشق شو کاندیشه اینست همه صاحبدلان را پیشه اینست

گاهی بسکه خسته بودم خوابم می برد.گاهی هم گوش می دادم و خنده ام می گرفت،نمی توانستم به او بگویم دختر هر بلایی که سر من و تو آمده و چه بسا بازهم بیاید از برکات اشعار عاشقانه ی حافظ و داستان لیلی و مجنون است، هم تو و هم من فکر می کردیم زندگی عشق است دلدادگی است اما حالا می بینیم که نه حقیقت زندگی خیلی با عوالم عاشقی فرق دارد.راست گفته اند که وقتی گرسنگی از در وارد شود عشق از پنجره فرار می کند،همه ی اینها را می دانستم ولی به او نمی گفتم،دیگه کار از این حرف ها

گذشته بود،ما گول دلمان را خورده بودیم .حالا باید اگر هم می سوختیم چاره ای جز ساختن نداشتیم.گاهی با تاسف نگاهم می کرد،از نگاهش خنده ام می گرفت.می گفت:

- رحیم،لذت نمی بری؟خوشت نیامد؟ الحق که فقط باید صاحب منصب بشوی.

خواب آلوده نگاهش می کردم و گونه اش را نیشگون می گرفتم و چیزی نمی گفتم، ما کجاییم و ملامتگر بیکار کجا؟

جمعه شبی که تمام روز را در خانه مانده بودم و خستگی کار را نداشتم حال خوشی داشتم،مثل روزهایی که تمام فکر و ذکرم محبوبه بود و چه ساده اندیش بودم که تصور می کردم تنها غمم دوری از اوست ! و اگر او پهلویم باشد اگر غم لشکر انگیزد بهم سازیم و بنیادش براندازیم، خوش خوش بودم،دلم وای آن سبکبالی گذشته را کرده بود،کل دارایی من در این خانه جعبه حلبی بود که گویا آن زمانی که پدر زنده بود،یک پیت خالی را داده بود حلبی ساز در و جای قفل درست کرده بود،تویش نمی دانم قبلا چی می گذاشتند ام من از وقتی که بیاد دارم مخزن متعلقات من بود.هر خرت و پرتی که داشتم توی آن می گذاشتم البته قفل کلید هم نداشتم سرش باز بود آخه چیزی پنهان از مادر و حالا هم از محبوبه ندارم که قفل کنم،جای این تنها دارایی من روی رف آشپزخانه است،سرحال بودم رفتم از روی رف پایین آوردم درش پر از گرد و خاک بود.آوردم کنار حوض دستم را مرطوب کردم و با دقت

دور تا دور جعبه را تمیز کردم،دوات و قلم نی ام توی آن بود،درآوردم.تازگی چایی را بسه بندی کرده بود بودند.توی هر بسته یک مقوای سفید بود که من خوشم می آمد و دو تا از انها را داشتم،آوردم،رفتم کنار محبوبه زیر کرسی نشستم.دواتم را توی سینی مسی زیر چراغ گذاشتم و گفتم: می خواهم برایت شعر بنویسم تا بفهمی من هم چیزهایی سرم می شود.

پهلویم نشست و با دو چشم شهلایش حرکت قلم را روی کاغذ دنبال می کرد.

دل می رود ز دستم صاحبدلان خدا را

دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

این کلمات بی جان،آتش به جان هر دوتایمان انداخت،محبوبه گرم شد،داغ شد،سر از پا نمی شناخت،چراغ روی کرسی را برداشت برد گذاشت روی طاقچه،خاموشش کرد.چه می کنی دختر؟ خندید آمد پهلویم، چه می کنی؟ اول غروب است می خواهی بخوابی؟ آره خواب دارم،خوابم میاد،چشمهایم بسته می شود. چشمهایش را بست،طوفانی در وجودمان برپا بود،حق با محبوبه بود هروقت ادم خوابش بیاد می خوابد،اول غروب آخر شب یک قرارداد است...

صبح به اصرار تمام، قبل از اینکه بیرون بروم وادارم کرد شعری را که نوشته بودم روی دیوار طاقچه بکوبم و کوبیدم، تصمیم گرفتم قاب خوشگلی بسازم و یکی بزرگتر بنویسم و بیاد روزهای خوش گذشته بر بالای سرمان آویزان کنم تا هروقت بهر دلیلی دل من یا دل محبوب من گرفت با نگاه کردن به آن بیاد بیاوریم که چقدر مشتاق هم بودیم و بخاطر با هم بودن غم ها را فراموش کنیم.

شنبه ی بعد از ان جمعه روز خوبی بود،قلبم مالامال از عشق و محبت بود، حال شوریدگی محبوبه گویی به کالبدم جان می دمید، آن هفته، بیشترین کاری را که اوستا شعبان برایم آورده بود انجام دادم.باز هم جمعه آمد و محبوبه در انتظار شبی مثل هفته ی قبل بود.

بعد از ناهار در زدند.

یا دایه خانم بود یا مادرم که ان نبود و این بود،آمد،از اینکه کرسی گذاشتیم اظهار شادی کرد.نشست.صحبتش گل کرد.دمادم غروب خواست برود،محبوبه فکر می کنم تعارف کرد که بماند.اتفاقا همانطوریکه گفته اند تعارف آمد نیامد دارد، مادر هم پذیرفت و ماند، راستش خود من هم در انتظار شبی خلوت و بدون مزاحم بودم هرچند که مادرم باشد،من هیچ حرفی نمی زدم.زیر کرسی تا خرخره فرو رفته بودم و گوش به حرف های این دو می دادم که یکی مادرم بود و دیگری محبوبم، هر دو را دوست داشتم و به هر دو علاقمند بودم.

مدر حسابی نطقش باز شده بود.داشت برای محبوب تعریف می کرد که چه جوری بچه هایش قبل از من مرده اند و من همه چیز او هستم،قوت زانوی او هستم،نور چشمش هستم و چقدر آرزوی دامادی مرا داشت.ترسیدم یکدفعه بگوید که وقتی پدر محبوب دنبال من فرستاد ما چه فکرهایی کرده بودیم.

- وای ننه چقدر حرف می زنی،تخم مرغ به چانه ات بسته ای؟

- دارم با عروسم اختلاط می کنم حسودیت شد؟

- آره و هر سه خندیدیم.

شب موقع خواب محبوبه می خواهد مثل شب های قبل کنار من بخوابد.با چشم اشاره کردم،دلخور شد و رفت طرف دیگر

خوابید،مادر هم سرش را گذاشت بطرف پای من و طرف دیگر کرسی خوابید.

صبح مطابق معمول همیشه،من بلند شدم رفتم نان خریدم.سماور را روشن کردم، چایی را دم کردم.بساط ناشتایی را کنار اطاق برپا کردم،محبوبه بیدار بود اما عادت کرده بود همانجا دراز بکشد و کار کردن مرا تماشا کند و گاهگاهی هم حرفی بزنیم و بخندیم.

با پا زدم به پایش.با تعجب نگاهم کرد.گفتم بلند شو،مادرم اینجاست،لااقل جلوی او بنشین پای سماور،چایی را من اماده کرده ام لااقل توی استکان تو بریز.

بلند شد و رفت که سر و صورتش را بشوید،تا بیاید مادر دور و بر کرسی را مرتب کرد و لحاف هایمان را تا کرد و برد گذاشت جای همیشگی.

سر صبحانه مدر درحالیکه چشمانش برق میزد رو کرد به من و گفت:

رحیم مگر مرغت می خواهد تخم طلایش را بگذارد؟ -

محبوبه خود را به نفهمی زد و پرسید:

چی گفتید خانم ؟ -

می دانستم که این چند ماه را محبوبه خودش هم در انتظار بود و شادی هم نگران است برای همان طوری که انگاری مساله زیاد مورد توجه من نیست گفتم:

- هیچی، می پرسد تو حامله هستی یا نه،نخیر حامله نیست.

مثل اینکه مادر از این جواب رک بدش آمد یا شاید او هم چشم براه و منتظر بود چشمی نازک کرد و گفت:

- آخر وقتی دیدم محبوبه جان صبح بلند نشد چایی درست کند،پیش خودم گفتم حتما خبرهایی هست.محبوبه جان رحیم خیلی خاطرت را می خواهدها! توی خانه ی خودمان دست به سیاه و سفید نمی زد.

رنگ صورت محبوبه سرخ شد،از اول همیشه حاضرجواب بود و هیچ نیازی به تفکر نداشت.گفت:

- خوب خانم من هم در خانه ی خودمان دست به سیاه و سفید نمی زدم.

دیدم جنگ دارد مغلوبه می شود،مادر حرفی زد و متلکی پراند و به محبوبه برخورد چه می کردم؟طرف کدام را می گرفتم؟بهتر دیدم ساکت بمانم،مادر به قهقهه خندید و با لحن طنزآلودی گفت:

- خوب،همین است که لوس شده ای ،مادرجون.

من نمی گویم حق با مادر نبود،اگر عشق و علاقه ای که من نسبت به محبوب دارم برای یک لحظه کمرنگ شود، من هم در وجود او تصویر یک دختر لوس را خواهم دید،کسیکه جلوی مادرشوهرش بخوابد و شوهر مثل نوکر جلویش کار بکند و لااقل برای حفظ ظاهر امر هم شده یک امروز را بلند نشود که مادر نفهمد پسرش شوهر نیست،زن نگرفته بلکه شوهر کرده،واقعا هم لوس است اما مادر هم نمی بایست هرگز فراموش کند که این دختر از آن بالا بالاها افتاده توی ما،ما کجا و اون کجا؟اما راست گفته اند: زخم تیر به تن است زخم زبان بر جان.

محبوبه استکان چای نیم خورده اش را بر زمین نهاد و نشست،دیگر لب به صبحانه نزد،من فکر کردم اگر نازش را بکشم ممکن است مادر حسودیش شود.پیش خودم گفتم مساله ای نیست بعدا می خورد اما مادر متوجه شد و گفت:

- الهی بمیرم مادر،چرا تو چیزی نمی خوری؟زن،پس فردا می خوای بزایی،زن باید بخورد تا جان داشته باشد.

محبوبه نه به مادر نگاه کرد نه به من که با نگاهم التماس می کردم که ادا درنیاورد.گفت:

- میل ندارم.

و صم بکم نشست سر سفره،نه بلند شد برود نه با ما همراهی کرد، تند تند صبحانه خوردم،مادر هم صبحانه اش را خورد.با اشاره به مادر گفتم برویم.

خواهی نخواهی بلند شد چادرش را سر کرد.محبوبه ی اخمو را بوسید و خداحافظی کردیم و از خانه بیرون رفتیم.

(2)

کمر زمستان شکسته بود ، بوي عيد مي آمد ، اين اولين عيدي بود که ما کنار هم بوديم ، من در خانه اي که متعلق به زندگي مشترکمان بود عيد را پذيرا بودم .

مدتي بود دايه خانم پيدايش نبود نه اينکه من چشم براهش باشم ، هرگز ، جز يکبار آنهم اولين بار که محبوبه با اصرار و من بميرم و تو بميري پولي را که پدرش مي داد بمن داده بود من ديگر کاري به پول او نداشتم بلکه هر چه هم در مي آوردم روي طاقچه مي گذاشتم که محبوبه خرج کند ، خودم هم هر وقت مي خواستم خريد بکنم پول را از روي طاقچه بر ميداشتم ، اما متوجه بودم که دايه خانم مي آمد و پول مي آورد و محبوبه آنرا هم روي پولهاي ديگر مي گذاشت .

علاوه بر اين ، عادت كرده بودم كه وقتي دايه خانم مي آمد چند روزي محبوبه با من سر سنگين مي شد و اين امر را من حمل بر دلتنگي اش نسبت به پدر و مادرش و خانواده اش مي كردم و حق را به او مي دادم و سعي مي كردم بيشتر محبت اش بكنم تا شايد بتوانم جاي خالي آنها را برايش پر بكنم .

روز پنجشنبه بود ، كارهاي اوستا شعبان را تمام كرده بودم و منتظر بودم بيايد كارها را تحويل بگيرد و مزدي را كه قرار گذاشته بوديم تمام و كمال بپردازد .

به محبوبه گفته بودم ظهر نمي آيم ، منتظر خواهم ماند كه اوستا شعبان بيايد ، براي فردا نقشه كشيده بودم ، اگر همه پولم را مي داد فردا عصر جمعه جالبي راه مي انداختيم مثل جمعه هاي قبل ، دلم از شوق ديدار محبوبه لبريز بود ، چقدر روزهاي جمعه را دوست داشتم ، كنارش مي نشستم و با هم نفس مي كشيديم با هم صحبت مي كرديم و ساعتهاي متوالي بدون اينكه گذشت زمان را درک كنيم از مصاحبت هم لذت مي برديم .

اي خدا چرا هر چه من رشته مي كنم پنبه مي شود ؟ تا غروب هر چه منتظر شدم اوستا شعبان پيدايش نشد پول لازم داشتم ، مي خواستم شيريني بخرم ، مي خواستم هديه اي براي محبوبم بخرم نشد كه نشد .

با حال زار دكان را بستم و براه افتادم ، فقط شوق ديدار محبوبه و لذت مصاحبت اش بود كه به پاهام نيرو مي داد ، هر چه مي شود بشود مهم اين است كه زني مهربان در خانه چشم انتظار من است .

هميشه قبل از اينكه در را با كليد باز بكنم اول در را مي زدم تا محبوب متوجه شود كه منم ، دارم مي آيم ، مثل هر روز چند ضربه به در زدم و در را با كليدم باز كردم و وارد دالان شدم ، محبوبه برعكس همه روز كه روي پله ها منتظرم مي شد دوان دوان آمد توي دالان ، نه سلامي نه عليكي با عجله گفت :

رحيم اينطور نيا تو ، تكمه هاي يقه ات را ببند -

چرا ؟ -

آخه دايه جانم اينجاست -

خوب باشد ، مگر دفعه اول است كه مرا مي بيند ؟ -

با عصبانيت گفت :

نه دفعه اول نيست ، ولي چرا با ريخت مرتب نبيندت ؟ اينطور كه درست نيست ، صبر كن - .

حالم اصلا خوش نبود از بد قولي اوستا شعبان كه دلگير بودم اين امر و نهي محبوبه هم كلافه ام كرد ، صبر كن ، دست دراز كرد و تكمه هاي يقه ام را بست ، هيچ اعتراض نكردم مثل مجسمه جلويش ايستادم كه هر كار مي خواهد بكند اما خون خونم را مي

خورد ، اين همان دگمه اي است كه محبوبه عاشق باز بودنش بود ، اين همان يقه اي بود كه هميشه ترجيح مي داد باز باشد و موهاي سينه ام بيرون بزند ، چه شده ؟ شستم خبر داد كه بايد دايه حرفي زده است مثل هميشه ، من بيچاره تمام دوران از همان بچگي عادتم بود كه از سر كار يا از بيرون كه مي آمدم هميشه بدون استثنا سر و صورت و دستهايم را كنار حوض مي شستم ، وقتي هم كه هوا سرد نبود پاهايم را هم مي شستم بعد مي رفتم توي اطاق ، منتها اول بايد لباسم را در مي آوردم بعد مي آمدم كنار حوض ، خواستم بروم توي اطاق باز جلويم را گرفت .

- رحيم جان ، تو را به خدا اول دست و رويت را سر حوض بشور .

نشستم لب حوض ولي نگاهي حاكي از غضب توام با تمسخر بصورتش كردم ، اين دختر بنظرم حالي بحالي است سر و صورتم را شستم و بي صدا از پله ها بالا رفتم ، دايه در بالاي پلكان به پيشوازم آمد و سلام گفت ، عليكي گفتم و رد شدم ، پچ و پچي با هم كردند و بعد از چند دقيقه صداي بسته شدن در را شنيدم دايه تشريف برد .

محبوبه آمد توي اطاق بي آنكه حرفي بزند و يا نگاهم بكند رفت زير كرسي و خودش را بخواب زد .

مدتي هم من دندان روي جگر گذاشتم اينطرف كرسي كز كردم ، حرف نزدم ، غصه خوردم به روزهاي خوش فكر كردم به حال و هواي قبل از رسيدن به خانه فكر كردم چگونه بال و پر گشوده بودم ، چگونه مي آمدم تا غصه هايم را در دامن اش فراموش كنم ، چه نقشه اي براي امشب و فردا كشيده بودم ، همه به هم خورد همه پريد ، نگاهش كردم مظلوم و معصوم دراز كشيده بود پلک هايش بهم مي خورد اما خودش را به خواب زده بود ، طفل معصوم حتما باز هواي مادرش را كرده ، حتما باز دلش براي پدرش تنگ شده ، وضع اين فرق مي كند من هم پدر ندارم اما لااقل مي دانم نيست ، مرده پوسيده خيالم راحت است اما اين طفل معصوم مي داند كه هست اما دستش به دامن شان نمي رسد ، باز هم دلم سوخت رفتم پهلويش بالاي سرش نشستم دستم را گذاشتم روي پيشاني اش :

چته ؟ چته محبوبه ناراحتي ؟ -

نه -

چرا يک چيزيت هست -

گفتم نه سرم درد مي كند و زد زير گريه -

خنده ام گرفت و تعمدا هم با صداي بلند خنديدم : ااا سر درد كه گريه ندارد ، الان خودم درمانت مي كنم .

مادر هر بار كه مي آمد يک چيزي به اندازه وسع خودش برايمان مي آورد نه چيز مهم نه ، مثلا سبزي مي خريد پاک مي كرد مي آورد ، توي شيشه هاي كوچک انواع و اقسام گياه هاي داروئي را خشک كرده برايمان آورده بود ، همه را خودم يكي يكي پرسيده بودم و روي يک كاغذ نوشته توي شيشه انداخته بودم ، نعناع براي شكم درد و گل گاو زبان براي سرما خوردگي ، سنبل الطيب براي طپش قلب ، گل محمدي براي سر درد ، گل پامچال براي سر درد و ...

خب محبوبه خانم سرشان درد مي كند چه بدهيم ؟ گل محمدي عطر خوبي داشت ، اول اينرا دم مي كنم اگر خوب شد كه شد اگر نه از آن يكي مي دهم .

آب جوشاندم برايش دم كردم و بردم دادم خورد ، موقع شام بود و از قرائن پيدا بود كه براي ما شام نخواهد داد رفتم مطبخ روي چراغ نفتي ديگي بود كه غذاي ظهر را تويش پخته بود در ديگ را باز كردم ، يک كمي مانده بود ، گذاشتم گرم شود ، سماور را روشن كردم چائي دم كردم سفره را پهن كردم آوردم غذا هم خورديم چائي هم خورديم جمع كردم بردم شستم جابجا كردم فكر كردم كه ديگه حالا كاري هم نمانده سرش خوب مي شود !!

با خوشحالي برگشتم توي اطاق نشستم پهلويش دستم را گذاشتم روي پيشاني اش ، تا دستم خورد به سرش زد زير گريه

خدايا چه بكنم ؟ صبح تا شام كار مي كنم شب مي آيم كه نفسي بكشم يک چاي گرم يک غذاي آماده يک لبخند ، خستگي ام را از تنم در آورد ، اين هم بدبختي من .

- آخر به من بگو چه شده ، من كاري كرده ام ؟ شايد دايه ات حرفي زده

- واي نه به خدا

- پس چي ، بگو ! به خاطر اين كه من دگمه هايم را نبسته بودم ؟

خدايا من چه خاكي توي سرم بريزم ؟ اين چرا با من اينطور مي كند اين دگمه هاي باز را مي پرستيد من گاهگاهي كه حوصله نداشتم مخصوصا دگمه هايم را مي بستم كه نگاهش به سينه من نيفتد ، هميشه نگاه پر از شور و شوقش به دگمه هاي باز من بود : آخه حالا چرا اينجوري مي كند ؟ گفت

صفحه 352-355

نه وشروع كرد دوباره گريه كردن

پیش خودم فکر کردم این دارد با من لج میکند مثل بچه ها وقتی می گویی نکن نکن می کند واگر بگویی بکن نمی کند تا حالا می گفت سرم در دمی کند سر دردش علی الظاهر خوب شده دو برابر من هم غذا خورد کاری هم که نمانده که عزایش را بگیرد پس بهانه می اورد گفتم:

می دانی که خیلی بامزه گریه می کنی؟دلم می خواهد اذیتت کنم تا گریه کنی ومن تماشاکنم.,ولی آخر گریه بی خودی که نمی شود.

گفت:

نمی دانی؟نشنیدی مادر صبح چه گفت؟اصلا لازم نیست تو فردا صبح برای صبحانه درست کردن بلند شوی من خودم که فلج نیستم.

از صبح تا حالا اثر کلام اینقدر می ماند؟باور نکردم اگر اینقدر حرف مادر به پردماغ خانم خورده بود اصلا می بایست وقتی من آمدم چایی حاضر بود سینی شام را آماده می کرد و غذا را روی شعله کم چراغ هم می گذاشت,همان کاری که مادر من همیشه می کرد صحبت سر اینها نیست این دختر کلک می زند.

گفتم:آها پس از این ناراحت شدی؟او که مقصودی نداشت مگر ندیدی چقدر قربان صدقه ات می رود؟ندیدی چقدر ناراحت شد که تو صبحانه نمی خوری؟

گفت وقتی دلشان هر چه می خواست گفتند که دیگر اشتهایی باری آدم نمی ماند!

از لفظ قلم حرف زدنش خنده ام گرفت گفتم:

خوب مادرم غلط کرد راضی شدی؟حالا دیگر گریه نکن می خواهی دل مرا آب کنی؟

وای این حرف را نزن اصلا هم غلط نکردند شاید من اشتباه کردم شاید من حرفشان را بد فهمیدم.

خنده ام گرفت در آغوشش گرفتم.

آشتی کردیم.

3

اه چه بوی بدی بوی گند نان تازه می آید

به حق چیزهای ندیدو نشنیدع بوی نان تازه گند است؟

اره چرا رنگ دیوار ای ناطاق سبز است؟من از رنگ سبز حالم به هم می خورد.

خندیدم وگفتم:

خوب فردا کارگری می اورم رنگش را قرمز کنند.

بدقت توی صورتش نگاه کردم هم لاغر شده بود هم رنگش سفید مایل به زرد شده بود تازگی ها کارهای عجیب غریب می کرد بجای اینکه مثل ادمیزاد بنشیند غذا بخورد برنج خام را مشت مشت بر میداشت و چرخ چرخ می جوید وقورت می داد دیگه دوست نداشت زیر کرسی بخوابد ویا حتی بنشیند البته اخرهای ماه اسفند بود و هوا هم تقریبا گرم شده بود.

باید کرسی را بر می داشتیم اما شبها خسته از سرکار بر می گشتم و جمعه ها هم کارهای واجب تری بود که باید می کردم فرصت نمی شد تا اینکه روز جمعه قبل محبوبه را فرستادم توی حیاط نشست زیر افتاب خودم کرسی را برداشتم و اتاق را جارو کردم ملافه لحاف وتشک ها را هم در آوردم گذاشتم بماند زنی پیدا کرده بود البته دایه خانم پیدا کرده بود محترم خانم هر پانزده روز می آمد رخت ها را می شست ومی رفت.

وقتی همه چیز را جابجا کردم از پنجره نگاهش کردم ببینم که چکار می کند می خواستم صدایش کنم خانم بفرمایید اطاق تر و تمیز شسته رفته را تحویل بگیرید.

دیدم طفلی کنار باغچه نشسته عق میزند نفهمیدم چه کنم از پنجره پریدم پایین رفتم پهلویش پشت اش را مالیدم شانه هایش را مالیدم گفت:

به من دست نزن جلو نیا حالم به هم می خورد.

از من؟اره بو میدهی,بوی ادمیزاد می دهی.

از بدبختی ام خنده ام گرفت,قهر خنده به این می گویند گفتم:

مگر ادمیزاد چه بوئی دارد؟

نمی دانم فقط حالم به هم می خورد امشب باید توی تالار بخوابی من می خواهم تا صبح پنجره را باز بگذارم.

این بود دستت درد نکند؟یک روز جمعه را که باید استراحت بکنم خر حمالی کرده ام آخر هم سر کار خانم می گوید از امشب برو تنهایی توی تالار بخواب بی تربیتی!تالار هم اسم ان اطاق بزرگ بود که همه همه دوازده سیزده متر بیشتر نبود.گفتم:

سینه پهلو یکنی دختر هنوز هوا سرد است.

من توی اطاق در بسته خفه می شوم بوی قالی می دهد بوی پرده می دهد حالم به هم می خورد.

این دیگه چه مرضی است؟

اما بوی قالی بوی پرده را برای خاطر من می گفت,خودش دید که بدجوری به من برخورد که گفت جلو نیا چون قالی وپرده مال خودش بود الکی انها را پیش کشید که عذر حرفی را که زده خواسته باشد چند روز بعد دایه خانم امد بغلش کرد وبوسید اما نشنیدم به او هم بگوید جلو نیا بوی ادمیزاد می دهی مگر او آدم نبود؟نگاهش به نگاه محزون وغمگین من افتاد ماشالهه هم زرنگ است هم باهوش انگاری فوری فهمید من با تعجب نظاره گر این بوسیدن وبغل کردن هستم دایه خانم یک گل دان شب بو اورده بود یکدفعه گفت:

وای دایه جان این گلهای بو گندو چیست؟برشان گردان ما لازم نداریم.

از زرنگی وتخسی اش خنده ام گرفت گفتم:

بفرما!شب بو هم بوی گند می دهد وما نمی دانستیم.

دایه خانم با مهربانی نگاهی به من کرد وبعد محبوبه را محکم در اغوش گرفت وگفت:

مبارک است محبوب جان ,حامله هستی.

بقدری خوشحال شدم که حد نداشت مدتی بود بی آنکه بخواهم نگران بودم که مبادا بچه دار نشویم دلم می خواست بچه ام زودتر بدنیا بیاید وزود بزرگ شود چون همیشه در این دلهره بودم که

خودم بمیرم وپسرم مثل خودم یتیم شود مرا باشد از درد طفلان خبر که در خردی از سر برفتم پدر.

برای بچه دار شدن هر چه زودتر بهتر اما در سکوت من و سکوت محبوبه,این آرزو تا حدی دیر شده بود دلم می خواست لب ودهن دایه خانوم را ببوسم ودهن اش را پر از همان گلهای شبو بکنم.

****

چیزی به عید نمانده چندتا سفارشی کار داشتم که مجبور بودم تا چهارشنبه سوری تحویل دهم دست تنها بودم هنوز انقدر کار وبارم رونق نداشت که شاگردی بگیرم.خرج خانه هم در حقیقت دوبرابر شده بود هم خانهء خودمان هم خانه مادرم پدر محبوبه گفته بود کمک خرجی به ما می دهد اما همیشه بوسیله دایه جان می فرستاد او هم تحویل دخترش می داد , من کاری به کارش نداشتم اصلا نمی پرسیدم چه کرده وچه می کند البته گاهگاهی یک چیزهایی برای خانه می خرید بی انصافی نباید کرد اما حقا" کمکی برای من نبود ومن چاره ای جز کار مداوم نداشتم.

گله ای زیاد نداشتم فقط دنبال فرصتی بودم که قابی برای محبوبه درست کنم وبعنوان عیدی تقدیمش کنم.

مدتی بود در تالار می خوابیدم ومحبوبه توی اطاق کوچک در را از پشت می بست نمی دانم ایا راست می گفت وپنجره را باز میکرد یا نه کاری به کارش نداشتم اما همه را تحمل میکردم رویم هم نمی شد از کسی بپرسم ایا زنها وقتی حامله می شوند همه شان همچو رفتاری با شوهرانشان می کنند؟برعکس چیزهایی شنیده بودم که زن وقتی حامله است عشوه ونازش دلکش تر است....

خلاصه وقتی دیدم اینجوری است صبح بلند میشدم صبحانه را درست می کردم و کاری به کارش هم نداشتم یواشکی در را می بستم و میرفتم دکان،دیگر نمیدانم لنگ ظهر بیدار میشد نمیشد اما معلوم بود که خیلی هم راضی است چون حتی یک بارهم اعتراض نکرد ونگفت که بیدارش کنم تا باهم صبحانه بخوریم، چون دم عید بوداین دوساعت کار اضافی کلی به نفعم شدونه تنها کار دیگران را راه انداختم بلکه قاب عکسی را که میخواستم ساختم وبرای اولین بار روی چوب کنده کاری کردم ورنگ زدم رنگ که نه لاک والکل زدم منتها بعضی جاها به رنگ خود چوب ماندوبعضی جاها لاکی شدچیز خوشکلی از اب درامدقلم ودواتم را از خانه اورده بودم توی دکان وروی مقوای سفیدی که از چاپ خانه خریده بودم این بیت را نوشتم:

محمل جانان ببوس انگه بزاری عرضه دار

کز فراغت سوختم ای مهربان،فریاد رس

همه جای دکان خاک اره بودگردو خاک بود دیدم اینجا بماند کثیف میشود ، بعد از انکه خشک شد برداشتم و با قاب رفتم پیش شیشه

اقا رسول سلام-

سلام رحیم حالت چطوره چه عجب از این طرفها-

قربان دستت یک شیشه اندازه ی این قاب برایم ببر-

به چشم تو جان بخواه تو سر بخواه شیشه که قابل ندارد-

قربان صمیمیت ات صاحبش قابل است-

اقا رسول وقتی قاب رااز دستم گرفت نگاه عجیبی به صورتم کرد!!!

: فکر کردم نوشته ام را خوانده وخیالاتی کرده است خندیدم و گفتم

برای زنم است اولین عیدی است که باهم هستیم-

نگاهی پر از سرزنش به من کرد وهیچ نگفت

شیشه را برید وبا دستمال پاک کرد کمک اش کردم مقوا را گذاشتیم زیر شیشه به به خیلی قشنگ شد یک مقوای دیگر لازم است که پشت شیشه بگذارد رفتم از دکان پهلویی یک جعبه ی

خالی گرفتم اوردم پریدیم گذاشتیم پشت ان بعد دوتا شیشه ی باریک به فاصله روی مقوای زرد رنگ گذاشت و حسابی کیپ کرد و میخ زد وکار تمام شداما در طول این مدت یک کلامم با من حرف نزد!

دست شما درد نکند اقا رسول ،شیشه جلوه اس را یک عالم بیشتر - کرد ،چقدرپولش میشود؟

مهمان باش قابل ندارد-

نه نمیشود ،چقدر باید بدهم ؟-

می ایم پیشت ، یک چیزبرای اینجا میخواهم ان موقع تخفیف - میدهی

انکه وظیفه ام است،اما این فعلا نقد است ،این را بگیرید که من - هم رویم بشودبهای کار را بطلبم!!

اقا رسول مرد جا افتاده ای بود اهل نماز ، هرروز صلوه ظهر در دکانش رامی بست و می رفت توی مسجد نماز میخواند نه برای تظاهرچون کسی پاپی این قضیه نبود ذاتا ادم مومنی بوداز همه ارزان تر حساب میکرد،خوش قول بود ،وبا کسی جر وبحث نمیکردو بارها دیده بودم که وقتی هم که بیکار بود کتاب میخواند.

اقا رسول دستی زد به شانه ام وگفت:

رحیم تو بجای پسر من هستی ،جوان خوبی هستی فاز وقتی که - امدی این محل من متوجه ات هستم سرت به کار خودت است وبا

کسی کاری نداری ،حالا فهمیدم که یک سال بیشتر نیست که زن گرفته ای پسرم جوانی زورمندی سالمی ،بهترین عیدی برای زنت این است که عرق نخوری ،تو که ضعیف نیستی که بگم مثل بعضی ها از عرق کمک میگیری فجوانی ،یکسال بیشتر هم نیست که داماد شدی.

تعجب کردم یعنی چه؟من کی لب به عرق زدم؟کی بهتان زده؟کی پشت سر گویی کرده؟گفتم:

ولی اقا رسول من درتمام عمرم لب به عرق نزدم ،کی نمامی - /کرده است

نگاه سرزنش امیزی به من کردو گفت:

-کسی نمامی نکرده بوی مشروب از ده قدمی تو به مشام میرسد.

بوی مشروب؟تعجب کردم توی کف دستم پوف کردم که ببینم بوی - مشروب میدهد که:

اهدستهایم ...خنده ام گرفت ،سرم را تکان دادم اماخیلی خوشحال بودم

اقا رسول بوی لاک الکل است،قاب را درست کردم منتها انرا - گذاشتم توی افتاب بویش پرید،اما دستهای من هنوز بو میدهد

دستهایم را بو کرد شرمنده شداما چشمهایش حالت سرزنش را ازدست داد تبدیل به نگاه پوزش شد

رحیم مرا ببخش کم مانده بود بروی و من این گناه را به گردن - بگیرم ،خدا را شکر که من اشتباه کردم خیلی ناراحت شده بودم ،پسرم از من به تو نضیحت هرگز لب به عرق نزن،ان داستان را میدانی که شیطان با یک جوان چه کرد؟

نه نمیدانستم و خیلی علاقمند بودم که بشنوم اقا رسول نشست و به من هم تکلیف کرد که بیشینم

یه خرده بشین تا برایت تعریف کنم ،امر به معروف نهی از - منکر،ثواب دارد ، درس است،حیف همه را به شعرنمی دانم والا حلاوتش بیشتر است،خلاصه میکنم :

ابلیسی به شبی رفت به بالین جوانی ،گفت مجبوری یکی از این سه کاررا که میگویم انجام بدهی یا پدرت را بکش یا با مادرت بخوابیایک لیوان شراب بخور،پسر جوان دید که از همه اسان تر وبهتر همین سومی است،گفت همین شراب را میخورم ،خورد ومست شد هم پدر را کشت هم با مادر زنا کرد...پس بدان که ام الخثائث است،مست که شدی قبح از بین میرود ،چون عقلت از کار میافتد ومیکنی انچه نباید بکنی و وقتی که مستی ازسرت پرید می بینی که کار از کار گذشته وپشیمانی سود ندارد

دو روز مانده بود به عید چهارشنبه سوری بود خدا را شکر همه ی کارها را نمام کرده و تحویل داده بودم این دو روز را باید توی خانه بمانم و خانه تکانی بکنم.

محبوب دیگر نازش خریدار داشت حامله بود ویار داشت هی استفراغ می کرد نازک نارنجی شده بود اعصابش داغون بود و من همه و همه را تحمل میکردم با ین اندیشه که بچه ی مان را در کنار دلش می پرورد و زحمتی متحمل میشود که از من هیچ کاری ساخته نیست.

همه جا را جاور کردم حوض را خالی کردم از آب انبار پرش کردم به نوبت آبمان کم مانده بود ایندفعه فقط انبار را پر می کنم حیاط را جارو کردم باغچه را بیل زدم محبوب انشاالله برای هواخوری هم که شده توی حیاط می آید و سبزی می کارد چهار تا گل می کارد مطبخ را که فکر میکنم از روز اول که آمدیم جارو به خود ندیده بود تمیز کردم شیشه ها را پاک کردم محترم خانم ملافه ها را شسته بود با محبوب کمک کردم آنها را هم دوختیم و شب عید رسید.

محبوبه سفره ی هفت سین چیده بود طفلک با هر چه که داشتیم یک چیزی درست کرده بود اما دل من گرفته بود.

بیاد مادرم بودم که بعد از سالهای سال که بپای من خودش را پیر کرد و شوهر نکرد حالا تنهای تنها نشسته و نمی دانم او هم هفت سین چیده یا نه.

همه ساله با همان نداری مان سنت ها را حفظ می کرد یک کیلو گندم می خریدهم سبزه سبز می کرد هم سمنو می پخت هم برای شب عید گندم و نخود پخته که تویش چند تکه گوشت می انداخت می پخت و چقدر خوشمزه می شد سر سفره ی هفت سین سیر و سیب قرمز می گذاشت پنج تا سکه ی دهشاهی داشتیم که همه ساله همانها را می آورد و لای قران می گذاشت از توی قران بر می داشتیم و ته کیسه می کردیم تا سال دیگر خرجش نمی کردیم و باز هم موقع تحویل سال دوباره لای قران می گذاشت ته سبزه را پنبه پر می کرد انگاری سبزه ها از توی برف بیرون زده اند.

سنجدها را با نخ و سوزن روی یک شاخه ی درخت می دوخت و مثل گل جلوی آئینه می گذاشت توی یک بشقاب دو بوته سیر میگذاشت و میگفت پدر بزرگش همیشه به سیر ثوم می گفت و مثل نان مقدس اش می داشت یک بوته سیر را همه روزه تا سیزده سال حبه حبه با غذا هر چه که بود می خوردیم و می گفت تا اخر سال سلامتی می آورد و خدا را شکر سلامت هم بودیم.

حالا مادر چه می کند؟دلم می خواست محبوبه لااقل شب عید را اظهار تمایل می کرد که مادرم با ما باشد اما او هیچ نگفت و منهم فکر کردم حالا که محبوبه حامله شده کدورت و دلخوری ای که

بین و او و پدر و مادرش بوجود آمده از بین برود و سر تحویل سال یا بیایند یا کالسکه را بفرستند دنبال ما که برویم و پهلوی آنها باشیم بالاخره پدر کشتگی که نداشتیم چطوری می شد دخترشان بغل من باشد اما خودشان چشم دیدن مرا نداشته باشند؟

نگاهم به نگاه محبوبه تلاقی کرد او هم مغموم بود او هم متفکر بود او هم دلتنگ بود دلم برای او هم می سوخت ما هردو عزیزمانمان را از دست داده بودیم اما عزیز من خیلی تنهاتر از همه آنها بود حالا حتما گریه اش گرفته غصه می خورد بیاد بیست سال گذشته افتاده که در آغوشش بزرگم کرد و حالا من اینجام و اون آنجا.

محبوبه را نگاه کردم عزیز من عشق من مونس تازه ی من دختری که بخاطرش مادرم را تنها گذاشته ام دل به او بسته ام و کنارش هستم.

می خواهم موقع تحویل سال نگاهم به روی تو باشد-.

خنده ی کمرنگی بر لبانش نقش بست انتظار داشتم مثل همیشه بطرفم بخزد خودش را توی بغلم بیندازد ولی تکان نخورد حرکت نکند....

صدای شلیک توپ تحویل سال آمد از سقاخانه صدای نقاره بلند شد سال تحویل شد محبوبه بلند شد و رفت توی اطاق کوچک جعبه ای آورد و به من داد:

-عیدی توست.

باز کردم به به یک ساعت با زنجیر طلا خیلی خوشگل بود اما آخه کی تا به حال دیده نجار ساعت طلا توی جیب جلیقه اش بگذارد؟اگر یک ساعت معمولی بود خوشحال تر می شدم ولی خندیدم طفلک ذوق داشت پول ها را برای خرید این کنار می گذاشت قابی را که ساخته بودم به او دادم برگ سبزی است تحفه ی درویش گرفت خوشحال شد و صورتم را بوسید انگاری می خواست در آغوشش بگیرم و ....

رحیم جان برویم دیدن مادرت؟-

-نه لازم نیست او خودش به اینجا می آید.

-آخر بد است مادر توست جسارت می شود.

-نه بد نیست خودش این طور راحت تر است.

توی دلم گفتم بد اینست که شش ماه است یک کلام نگفتی برویم خانه ی مادرت امشب یک لب تکان ندادی که مادرت تنهاست برو بیار اینجت حالا می خواهی بروی کجا؟

شب شد شب عید اولین شب عید زندگیا محبوبه رفت توی اطاق کوچک و منهم در تالار ماندم فکر کرده بودم امشب می آید پیش من یا من میروم توی آن اطاق اما او حرفی ند.

-رحیم...رحیم جان.

.خوشحال شدم پریدم توی اطاقش سر از پا نمی شناختم

.رحیم این قاب را بزن روی دیوار-

.قابی را که برایش داده بودم توی دستش داشت

خواندی؟-

.آره-

توی چشمهایش نگاه کردم انگار نه انگار داشت روی دیوار دنبال جای مناسب میگشت.

ص 362 تا 365

.روز عید بعد از ناهار مادرم آمد

يك قواره چادر براي محبوب عيدي آورده بود،الهي من فدايش شوم از همان خرجي كمي كه بهش مي دادم قناعت كرده و اين را خريده بود.

به به دست شما درد نكن ،چه با سليقه !اتفاقا چقدر هم پارچه نياز داشتم. -

يك زخم زباني هم به من زد.يعني چيزي را كه لازم دارد من نمي خرم.

تازه با مادر صحبتمان گل كرده بود كه در زد و سركله ي دايه خانم پيدا شد ،محبوبه انگاري مادرش را ديده چنان دايه را بغل كرد و بوسيد كه صادقانه بگوييم من به شدت حسادت كردم.

بعد هم با اشاره ي چشم و ابرو من را برد اتاق كوچك سه تومان به من داد و گفت رحيم جان اين را به دايه هديه بده.

ميدانستم كه منظورش فقط هديه دادن به دايه نيست ميخواهد من و مادر را بكوبد.گفتم:

-اي همه؟...

سه تومان پول كمي نبود درست است كه پول پدرش بود اما حساب دستش نبود تازه پدرش روزي يك تومان براي ما كمك خرجي مي دادپول سه روز بود.

-آره ،محض رضاي خاطر من

-آخر مگر چه خبر است؟

-تو را به خدا يواش حرف بزن ،صدايت را مي شنوند ،به خاطر من بده.

خب ،پول را دادم به دايه خانم

اگر عيدي دادن رسم است كه هست و من بايد حتي به دايه هم عيدي مي داد پس چطور شد كه اولين عيدمان بود و يك چوب

كبريت هم پدر و مادرش برايمان عيدي نفرستاند؟فرق آنها با آن همه ثروتي كه داشتند با آن هايي كه اصلا هيچي نداشتند چه بود؟

بيچاره مادر من ،از نان و خورشتش بريده بود ،و پول جمع كرده بود لااقل يك قواره پارچه براي محبوب آورد ،من از اول ازدواجمان يك هل پوچ از اين ها نديدم،درست است كت و شلواري كه مي پوشم ،كفش هايم را آن ها خريده اند ،نه من ،من توي لباس خودم راحت تر بودم لباس سنتي مملكت خودمان بود ايراني بود.

دلم براي مادرم سوخت وقتي مي رفت همراهش رفتم ،براي برنج و روغن خريدم يك جعبه شيريني خريدم ،قند و شكر خريدم ،خرماو گردو خريدم ،بردم خانه اش ،سرك كشيدم خبري از سفره هفت سين نبود خبر از سنجد و سمنو نبود.

مادر سمنو نپختي؟-

نه رحيم حوصله نداشتم ،اگر مي پختم سهم شما را نمي آوردم - !؟چه سوالي

چرا نپختي؟گندم نداشتي؟-

نه پسر حالش را نداشتم يك كيلو گندم كه قيمتي ندارد-.

دعايم كرد ،چيزهايي را كه خريده بودم جا به جا مي كرد و دعايم مي كرد.

الهي به پيري برسي الهي هميشه با زن و بچه ات خوش باشي -
.الهي هميشه دلخوش باشيد .انشاالله زنت پسر بياره

.چه فرقي مي كند مادر اتفاقا من دختر بيشتر دوست دارم-

پسر عصاي پيري است دختر مال مردم است مي آيند و مي برند -
،باز پسر كمك پدر و مادر است من اگر تو را نداشتم چه مي
كردم؟

توي دلم گفتم بيچاره مني ،اگر من نبودم زندگيت بهتر از حالا بود
.لااقل حالا تنها نبودي

تو همه چيز من هستي در را كه باز مي كنم تو را مي بينم -
انگاري تمام دنيا را به من مي دهند.پسر جان خدا از تو راضي
.باشد من از زمين تا آسمان از تو راضيم

وقتي وارد خانه شدم محبوبه كنار باغچه نشسته بود داشت ستفراغ
مي كرد ،خدايا چقدر استفراغ چقدر ويار ،آخه اين زن هايي كه ده
دوازده تا بچه مي آورند ده دوازده بار اين همه مصيبت مي
كشند؟با اين حال و روزگارچه مي كنند؟

دستش را گرفتم بلندش كردم و بردمش توي اتاق،توي اتاق كوچك
و رختخوابش را پهن كردم و گفتم دراز بكش حالت جا بيايد
،نوازشش كردم ،موهاي سرش را صاف كردم ،دستهايش را توي
.دستم گرفتم

.نه رحيم نبايد اينجا بخوابي ،برو جايت را توي تالار بينداز-

فكر كردم ناز مي كند ،بازار گرمي مي كند،عشوه مي آيد با ز هم نوازشش كردم خودم را به نشنيدن زدم مثل اينكه همان آدم بي حال نبود،بغلش كردم آوردم بالا ،مثل ترقه از جايش بلند شد و رفت جلوي طاقچه جعبه آرايشش را باز كرد يك قوطي در آورد و به طرفم دراز كرد .

اين ديگر چيست؟-

.هيچ بمال به دستت پوستت نرم مي شود-

لابد از پوست من هم حالت به هم مي خورد ،حالا ديگر بايد مثل - زنها از اين جور چيزها بمالم؟

نه به خدا،ولي اينكه فقط مال زن ها نيست...خب دستت نرم مي - شود ،خودت راحت مي شوي آقاجانم هم از اين چيزها مي ماليد ،آنقدر دستشان نرم بود كه نگو جوان ها هم مي مالند همه استفاده ...مي كنند ،منصور

پس اين محبوبه ي مستوره دستهاي منصور را هم امتحان كرده بود والا از كجا مي داند كه نرم بود؟آتش غيرتم زبانه كشيد قوطي را به گوشه اي پرتاب كردم و از جايم بلند شدم:

چرا بهانه ميگيري محبوبه؟من از اين چيزها نمي مالم ،اگر تو هم - خوشت نمي آيد ،ديگر به تو دست نمي زنم ،كفش هايم را پوشيدم و

در كوچه را به طوري كه صدايش را بشنود بهم زدم و بيرون رفتم.

بي هدف قدم بر ميداشتم ،اما هواي خنك بهاري ،نسيم جان بخشي كه مي وزيد ،حالم را جا آورد عصبانيتم فروكش كرد ،آرام شدم.

كجا بروم؟خدايا بي كس تر و غريب تر از من در اين شهر بنده اي داري؟ اگر بعد از ظهري از خانه مادر نيامده بودم حتما مي رفتم پيش اش،اما دلم نمي خواست بفهمد از محبوبه قهر كردم ،از خانه بيرون زدم ،خدايا كجا بروم؟

نشستم لب جوي آب مردم رفت و آمد مي كردند ،بعضي از زن ها دوش به دوش شوهرهايشان راه مي رفتند .خوش خوش صحبت مي كردند ،خدايا محبوب چرا بدعنق شده؟چرا بهانه مي آورد؟چرا اتاقش را جدا كرده؟همه ي اخلاقياتش قابل تحمل است ،تا به حال هم تحمل كردم الا اين تنها خوابيدنش ،آخر من چرا بايد چند هفته تنها در تالار بخوابم؟

حالا چكار مي كند؟تنها گذاشتن زن حامله ،گناه دارد ،خدا نمي بخشد ،اونهم بيكش است اونهم جز من پناهي ندارد،آخه پس چرا مرا از خود مي راند ؟من كه به هر سازي زده رقصيده ام ديگر چه بكنم؟آيا از آن زمان كه عروسي كرديم ،هه چي عروسي ؟!اخلاق من تعقيير كرده؟نه والله منهمان رحيم هستم ،تو سري خور هم شده ام ،مادر راست گفت توي خانه عادت داشتم حاضر و آماده

بروم و بخورم و بخوابم ،اينجا همه كار مي كنم ،پس يك زن از شوهرش چه توقعي دارد؟پس كو ؟ شب اول گفتم :امشب سر ما منت مي گذاريد .چه گفت ؟ با چه جوابي آتش عشقم را تيز تر كرد؟گفت :امشب و هر شب.اين چند هفته شب نداشت؟اصلا نمي گويد رحيم چه بكند ؟مادر بيچاره اش ده روز توي بستر زايمان بود پدر الدنگش كه سن پدر من است مهلت نداد كه از بستر نقاهت برخيزد همان شب رفت مست كرد و بغل آن عجوزه خوابيد ،اصلا به ياد نمي آورد ؟

يكدفعه فكري مثل جرقه توي ذهنم درخشيد ،جان گرفتم ،عصبانيتم تماما از بين رفت كرختي ام تبديل به انرژي شد از جا بلند شدم و يك راست رفتم در دكان را باز كردم .

خوب فكري به كله ام رسيده ،اداي پدرش را در مي آورم شايد بترسد شايد بفهمد كه من هم مرد هستم،تازه قبول ندارد كه نجابت پدرش را داشته باشم. پدرش هميشه تاج سرمن است !

شيشه ي الكل صنعتي را برداشتم توي ليوان كمي آب ريختم كمي الكل ريختم و توي دهنم پر كردم و گرداندم و بيرون ريختم ،واخ واخ دهانم سوخت ،اين چه مزه ي....

۳۶۶-۳۷۲

مزخرفی دارد این هایی که عرق می خورند دیوانه اند

در دکان را بستم به امید یک شب خوب راهی خانه شدم با قصد در را محکم بستم کفش هایم را روی زمین کشیدم در تالار را باز کردم و رفتم تو لباسهایم را در آوردم در وسط را باز کردم و وسط درگاه ایستادم

من آمدم

پلک چشمهایش تکان می خورد خنده ام گرفت

خودت را به خواب نزن می دانم که بیدار هستی

نتوانستم خودداری کنم بطرفش رفتم بغلش کردم که ببوسمش گفت

حالم خوش نیست رحیم برو بگذار بخوابم

آب سردی بر روی سرم ریخت همه اشتیاقم از بین رفت عشقم پژمرد قلبم شکست و با دلی شکسته رختخوابم را در تالار پهن کردم و گویا خوابیدم

قل اعوذ برب الناس ملک الناس اله الناس من شر وسواس الخناس الذی یوسوس فی صدورالناس من الجنة والناس

اواخر اردیبهشت ماه بود گویا دوران ویار محبوبه خانم داشت تمام می شد الهی شکر هرچه بود گذشت خدایا شکر که به من تاب تحمل همه چیز را دادی خب زندگی است دیگه بالا و پایین دارد بین همه زن و شوهرها شکر آب می شود اصل اینست که همدیگر را دوست داشته باشند از قدیم گفته اند زندگی زناشویی مثال هوای

بهار است گاهی گرم است گاهی سرد گاهی آفتابی است گاهی ابری گاهی می بارد گاهی می ایستد

روز جمعه بود مطابق معمول من صبحانه را آماده کردم و چون گرسنه ام بود و آفتاب پهن شده بود صبحانه ام را به تنهایی خوردم هفت روز هفته را تنها صبحانه می خوردم شش روزش که هیچ عجله داشتم بروم سرکار اما جمعه ها را دلم می خواست پهلوی زنم بنشینم و باهم صبحانه بخوریم اما گویا زن حامله پر خواب می شود بشود چه بکنم

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم

که در طریقت ما کافریست رنجیدن

نزدیکی های ظهر صدای خش خشی از اطاق کوچک شنیدم فهمیدم بیدار شده توی رختخوابه در وسط را باز کردم

رحیم حوصله ام سر رفته از بس که توی خانه ماندم پوسیدم

نه سلامی نه صبح بخیری مثلا که خانم از اشراف زادگان است و بنده از گدایان

کجا ببرمت باغ دلگشا

آره

وقتی حالت تسلیم داشت لذت می بردم خوشم آمد خندیدم گفتم

بلند شو ببرمت

حالا نه بعد از ظهر برویم لاله زار برویم گردش

صبحانه را خورد ناهار را هم کمکش کردم درست کردیم و خوردیم ظرفها را بردم گذاشتم پهلوی حوض رفتم سر و صورتی صفا بدهم که برویم گردش

وقتی برگشتم دیدم خانم باز هم رفته توی اطاق کوچک خوابیده در را هم از پشت بسته بود

نشستم گوش بزنگ که بلند می شود و می رویم با صدایم می کند می روم پهلویش تا دمادم غروب خبری نشد خواستم بیدارش کنم اما می ترسیدم واقعا می ترسیدم چون حیران و سرگردان بودم نمی دانستم چه باید بکنم نمی توانستم عکس العملش را پیش بینی بکنم دندان روی جگر گذاشتم رحیم صبور باش بگذار بحال خودش بچه ترا دارد در درون دلش تحمل می کند کار آسانی نیست یکی مثل خودش مثل تو دارد از وجودش تغذیه می کند جان می گیرد خونش را می مکد زحمت دارد مشقت دارد خلقت است در خلقت بنده خدا دستیار خداست مواظب رفتار خودت باش تو چه می کنی تو برای این بچه چه کرده ای

خودم از شراکت خودم در خلقت این بچه شرمنده می شدم من همیشه بفکر خودم بودم

دم غروب بیدار شد چادر به سر کرد پیچه را زد درشکه گرفتیم و رفتیم خیابان لاله زار رفتیم جاهای تماشایی آفتاب غروب می کرد جمعیت خیلی دیدنی بود فکر کردم راه رفتن برایش خوب است این تمام مدت حاملگی را اگر بخورد و بخوابد در موقع زایمان به مشکل بر می خورد گفتم

می خواهم راه برویم یک چیزی بخوریم حالت خوب است

آره خوبم

پیاده شدیم و کمی راه رفتیم خیلی صفا داشت از اینکه کنار من است و متعلق به من است احساس لذت و غرور می کردم تصور اینکه بچه کوچک من را با خودش بگردش آورده است علاقه ام را دو چندان می کرد

پیرمردی با یک گاری دستی می گذشت چغاله بادام می فروخت یک چراغ توری هم وسط چغاله ها روشن بود منکه مرد بود و ویار نداشتم هوس کردن بخورم پرسیدم

از این می خواهی

ذوق زده مثل بچه ها گفت آره برایم بخر

دو زن و یک مرد جوان از کنار ما ی گذشتند هر دو زن پیچه ها را بالا زده بودند لب و لپ هایشان به نظرم بیش از حد سرخ آمد قیافه های وقیحی داشتند چشم ها سرمه کشیده و بی حیا یکی از

آنها دست جلوی دهان گرفته بود می خندید و دیگری که قد بلندی داشت با صدایی که آماده شلیک خنده بود آهسته گفت

خفه شو خوبیت نداره

مرد همراهشان حواسش جای دیگر بود من کنجکاو شدم که ببینم اینها برای چه همچو حرکاتی می کنند و چشمم بطرف آنها بود و متوجه شدم که همان زن کوتاه قد موقع رد شدن از پهلوی گاری دستی دو سه دانه چغاله بادام کش رفت خنده ام گرفت با آن دک و پوز با آن لفت و لعاب در برابر دو تا چغاله بادام نتواستند نفس خود را مهار کنند راست گفته اند آنی که اختیار شکم اش را ندارد حتما اختیار زیر شکم اش را هم نخواهد داشت آنها دور شدند پرسیدم

چه قدر بخرم

هیچی

اا یعنی چه تو که گرسنه بودی

جلو جلو راه افتاد و با غیظ گفت حالا نیستم درشکه بگیر می خواهم برگردم خانه

محبوب چرا اینطوری می کنی

چه کار می کنم خسته شده ام می خواهم برگردم خانه مثل اینکه مرا تازه می دید نگاهی تحقیر آمیز به سرا پای من کرد و گفت

امروز خیلی مشدی شده ای دگمه بسته و تر و تمیز ارسی چرم

مگر تازه دیده ای خودت این طور می خواهی چرا بهانه می گیری

خدایا تکلیف من چیه دگمه ها را می بندم اینجور میگه باز می کنم یک جور دیگه میگه ایکاش یک پیراهنی داشتم که اصلا دگمه نداشت

اخم کرده سرش را به طرف دیگر برگرداند و به انتظار درشکه ایستادیم که خدا را شکر از دور نمایان شد تا رفتم درشکه را صدا بکنم برگشتم دیدم پیچه را بالا زده یعنی چه

دستم را گذاشتم زیر کمرش که کمک کنم سوار درشکه شود با غیظ خودش را کنار کشید توی درشکه نشست ترسان ترسان پهلویش نشستم می ترسیدم نگذارد و حکم کند که روبرویش بنشینم اما خدا را شکر گذاشت عصر جمعه بود شلوغ همه جور آدم توی خیابون وول می خورد جوانکی قرتی از کنار درشکه گذشت توی درشکه را نگاه کرد هیچ زن محترمی پیچه اش را بالا نمی زد وقتی محبوبه را کنار من پیچه بالا زده دید فکر کرد که شاید زن خرابی را دارم می برم خانه سوتی زد و دور شد

از ناراحتی لبهایم را گاز گرفتم شوری خون لبم را احساس کردم

چرا پیچه ات را بالا زده ای می خواهی مرا به جان مردم بیندازی دلت می خواهد خون به پا کنم

نخیر می خواهم بدانی من هم بلدم پیچه ام را بالا بزنم

هه این را که از اول می دانستم

خوب خوب است که دانسته مرا گرفتی

آآاخ که هر چه می کشم از نادانی است کجا می دانستم که دختری که با همه اشتیاق مرا می خواست اینجوری روزگارم را سیاه خواهد کرد کجا می دانستم که کسی با تمام وجود مرا می طلبید دو ماه است جدا از من می خوابد هرگز

پیش بینی نمی کردم که بچه ای که هنوز معلوم نیست از چه قماش است ما را اینقدر از هم دور کند تمام مدتی که توی درشکه بودیم بی اعتنا بمن بطرف دیگر برگشته بود و با پیچه بالا زده توجه هر که را از پهلوی درشکه رد می شد جلب می کرد بالاخره به خانه رسیدیم بنظرم آمد راه برگشت مان ده برابر راه رفت طولانی شد

از درشکه پیاده شد کرایه درشکه را دادم آمدم بی کلام سیخ سیخ جلوی در ایستاده بود در باز کردم تند تند وارد شد چادر را از سر برداشت بطرف اطاق دوید حواسم بکلی پرت شده بود این چه گردشی بود این چه جمعه ای بود این چه تفریحی بود

یادم رفته بود که ظرفهای ظهر توی حیاط ولو هستند آبکش ماند زیر پایم کم مانده بود سکندری بخورم با لگد گوشه ای پرتاب کردم و غریدم

بر پدر هر چه آبکش است لعنت

کفش هایم را بیرون در آوردم احساس کردم تبسم ملیحی صورتش است فکر کردم سر آشتی دارد گویی بر روی آتش درونم آب ریختند آرام شدم خونسردیم را باز یافتم داشتم لباسهایم را در می آوردم که خودش را کشید گوشه اطاق مثل مصیبت زده ها زانوها را بغل کرد قیافه عبوس اش دوباره بازگشت اخم اش دوباره در هم رفت خدایا این زن دیوانه است دوباره جوش آوردم دوباره دنیا جلوی چشم ام تیره شد خدایا یک مرد بدبخت به چه کسی باید پناه ببرد کتم را درآوردم یک چیزی لازم داشتم که خشم ام را بر سرش بریزم

بر پدر و مادر من لعنت اگر دیگر اینرا بپوشم پشت دستم داغ اگر دیگر با تو از خانه بیرون بیایم تو شوهر نکرده ای فقط نوکر گرفته ای که ظرفایت را بشوید

از جا پرید

نوکر نگرفته ام ظرف شستن هم مرا نکشته

با عجله از پلکان پایین دوید هوای اول شب هنوز خنک بود سرد بود این بنده خدا حامله بود ضعیف بود دلم برایش سوخت با حرص لب حوض نشست ظرفها را جلو کشید کاسه را به کوزه می زد دیگ و قابلمه را محکم به زمین می کوبید دلم می خواست بروم بغلش کنم دستهایش را ببوسم چشمهایش را ببوسم و توی بغلم توی

اطاق برگردانم بروم نروم چه فایده این ظرفیت محبت ندارد هر چه من کوتاه می آیم بدتر می کند هرچه نازش را می کشم لوس تر می شود مدتی در تاریکی از پشت پنجره نگاهش کردم خدایا این همان محبوبه شب من است این همان عشق من است این دختر روح و جان من است خدایا کمکم کن به من باز هم کمک کن نازش را بخرم به من کمک کن بروم بیارمش خدایا تو نگهبان خانواده ای این زن من است تنها کس من است خدایا دوستش دارم حتما دوستم دارد از همه بریده بمن چسبیده حتما او هم با هودش کلنجار می رود حتما او هم مثل من در رودرواسی گیر کرده

بلند شدم چراغ را روشن کردم دلم نیامد من در اطاق روشن باشم او در تاریکی در ایوان را باز کردم وسط چهارچوب ایستادم

دق دلت را سر کاسه و بسقاب در می آوری

نه سرش بلند کرد نه حرفی زد اگر از جانب مقشوقه نباشد کششی کوشش عاشق بیچاره به جایی نرسد چکار کنم خدا یک لبخند اگر بزند اگر با آن نگاه سحر آمیزش نیم نگاهی بمن بکند از روی پله ها می پرم پایین بغلش می گیرم نمی گذرام ظرفها را بشوید مگر رحیم مرده مگر تا به امروز خودم نشستم چله زمستان یخ حوض را شکستم ظرف شستم حالا که بهار است

بلند شو بیا سرما می خوری هوا سرد است

هیچ عکس العملی نشان نداد دوتا کاسه و بشقاب نمی دانم چرا شستن اش اینقدر طول کشید رفتم چراغ را آوردم روی ایوان بالا گرفتم که لااقل ببیند چه می کند بنظرم آمد الکی یک ظرف را دو سه بار می شوید ادا در می آورد خنده ام گرفت دلم مالش رفت بچه است عزیز من است قهر کرده با من لج می کند اما آخه خودش سرما می خورد

محبوب

سرش را بلند کرد دست از کار کشید خوشحال شدم همه ناراحتی هایم از بین رفت دوستش دارم عاشقش هستم تمام وجودم متعلق به اوست تمام وجودش مال من است حامله است کار کوچکی نیست دارد بچه ام را جان می بخشد اخلاقش بخاطر حاملگی تغییر کرده والا همیشه خوب بودیم همیشه مهربان بودیم همیشه در کنار هم خوش بودیم

محبوب نمی آیی

از جا برخاست ظرفی را که دستش بود توی حوض ول کرد چشم به من دوخته بود دستهایش را با دامنش پاک کرد کاری که من خیلی بدم می آمد آمد جلوی ایوان چانه اش می لرزید الهی من فدایش شوم گفتم

آهان این طور دوست دارم این طور که چانه ات می لرزد دلم می خواهد سیر تماشایت کنم

آوردمش توی اطاق اشک مثل مروارید غلطان روی گونه هایش می ریخت بدون اخم بدون افاده جلویم ایستاد دستهایش را توی دستهایم گرفتم آخ که چقدر سرد بود چقدر یخ کرده بود تمام بدنش را در آغوش جا دادم سرش را روی سینه ام گذاشت نفس اش روحم را زنده کرد شادم کرد همه گله هایم فراموش شد هیچ کار بدی نکرده بود اصلا همه تقصیر من بود نمی دانم چه کردم که ناراحت شد اما مطمین هستم که کاری کرده ام محبوب من دل نازک است دوستم دارد از شدت عشق می رنجد با یک تلنگر همه چیز می شکند دلش می شکند آخ عزیز دل من گفت

آن شب که قهر کردی فهمیدم که رفتی مشروب خوردی

مشروب آه یادم آمد همان شب که مخصوصا حقه زده بودم که گولش بزنم و بترسد و با من سرسنگینی نکند در اطاق را به رویم نبندد

از غصه تو بود

از غصه من

از غصه این که توی اطاقت راهم نمی دادی

و از آن شب به بعد دوباره توی اطاق کوچک خوابیدیم

مثل بوم غلطان شده بود به حساب من ماه هشتم اش بود اما دایه خانم عقیده داشت پا به ماه است !!؟

دست و پایش باد کرده بود صورتش متورم شده بود دماغش چهار برابر شده بود لب هایش مثل اینکه باد کرده کلفت شده بود یک کلام همان محبوب نبود زشت شده بود.

من شنیده بودم زن هایی که با شوهر نمی سازند بدویار می شوند و زشت،راست بود همان شده بود اما هر چه بود به هر شکل بود دوستش داشتم محبوب را دوست داشتم نه چشم و ابرویش را، عشق هایی کز پی رنگی بود عشق نبود عاقبت ننگی بود.

دایه خانم زود بزود می آمد و من خوشحال بودم چون این نشانگر نگرانی و دلواپسی پدر و مادرش بود. خدا خدا می کردم وقتی بچه بدنیا آمد ما را ببخشند،من حالا هیچ،دخترشان را بطلبند،نوه شان را دوست داشته باشند،فکر می کردم شاید بداخلاقی محبوبه به خاطر دوری از پدر و مادرش باشد،حتما هم بی تاثیر نبود.بچه ی معصوم همه را از دست داده بود و مسلما من به تنهایی نمی توانستم جای همه را برایش پر کنم.

روزی که دایه خانم امده بود محبوبه با استیصال گفت:

دایه جان چرا این شکلی شده ام؟ -

مثل اینکه خودش هم می دید که خیلی تغییر قیافه داده، ای کاش او هم شنیده بود که ای نبخاطر تغییر اخلاقش است.صورت آدمی آیینه دل اوست وقتی دل صاف و شاد است صورت هم زیبا و بشاش می شود و برعکس.

دایه خانم با بی حوصلگی گفت:درست می شوی مادر درست می شوی،بعد رو کرد بمن و گفت:

رحیم آقا این آدرس قابله ای است که بچه ی نزهت خانم را بدنیا آورد،منوچهر را هم او بدنیا آورد،خیلی ماهر است،بگیرید لازمتان می شود.

خندیدیم و گفتم:حالا که زود است دایه خانم.

نه جانم کجایش زود است؟پا به ماه است.تو را به خدا هر وقت درد‌ش شروع شد، فورا قابله را خبر کن، دست دست نکنیدها! یک وقت یک نفر دیگر زودتر او را می برد سر زائو.

دایه خانم چیزی که فراوان است قابله،از دو روز قبل که نباید این جا زیج بنشیند،قیمت خون پدرش پول می گیرد.

دایه با التماس گفت:خوب بگیرد فدای سر محبوبه،تو را به خدا شما غصه ی پولش را نخورید،زود خبرش کنید،یک مرد دست تنها که بیشتر نیستید،یک وقت خدای نکرده کار دستتان می دهد.

فکر کردم چرا نمی خواهد خودش بیاید اینجا بماند تا خیال همه مان راحت شود؟چرا پدر و مادرش دل نمی سوزانند چرا زورشان فقط به من می رسد؟ من چه بکنم؟ نمی توانم که یک ماه دکان را تعطیل کنم و روی درش بنویسم بعلت زایمان عیال آنهم نه زایمان بلکه پیشواز زایمان عیال تعطیل است،گفتم:

- نترس دایه خانم،اگر خیلی ناراحت هستی همین فردا می روم مادرم را می آورم پیش محبوبه که تا وقت زایمان همین جا بماند.

- خدا عمرت بده،حواس ما هم جمع می شود.

محبوبه هم چیزی نگفت،از خدایش بود،اصلا نمی توانست کار بکند،پدر من بیچاره در می امد هم توی دکان کار می کردم هم توی خانه،محبوبه عینهو بشکه شده بود طول و عرضش یک اندازه بود،فکر می کنم بسکه می خورد و می خوابید و هیچ تحرک نداشت اینجوری شده بود،بهر صورت صبح زود از خواب بلند شدم،قبل از طلوع آفتاب،رفتم آن اطاقی که پهلوی دالان بود و پر از آت و آشغال و جای لباس های چرک و کفش کهنه و هزار آشغال دیگر بود آنجا را حسابی تمیز کردم جارو کردم چیزی نداشتیم کف اش پهن کنم،تصمیم گرفتم از خانه ی مادرم همان حصیر و گلیمی که خودش داست بیاوریم و موقتا اینجا پهن کنیم.هر چه می خواست از خانه ی خودش بردارد بیاورد،صبحانه را درست کردم چایی وردم و رفتم دکان.موقع ظهر یک ساعت زودتر دکان را بستم و رفتم منزل مادرم.

هان رحیم خوش خبر باشی،محبوبه زائید؟ -

.نه مادر،هنوز دو هفته ای باقیست -

.خوب چه خبر است سر ظهر آمدی،بیا بالا چیزی بخور -

.مادر آمدم دنبال تو که بیای خانه ی ما -

چه خبره؟ -

سلامتی،آخه من خانه نیستم می ترسم در نبود من محبوبه دردش بگیرد،چه بکند؟دست تنها چه بکند؟خدا نکرده بلایی سرش می آید... -

والله رحیم من هم نگران بودم اما چه می توانستم بگویم؟خودم بگویم می آیم آنجا؟ سبک می شدم هم من هم تو،حالا خودش گفت بروم؟ -

.نه،دایه خانم دل نگرانی کرد من گفتم -

محبوبه جانم راضی شد؟ -

چرا راضی نباشد؟تو که مثل دخترت باهاش رفتار کنی،راضی می شود،مشکلی ندارد. -

نه رحیم،عروس صد سال هم بماند دختر آدم نمی شود،آنهم محبوب که ما را اصلا قبول ندارد وصله ی تن ما نیست، به دمش می گوید با من نیا بو می دهی،همیشه طاقچه بالاست. -

تو چی ؟ تو قبولش داری؟تو اگر بزرگی کنی و محبت کنی بچه - است رام می شود.سگ را نوازش کنی دم تکان می دهد آدمیزاد که از سگ بدتر نیست،بیاد ضرب المثلی افتادم که نمی دانم از کی شنیده بودم که می گفت: یک سگ به از صد زن بی حیا، خدایا تو کمکم کن، اگر این دو زن روزگار مرا سیاه نکنند شانس آوردم،اول بسم الله،ببین چه جوری دلش پر است،خدایا توکل به تو...

مادرم آمد و خیل زود کدبانوی خانه شد،خرید را به عهده گرفت،جارو و ظرف شستن را به عهده گرفت.آشپزی را تقبل کرد و من چقدر احساس راحتی می کردم.تازه لذت زندگی را می فهمیدم از نوکری در آمده بودم واقعا مرد خانه شده بودم.محبوبه کارش فقط تشکر کردن شده بود و مادر هم ناراحت می شد،وقتی تشکر می کرد انگاری احساس می کرد که پایین دست است کلفت است.می گفت:

وای که چقدر تعارف می کنی،خانه ی پسرم است،نباید مثل - مهمان بنشینم و دست روی دست بگذارم که جلوی رویم دولا راست بشوند.

ماشالله خانه مثل گل تمیز و مرتب شده بود، فرش های جهیزیه ی محبوب خرسک بود گویا ما را قابل فرش بهتر ندیده بودند، اما از روزیکه مادر هر روز جارو می کرد آن پشم و کرک های اضافی اش درآمده بود و کلی رنگ و رو باز کرده بود،حیاط همیشه جارو

کرده،حوض همیشه تمیز،ناهار بموقع می خوردیم، شام بموقع می خوردیم،دیگر صبح من صبحانه ی آماده با نان گرم که مادر می خرید می خوردم.خدا را شکر همه چیز روبراه بود و من خدا خدا می کردم که بچه دیرتر بدنیا بیاید تا مادر بیشتر بماند.

اما متاسفانه هیچ چیز در این دنیای گردان،ثابت نمی ماند،یواش یواش مادر بدعنق می شد،نمی دانم چرا وقتی من خانه بودم همه کارها را می خواست بکند،نمی دانستم وقتی من نیستم چه کار می کرد که در حضور من مدام مشغول بکار بود،می خواستم از محبوبه بپرسم که در نبود من مادر چه کار می کند؟بعد دیدم مصلحت نیست بلاخره مادرم است کلفت مان نیست که،یکروز دیگر نتوانستم خودداری کنم.

سر ظهر برای ناهار آمدم دیدم مادرم طشت را گذاشته جلوی رویش و دارد رخت می شوید،به بند رخت نگاه کردم که سرتاسر حیاط بسته بود پر از لباس شسته بود فهمیدم محترم خانم آمده پرسیدم:

- مگر امروز اینجا رختشوی نبود؟!

- چرا بود.

- پس تو چرا لباس هایت را نداده ای بشوید؟

خوب محبوب که به من حرفی نزد،یک کلام نگفت اگر لباسی - داری بیاور بده این زن برایت بشوید عیبی ندارد،دو تا پیراهن که بیشتر نیست.

الله اکبر آدمیزاد چه زود خودش را فراموش می کند،مادرم مثل اینکه در تمام عمر رختش را رختشوی می شست،حالا اینجا همچو انتظاری دارد، آن زن که نمی دانست رخت ها مال کیه،حالا که دلش هوایی شده می آورد می داد آن بیچاره هم می شست.گفتم:

می خواستی خودت بیاوری برایت بشوید،مجانی که کار نمی - کند؟پولش را می گیرد،اگر هم می خواستی خودت بشویی،وقتش اول صبح بود نه حالا که وقت ناهار است می خواهی مرا عصبانی کنی؟

اما عصبانی شده بودم.با پا به طشت کوبیدم،جمع کن این را،اگر ناراحت هستی برگرد برو خانه ات.

اوا مادرجان،من آمده ام کمک زنت،کجا بروم؟ -

همین که گفتم،اگر می خواهی از این اداها دربیاوری،زن من - کمک لازم ندارد.

وقتی رفتم توی اطاق محبوبه خیلی گرم با من سلام و علیک و خوش و بش کرد،کتم را درآوردم زود گرفت زد روی میخ ،جوراب هایم را درآوردم فوری برداشت یک جفت جوراب تمیز

آورد،!!؟ عجیب بود هرگز از این کارها نمی کرد،با وجود اینکه پابماه بود و بقول خودش نمی توانست دولا شود ولی شد!

وقتی خوب تو کوک اش رفتم دیدم ای دل غافل، این از این که من با مادرم یکی بدو کردم خوشحال شده و پر درآورده،خیلی غمگین شدم،چرا؟مگر مادرم چه بدی به او می کرد؟مگر همه ی کارها را نمی کرد؟

البته مادرم بی تقصیر نبود،اینرا هم می دانستم،از کارهای او هم سر در نمی آوردم،یک مرد هیچ وقت نمی تواند آنچه را که در دل زن می گذرد بفهمد،زن یک معماست چه ای نزن مادرت باشد زنت باشد،خواهرت باشد و یا دخترت،کارهایش مخصوص بخودش است،تفکراتش مخصوص به خودش است ،محال است بتوانی بفهمی که چرا؟چرا؟

از خانه ی پدرش برای بچه لباس و وسایل قنداق و بندناف و مشمع و کهنه و پشه بند و از اینجور چیزها آوردند.محبوبه می گفت سیسمونی،من تا به حال این کلمه را نشنیده بودم ولی اط صدای سین خوشم آمد کلمه ی خوش آهنگی بود.مادر نمی توانست این کلمه را تلفظ کند چی چی موتی می گفت،البته زیاد هم محل نکرد خیلی بی اعتنا برخورد کرد،چه می دانم شاید به خاطر اینکه موقعیت آنها را نداشت که برای نوه اش از اینجور چیزها بخرد اما من بیشتر بدین جهت خوشحال بودم که این مقدمه ای باشد برای پاگشایی خودهایشان،اگر محبوبه می زایید اصولا باید پدر و مادر

و خواهرش برای دیدنش می آمدند و من خیلی امیدوار شده بودم که می آیند،چقدر خوب می شد اگر می توانستیم دور هم باشیم،من خدا شکر کار و بارم خوب بود تقریبا توی محله مان معروف شده بودم رحیم نجار را همه می شناختند و سفارشات زیادی می گرفتم.

و بلاخره لحظه ی موعود رسید.

قابله مدام دستور آب گرم می داد،پارچه ی تمیز می خواست،مادر طفلی هی از پله ها می رفت پایین آب گرم می کرد می آورد،محبوبه درد می کشید،سرخ می شد دندان هایش را بهم فشار می داد،آسمان روی سرم خراب می شد هیچ کاری از دستم برنمی آمد،هیچ کمکی نمی توانستم بکنم،بالای سرش نشسته بودم،نمی دانستم چه بکنم،دست هایش توی دست هایم بود،نوازش اش می کردم،بازوانش را می مالیدم،درددل می کرد،عرق می کرد،آرام می شد انگاری چرت می زد،دوباره از اول، سه باره،...ده باره...

محبوبه،خیلی درد می کشی؟ -

نه...نه...زایمانم راحت است -.

من هرگز زایمان ندیده بودم،بعد از من که مادرم دیگر بچه نیاورده بود،نه خواهر داشتم نه خاله نه عمه هیچ ندیده بودم،خدایا این درد تمام شدنی است؟نکند محبوبه سر زا برود، آنموقع من چه می کنم،خدایا کمک اش کن،خدایا بچه نمی خوام خودش را نجات بده محبوبه ی مرا، مونس شب و روز مرا.

- رحیم جان سرت را جلو بیاور.

-بگو چه می خواهی؟

- انعام خوبی به قابله بده.

- نگران نباش راضیش می کنم.

پیشانی اش را بوسیدم،خیس عرق بود،مادرم وارد شد و این صحنه را دید،پشت چشمی نازک کرد:

- محبوبه خانم حالا هم دست برنمی داری!بگذار اول درد این یکی تمام بشود،بعد جای پای دومی را محکم کن خوب سر نترسی داری ها!...

محبوبه ناراحت شد،از نگاه هایش فهمیدم،بی انصافی است در این حال که درد امانش را بریده بود نیش زبان هم بخورد،طفل معصوم به تنهایی درد می کشد،به تنهایی متحمل اینهمه ناراحتی است.گفتم:

- مادر، بس می کنی یا نه؟آمده ای قاتق نانش بشوی یا بلای جانش؟

برخلاف انتظارم مادرم خندید: چشم من خفه می شوم تا مرغت تخم طلایش را بگذارد.

ناراحت شدم شاید مادر هم منظور بدی نداشت اما در این بحران درد زایمان و ناراحتی عصبی که دامنگیرم شده از کجا می توانستم پی به منظر اصلی اش ببرم.

رحیم،یعنی چه؟تخم طلا یعنی چه؟ -

ای بابا این محبوبه هم عجب بی هوش و بی استعداد است،خدا نکند بچه مان به او رفته باشد.این دومین بار است که این سوال را می کند مگر یکبار دیگر مادر نگفته بود؟بی آنکه من جوابش را بدهم مادر که خنده کنان از اطاق بیرون می رفت گفت:

- یعنی اینکه بگذار بچه ات به دنیا بیاید و مهرش توی دل آقاجانت بیفتد، آن وقت ببین چه جور یک ده شش دانگ را به اسمت می کند! اگر شش دانگ را نکند، سه دانگش که حتما روی شاخش است.

هیچ نگفتم،پس معلوم می شود مادر هم آرزو می کند که تولد این بچه دلخوری ها را از بین ببرد،آشتی بکنند،به دیدن دخترشان بیایند.حالا ده شش دانگ و سه دانگ پیشکش خودهایشان،همانکه دیدارشان تازه شود کلی در محیط زندگیمان اثر دارد.

و صدای گریه ی بچه در فضای خانه طنین انداخت،پسر بود،گرد و تپل و سرخ با موهای سیاه تابدار،نمی شد فهمید شبیه کی هست،خدا را شکر صحیح و سالم بود،هیچ عیب و نقصی نداشت،انگشت های دست و پایش به قرار بود،چشم و گوش هایش مرتب بود،خدایا شکر،خدایا شکر.

محبوب جان متشکرم،خیلی زحمت کشیدی،قدم اش برای هردوتایمان مبارک باشد،انشاالله خوش قدم باشد خوش روزی

باشد،با پدر و مادر بزرگ شود،پیشانی محبوبه را بوسیدم و یک اشرفی طلا روی پیشانی اش گذاشتم.

به قابله بیشتر از آنچه حقش بود دادم.یک قواره پارچه هم برایش خریده بودم با یک کله قند مادر داد و راهی اش کرد،همه چیز به خوبی و خوشی تمام شد.

یک هفته ی تمام بالای سر محبوب نشستم،مواظب بودم که لحاف از رویش کنار نرود،مواظب بچه بودم که وقتی مادرش خواب بود بیدار که می شد آب قند برایش می دادم،پستانک اش را توی دهانش می گذاشتم، تر و خشک اش می کردم.

محبوبه باز در دریای غم غوطه ور بود،نه نگاه مهربانی نه کلام محبت آمیزی،تمام توجه اش به بچه بود.با اشتیاق می بوسید می بویید،قربان صدقه اش می رفت،می لیسید.

- دیگر محل ما نمی گذارید محبوبه خانم! نو که میاد به بازار،کهنه میشه دل آزار.

سرش را بلند کرد و نگاهم کرد و خندید: ای حسود!

راست گفت انگاری حسودیم میشد.

- اقلا بگذار شب ها پیش مادرم بخوابد.

آخر بچه شیر می خواهد،بگذار دو سه ماه اینجا بماند،بعدا وقتی - که شب ها دیگر برای شیر بیدار نشد،چشم می دهم مادرت ببرندش پیش خودشان.

به !پس بفرمایی تا شب عروسی ایشان خداحافظ آقا ما رفتیم.

ده روزی بود شب وروز مشغول زایمان بودیم1در دکان را باز نکرده بودم یکراست رفتم دکان,کاری داشتم که باید تا دو شب دیگر تحویل می دادم کار در شب بد هم نبود دکان را از تو بستم یک چراغ بادی داشتم روشن کردم وبه کارم رسیدم گوشه دنجی بود برای فکر کردن , سبک سنگین کردن اتفاقات روزمره ده روز زایمان دخترشان گذشت نیامدند واه واه عجب شتر کین هستند عجب بی رحم هستند عجب نامهربان هستند آن خواهرهایش چه می گویند؟کوچیکه هیچ خواهر بزرگه که شوهر دارد همیشه زیر نظر پدر ومادر که نیست بلند شود بیاید ناسلامتی خواهرش زاییده باز هم محبوبه هوای آنها را کرده والا من هر چه فکر می کنم کار خلافی نکرده ام که باز هم مستحق بی اعتنایی و نامهربانی باشم تا کی باید بچه را توی بغل اش بخواباند؟آخ پس این زنها ده تا بچه را چجوری می زایند؟اگر با بچه اول پدر فراموش می شود...

پاسی از شب گذشته بود باز شیطنتم گل کرد بطری الکل صنعتی را برداشتم مقداری تی لیوان ریختم با اب قاطی کردم لب زدم یه

خرده هم به دور بر لبهایم مالیدم دفعه قبل بد نشد شاید این بار هم افاقه کند.

واخ واخ چه مزه بدی داردآخه آنها چطوری می خورند به چه چیز این دلخوش اند؟

وقتی به خانه رسیدم بچه خوابیده بود مخصوصا خم شدم وپیشانی محبوبه را بوسیدم تا بوی آن به بینی اش بخورد.

خودم از حرفی که زده بودم شرمنده بودم آخه چرا باید نسبت به بچه خودم حسودی بکنم؟اما فقط حسودی نبود بلکه می فهمیدم که محبوب بچه را بهانه می کند که به من بی اعتنایی بکند والا صبح که من پایم را از خانه بیرون می گذاشتم مادر بچه را می برد پهلوی خودش ومحبوبه خانم توی رختخواب می خوابید تا لنگ ظهر بع داز ناهار تا غروب افتاب این دردم می آورد وحرف من این بود روز تا شب با بچه بازی کن شب که موقع استراحت همه است بگذار مادر ببرد پهلوی خودش اون از بودن بچه لذت می برد و خدایش بود که تنها نماند.

سلام ناز دار خانم!...

تو که باز هم خوابیده ای!

درد دارم نمی توانم بنشینم.

آره راست می گویی ننه رستم هم چهل سال خوابید وخندیدم و الکی تلو تلو خوردم داشتم ادای مست ها را در می آوردم.

خندید :لوس نشو رحیم.

تو لوسم نکن.

نمی توانم آنقدر شیرین هستی که نمی شود لوست نکرد.

سرحال بود خوشحال شدم تظاهر به سر مستی کردم برای رام کردن این زن سرکش بهترین حقه را یافته ام کارم را تکرار خواهم کرد گفتم:

تو اگر این زبان را نداشتی که گربه می بردت دختر

سرم را بردم جلو که ببوسمش.

باز از این کثافت ها خوردی؟

اره,بدت می آید؟

خیلی زیاد دیگر نخور.

الهی قربان تو بروم هر حرکتی میکنم به خاطر توست برای جلب نظر تو است خواستم به طرفش بروم که مادر میان دو لنگه در ظاهر شد یک دستش را به کمرش زد ونیم شوخی نیم جدی گفت:

شما ها از این کارها دست بردار نیستیدها!....بس است دیگر تازه عروس وداماد که نیستید.

:نیم خیز شدم مادر حسابی حالم را گرفت گفتم

مثلا بفرمایید چه کاری است که از این مهمتر است؟

.ناسلامتی شب شش بچه تان است باید اسمش را نتخاب کنید

بحساب من چهارده روز از تولد بچه می گذشت شب شش کدام است؟بروی مادر نیاوردم اگر دماغ مادر را می سوزاندم ممکن :بود قهر کند برود اوضاعمان بهم بخورد رو به محبوبه گفتم

چه اسمی انتخاب کردی محبوبه جان؟

از آنجا که خدا تو را به من داده و تو هم پدر او هستی دلم می .خواهد اسمش را بگذاریم عنایت الهه

:غش غش خندیدم یک الف بچه اسم به این گندگی گفتم

...اگر خدا مرا به تو داده باید اسم من عنایت الله باشد

:مادرم با عجله گفت

بس کنید ادا واصول در نیاوردی بچه بازی که نیست بزرگی گفته اند کوچکی گفته اند معمولا اسم بچه را بزرگتر ها می ککگذارند !پدر بزرگی مادر بزرگی کسی

محبوبه با حالت اعتراض گفت :خانم,پدر بزرگ مادر بزرگ به وقت خودش سلیقه به خرج داده اند واسم بچه های خودشان را

انتخاب کرده اند حالا نوبت ماست اگر ما پدر ومادرش هستیم دلمان می خواهد اسمش عنایت الله باشد

مادر رنجید دیدم اشکهایش سرازیر شد و از اطاق بیرون رفت,اما حق با مادر بود همیشه بزرگتر ها اسم می گذارند وبعد پدر ومادر آنچه را که دوست می دارند صدا می کنند وبدینجهت است که اغلب بچه ها دوتا اسم دارند یکی معمولا از اسامی انبیا واولیا سات که پدر بزرگها ومادر بزرگها روی اعتقادشان می گذارند واسمی که بچه را با آن می نامند از اسم های امروزی است صدای مادر از روی پله ها به گوش رسید.مثلا من بخت برگشته مادر بزرگ هستم صد رحمت به دده ومنیز یک کلمه تعارف به من نمی کنند تقصیر بچه خودم است مرا فقط برای کلفتی می خواهند.برای اینکه بخرم بپزم ,بشورم وبچه داری کنم این هم دستمزد من من خاک بر سر من که از اول بخت واقبالم سیاه بود یک وجب دختر را ببین چه نتقی گرفته...!

دلم به حال مادر سوخت همان احساسی را پیدا کرده بودکه قبل از آمدنش من داشتم احساس کلفتی وبندگی آنی که آزار دهنده است کار بدنی وجسمانی نیست کار همیشه وهمه جا هست خسته می شوی می خوابی بلند می شوی خستگی ات تمام شده ,اما آ«ی که ازارت می دهد زخمی است که بر روحت وارد می شود که در خواب هم سوزش رهایت نمی کند من نه اینکه از شستن ورفتن دلگیر بودم نه,در عرض یکساعت همه کارهایی را که محبوب در

عرض چهارده پانزده ساعت انجام می دهد انجام می دادماما آ« چیزیکه مرا می ازرد این اندیشه بود که او مرا گیر آورده نوکر خود کرده فرمان میدهد,کار می کشد بر گرده ام سوار شده وبه هر طرف که اراده می کند می کشاندحالا مادر هم همچو حالی پیدا کرده اگر زنی بود صاحب مال ومنال ,دستش به دهنش می رسید یک سر وگردن بالاتر از محبوبه بود وضع فرق میکرد در آن موقع کار نبود بزرگواری بود کمک بود ,محبت بود اما حال وضع :فرق میکند بلند شدم که دنبالش بروم محبوبه پشت سرم نجوا کرد

.کجا می روی؟رحیم؟ترا به خدا دعوا راه نینداز من حال ندارم

دروغ می گفت به تجربه فهمیده بودم از اینکه با مادر سر سنگیم می کنم ارضا می شود بمن بیشتر محبت می کند مادر هم نصف کارهایی که می کرد ادا بود اینهم یک جور دیگر حقه بازی می کرد من بدبخت مابین این دو زن گرفتار شده بودم پهلویش نشستم روی پله ها نشسته بود مخصوصا آنجا نشسته بود که از از جریانات توی اطاق هم بی خبر نباشد والا می رفت توی اطاقش .آنجا دور بود صدای ما را نمی توانست بشنود

چه خبرته معرکه گرفته ای؟می خواهی سینه پهلو کنیکار دستم بدهی؟

با گریه گفت:نترس کار دستت نمی دهم راحتت می کنم خیلی دلت می سوزد؟اگر من

. برايت مادر بودم ، اجر و قربم برايت بيش از اين ها بود

- حالا چه مي گوئي ؟ مي خواهي خودت اسم بچه را بگذاري ؟

- نخير بنده غلط مي كنم ، مرا چه به اين فضولي ها ! من فقط بايد كهنه هايش را بشورم .

- گفتم بگو چه اسمي دلت مي خواهد ؟

- چه اسمي ؟ اسم پدرت را ، الماس خان را

- خوب بگذار الماس ، اين كه ديگر غر و زر ندارد !

من مي دانستم مادر چرا دوست دارد اسم نوه اش را الماس بگذارد ، اولا ياد شوهرش را زنده مي كرد و دلش با يادش لااقل خوش بود هم چون پدرم مردي بسيار قوي و محكمي بود ناخود آگاه فكر مي كرد كه با اين اسم نوه اش قوي مي شود و مثل چند تا بچه پر پر شده اش از بين نمي رود لااقل مثل پدر شصت سال زندگي مي كند ، علاوه بر اين واقعا هم الماس نه اينكه اسم پدرم بود و دوستش داشتم بلكه جدي جدي خيلي بهتر از عنايت الله بود كه آدم را ياد پيرمردها مي انداخت ، الماس درخشنده بود پر تلولو بود ، جواهر بود ، گران بود ، زيبا بود ، مثل پسر كوچكم كه بي خبر از همه جا كنار مادرش خوابيده بود و به آرامي نفس مي كشيد .

خدا را شكر غائله تمام شد ، اما مي دانستم كه چون با مادر دعوا نكرده ام محبوبه راضي نيست ، واله من هم داشتم اخلاق زنانه پيدا مي كردم ، چه بكنم ؟

نمي توانستم اخم و تخم اينها را تحمل كنم آمدم توي اطاق در اطاق را بستم كه مادر صدايم را نشنود و آهسته گفتم :

- زن گنده ! سر يک بچه قشقرقي به پا كرده ! خوب ، از اول بگو مي خواهم الماس بگذارم و تمامش كن .

با همين تمامش كن ، در حقيقت داشتم به محبوبه هم حالي مي كردم كه تو هم تمامش كن ولي با حالتي كه گوئي در مخمصه بدي گير كرده است گفت :

- رحيم جان ، آخر الماس كه اسم غلام سياه هاست ! اسم خواجه مادربزرگم بود من دوست ندارم !

عجب عقل ناقصي داشت اين زن ، گويا غلام سياه ها ، اسم مخصوصي دارند ، اصلا بنظرم دروغ مي گفت ، مادر بزرگ گفت كه قابل دسترس نباشد ، تازه شنيده بود كه اسم پدر من الماس است اگر شعور داشت موقع عقد لااقل گفته بودند رحيم پسر الماس ، نمي بايست مي گفت اسم غلام سياه است ، اسم پدر من بود ، پدرم مرده بود و ياد و خاطره اش براي من عزيز بود و اگر او هم واقعا رحيم جان را مي خواست بايد احترامش مي كرد گفتم :

- حالا تو شروع كردي ؟ اسم اسم است ديگر ، مگر غلام سياه آدم نيست ؟ اگر الماس نگذاري فردا مادرم قهر مي كند مي رود ، دستمان مي ماند بسته .

- حالا چرا عصباني مي شوي ؟ من فقط ...

- تو عصبانيم مي كني ديگر ، سر هيچ و پوچ ، همه اش دنبال بهانه مي گردي ، حالا مادر ما يک كلمه حرف زد ، يک چيزي از ما خواست ، ببين تو چه الم شنگه اي به پا مي كني ؟

راستي راستي بي آنكه بخواهم خلقم تنگ شد ، زندگي ما شده بود كشمكش سه جانبه ، يكماه بيشتر نبود مادر آمده بود اين چندمين بار بود كه ايندو سر شاخ مي شدند ، اين دختر هم مرا به بازي گرفته است تا لب جوي مي برد و تشنه ام برمي گرداند . بچه را بهانه كرده گرفته بغلش ، تا من هستم ناز و نوازش اش مي كند يک لحظه زمين نمي گذارد اما تا پايم را مي گذارم بيرون ، كنارش مي گذارد و مي گيرد مي خوابد ، روز خوابيده شب خواب ندارد من بيچاره خسته و خراب مي خواهم بخوابم صداي حرف زدنش با بچه يا گريه بچه نمي گذارد بخوابم ، اصلا چه كاري هست بنده توي اطاق كوچک آنور اطاق يالقوز بخوابم ؟ لااقل توي اطاق بزرگ مي خوابم كه لااقل خواب راحتي كرده باشم ، در برابر ديدگان متعجب اش رختخوابم را برداشتم و رفتم توي اطاق بزرگ خوابيدم ، دلش مي خواهد توي اطاقش باشم و نباشم .

... چهل روز گذشت ، دقيقا به همين منوال

محبوبه از رختخواب بلند شد ، حمام رفت ، كم كم خودش به بچه مي رسيد ، گاهگاهي سفره را پهن مي كرد ، چائي مي ريخت ، ولي خب همه كارها را مادر روبراه مي كرد ، خريد در برف و بوران كار ساده اي نبود ، ظرف شستن كنار حوض ، استخوان مي تركاند .

يكروز كه هوا سرد و برفي بود بعد از صبحانه هنگامي كه مي خواستم سر كار بروم مادرم گفت :

- خوب رحيم جان ، من هم ديگر خداحافظي مي كنم .

- كجا ؟ حالا چرا مي خواهي به اين زودي بروي ؟

- نه ديگر ، ماشاالله محبوبه كه حالش جا آمده ، من هم بايد به سر خانه و زندگيم بروم ، البته اگر تو صلاح بداني .

منتظر شدم كه محبوبه عكس العملي نشان بدهد ، لام تا كام يک كلمه حرف نزد ، چكار داشت حرف بزند ؟ مادر رحيم مي رفت رحيم دست به خدمت بود ، قبلا كه بچه نداشت ، بهانه نداشت كارها بگردن من بود حالا كه بچه دار هم شده نازش بيشتر شده ، با وجود اين چيزي نگفتم ، صبر كردم خودهايشان كنار بيايند ، لباسم را پوشيدم و خداحافظي كردم .

از پله ها كه پائين رفتم مادرم اشاره كرد .

. ديدي حقم را كف دستم گذاشت ؟ يک کلمه نگفت آهان يا نه -

. خب تو خودت گفتي مي روي -

من که دلم تنهائي را نمي خواد من که دوست ندارم در خانه تنها - زندگي کنم ، اينجا تو هستي ، نوه ام هست ، من که زحمتي برايتان ندارم ، مثل کلفت جلوي شما کار مي کنم ، کهنه مي شويم ، خريد مي کنم غذا مي پزم اما دلم خوش است که تو هستي بچه ام هست ، تازه تو از صبح تا غروب جان مي کني ، انصاف است يک کرايه خانه هم بخاطر من بدهي ؟ اين انباري که قبل از من هم خالي بود . من که جاي شما را تنگ نکرده ام

پس دلت مي خواهد بماني ؟ خودت دلت مي خواهد نه ؟ -

آره من بيست سال با تو زندگي کرده ام معلوم است دلم مي - خواهد پهلوي پسرم باشم ، جز تو کسي را ندارم بپاي تو پير شده ام . ، بگذار پيري را هم کنار تو باشم

مادر راست مي گفت انصاف نبود آخر عمري تنها باشد ، بدور از مروت و جوانمردي بود ، تازه پدر وصيت کرده بود : « رحيم مادرت را تنها نگذار » بودن مادر براي من نعمت بود کارم توي دکان هم بهتر پيش مي رفت ، چون خستگي کار خانه را نداشتم ، : برگشتم توي اطاق

محبوب جان مادرم حرفي مي زند كه انگار بد نيست ، مي گويد - تو چرا بايد خرج دو تا خانه را بدهي ؟ خرج كرايه خانه مرا بدهي ؟ مي گويد خوب من هم همين جا براي خودم يک گوشه اي مي پلكم ، آن هم وقتي آدم خانه اش جا دارد ...

ولي آخر رحيم - ...

چيه ؟ ناراحتي ؟ -

نه ولي آدم مستقل نيست دست و پايش بسته است - .

چه استقلالي چه دست و پائي ؟ مگر مادر چكار مي كند ؟ اصلا ؟! كاري به كار ما ندارد ، منظورش چي هست ؟ شب توي اطاق ما كه نمي خوابد ، تازه چند ماه قبل از آمدن مادر ، محبوب اطاق اش را جدا كرده بود خودش اينطور مي خواهد ، چه ارتباطي به مادر دارد ؟ آن بيچاره آنور حياط توي انباري بيتوته مي كند ، هر وقت كار هست پيش ماست ، اين ها بهانه است فقط وقتي تنها هستيم براحتي از من سواري مي كشد همين .

مادر من سر كول تو سوار مي شود ؟ چه كار مي كند ؟ غير از - اين است كه خدمتت را مي كند ؟ دست و پايت را بسته ؟ كه مستقل نيستي ؟ خوب ، مي روم به او مي گويم همين الان جل و پلاست را جمع كن محبوبه مي گويد بايد بروي .

واي خدا مرگم بدهد ، اين طور نگوئي ها ! خيلي بد است ، كي - من همچين حرفي زدم ؟

راست است صراحتا همچو حرفي نزد اما معناي كل كلامش همين بود ،

شهامت نداشت آنچه را که در دل دارد به زبان بیاورد می خواست در این میان مرا پیش مادرم خراب کند گفت:

-خوب بمانند هر کار صلاح می دانی بکن.

-پس محبوب جان تو هم یک تعارفی بکن بالاخره مادر من است.

-باشد.

-یا علی.

بی آنکه چیزی به مادر بگویم بیرون رفتم.

فصل 7

من نمی توانم بفهمم چه جوری است که زنها می گویند شوهرمان را دوست داریم اما چشم دیدن مادرش را نداریم آخه همچو چیزی

می شود؟والله من خانوم خانوما را بی انکه ببینم صرفا به خاطر اینکه مادر محبوب است دوست دارم با وجود اینکه محل سگ به من نگذاشتند اما اگر روزی پا در خانه ی ما بگذارند زیر پایشان خاک می شوم.

این دایه خانم با این هن و هن اش با وجود اینکه فضولتا توی زندگی ما مداخله می کند و خودش را یک سر و گردن بالاتر از مادر من تصور می کند من به احترام شیری که به محبوبه داده تحمل اش میکنم وقتی میاد با روی باز پیشوازش می کنم آخه مادر من یعنی بدتر از اوست؟بفرض اگر بجای مادرم کلفت هم می آوردیم بی حرف نبود هزار تا ناز و نوز داشت ممکن بود غرغرو باشد کار بلد نباشد دزد باشد هزار درد بیدرمان دیگر داشته باشد.بالاخره هر چه هست مادر من است اگر گاهی حرفی هم می زند تحمل اش آسانتر است اما واقعا کار من خیلی مشکل بود مجبور بودم پیش مادر از محبوب طرفداری نکنم و پیش محبوب مادر را سرزنش کنم.

اگر اینجور نمی کردم الم شنگه ای برپا می شد که دودش باز هم به چشم من می رفت.

ظهر که رفتم خانه دیدم دایه آمده پول آورده و محبوب مثل همیشه روی طاقچه گذاشته بود من هر چه می آوردم و هر چه محبوب داشت همه را توی صندوقچه ای میگذاشتم و درش را می بستم کلیدش همیشه پهلوی محبوب بود.

پول را برداشتم که بگذارم سرجایش دوتومان کم بود از سی توامن دوتومان کم زود بچشم می خورد رفتم پهلوی محبوبه پرسیدم:

این پول که کم است بکند باز به دایه دادی؟-

و خندیدم چون دایه خوب این دختره را گیر آورده بود.

گفت:

نه به مادرت-.

به چه مناسبت؟-

تو را به خدا حرفی نزن رحیم آخر توی خانه ی ما زحمت می - کشند بچه داری می کنند پخت و پز می کنند تو را به خدا حرفی نزنی ها بد است.

این حقه بازی و زیا کاری زنانه داشت در من هم اثر می کرد داشتم خاله خان باجی می شدم پیش زدم که پس نیفتم این دختره ی یک وجبی با دوتومان دادن می خواست مادرم را حسابی تا سر حد کلفتی پایین بیاورد.

خوب بکند وظیفه اش است می خواستی بنشیند و من و تو بادش - بزنیم؟خانه ی مفت شما و ناهار مفت باید کلاهش را بالا بیندازد که دیگر سر پیری بناندازی هم نمی رود.

خواستم گفته باشم که مادرم بیکار و بیعار نمی گشت کار داشت زندگی داشت در آمد داشت هنر داشت مثل زنهای خانواده ی او مفت خور نبود که همه اش نشسته اند بزک دوزک می کنند.

طفلک مادر کرسی را مرتب کرده بود آتش خوبی درست کرده بود کرسی دم دم بود خسته بودم رفتم زیر کرسی الهی مادر خدا مرا بی تو نکند هر ادائی هم که داشته باشی در برابر مراحم ات هیچ است من که اینهمه ادا اطوار محبوبه را تحمل میکنم آخرش هیچ به هیچی....تو هم ادا در بیاور تو هم ناز کن خودم خریدارش هستم کرسی گرم حسابی چسبید کم مانده بود خوابم ببرد حیف که باید دل می کندم باید مر فتم دکان خوش به حال محبوبه توی اطاق گرم زیر کرسی پهلوی بچه همه ی کارها را هم که مادر می کند کیف کن محبوبه کیف کن ما رفتیم.

زندگی کج دار و مریزمان جریان داشت الماس نشست الماس چهار دست و پا راه رفت کم کم بلند شد دندان در آورد راه افتاد و ما هر روز با هر پیشرفتی که او می کرد دلخوش بودیم از خنده اش شاد می شدیم وقتی گریه می کرد دلتنگ می شدیم مادر تمام حواس اش به الماس بود مجموعه ای از بچه های از دست رفته اس و شوهر به خاک خفته اش بود از صبح تا غروب مواظب بچه بود بچه هم او را می خواست بچه که حالیش نبود کی به کیه؟جذب محبت شده بود آنقدر که مادربرزگش را دوست داشت مادرش را محل نمی گذاشت این ها از خانه ی پدری اینجوری عادت کرده بودند مگر

خودش را دایه بزرگ نکرده بود؟مگر چند سال است مادرش را سراغ اش را نگرفته؟محبتی که دایه خانم به او دارد و متقابلا او نسبت به دایه خانم دارد هزار برابر مادر اصلی اش است.

با پسرش هم همان رفتاری را می کرد که با خودش کرده بودند در نتیجه در نظر الماس او در درجه ی دوم قرار داشت اصل مادر من بود و محبوبه بجای اینکه عیب و علت را در وجود خود بجوید با مادرم دشمنی می کرد فکر می کرد مادرم مخصوصا بچه را از او دور می کند که چه بکند؟بچه جز زحمت کار دیگری نداشت.

مصیبت ما وقتی شروع شد که الماس زبان باز کرد اولین کلمه ای که میگفت دده بود ن خوشم می آمد دده ترکی بود یعنی پدر و این بچه گویا ترک بودن را از پدر من به ارث برده بود تا مدت زیادی فقط همین کلمه را میگفت و هربار که میگفت مادرش اخم میکرد حسودی میکرد من خنده ام میگرفت آخه چه بکنم؟این بچه خودش زبان باز کرده نه کار من است که اصلا حوصله ی سر به سر گذاشتن باهاش را نداشتم نه کار مادرم اصلا توی خانه کسی این کلمه را نمیگفت تا او یاد بگیرد طبیعتا یاد گرفته بود.

اما من گاهی مادر را ننه صدا میکردم و مادرم هم با وجود اینکه اسم الماس را خودش گذاشته بود اما نمی دانم تعمدا یا کاملا خالی از ذهن اغلب بچه را ننه صدا میکرد.

دومین کلمه ای که الماس یاد گرفت ننه بود و چقدر شیرین ننه میگفت نانا میگفت یواش یواش شد ننه بچه هم به مادرش ننه میگفت هم به مادربزرگش اما محبوبه لج میکرد ناراحت می شد اخم میکرد سر بچه داد می زد.

شبها توی اطاق دور هم می نشستیم هرکس به کاری مشغول بودیم من مشق خط میکردم و محبوبه گلدوزی می کرد مادر هم نخود و لوبیا می آورد پاک میکرد الماس هم بین ما سه تا در رفت و آمد بود پیش من می آمد قلم ام را می خواست "دده بده" دستش را می گرفتن با قلم روی کاغذ خط خطی میکرد وقتی خسته می شد قلم را ول میکرد می رفت سراغ مادرم نخود می خواست لوبیا می خواست.

ننه نخوری ها خامه باید بپزم به به بشه بعد بخوری خب؟-

خب-

نه خب نمی گفت خاب می گفت و ما می خندیدیم.

می رفت طرف محبوبه سوزنش را می خواست و میگفت:

ننه بده-.

سرش داد می کشید:

باز گفتی ننه؟درست حرف بزن تا بدهم-.

بچه طفل معصوم می زد زیر گریه مادرم با رنجش میگفت:

وا چه اداها؟تا بچه طرفش می رود او را می چزاند اشکش را در - می آورد بیا ننه بیا بغل خودم.

الماس قهر میکرد و می دوید بغل مادرم میگفتم:

خوبه دیگر تو هم روغن داغش را زیاد نکن هی!بچه!این دلش می - خواد بگوئی خانم جان تو هم باید بگویی خانم جان خلاصمان کی هی ننه ننه می کنی تخم سگ!

البته می دانستم که زور می گویم برای بچه گفتن خانم جان خیلی مشکل بود اصلا هیچکس پهلوی او این کلمه را نمی گفت تا او یاد بگیرد

تازه خانم جانش چه گلی به سرش زده بود که می خواست خاطره اش جاودان بماند باز صد رحمت به ننه من که مثل پروانه دور سر این بچه می گشت از صبح تا غروب الماس دور و بر مادر می پلکید انگاری مادر واقعی اش همو بود که بود محبوبه روز بروز بدعنق تر می شد تمام هوش و حواس اش متوجه آمدن دایه خانم بود می نشستند پچ پچ می کردند و بعد که او می رفت حالی به حالی می شد اینقدر دیگه از خانه ما باغ ما اطاق پنجدری و پرده های پولک دوزی قالی و گل و گلدان و مبل های سنگین سرخ و

میزهای بلند عسلی شان می گفت که حوصله ما سر می رفت انگاری نخورده بود ندیده بود والله من و مادر واقعا نخورده بودیم اما هیچوقت به زبان نیاوردیم این وقت و بی وقت از روغن کرمانشاهی پلو زعفرانی دوغ و شربت آلبالوی خانه شان می گفت و کلافه مان میکرد

من دوست نداشتم الماس فیس و افاده داشته باشد نمی خواستم فردا که بزرگ شد پز پدربزرگ و مادربزرگ ندیده و نشاخته اش باد توی دماغش بیندازد دوست داشتم مثل خودم خاکی باشد با نداریمان بسازد و شکرگزار باشد بالاخره مادر مرا هرطوری که بود جوری تربیت کرد و بزرگ کرد که مقبول محبوبه خانم اشراف زاده شدم آنهم نه من بدنبالش رفته باشم او به دنبالم آمد او شکارم کرد او گرفتارم کرد

آنها هرچه بودند باشند بالاخره تمام هارت و پورت شان بقول خودشان دختر عزیز دردانه شان را نتوانستند خوب تربیت کنند و ناخلف از آب در آمد حالا گرفتارش شده اند دلم می خواست پسرم را مادرم تربیت کند نه زنم حتی مادر وقتی از دستش عصبانی می شد به او پدرسوخته می گفت حتی وقتی نازش می داد همین کلمه را می گفت خودم هم می گفتم و الماس یاد گرفته بود و چقدر شیرین این کلمه را تکرار می کرد و من لذت می بردم اما محبوبه ناراحت می شد

عزیزم این حرف ها بد است دیگر نزنی ها اگر یک دفعه دیگر حرف بد بزنی کتکت می زنم

کتک تنها وسیله تربیت ا. بود مگر خودش را با کتک بزرگ نکرده بودند همان راه را برای پسرم در پیش گرفته بود ومن و مادر نمی پسندیدیم

در رفتارش با ما جبهه می گرفت از بالا نگاه می کرد او بالا دست بود ما زیر دست من منه قربان منم منم بزبزها دو شاخ دارم به هوا

حکایت غریبی بود خون می خوردم و دم بر نمی آوردم چه کسی باید به این دختر حالی می کرد که تو دیگر دختر بصیر الملک نیستی زن رحیم نجاری مادر بچه اش هستی فراموش کن آن الاف الوف را ول کن پیاده شو با ما بیا سرت را پایین بیاور زندگی کن زندگی را برای ما و خودت تلخ نکن اینقدر کناره نگیر خاکی باش همه ما را خدا خلق کرده همه ما خاکیم همه ما خاک می شویم آخه چقدر پز چقدر فیس و افاده چقدر ناز و دا روز بروز نسبت بهم بیگانه تر می شدیم دیگر زبان همدیگر را نمی فهمیدیم رحیم جان در نظر او سقوط کرده بود حرف که میزد مثل جاهل ها بود راه که می رفت مثل لوطی ها بود نشستنش مثل داش ها بود منهم لج ام می گرفت گاهی مخصوصا ادای داش مشدی ها را در می آوردم پاشنه های کفش را می خواباندم گشاد گشاد راه می رفتم تا حسابی کیف کند

ننه دلم هوای کله پاچه کرده فردا بخوریم

آره ننه پول بده برایت بگیرم

از آنجایی که محبوبه با همه چیز مخالفت می کرد و به همه چیز هم مداخله می کرد گفت

وای خانم چه کار مشکلی است تمیز کردنش که خیلی سخت است ول کنید

توی دلم گفتم به تو چه مگر تو باید پاک کنی اصلا کی نظر ترا خواست که می فرمایی ول کنید گفتم

ننه ام که خودش نمی پزد صبح می رود از بازار می خرد

روز بعد جمعه بود ساعت نه از خواب بیدار شدم مادر صبح زود رفته بود کله و پاچه را خریده بود نان سنگک خشخاشی هم خریده بود کله پاچه را گرم نگه داشته بود که بلند شویم

محبوبه خانم که متوجه شد محل اش نکردیم از خجالت بلند شد دو تا ظرف چینی که جهیزیه اش بود و گویا برای توی صندوق گذاشتن آورده بود چون در عرض این چند سال من ندیده بودمشان ظرفها را برداشت رفت به مطبخ که مثلا کله پاچه را توی آنها بکشد مادر همه را توی سینی مسی کشیده بود و آورد گویا کله پاچه را معمولا توی ظرف مسی می کشند که دیر سرد می شود به

به سنگک و ترشی و کله پاچه مدتها بود به این خوشمزگی کله پاچه نخورده بودم

مادر قبل از اینکه خودش بخورد یک لقمه کوچک درست کرد و گفت

الماس جان بیا کله پاچه بخور جان بگیری ببین چه خوشمزه است

الماس تازه از خواب بلند شده بود خمار بود با گریه دست مادر را پس زد مادر برای اینکه بچه را سر شوق بیاورد لقمه را گذاشت دهان خودش و گفت

نخور بهتر خودم می خورم

تو نمی خوری محبوب

نه میل ندارم

خندیدم و با تقلید از مادر گفتم چه بهنر خودم می خورم

من هم منظورم این بود که مزه بیاورم و بیاید بخورد اما مثل اینکه ملکه چین نشسته و دارد به غلامان خودش نظاره می کند چنان به کله پاچه نگاه می کرد که انگاری لاشه سگ است و ما لاشخوریم که داریم آنرا می خوریم

محبوبه سکوت کرده بود اما خوب اخلاقش توی دستم آمده بود می دانستم دارد نقشه می کشد یک کاری می خواهد بکند یک حرفی بزند از آقاجان اش از باغ شیمیران عمو جانش از انگشتری برلیان

خاله جان اش بالاخره یک چیزهایی توی دلش مرتب می کرد قیافه اش داد می زد که دارد نقشه می کشد چشمهایش دو دو می کرد

رحیم جان بالاخره چه تصمیمی گرفته ای

چه تصمیمی راجع به چی

مگر وضع کارت خوب نیست از دکان راضی نیستی

چرا چطور مگر

خوب قرار بود شاگرد بگیری قرار بود بروی تو نظام نمی خواهی بروی یک سر و گوشی آب بدهی

اوهوم می روم یک روزی می روم

فهمیده بودم دارد حرفهایی ردیف میکند این زن هر چه سنش میره بالا عقلش کمتر می شود آخه مردی که هم زن دارد هم بچه دارد هم کفیل مادرش است نظام می رود آقا می بخشد غلام نمی بخشد

آن روز کی است رحیم هر کاری وقتی دارد تا جوان هستی باید بروی می گویند درس خواندن دارد خوب پس چرا زودتر نمی جنبی

حسابی خلق ام را تنگ کرد همان کاری که تصمیم گرفته بود بکند عصبانی شدم

می گذاری یک لقمه بخوریم یا می خواهی زهرمارمان کنی محبوبه

مادرم برای اینکه موضوع را عوض کند از سر صبحانه بلند شد و رفت نشست پای سماور

ول کن محبوبه جان کله پاچه که نخوردی بیا اقلا چای بخور

با غیظ گفت نمی خواهم

و از جا بلند شد به اطاق کوچک رفت و در بین دو اطاق را محکم به هم زد

وا این چشه چرا همچین می کند

گفتم ولش کن ننه چای بریز لابد دلش از جای دیگر پر است

طفلی الماس هاج و واج نگاه می کرد وقتی مادرش گذاشتش روی زمین و رفت زد زیر گریه

ننه بیا بغل خودم مادرت باز امروز از روی دنده چپ بلند شده طفل معصوم خدا عاقبت ترا بخیر کند

بچه خودش را انداخت بغل مادرم و ساکت شد

دلش از جای دیگر پر است سر من خالی می کند

مادر هم مثل محبوبه از اینکه من با محبوبه یکی بدو می کردم راضی می شد گفتم

کسی با تو کار نداشت باز نخود هر آش می شی

وا تو دیگه چرا

همه کاسه کوزه ها برای من بود میگی دلخور هم نشم

چشمت کور خود کرده ای خود کرده را تدبیر نیست

چه کرده ام زن گرفتم معصیت است کار بدی کردم حلالش کردم

عشق و عاشقی آخر عاقبت ندارد می بینی که

تو آبش را زیاد نکن حرفهای صد سال پیش را جلو نیار

من لال می شوم آهان

نگاهم به نگاه معصوم الماس افتاد چشمهای خمارش هنوز از گریه و خواب پر بود خونم به جوش آمد خدایا این بچه چه گناهی دارد این بچه همه را دوست دارد او کینه بدل ندارد حالا توی دل کوچک اش چه می گذرد چه فکر میکند چه میخواهد بگوید که نمی تواند چه می خواهد بکند که قادر نیست خدایا ما لیاقت داشتن این بچه را نداشتیم بچه به این خوشگلی به این نازنینی پسرم با داشتن پدر و مادر بدبخت تر از من یتیم شده آن مادر که همه اش بفکر خودش است این هم من که همه اش بفکر

الله اکبر الله اکبر از جا بلند شدم مغزم سوت می کشید جوش آورده بودم پیراهن ام را پوشیدم کمی قدم زدم شلوار و جلیقه ام را پوشیدم باید بروم بیرون مثلا که امروز روز تعطیل من گردن شکسته است

منی که هیچ وقت جمعه ها دوست ندارم پایم را از خانه بیرون بگذارم اما اینجا خانه نیست جهنم شده دارد آتش می گیرد بروم یه خرده توی کوچه ها قدم برنم حالم جا بیاد هوا بخورم اصلا بروم دکان کار بکنم باز در دکان آرامترم کسی نیست که سر به سرم بگذارد گوشه دنجی است دنبال کت ام گشتم توی اطاق کوچک مانده بود استغفرالله چه بکنم بروم بردارم یا بدون کت بروم حالا از پنجره نگاه می کند این هم حرف تازه ای می شود اتفاقا بدون کت خیلی جوانتر دیده می شوم اگر خوشگلتر شوم هزار فکر بیراه دیگر می کند خدایا این زن چرا اینقدر شکاک است آخر عشق و عاشقی باشد حسادت این دارد به زندگی خودش و من آتش می زند فکر کرده بودم چفت در را از پشت زده یک لگد به در زدم نزذه بود لنگه های در بشدت باز شدند و به دیوار خوردند جلوی پنجره ایستاده بود برگشت فهمیده بود دنبال کتم آمده ام به کت ام که روی میخ آویزان بود نگاه کرد

تو چته

جابجا شد یک کلام حرف نزد

چرا چیزی نخوردی

دلم نخواست

دلت نخواست یا عارت آمد این اداها چیست که از خودت در می آوری ما نباید بفهمیم

نمی فهمی نمی فهمی که من خسته شدم که این زندگی نیست که زندگی فقط کله پاچه خوردن و خوابیدن نیست که عمرت به باد می رود و باز تنبلی می کنی نمی خواهی یک کار درست و حسابی بگیری به فکر این بچه نیستی کی باید او را تربیت کند به همین زندگی حقیرانه راضی هستی با دست به اطاق و حیاط اشاره کرد

وسط چهارچوب در ایستاده بودم دستم را گذاشتم روی چهارچوب و گفتم

چرا نمی گذاری آدم توی خانه خودش راحت باشد چه از جانم می خواهی چرا بهانه می گیری بچه یک ساله ادب می خواهد معلم می خواهد من که نمی فهمم تو چه می گویی درست حرف بزن ببینم ته دلت چیست من همینم که هستم مگر از اول مرا ندیدی من که دنبالت نیامده بودم آمده بودم آمدی دیدی پسندیدی

با دست زدم به سینه ام تو زن من شدی من رحیم نجار چه از جانم

می خواهی ؟اول همه چیزم خوب بود،یقه ی بازم،دست زبرم ،موی اشفته ام،لباده ام ،قبایم،گیوه ام،حالا چطور شدکه یک دفعه همه چیزم اخ شده ؟من همان نبودم که:حال دل گفتنم باتو هوس است؟مادرم هم گویی از این که اسرارمگو را فاش میشنودسرکیف بود صدای خنده ی توام با مسخره اش را از پشت سر شنیدم ،دیگه :حسابی دیوانه شدم ،محبوبه هم گویا شنید گفت

رحیم رحیم میفهمی چه میگویی ؟بس کن-

نمیفهمیدم ،دیوانه ام کرده بودند،دوتا زن،بجانم افتاده بودند،من داشتم خرد میشدم ،گفتم:

- حالاچپ میرم راست میام دستور می دهی ،رحیم جان این را بمال به دستت چرب بشود،نرم بشود،رحیم جان دکمه ییقه ات را ببند،سینه ات پیداست خوب نیست،رحیم جان زلفت را شانه کن زیر کلاه بماند،موهایت را کوتاه کن،توی قاب غذا بخور،پاشنه یاورسی هایت را ور بکش،دگمه ی کت ات را ببند،این کاررا بکن ،ان کاررا نکن،فقط مانده یک دست هم بزکم بکنی،روزی ده دفعه به گوشه وکنایه میپرسی،رحیم نظام نمیروی ؟پس کی میروی؟پس چطور شد؟مگر روزی که من تو را دیدم نظامی بودم ،کی به تو گفتم توی نظام میروم ؟

با عصبانیت گفت:نگفتی ؟پشت دیوار باغ نگفتی؟

- خوب تو پشت دیوار باغ خر منو گرفته بودی که میروی توی نظام یا نه؟من هم برای دلخوشی تو یک غلطی کردم وبدهکار شدم...راست میگف من الاغ خودم تو دهنش انداخته بودم ،از اول هم خودم گفته بودم همان روزها بود که زن اوستاگفته بود که خویشش توی نظام است و میتواند کاری برای من بکند،من هم هوایم برداشته بود خودم را توی لباس صاحب منصب ها تپانده بودم ،خوشم امده بود.

یک دفعه صدای فریادش بلند شد:

روزی که خانم دستبد وگوشواره ی سر عقد مرااز دست وگوشم - دراوردن گفتی میروم نظام؟نگفتی بهترش را برایت میخرم ؟

مادرم قاطی ماجرا شد:دپس بگو خانم دلشان هوای طلا وجواهرات کرده ،پای مرا چرا به میان میکشید؟دیواری کوتاهتر از دیوار من پیدا نکردی؟جشمت به این یک جفت گوشواره....

حالاسرکوفتم میزنی ؟باید ازدیوار مردم بالا بروم برای تو طلا - بخرم؟مگر تو نظام النگو وگوشواره یطلا خیرات میکنند؟خسته ام کردی ،ذله شدم ،من دستم را چرب نمیکنم ،پسر عمو جانت باید دستش را چرب کند من که نان زحمت نکشیده نمیخورم که دستم را چرب کنم!چرب هم کنم فردا همین اش است وهمین کاسه،ببین محبوبه ،حرف اخرم را بزنم ،من نظام برو نیستم،خانه ی خاله که نیست؟درس خواندن دارد،دودو چراغ خوردن دارد،خرج دارد....

خرجش را اقاجانم میدهند-

این قدر پول اقا جانت را به رخ من نکش ،من همینم که هستم - ،بهتر از اینم نمیشوند زن گرفته ام شوهر که نکرده امًمی خواهی بخواه نمی خوای نخواه

تند رفتم خورم فهمیدم که تند رفتم،نیاد این اخرین جمله رو میگفتم ،این یعنی پایان خط یعنی بوی جدایی یعنی طلاق ومن هم از طلاق وحشت داشتم

- بس است دیگر،برو، دیگر نعره نکش ،خودت را بیشتر از این از چشمم نینداز

بیخود عصبانی شدم،دست خورم نبود،قیافه ی مظلوم وگریان پسرم هر چه کردکرد صدای مادرم بلند شد

- رحیم جان اینقدر حرص نخور مادر،تو که این غذا زهر مارت شد حالا محبوبه یه چیزی گفت،شما ببخشید ،خودش پشیمان شده

من پشیمان شدم من غلط کردم...مجبوبه با یک خیز امد طرف دری که من ایستاده بودم فکر کردم با من است اما با مادرم بود

- خیال میکنید نمیشنیدم چطور زیر گوشش ورد میخواندید؟حالا که کار به اینجا کشید خیالتان راحت شد؟همه ی این بساط زیر سر شماست

مادر دوتا دستش را بلند کرد وبه سر خود کوبید

- خاک بر سر من که اینجا کلفتی میکنم و هزار جور حرف مفت میشنوم وجیکم در نمی اید زیر سر من است؟نه جانم زیر سر من نیست،رحیم دیگر از چشم تو افتاده،دیگر از عاشقی فارغ شدی

،دیگر کبکت خروس نمی خواند،دیگر سیر شده ای نگذار دهان من باز شود ها!!

مادر باور نکرده بود که محبوبه دست نخورده بود،با وجود اینکه من قسم خوردم که پاک بود،باکره بود اما با شک و تردید تلقی کرد میترسیدم این حرف را جلو بکشدکه انموقع دیگر واویلا بود داد زدم:

ننه تو صدایت را ببر-

اره خفه میشوم این هم مزد دستم،بر پدر من لعنت اگر دیگر اینجا - بمانم

بچه را داد بغل محبوبه،دوان دوان رفت بقچه ی لباسهایش را بست وچادر به سر انداخت،لبه ی چادرش بر زمین کشیده میشد شیون کنان در را بهم کوبید ورفت گفتم:

حالا خیالت راحت شد؟همین را می خواستی؟بفرما -

نمیدانستم چه بکنم؟مادرم کجا رفت؟فکر کردم حتما میرود خانه ی انیس خانم،نشستم پهلوی سماورشاید حالا دیگر محبوب بیایدصبحانه بخورد،مادر را که بیرون کرد خیالش راحت میشود،میاید اشتی میکنیم،زن وشوهر ها گاهی از یان دعواها دارند،بعد اشتی میکنند من رشته ی محبت تو پاره میکنم شاید گره خورد به تو نزدیک تر شوم ف ولی نه این دعواها مثل ترک های

کوچکی هستند که ظرفیت حیات را میشکنند بلور دل را ترک دار میکنندکدام رشته محبت؟ گره کره؟نه من هیچ وقت یادم نمیرود زخم زبانهایی که در این مدت از محبوب شنیده ام،کارهایی که دیده ام نه،چیزی را فراموش نکرده ام ولی چاره چیه؟بچه داریم الماس مظلوم توی بغل مادرش کز کرده است غصه ی مادربزرگش را خواهد خورد حسابی با او جور است..

هرچه صبر کردم نه امد نه حرکتی از روی اشتی کرداگر می اورد بچه را میداد بغلم دستش را میگرفتم کنارم مینشاندم نازش می دادم اشتی میکردیم،ولی نیامد اگر صدایم میکرد با سر به سویش میدویدم در اغوشش میگرفتم هم او هم پسرم را هردو عزیز من اند هردو را می پرستم،اما صدایم نکرد

از جایم بلند شدم پایم به قندان گیر کردپراندمش طرف دیگرکتم توی اتاق کوچک بود به بهانه برداشتن کت رفتم انجا شاید کلامی بگوید شاید نگاه سحر انگیزش را به صورتم بدوزدتسلیم میشوم معذرت میخواهم دستهایش را می بوسم تا مرا دید پشت به من کرد

کتم را برداشتم عادت داشتم هرچه پول توی جیبم بود روی طاقچه میگذاشتم انها را برداشتم راه افتادم

توی مجله برو بیایی بود از پسربچه ای سوال کردم

چه خبره؟-

.حاج اسماعیل مرده -

حاج اسماعیل کیه؟من چون صبح زود میرفتم دکان وشب - برمیگشتم زیاد اهل مجل را نمیشناختم

قصاب محله-

ا؟چرا؟با ان یال و کوپال؟جوان بود مردی چهار شانه با سبیل های - از بنا گوش رفته بازوان ستبر خالکوبی شدهقابل به مرگ نبودصدای صلوات از گوشه ی بالایی به گوش رسیدایستادم بلی عده ای مرد الله اکبرگویانوصلوات گویان تابوت قصاب را به دوش میکشیدند

بیکار بودم حال درست وحسابی نداشتم دنبال مفری میگشتم شنیده بودم که مشایعت مرده ثواب داردرفتم پشت تابوت چند تا زن به سر وسینه میزدندوگریه میکردندحتما عیال و دخترو خواهر حاج اسماعیل بودندکمی با جمعیت راه رفتم بعد مردی که جلوی من بود برگشت طرف من گفت:

نمی خواهی ثواب کنی؟بگیر-

دسته ی تابوت را به من داد برخلاف تصورم خیلی سبک بود قصاب اقلا صدو بیست کیلو وزن داشت اما گویی پر کاه توی تابوت بوده،تعجب کردم پیاده رفتیم

تا ابن بابویه، اولین بار بود قبرستان می دیدم مرده می دیدم،مرگ پدرم یادم هست اما مرا نگذاشتند به قبرستان بروم،کنجکاو شدم که قصاب را در حال مرده ببینم،آخه مرد به آن چاقی به آن هیکل چرا اینجوری سبک شده بود؟مگر روح وزن دارد؟

با دو سه نفر از مردها رفتم توی مرده شورخانه،پارچه را از رویش برداشتند.وای خدای بزرگ،من امکان نداشت اگر نمی دانستم که قصاب مرده می شناختمش،پوست و استخوان،رنگ پریده،ماسیده،مچاله شده،دماغش دراز شده بود،گونه نداشت.دو تا گودی وحشتناک دو طرف دماغش دیده می شد.

به چه مرضی مرد؟ -

هیس... -

شستند،کفن کردند،آوردند گذاشتند روی زمین،ملا آمد همه مان پشت سر ملا سرپا ایستادیم،قصابه جلوی همه مان بود همانجوری سرپایی نماز میت خواندیم و بلاخره دفن اش کردند.

با جمعیت برگشتم،رفتم خانه قصاب،پدر صلواتی عجب دبدبه ای،کبکبه ای داشت،یاد گوشت هایی که به محبوبه قالب می کرد افتادم،پوست و استخوان را با مقداری چربی توی کاغذ می پیچید و می داد،نه به محبوبه به هرکس بی زبان بود بدبخت بود،بی کس و کار بود،شناس نبود،چه کردی مرد؟همه را گذاشتی رفتی،وبال اش به گردن تو ماند،لذتش را ورثه می برند،تو باید جواب بدهی،یادم

آمد همان گوشتی را که خودش دو ساعت قبل یک کیلو حساب کرده بود وقتی برگرداندم گفت کم است،راست هم می گفت اما بعدها شنیدم که خودش از اول کم می فروشد،چه شد مرد؟کم فروشی هایت به چه دردت خورد؟جز گناه چه نصیب تو شد؟

به چه مرضی مرد؟ -

.خوره گرفت -

آن دیگر چه جور مرضی است؟ -

.خوره خونش را خورد، گوشتش را خورد -

آه خدایا،تو چقدر عادلی تو چقدر حکیمی،سزایش همین - بود،گوشتی را که از راه حرام آورده بود همه آب شد،خون مردم را به شیشه گرفت،خون خودش از بین رفت،الله اکبر،الله اکبر.

واقعا آنهایی که گناه می کنند چقدر نادان و جاهل هستند،ما اگر گوشت مان یک پونزه یک چارک کم بشود یا نشود،می گذرد اما وبال بگردن قصاب می ماند،رحیم خدا را شکر که کار تو کم فروشی و بدفروشی ندارد،خداراشکر.

رفتم به دکان،دمادم غروب بود،در دکان را باز کردم،چوبهایی را باید اره می کردم،بیکار نبودم،تصمیم گرفتم شام به خانه نروم،بگذار محبوبه ببیند که هر وقت بدعنقی می کند تنها می ماند،مادر هم که نیست بگذار توی خانه بماند،با بچه اش

است،تنهایی یه خرده راجع به رفتارش فکر کند،شاید پشیمان شود.آخه زندگی چی هست که اینقدر سخت گرفتیم؟ از کجا معلوم که فردا من هم مثل این قصاب نیفتم و نمیرم؟چهار برابر من بود،به اندازه ی تمام عمر من،در ماه گوشت می خورد،خانه اش کم از خانه ی بصیرالملک نبود،اما چه فایده؟ تا آنهمه گوشت آب شود و به آن روز مرگ بیفتد ببین چه کشیده جهنم توی همین دنیاست،ایکاش محبوب را هم می بردم مردکه ی قصاب را ببیند،حتما بهمین خاطر است که یم گویند قبرستان رفتن ثواب دارد، آدم بیدار می شود،آگاه می شود،می فهمد که عاقبت اینجا باید برود،حرص و آز کم می شود،حیف محبوبه در همه ی این مدت با هیچ کس رفت و آمد نکرد،همسایه ها را نمی شناسد،هم محله ای ها را نمی شناسد،اصلا یکبار هم نپرسیده آخه شما هیچ فک و فامیلی ندارید؟

مادر با چه رویی رفته خانه ی انیس خانم؟ما که سال تا سال خبر از آنها نداریم،فکر کردم بروم سری به آنجا بزنم شاید مادر کاری داشته باشد،شاید از دلش درآورم بیاورم خانه،الماس دوستش دارد،مادر برای بچه هلاک است،اما نه،بگذار یکی دو روز بعد می روم،مادر هم بیخود آتش بیار معرکه شد،چند بار گفتم تو مداخله نکن،ولی می کند،چه بکنم؟

گرسنه ام شد،وقت شام است بروم خانه،محبوبه منتظرم است،حتما حالا سر و صورتی صفا داده،شامی درست کرده چشم براه من

است،دوستش دارم،زنم است،عاشقش هستم،امروز تند رفتم،نباید می گفتم همینم که هستم،باید ملایمتر حرف می زدم،بد کردم،چه بکنم؟

در دکان را بستم و راه افتادم،وقتی وارد محله ی خودمان شدم،دیدم سر کوچه ی قصاب عده ای روی زمین نشسته اند!! جلو رفتم،بلی اهل محل،مرد و زن نشسته بودند،در خانه ی قصاب باز بود،توی حیاطش هم پر بود شام غریبان بود،پلو و خورشت قیمه،سینی سینی دور می گرداندند،من هم نشستم،چه بروبیایی بود،مثل اینکه واجب بود مال مردم را بخورد و شب شام غریبان این بساط را راه بیندازد،فکر می کنند گناهانش را سبک می کنند،ای خدا مردم چرا کج فهم اند،نه به آن کم فروشی و بدفروشی، نه به این احسان و بذل و بخشش،یک بشقاب پلو با یک پیاله قیمه و یک زیردستی سبزی خوردن جلویم گذاشتند،از خدا پنهان نیست از شما چه پنهان ناهار هم نخورده بودم،بشدت گرسنه ام بود،خوردم،ای قصاب باشی در زنده بودنت یک پونزه از گوشت مرا خوردی بعد از مرگت بیشتر از آن را خوردم،اینچنین حق به حقدار می رسد،مردم باور ندارند.

روضه خوان روضه خواند.دل من گرفته بود به حال خودم گریه کردم،به حال الماس پسرم گریه کردم،به حال محبوبه گریه کردم،به حال مادرم هم گریه کردم.

- خدارحمتش کند آدم خوبی بود.

.بلی -

.خدا از بزرگی کم تان نکند -

فامیل تان بود؟ -

خنده ام گرفت.فکر کرده بود برای قصاب دارم گریه می کنم،غم خودم امروز از صبح روی دلم سنگینی می کرد،بغض ام را اینجا خالی کردم،ساعت از نیمه شب گذشته بود،دلم می خواست دیرتر بروم.بگذار محبوبه نگران بماند،بگذار دلواپسم شود،بگذار غصه بخورد،همیشه دور و برش هستم،قدرم را نمی داند،اشتباه می کنم همیشه کنارش هستم،باید یک جایی پیدا کنم که گاهگاهی بروم،این می بیند که من هیچ پناهگاهی ندارم،هیچ کس و کاری ندارم،حسابی سوارم شده،اگر خانه ی امیدی داشتم،اگر می دانست می توانم چند شب به خانه نروم،اینطور نمی کرد،فردا به بهانه ی مادرم می روم منزل انیس خانم،ناصرخان مرد است می فهمد با هم خوب اخت شده بودیم،ببین از وقتی که محبوبه آمده،همه را از یاد من برده،حتما مادر تعریف می کند که چه بلایی است،انیس انم خبر از حال و احوالاتمان حتما دارد،عمه کشور خبرگزاریش خوب کار می کند.

مثل اینکه مراسم تمام شده بود.وقتی سرم را بلند کردم یکی دو نفر با تعجب نگاهم می کردند شادی متعجب بودند که من کی هستم اینجا نشستم،خویش که نبودم،بیگانه و اینهمه عزاداری؟

وقتی به خانه رسیدم ساعت دو بعد از نیمه شب بود،توی اطاق کوچک خوابیده بود، در را هم از پشت بسته بود،احتیاج داشتم سرم را روی دامنش بگذارم،هنوز بغض در گلو داشتم،دلم مالامال از غصه بود،پشت در ایستادم:

- محبوب بیا آشتی کنیم.

جواب نداد،آهسته با پا زدم به در،گفت:

- سر و صدا نکن بچه خوابیده.

- به گور پدرش که خوابیده.

- دست بردار رحیم.

خدایا چه بکنم؟پشت در نشستم،پاهایم تاب تحمل تنم را نداشتند،سرم داغ شده بود،چشمانم می سوخت .با التماس گفتم:

- محبوب جان...محبوب جان...در را باز کن...

صبح وقتی بیدار شدم همانجا پشت در بدون لحاف و تشک خوابیده بودم.

تا من خانه بودم محبوب از اطاق بیرون نیامد،صبحانه درست نکردم،یک لقمه نان و پنیر گذاشتم لای دستمال رفتم دکان،پریموس را روشن کردم و بی منت صبحانه خوردم،تا ظهر کار کردم،سر ظهر دیدم پایم اصلا نمی آید بروم خانه،از جلوی قهوه خانه،سیب

زمینی پخته با تخم مرغ پخته خریدم،نان هم داشتم،آمدم نشستم توی دکان ناهارم را هم خوردم،یک لقمه غذا که این همه دنگ و فنگ ندارد،چقدر باید به خاطر شکم منت مادرم یا زنم را بکشم؟دیدم بدم نمی آید چایی ای درست کنم،هرگز بعدازظهر ها توی دکان چایی نمی گذاشتم اما سیب زمینی حسابی تشنه ام کرده بود،چایی را دم کردم گذاشتم روی کتری که دم بکشد.

پشت به در دکان داشتم تخته اره می کردم و توی خیالات خودم بودم،

- اوستا رحیم،سلام.

این صدای آشنای کی بود؟یک لحظه فکر کردم بصیرالملک است،برگشتم،آه خدایا کی را می بینم؟

- اوستا جان سلام قربان قدم هایت،راه گم کرده اید؟آفتاب از کدام طرف درآمده یاد پسرتان را کرده اید؟

محکم همدیگر را بغل کردیم،پدر و پسر بعد از سال ها بهم رسیده بودیم،اوستا با دستش آرام آرام می زد به پشت من،رحیم،رحیم...رحیم.

دلگیر بود،چشم هایش پر از اشک شد،من خوشحال شدم،گویی هدیه ی گرانبهایی خداوند بمن داده احساس کردم پشت و پناهی پیدا کرده ام،از بیکسی نجات پیدا کرده ام.می خواستم دکان را ببندم

بروم سراغ ناصرخان،بلاخره پناهی پیدا کردم دارم داغون می شوم ،دارم منفجر می شوم.

- اوستا بفرما،بفرما کاش زیر قدمت رحیم قربانی می شد.

- رحیم زنده بماند انشاالله.بنشین بنشین تعریف کن ببینم چه می کنی؟

اوستا دور و بر دکان را نگاه کرد: خداراشکر مثل اینکه کار و بارت هم خوب است الهی شکر.

- زیر سایه شما اوستا،هرچه دارم از برکت اوستایی شماست،شما یادم دادید،نانم از قبل محبت های شماست،تا زنده ام شاگرد شمایم.

- خودت هم شعورش را داشتی،مثل تو خیلی ها پیش من می آمدند،اما دست خالی رفتند،خب بنشین بگو ببینم پسر چه جوری رفتی داماد بصیرالملک شدی؟سرت بزیر بود اما انگاری کارت آن بالا بالاها صورت می گرفت.

- بگذار اوستا جان یک پایی برایتان بیاورم،امروز از قدم خوش شما چایی گذاشتم،خیلی عجیب است امروز هوس چایی کردم،نگو قسمت شماست که قبل از شما وارد دکانم شده .

- به به چه چایی خوشرنگی،پیر بشی پسر،برای خودت هم بیاور.

استکان دیگر نداشتم،الکی گفتم من خوردم شما نوش جان کنید.

- خوب بگو ببینم داماد بصیرالملک، چه می کنی؟ زنت براه است؟سازگار است؟لاغر شدی یا قد کشیدی؟آره بار زندگی سنگین است،آنهم اداره کردن دختری که در ناز و نعمت بزرگ شده،خیلی مشکل است خیلی مشکل.

- حاجی خانم چطورند؟سلامت هستند؟...

اشک های اوستا مثل باران ریخت توی صورتش.دستپاچه شدم،ناراحت شدم،ایکاش نمی پرسیدم حتما باز دعوایشان شده،حتما باز کتک کاری کردند، حتما باز از آن حرف های نامربوط زده،اوستا دستمال بزرگی را از توی جیب اش بیرون آورد مثل بچه ها،هق هق می کرد،خدایا چه شده؟جرات نمی کردم حرف دیگری بزنم،چشم های خودم هم داشت پر می شد.

- رحیم...رحیم...حاجی خانم آتش به جانم زد،حاجی خانم تنهایم گذاشت،رفت،رفت بدبخت شدم رحیم،تنها شدم،به اخم تخم اش هم خو گرفته بودم،چهل و پنج سال کنارم بود،شوخی نیست،عمر آدمی است،رفت.

- چرا نمی روید دنبالش؟چرا گذاشتید برود؟قهر کرد؟ می ترسیدم بپرسم طلاق گرفت.از این کلمه وحشت داشتم.

- رحیم از دستم رفت،جایی رفت که برگشت ندارد،جایی رفت که نمی توانم پیش اش بروم.

آه فهمیدم.حاجی خانم مرده،گویی تمام دلگیری هایی که از این زن داشتم...

همه آب شد و بخار شد فقط مهربانیهاش نماد پیدا کرد گریه ام گرفت گریه کردم پا به پای اوستا باز نه فقط برای حاجی خانوم برای خودم تصور مرگ محبوبه جگرم را آتش زد اگر محبوبه بمیرد من چه میکنم؟اگر روزی بی او شوم چه میکنم؟اگر روزی بروم خانه و او نباشد؟خانه سوت و کور است زندگیم سیاه است دیگر زنده ماندنم بی فایده است بداخلاق هست ناسازگار هست اما دوستش دارم انس گرفتم قهرش هم شیرین است اخم هاش هم خواستنی است...

.اوستا شکهایش را پاک کرده بود و داشتم مرا نگاه می کرد

رحیم...پسرم....تو چه غمی داری هان؟این گریه ی همدردی - نیست این گریه ی دردمندی است چیه؟خوشبخت نیستی؟هان؟بچه داری؟

با سر اشاره کردم آری اوستا خوشبختی را فقط در بچه دار شدن می دانست آخ که چه اشتباهی!

کار و بارت که خوب است غصه ی چرا داری؟مادرت زنده - است؟

آری-

توی همان خانه اش است؟-

نه-

پیش شماست؟-

آری-

محبوبه خوب است؟زنده است؟-

خنده ام گرفت اشکهایم را پاک کردم

.بگو درد دلت را بگو سبک می شوی من گریه کردم سبک شدم-

چه بگویم اوستا چه بگویم؟خودم ه واماندم دارم می سوزم و می - .سازم محبوبه دار آتشم می زند

می دانی رحیم؟ان دختر وصله ی تن تو نبود تو یک کلام نیامدی - با من که مثل پدرت بودم صلاح و مصلحت کنی بارها به تو نصیحت کرده بودم که سعی کن از تجربه ی دیگران استفاده بکن اشتباه دیگران را تکرار نکن نکونه من فرق می کنم نه پسر جان همه ی مان سرو ته یک کرباسیم از خدا بیشتر نمی دانیم که خودش فرموده ظلوما جهولا نادانیم همه ی مان از صدر تا ذیل خب بگو ببینم چه شده؟اصلا من همیشه در حیرتم که تو چه جور جرات کردی دختر بصیر الملک را خواستگاری کنی؟

.جرات نکردم خودش خاطر خواهم شد-

آخه چه جور؟کجا ترا دید؟چه جوری تو را شناخت تعریف کن -
.ببینم.پدرت از هیچ چیز خبر ندارد

اوستا جان هم قاتق نان ام از شماست و قاتل جانم از شماست؟-

من؟-

اگر در دکان شما شاگردی نمی کردم کار به اینجا نمی کشید هی -
رفت و امد به انیس خانم پیغام اورد و پسغام آورد سفارش قاب
کذائی داد امد برد من گردن شکسته مزد نگرفتم بجایش گل اورد و
....خب

اوستا نگاه می کرد و سرش را تکان می داد خب؟و شد آنچه که
.نباید می شد

نمی بایست می شد من راهنما نداشتم پدر بالای سرم نبود جوانی -
.بود و بهار بود و سر شوریده

همیشه اینطور است همیشه...همیشه خب حالا اختلافتان سر چی -
هست؟

هیچی الکی گاهی الکی الکی اخم می کند تخم میکند قهر میکند -
.آشتی میکند بهانه میگیرد ذله ام کرده نمی دانم چه بکنم

آخه حرف حسابش چیه؟پدر و مادرش چه می گویند؟-

- هه پدر و مادر؟اصلا اسمش را نمی اورند اصلا پایشان را توی خانه ی ما نگذاشته اند اصلا اجازه نمی دهند این بنده ی خدا بدیدنشان برود ولش کردند طردش کردند...

- خب رحیم طفل معصوم دلش از انجا پر است مگردختر نمی تواند دل از پدر و مادر بکند>آنهم آن مادر یک پارچه محبت یک پارچه خانمی

- من چه تقصیر داردم؟مرا چرا می چزاند؟خودش را چرا می چزاند؟خودش هم ناراحت است خودش هم غصه می خورد دعوا که یکطرفه نمی شود هر دو طرف ناراحت می شوند لاغر شده تکیده آن محبوبه ی سابق نیست سرو وضعش همیشه قاطی است حتی سرش را هم شانه نمی کند.

- رحیم مواظبش باشد گل ناز پروده است مادر بچه ات است دخت کم آدمی نیست حالا نمی بایست پیش می آمد حالا که شده مواظبش باش تو مردی هرچه باشد زن است ضعیف است محبوبه خانم یادم است یک پارچه خانم بود والله اکبر سرنوشت چه کارها می کند ان خواهر بزرگ که از خوشبختی دارد می ترکد اینهم از این طفل معصوم یک چائی دیگر بده ببینم غصه دارم کردی.

- نباید میگفتم نباید شما را ناراحت می کردم دلم پر بود از غصه می ترکیدم.

راحت شدی؟سبک شدی؟خب همین خوب است وقتی دلت از - غصه خالی بشود از کینه هم خالی می شود نرم می شوی میروی سویش زنت است دختر کم کسی نیست جواهری است بپا

چند شب تا پاسی از شب گذشته توی دکان کار می کردم سیب زمینی و نان می خوردم یک چائی هم می خوردم و موقع رفتن دهنم را از آن زهرماری می مالیدم می رفتم خانه مثل اینکه همین کار سبکم می کرد از حرص بی اعتنایی هایش اینکار را می کردم.

تحمل قهرش را بیشتر از چهار روز نداشتم شب چهارم دلم می خواست بهر حقه ای هست آشتی کنم اگر آشتی میکرد که فیها المراد اگر نمی کرد دیوانه می شدم عصبی می شدم و زمین و زمان بد می گفتم دق دلم را سر دیگ و قابلمه وکاسه وبشقاب در می آوردم س رالماس داد می کشیدم به در و دیوار لگد می زدم خودم بعدا می فهمیدم که دیوانگی کرده ام اما دست خودم نبود داشتم کم کم از کوره در می رفتم اخلاقم تند شده بود بدخلق شده بودم صبرم داشت تمام می شد.

شب دیر وقت رفتم خانه شام خورده وسیر شده از اینکه فکر می کرد کباب و شراب خورده ام لذت می بردم مثل بچه ها میگفتم بگذار دلش بسوزد بچه خوابیده بود و خودش نشسته بود گلدوزی میکرد هی گل می دوخت ولی من بالاخره نفهمیدم برای چی می دوخت کجا می انداخت می فروخت یا می فرستاد برای مادرش

کاری به کارش نداشتم خودش صلاح خودش را می دانست به من مربوط نبود ای شکل نشستن اش پهلوی بچه خوشم امد خدایا این زن من است این بچه ی من است هر دوتا را دوست دارم بی نکه نگاهم بکند بکارش مشغول بود اما حتما او هم بهانه ای پیدا نمی کند که با من سرحرف را باز کند من باز باید پیشقدم می شدم اولین بار قدم را او برداشت اما بعد از آن هرگز نشد قدم دیگری بردارد .همیشه من بودم که آشتی می کردم و پیش او می رفتم

وسایل خطاطی ام را آوردم و درست کنارش نشستم زیرچشمی .نگاهم کرد جان گرفتم جرات پیدا کردم

چه بنویسم؟-

.جوابم را نداد

لوس نشو دیگر بگو چه بنویسم؟-

. چه می دانم؟هر چه دلت می خواهد-

.دل من تو را می خواهد-

:قلم راب رداشتم و نوشتم

.محبوبه محبوبه محبوبه-

دلم مالامال از عشق بود نگاه او هم عاری از کینه بود لبخند زیبائی روی لبانش نقش بست نگاهم در نگاهش گره خورد تمام

وجودم زیرو رو شد همه ی کینه ها و عداوت ها رنگ باخت همه ی دلخوری ها از بین رفت عشق من عزیز من زن من دستهای پر از تمنایم را بسویش دراز کردم.

-محبوب.

توی بغلم خزید سرش را روی سینه ام گذاشت چشمهایش پر از اشک شد اشک شوق اشک شادی اشک ندامت و پشیمانی محبوبم محبوبه ی شبم مادر بچه ام پسرم الماس پر بهایم آخ....

-محبوب جان باید بروم دنبال مادرم.

-خوب خودشان خواستند بروند.

- کجا بره؟جایی ندارد برود،حتما رفته ورامین خانه ی پسر خاله،یک روز،دو روز،سه روز مهمان میشود،همیشه که نمیشود بماند.باید بروم بیارمش.

در آغوشش گرفتم و گفتم:

-ناراحت میشوی؟

-نه چه ناراحتی؟برو بیاورشان.

اگر میگفت آری ناراحت میشوم، حتما دنبال مادر نمیرفتم،بالاخره به هر جان کندنی بود پول و پله ای جور میکردم،فکر کرده بودم در همان ورامین اتاقی براش بگیرم و مقداری من کمکاش کنم،مقداری هم میتوانست برای پسرخاله که دوخته فروشی داشت کار کند و زندگیاش را بچرخاند،اما از یک طرف هم دلم برای الماس میسوخت،این چند روز مثل کسی که چیزی را گم کرده میرفت و میامد و میگفت:

نانا،محبوب هم میفهمید که مادرم را میخواهد اما بروی خودش - نمیآورد سابق از نانا بدش میآمد جوابش را نمیداد اما من متوجه شده بودم این روزها تا میگفت نانا که همون ننه بود محبوب فوری جوابش میداد:

جانم چه میگی؟چه میخوای ننه به قربانت-.

صبح جمعه قبل از اینکه محبوب و الماس بیمار شوند راه افتادم،رفتم ورامین،پسرخاله و زنش و دختر و پسرش الحق آدمهای مهربانی بودند،من اولین بار بود که میدیدمشان،خیلی تحویلم گرفتند.

صفا آوردید،مشرف فرمودید-.

آقا رحیم و همه ی تهران،می گویند از هزار نجّار یکی مثل او - نمیشود.

- پس چه خانم تشریف نیاوردند؟قابل ندانستند؟بنده نوازی میکردند،صله ی رحم میکردند.-کلبه ی ما لایقشان نبود؟جان فدا میکردیم.

- نه بابا این حرفها نیست عروس من خیلی خاکی است،بچه دار است جانش به جان بچهاش بند است.

- حق با مادر است الماس یه خرده سرما خورده بود ترسیدم بدتر بشود.

وقتی داشتیم بر میگشتیم مادر تو راه گفت:

-کوکب را دیدی؟اینرا میخواستم برای تو بگیرم،بد بود؟

-توجه نکردم،اما صدای خوبی داشت،مهربان بود.

- بگو آدم بود،پدر و مادرش هم خوبند نمیدانی این یه هفته با من چه کردند.خاله خانم گفتند و مثل پروانه دور و برام میچرخیدند وقتی رحیم آقا میگفتند مثل اینکه از کدام امیر و حکم صحبت میکردند،ندیده خاطرت را میخواستند،به وجودت افتخار میکنند.

-فهمیدم.

- دیدی چطور پا به بخت و اقبالت دادی؟خویش مان بودند،لقمه ی دهنمان بودند،وصله ی تنمان بودند.

-بس کن مادر قسمت نبود.

.همت نبود،قسمت که با پای خودش تو بغل آدم نمیآید-

.خندهام گرفت:-اتفاقا قسمت با پای خودش توی بغل آدم میاید

مادر هم خندید،خوب نگفتی سر خود آمدی دنبال یا با اجازه ی ملکه آمدی؟

خودش گفت برو بیاورشان-

اخمهایش باز شده؟روبراه است؟

.آره،راستی این دختر خوبه که شوهر نمیکنه-

مثل اینکه چند تا خواستگار داره،یکی خوششان آماده،اما کار و - بارش تهران میخواهند بیایند پرس و جو کنند ببینند اهل است،خوب .است

.چی کاره است؟پسر،خواستگار کوکب-

نمی دانم مثل اینکه قهوه چی است،شاه عبدالعظیم یک قهوه خانه - .کوچیک دارد

خدا رو شکر مادر بدون هیچ کینه و عداوتی با محبوبه روبرو شد،الماس نانا نانا گویان خودش رو انداخت تو بغل مادرم،دلم .سوخت،بچه ی بیچاره اسیر بدخلاقی ما شده بود

آن شب وقتی محبوبه کنارم دراز کشید خیلی صمیمی و با مهربانی :گفت

رحیم جان تقصیر از من بود،باید مرا ببخش.در آغوشش - گرفتم،وقتی مظلوم میشد محبوب واقعی بود،وقتی شاخ و شانه میکشید،به نظرم قیافهاش عوض میشد،زیباییاش را از دست میداد،دیدارش رنج آور میشد بغلش کردم موهایش را نوازش کردم،خدا رو شکر باز هم همه چیز روبراه شد،پسرم بغل مادرم و کنار او خوابیده بود و محبوبم بغل و کنار خودم.

اوستا گاه گاهی پیشم میآمد،می نشست و با هم درد دل میکردیم،بعد از مرگ زنش تنها زندگی میکرد.

خودتان غذا میپذید؟-

آره،رحیم کاری ندارد،یکساته میپزم،دو سه روز میخورم،اغلب - حاضری میخورم،خدا بیامرز هم بود اغلب شبهای تبستن نان و پنیر و خربزه یا انگور و یا هندوانه میخردیم. خیلی هم خوشمزه است،آبگوشت هم بلدم،عدسی هم بلدم.

لباسهایتان را کی میشوید؟-

خودم،میروم همام شال و کلاهم را قبایم را در میآورم همنجوری - میروم تو،خودم را میشویم لباسهایم را هم میشویم میام بیرون،کاری ندارد که،اجبار خودش اوستای خوبی است،تو حالا مجبور نیستی وقتی خدای نکرده تو هم دست تنها شودی میبینی که همه کار بلدی.

نخواستم بگویم که من بیچاره همه ی کارها را بلدم،ما با بودن زنمان،کارگر شدیم.

- رحیم تنهایی هم دنیایی دارد،شبها وقتی کار خورد و خوراکم تمام میشود،یک تخته راش یک متر در یک متر و نیم دارم روش کار میکنم.

چه کاری اوستا؟-

- کنده کار رحیم،رویش گل و بته کشیده ام،متن را میکنم گل و بته برجسته میماند،گاهی چنان مشغولم که یک دفعه میبینم از نیمه شب گذشته،کار قشنگی است مشغول کننده است.

بعد چی کارش میکنید؟-

- بعد میدهم مبل ساز ها،صفحه ی میز میکنند،چهار پایه میگذرند لاک الکل میزنند چیز غریبی میشود.

باید بیام ببینم-.

بیا تنها هستم،حاج خانم نیست که حرف در بیاورد-.....

اوستا آهی کشید و مدتی سکوت کرد بعد گفت رحیم زن جماعت با خیالی جنگشان و صلحاشان خیالات میکنند برای خودشان میبرند،می دوزند،بی آنکه تو خبر داشته باشی داستانها میسازند،بعد،هم تو را آتیش میزنند هم خودشان را،چه ها که به من

پیرمرد بار نکرد،خدا از سر تقصیراتش بگذرد،من حلالش کردم خدا بیامرزدش،هم مرا خانه خراب کرد هم خودش را.

برای اینکه موضوع را عوض کرده باشم گفتم،اوستا آن کنده کاری حتما باید روش راش باشد؟-

روی چوب گردو هم میشود،بهتر هم میشود،می دانی رحیم چون خیلی کار میبرد خوب است که روی چوب بادوام باشد،راش موریانه نمیزند،چوب گردو هم با دوام است.

شب باز قمر در عقرب بود،حال محبوبه باز بهم بود سرددرد را بهانه کرد و رفت توی اتاق کوچک بخوابد با اشاره از مادر پرسیدم چیه؟چی شده؟

مثل اینکه پسر عمویش زن گرفته.-

کی؟کدام؟-

منصور.

دلم فرو ریخت،یعنی زن من حالا هم چشمش به دنبال پسر عمویش است؟اینکه خودش ردش کرد.

خوب به ما چه؟-

فکر میکنم دلش میخواد بره عروسی،نمی دانم دعوتش میکنند یا - نه.

با کی عروسی کرده؟-

.چه میدانم با دختر یکی از شاهزاده قراضه ها-

از کجا این خبرها رو گرفتی؟-دایهاش آماده بود،رفتند پارچه هم - .خریدند داده دایه ببرد بدهد برایش بدوزند

باز دایه آمد و اوضاع به هم خورد،خوب چرا خودش این خبرها را به من نگفت؟

چرا نگفت رفتیم بازار و پآرچه خریدیم؟ناسلامتی من شوهرش هستم،نباید بفهمم زنم کجا میره کجا میاد؟

چه پارچه ای خریده؟-

.چه میدانم کریپ دشین میگه،کراپ دیشان میگه،یک همچو چیزی-

به تو نشان داد؟

.نه همنجوری داد دایه برد-

چیزی نگفتم،موقع خواب محبوبه پشتش را به من کرد فکر کنم تا صبح مواظب خودش بود که به طرف من برنگردد یا دستش به .دست من نخورد

صبح بی آنکه ببینمش،رفتم سر کار،دلم میخواست بروم خانه ی اوستا و کاری را که میکرد ببینم،به شوق کاری که ندیده بودم،کار خودم را کردم،ولی رحیم تا آخر عمر که نباید در و پنجره بسازی

برو از اوستا یاد بگیر،کار ظریفی است،هنر است،توی خانه هم میتوانی انجام بدهی،تازه تو بهتر از اوستا انجام خواهی داد،اوستا پیر شده نه چشمش به تیزی چشم تو است و نه دستش به محکمی دست تو.

مدتی بود ناهارها به خانه نمیرفتم،عادت کرده بودم مثل آن زمان که پسر بودم صبح به صبح مادر چیزی تو دستمالم میگذاشت و در دگان میخوردم حالا هم صبح به صبح مادر غذا ی باقیمانده شب را توی قابلمه میگذشت میاوردم دگان و روی پریموس گرم میکردم و میخوردم،هم کارم را بهتر انجام میدادم هم از یک نوبت خطر جنگ و دعوا کاسته شده بود،شب به شب به خانه میرفتم.

تا غروب کار کردم،خودم با خودم قرار گذاشته بودم بروم خانه ی اوستا،اما وقتی موقعش رسید پشیمان شدم اوستا تازه پیش من آمده بود،ممکن است به این زودی بروم بد باشد،بگذار یکی دو روز هم صبر کنم..

برگردم خانه ببینم اوضاع از چه قرار است،نمیشد بی اعتنا ماند،این زن با تار و پود من عجین شده بود،زندگیم و زنده ماندنم به اشارت او بسته بود،چه بکنم خدا؟باز حالش بهم است،باز با ما و مادر سرسنگین است،قبلا الماس را شیر میداد،حالا بچه را هم از شیر گرفته،دیگه کاری به کار هیچ کداممان ندارد ساعتها توی اتاق کوچک میماند،یا میخوابد یا سردرد را بهانه میکند دراز میکشد یا سرش را پائین میآورد و گولدوزی میکند.

خیلی دلم میخواهد شعری قشنگ بنویسم و همان را گلدوزی کند،اگر کمک من باشد،اگر همدل و همسر من باشد کار قشنگی از آب در میآید.من بنویسم و او بدوزد،امروزها میگویند دولت به عنای دستی بها میدهد،این هم یک جورش،قاب هم من میسازم و قاب میگیرم،اینهم بالاخره از هیچ بهتر است،کاچی بهتر از هیچی همین است.

مادر این الماس چقدر چرک و کثیف است؟-

چه کنم؟ دو تا دست که بیشتر ندم؟بچه یک نفر به پا میخواهد-.

محبوبه لاقل مادر کارها را میکند رخت و لباس الماس را تو - عوض کن،سر و صورتش را بشور موهایش را شانه کن،بچه توی کثافت وول میخورد.

من چه بکنم؟خانم دنبال خودشان اینور و انور میکشند-.

ا ا یعنی تو میای تمیزش بکنی من میگویم نکن؟بسم الله من کی - دست تو را گرفتم نگذاشتم؟

مگر من به شما نگام خانم الماس سر و صورتش کثیف است - میفرمایید بچهام مثل ماه است دیگه باشد برایش خواستگار نمیآید.

خوب میگویم ماه است الهی قربونش برم که هست اما نمیگم تو - دست نزن تو تمیز نکن،خوب بیا بچه ات رو ببر نونوارش کن کور چه میخواهد از خدا؟دو چشم بینا.

الماس جان بیا خودم سر و صورتت را بشورم از قدیم گفته آن - آشپز که دو تا شوداش یا شور میشود یا بی نمک،طفل معصوم خبر نداری که مادرت اشراف زاده است و عارش میآید دست به فین تو بزند،نوکر و کلفت باید این کار را بکنند،ما هم که نداریم،بیا پسرم،بیا پسرک مظلوم بدبختم،من بی پدر یتیم شدم تو با پدر و مادر یتیم شودی.

رحیم بی انصافی نکن با همان نداری چنان تو را تمیز بیرون - میآوردم که هیچ کس نفهمید نداریم.

مادر راست میگفت،من نصف نصف الماس هم لباس نداشتم اما همانی را که داشتم مادر آنقدر میشست و روی طناب صاف و صوف میکرد و بعد موقع تا کردن لابلایش شاخه ی نعناع میگذشت که همیشه بوی خوب از تن و بدنم به مشام برسد.

بلی برای اخم و قهر آن هفته هم همین گین دماغ الماس کافی بود.

یکی دو ماه بود که بچه را از شیر گرفته بود،مادرم گوش به زنگ حاملگیاش بود،گویا وقتی من خانه نبودام اینها هم بیکار نبودند و بهم متلک میگفتند و به هم میپریدند،آن از پشتی های قالیچه یشان،پرده های زر دوزی،باغ شمیران آقا جان،باغ کرج عمو جان،روغن و ماست چکیده دهشان میگفت و مادر را میچزاند،این هم زن بود جور دیگر نیشش را میزد و روز به روز وضع خانواده گیمان بدتر میشد و فاصله ها بیشتر و بیشتر.

یک روز مادر از سر خیر خواهی چه میدانم یا شاید هم بد خواهی،گفته حالا چی شده که صحبت حاملگی پیش آمده خوب نتوانستم ته توی قضیه را در بیاورم ،اینجوری حالیم شد که مادرم گفته:

-آخر از بس ضعیف هستی،جان نداری،باید دعوا درمان کنی.

-نه خانم از ضعف من نیست، آخر این مدت من بچه شیر میدادم.

- آن وقت هم که بچه بشی نمیدادی دیدیم،آدم سر و مرو گنده از خانه ی پدرش بیاید،آنوقت تا شیش ماه حامله نشود؟

-شاید ضعف از رحیم است.

این حرف خیلی به مادر برخورده،فکر اینکه به پسرش توهین بشود غیر قابل تحملش بود دستها را به کمر زده و داد زده:

- وا دیگه چی،پس این یکی از کجا آمده؟پسر الماس خان ضعیف باشد؟وقتی قداره میکشید یک محله را گرق میکرد،از پهلوی من ردّ میشد حامله بودم،حالا اگر همه ی بچههایم مردند امری است علیحده.

آقا ما چند روز هم تاوان این بگو مگوی زنانه را پس دادیم و تاوان گناه پدر که قداره کش بود من نمیگویم پدرم شغل خوبی داشت نه،اما در دورانی که نه کلانتری بود و نه آژان بود و نه حساب کتابی بود قداره کش هر محله کلانتر محله ی خودش بود و تمام

اهل محل را زیر لوای خود میگرفت و محافظت میکرد،داداش اکل معروف هم قداره کش بود،لوطی محله بود جوانمرد بودند باج سیبیل میگرفتند،اما یک موی سبیلشان کار هزار دفتر و دستک بانگ و ثبت امروز را میکرد،وقتی به ملا علی قسم میخوردند،سر میباختند اما عهد و پیمان نمیشکستند.

بالاخره هر شغلی بد و خوب دارد،والا من شرافت پدرم را هزار هزار بار بیشتر از ناصر الدین شاه میدانم که تخم و ترکه اش نفس ما را با فیس و افادهشان بریدند.

****

مادر آهسته طوری که محبوبه از اتاق کوچک نشنود گفت:

تشریف بیار خانم ات چشم به راحت هست بزک دوزک کرده -- لباس کرپ داشین پوشیده موهایش را افشان کرده تو عطر شیرجه رفته،منتظر تخم طلاست.

هیچی نگفتم،محبوبه آمد توی اتاق،به به چه زیبا شده بود،بوی مست کننده ی عطرش سحرم کرد،نگاه دزدانه ای به او کردم،وا الله انگاری مادرم هم حسودیاش میشد،من نمیفهمم آخه چطوری با

آن اصرار که میگفت،زن بگیر،و حالا که زن گرفته ام،مادر بچهام است،حسودیش میکند،عجب گیری افتادم.

شا م خوردیم،الماس خوابیده بود مادر بغلش کرد و برد اتاق خودش،مدتی بود الماس شب ها هم پهلوی مادر میخوابید،اینها عادت کرده بودند،هیچ نگران بچه اش نبود،مگر خودش را دایه بزرگ نکرده بود؟نمی گویم مادر بد نگهش میداشت،نه هزار مرتبه بیشتر از ما دوستش داشت،اما بی اعتنایی محبوبه ناجور بود.

چه خبر شده که چشمات باز قصد جانم را کرده اند؟-

-.خندید و توی چشمانم زول زد

محبوب تو چی کار میکنی که هر روز خوشگل تر میشوی؟

-هیچ فقط شوهر خوبی دارم.

-فقط همین.

به نظرم آمد مسخرهام میکند،اگر هم قصد شوخی ندارد،گویا یه کمی خل است،وا الله شنیده بودم شاهزادهها یه کمی خل میشوند،....روز تا شب ما با گله و دعوا میگذارد،حالا ما شدیم شوهر نمونه؟

بلی هر وقت خانم خروساش کبک میخواند رحیم تک است،لنگه ندارد،ماه است همه ی وجودش خواستنی است،همه ی کارهایش مقبول است،حتی رگ بر آمدن گردنش.صدای در کوچه بلند

شد،این وقت شب؟عجب خروس بی محلی،این چه موقع در زدن است؟

از جانب اوستا نگران شدم،مرد بیچاره پیر بود و تنها،نکند بلایی سرش آماده باشد،از جا پریدم و با عجله دو تا پله یکی،پائین دویدم.چراغ بادی را برداشتم و به طرف در کوچه رفتم،مادر هم از اتاقش بیرون آمد و دنبالم کرد.

-سلام سلام،به به بفرمایید بفرمایید.

- به به مشرف فرمودید،قدم به چشم شما کجا اینجا کجا؟راه گم کردید؟چه عجب.

دویدم توی اتاق محبوب روی زمین ولو بود.

-پاشو محبوب پاشو،مهمان آمده،پسر خاله است با پسر و دخترش.

تند تند بالش را برداشتم انداختم توی اتاق کوچک،کلی خرت و پرت اینور و انور ولو بود همه را تند تند جابجا کردم،بساط خطاطیام را سرجایش گذاشتم،محبوب هم با خودش ور میرفت چادر نازک به سر انداخت و چشم به در اتاق دوخت.

مادرم پشت سر مهمانها پیدا شد:

-نه بفرمائد جان شما نمیشود،اول شما بفرمایید.

پسر خاله وارد:-سام علیکم،محبوبه نگاه تحقیر آمیزی به همه شان کرد اما احترام کرد:

-بفرمایید قدم به چشم،صفا آوردید.

طفلک ها همانجا جلوی در نشستند اما کوکب یه خورده بالاتر از آنها نشست.

دختره همان کوکب بود که مادر برای من در نظر گرفته بود،بدک نبود،نگهش کردم،زیبا نبود اما زشت هم نبود.

پوست سبزه و چشمانی ریز و لبان باریک داشت،دماغش سربالا بود،با نمک بود،طفل معصوم سر و وضع خوبی نداشت،پیراهن چینی به تن داشت که دامنش از چادر بیرون زده بود،معلوم بود صد تا شور دیده،گویا آماده بودند درباره ی آن قهوه چی که خستگارش بود پرس و جو کنند،دختر

را آورده بودند که به بهانه اي برود و شوهر آینده اش را ببیند

خب صفا آوردید محبت کردید

بروم شام بیاورم از راه رسیدید حتما گرسنه اید

نه خاله جان نه به جان شما شام خورده ایم رو دربایستي که نداریم

با اينهمه مادرم به مطبخ رفت مي دانستم كه از شام براي ناهار فرداي من كنار گذاشته است يه خرده آبش را زياد مي كرد مي آورد ماشاالله كدبانوست

محبوبه دنبال مادرم رفت مطيخ مطمئن بودم براي كمك نرفته چون مادرم نيازي به كمك نداشت، بلكه از دست اينها عصباني بود چون عيشش را بهم زده بودند

تند تند از پله ها بالا آمد بي آنكه حرفي بزند رفت توي اطاق كوچك، چند تا قاب چيني كه سال تا سال توي صندوق خاك مي خورد را برداشت و برگشت رفت توي مطبخ.

خب پسرخاله انشاالله بوي و سلامتي شنيده ام امر خيري در پيش است مبارك است ما هم شيريني اش را مي خوريم اقا داماد بايد مرد خوشبختي باشد ك كوكب خانم نصيبش ميشود

توكل به خدا رحم اقا رفتيم پرس و جو كرديم بد پسري نيست قهوه خانه كوچكي دارد كوكب دختر كم توقعي است چيز زيادي نمي خواهد خودش زندگي پسر را هم روبراه مي كند من دخترم را مي شناسم

بارك الله افرين كوكب خانم مبارك است انشاالله

سلامت باشيد

كار و بار خودتان چطر است پسرخاله راضي هستيد؟

شكر خدا را لقمه ناني در مي اوريم ناشكر نيستيم ميگذرد والله رحيم خان اين كارگرها چند سالي هر چه در مي اوردم يا مي دزديدند يا نفله مي كردند ديدم انجور نمي شود هم پولم از بين مي رود هماعصابم خرد مي شود با چند نفر صلاح مصلحت كردم دختر مي اوردم وسط كار شوهر مي كرد ول مي كرد مي رفت زن مي اوردم از جنس ها مي دزديد به شوهرش مي داد خلاصه چه بگويم گشتيم و چند تا زن بيوه بي بچه و بيچاره پيدا كرديم پسرخاله نگاهي به طرف دخترش كرد و با حالت شرمندگي گفت: صيغه كردم راحت شدم ديگه كارگر نيستند خودشان را صاحب كار مي دانند...

اووه پس بد نشده هم فال است هم تماشا و خنديديم

نه والله اقا رحيم بجان همين دوتا بچه اصلا اين اين حرفها نيست از كوكب بپرسيد يك شب بدور از خانه مانده ام كارگر هاامانم را بريده بودند كار خلاف شرع هم نكردم كردم؟

محبوبه سيني شام بدست مثل برج زهر مار وارد اتاق شد فهميدم مادر مجيزش را خوانده يا چه وردي خوانده كه اين سيني برداشته والا از اين كارها نميكند عارش مي ايد نگين سلطنت ياقوتش ميافتد

كرم پسرپسر خاله گفتند پاهايش بسكه اويزان مانده درد گرفته بود به اصرار من دراز كرده بود طفلي خوابش برده بود بيدارش كردم

سه نفري ناهار فرداي مرا خوردند چائي ريختيم محبوبه حرف نمي زد فقط بفرمائيد مي گفت.

بفرمائيد چائي ميل كنيد خانم

دستتان درد نكند صرف شد

گفتم: اسمش كوكب است بهش بگو كوكب جان

مي خواستم با خانم خانم گفتن و بفرمائيد صرف شد فاصله ايجاد نشود واقعا من هم خوشحال بودم بعد از عمري مهماني رسيده بود فاميلمان بود بيجاره ها يك كوله بار هم نان و ماست و تخم مرغ آورده بودند، خجالت كشيدم چون من وقتي رفتم دنبال مادر يك هل پوچ هم همراه نبرده بودم.

كوكب با حسرت محبوبه را نگاه مي كرد با آن بزك و دوزكي كه كرده بود، با آن پيراهن كريپ دوشين تازه كه پوشيده بود، با آن موهاي افشان كه نصف بيشترش از چادر بيرون زده بود.

- آقا رحيم،ماشاالله شما همه چيزتان خوبست،سليقه تان هم خوبست، چه زن نازنيني گرفته ايد.

معمول است اين يك نوع ادب است، رسم و رسوم ملي ماست گفتم نه به نازنيني شما.

از قيافه محبوبه فهميدم كه بدش آمد مي بايست مي گفتم بعلي زن من شازده است دختد بصيرالملك است ماه تابان است و خيلي منت

سر ما گذاشته که اينجا مثل برج زهرمار نشسته است و لام تا کام حرف هم نمي زند

ولش کردم بطرف پسر خاله برگشتم با خاله اش گرم صحبت بود

مادرم مي پرسيد که چرا خانمتان را نياورديد و داشت توضيح مي داد که گويا رفته رختخوابها را پهن کند کمرش رگ به رگ شده بيچاره مدتي است کمر درد دارد امروز هم بخاطر اينکه کوکب خواستگارش را ببيند به اصرار کوکب را روانه کرد و الا همه کارها را کوکب انجام مي دهد مادرش قادر نيست

کرم طفلك داشت چرت مي زد موقع خواب هم بود آماده شديم که ترتيب خواب مهمانها را بدهيم مادرم گفت

محبوب جان من امشب بچه را مي آورم توي اتاق شما بخوابد خودم توي انبار مي خوابم پسر خاله شما هم با کرم توي اتاق من بخوابيد

کوکب گفت

خاله جان مزاحمتان شديم زحمتتان را زياد کرديم انشاالله جبران مي کنيم

مادر گفت چه حرفها مي زني کوکب جان چه مزاحمتي خانهت خودتان است براي کوکب خانم هم همين جا توي تالار رختخواب مي اندازيم

دلم مي خواست محبوب به مادرم مي گفت شما هم توي انبار نمور نخوابيد بيائيد بالا همينجا پهلوي كوكب خانم بخوابيد اما محبوبه يك كلام حرف نزد و من دبدم بيچاره مادر بخاطر اينكه مهمان نوازي كرده باشد تن به خوابيدن در انباري داد مه بوي نا مي داد

مادر و پسر خاله رختخواب را كول گرفتند و رفتند طرف اتاق مادر كه قرار شد پسرخاله و كرم آنجا بخوابند ماند رختخواب براي كوكب من مي دانستم كه ما بيشتر از همانهائي كه بردند رختخواب اضافي نداشتيم چاره چه بود محبوبه از جا تكان نخورد من بلند شدم و بطرف اتاق كوچك رفتم و به كوكب گفتم

الان برايت تشك مي آورم

كوكب تعارف كرد كه واي ميترسم كمرتان درد بگيرد طفلي چون مادرش كمري شده بود فكر مي كرد هر كس كار سنگين بكند كمر درد مي گيرد خنديدم گفتم چقدر دلت براي كمر من مي سوزد

خنديد گفت خيلي

بدنبال من محبوبه آمد توي اتاق و در را از پشت بست و فرياد زد يعني چي رحيم ما كه رختخواب نداريم

رختخواب هاي خودمان را نشانش دادم و گفتم پس اينها چيه خوب مال خودمان است من هم مي دانستم مال خودمان است اما چاره نداشتيم هر طور بود بايد يك شب را دندان روي جگر مي گذاشتيم تا آبرويمان نرود دختر بصيرالملك كه مادر كلي هم پز داده بود كه

از سوزن گرفته تا حياط همه چيز جهاز آورده عيب بود دختره را بدون رختخواب بگذاريم

خوب مال خودمان باشد نمي خواهند كه با خودشان ببرند

پس ما خودمان كجا بخوابيم

مي دانستم اگر بگويم برو با كوكب بخواب بدش مي آيد اصلا توهين مي شد اگر همچو پيشنهادي مي كردم گفتم

روي زمين يك شب كه هزار شب نمي شود ناسلامتي فاميل من هستند آمده اند خانه من مهماني من كه از زير بته سبز نشده ام

آخه

آخه ندارد ناراحتي الان مي روم مي گوريم بلند شويد برويد خانه تان زنم رختخواب نمي دهد

چنان عصباني بودم كه اگر جلويم را نمي گرفت حتما جدي جدي اين كار را مي كردم دنبالم دويد و بازويم را گرفت

رحيم

ولم كن من نمي توانم دو نفر مهمان توي خانه خودم بياورم

زيادي انتظار داشتم اين خانه من نبود هيچ چيزش به من تعلق نداشت جهاز زن يعني .... كه بزني بالاي در ورودي داخل هم شوي به سرت مي زند خارج هم شوي به سرت مي زند روز اول

دهن شان را پر مي كنند مي گويند فلان و بهمان جهيزيه دخترمان كرديم داماد را وقتي سوار شدند همه اش مي شود جهاز من ظرف من خانه من فرش من من خاك بر سر روي گليم نشسته بودم خانه اجاره اي داشتم از اين خوشبخت تر بودم بوي آن اتاق چند با انيس خانم و پسر و عروس اش مهماني آمدند توي اين خراب شده يك نفر تا به امروز پا نگذاشته وقتي مي گويم خانه من چنان با تحقير نگاهم مي كند كه دلم مي خواهد زمين دهم باز كند و مرا ببلعد غلط كرده فاميل مادرم آمده به ديدن ما ما ديدن نداريم بدبختي خودمان براي خودمان بس است

نكن رحيم جان نكن زشت است صدايت را بياور پايين آبرو ريزي نكن به مهمان بر مي خورد خوب بيا بيا اين رختخوابها را بردار و ببر

اين زن عادتش اين است تا من هوار نكشم حرف حساب گوش نمي كند هر لقمه اي را با يك جرعه زهر توي گلوي آدم فرو مي كند

رختخواب را برداشتم وسط اتاق روي زمين پهن كردم بفرمائيد كوكب خانم ديگر بايد ببخشيد گفت دستتان درد نكند

برگشتم توي اتاق كوچك توي صندوقش يك عالمه چيز ميز بود كه ميشد زيرمان پهن كنيم اما مخصوصا روي فرش دراز كشيد چادر نماز و شال كشميرش را كه خيلي بهش مي نازيد انداخت رويمان بي انصاف بيشترش را انداخت روي من الماس تقريبا لخت خوابيده بود گفتم

شال را بينداز روي بچه من نمي خواهم

ولي سرما مي خوري رحيم هوا سرد است

من سردم نيست بگير بخواب چرا اين بچه اينقدر نق نق مي كند مي زنم تو دهانش ها ...

واي نكن رحيم بچه ام دارد دندان در مي آورد

عصباني بودم حوصله بچه ام را هم نداشتم اما خانم حالشان كوك بود بزك كرده لباس كريپ دوشين پوشيده قبل از آمدن اينها در عالم ديگري بود حالا هم با آنهمه حرص و جوش كه بمن داده بود با آن اخم و تخم كه كرده بود منتظر بود بنده حالم خوش باشد...

پشت كردم بهش كه بخوابم

دلم بشدت مي تپيد خدايا اين اخلاقش درست بشو نيست هر مرحله اي كه پيش مي آيد يك جور بد اخلاقي مي كند من مي دانم كه نبايد امشب رختخواب خودمان را هم از دست مي داديم ولي جه مي كرديم چاره چه بود آنقدر صميميت نداشت كه مثل خواهري برود پهلوي كوكب بخوابد يا پهلوي مادر بخوابد چه مي شد مثلا مادرم مرض كوفت داشت يا اين دختره دم بخت

هر وقت عصباني ام مي كرد نمي دانم چه علتي داشت كه ادرارم زياد مي شد ديدم بايد بروم دست به آب مدتي صبر كردم اينور آنور غلطيدم ديدم نه نمي شود تصميم گرفتم بروم و ديگر توي اتاق

برنگردم بروم توي رختخواب كرم بچه است خوابيده منهم يك گوشه مي خوابم من كه با آنها رو در وارسي ندارم الكي مي گويم الماس نق نق مي كند نگذاشت بخوابم بلند شدم يواشكي طوري كه نه محبوبه بيدار شود نه كوكب در وسط اتاق را باز كردم در تاريك روشن اتاق ديدم دختره متكا را زير سرش نگذاشته قل داده يكطرف خدا خواسته خم شدم برداشتم در اتاق بزرگ را كه باز كردم بيدار شد و ديد متكا را مي برم گفت

پشيمان شديد

شما كه نمي خواهيد

نه ببريد شوخي كردم و خنديد

عجب دختر شاد و شنگولي هست توي خواب هم خوش اخلاق است

رفتم دست به آب بعد با احتياط در اتاق مادر را باز كردم رفتم تو پسر خاله با صداي بلند خر خر مي كرد و كرم هفت پادشاه را خواب مي ديد متكا را گذاشتم پهلوي متكاي كرم اصلا با پا زده بود لحاف را انداختته بود لحاف را آوردم و يواشكي روي هر دو تايمان كشيدم و دراز كشيدم مدتي طول كشيد تا خوابم برد ولي خوابيدم دمادم صبح بيدار شدم ديدم كرم خواب است پسرخاله هم كماكان خواب بود باز هم يواشكي بيرون آمدم وفتم سرو صورتم را شستم رفتم نان خريدم برگشتم بردم توي مطبخ گذاشتم توي سفره

ديدم هنوز كسي بيدار نشده آرام برگشتم بردم توي مطبخ گذاشتم توي سفره ديدم هنوز كسي بيدار نشده آرام برگشتم رفتم پهلوي محبوبه و الماس دراز كشيدم

صبح شد يكي يكي بلند شدند محبوبه باز سردرد كذائي به سراغش آمده بئد نه حرف ميزد نه نگاه توي صورت كسي مي كرد صبحانه نخورده رفت مطبخ كسي كه تمام مدت مي نشست يا مي خوابيد تا لنگ ظهر و صبحانه را يا من درست ميكردم يا مادر امروز مطبخي شده بود همانجا ماند تا ظهر من له تنهائي دمخور سه نفري شده بودم كه براي اولين بار مي ديدمشان مساله اي نبود خوشم مي آمد پسر خاله از كسب و كارش مي گفت و از فوت وفن فروشندگي و بازاريابي كم كم صميمي شديم با هم شوخي مي كرديم الماس را هم بمن سپرده بودند با اون هم بازي مي كرديم

پس اينطور هرچه فروش بره بالا تعداد صيغه ها بايد زياد بشه

نه والله رحيم آقا اينطور هم نيسيت

كوكب مي گفت

سر شما كلاه رفته تو كار شما هيچوقت كارگر زن نجار پيدا نميشه

پسرخاله مي خنديد و مي گفت

آقا رحيم كارتان را عوض كنيد

بيام تو كار شما؟

همه مي خنديديم.

آمدم جلوي پنجره كه مادر و محبوب را صدا كنم صداي مادر را شنيدم كه به محبوب مي گفت

تو برو توي اتاق خوب نيست بهشان برمي خورد من ناهار را مي كشم

نه خانم شما برويد من همين جا هستم

يكدفعه صداي افتادن چيزي به گوش رسيد بعد صداي مادر

چته محبوبه باز چه شده عنقت توي هم رفته به خاطر اين است كه پسر خواهربيچاره من يكشب به اينجا آمده؟

ولم كنيد انم حوصله ندارم ها ديگر شما سر به سرم نگذاريد دلم به اندازه كافي خون است

وا دلت خون است چه شده كه دلت...

فكر كردم اينها هم صداي بلند آنها را مي شنوند خب بده فكر مي كنند بخاطر بودن آنها دعواست پريدم پائين محبوبه از پله هاي مطبخ داشت مي آمد بالا حرصش را سد پله ها در مي آورد پاها را محكم مي كوبيد روي پله ها ديگه نپرسيدم موضوع جر و بحث چي هست فقط گفتم

ببين محبوبه نگذاري امشب بروند ها اصرار كن بمانند تا تو نگوئي نمي مانند

نگاه تندي به صورتم انداخت و دور شد

با هزار دوز و كلك و دزوغ سرهم كردم نگهشان داشتم به امید اینکه اخم هاي محبئبه لااقل امشب باز شئد البته خودشان اظهار تمایل کردند و من متوسل به دروغ شدم و وانمود کردم که محبوبه خيلي مهمان دوست است مهمان نواز است امروز یه خرده حالش خوب نیست والا خيلي خانم است

شب بعد از شام فكر مي كنم كوكب پيش خودش تصور كرده بود كه كار زياد محبئبه را ناراحت كرده و مثلا خسته شده رو كرد به مادرم گفت

امشب ديگر نوبت من است شما پختيد من ظرف ها را جمع مي كنم و مي شويم

مادرم گفت ببين چه دختر كدبانوئي است ماشالله فرز وزرنگ من هم گفتم باشه من هم كمكت مي كنم

بعد از شام نه محبوبه از جايش تكان خورد نه مادر را كوكب گذاشت بلند شود من جمع كردم بردم پائين و كوكب خانم همه ظرفها را شست مطبخ را جارو كرد دورو بر حوض را جارو كرد و برگشتيم توي اتاق باز هم بقرار شب قبل رختخوابها را پهن كرديم و من چون ديشب تقريبا راحت خوابيده بودم امشب خيلي زودتر از شب قبل تصميم گرفتم بروم پيش كرم به كرم گفته بودم

امشب مهمان داري مي خواستم ببينم ديشب فهميده بود يا نه گفت بفرمائيد

تمام غصه هاي روزم شب به سراغم مي آمد و خواب را از سرم مي پراند، خدايا چه بكنم، اين دختر باز برج زهرمار شده، نه مهمان دوست دارد، نه خلوتي اهل است، نه در جمع سازگار است، خدايا عجب غلطي كردم، چرا حرف مادرم را گوش نكردم اگر اين كوكب را ديده بودم، عاشقش نمي شدم، عاشقي بخورد تو سر من، يك زن ساده بود، مي گرفتم، وصله تن مان بود، هم طبقه مان بود، بگو بخند است، كاري است، به قهوه چي رضايت داد، به من هم رضايت مي داد، اگر من دلم توي خانه خوش باشد كارو بارم هم بهتر مي شود، همه اش دعوا، همه اش جنجال، همه اش تو سري خوردن، همه اش كم احترامي، دو روز است كه اينها آمده اند، انگاري من بال در آوردم، احترامم مي كنند، ارج ام مي گذارند ،خودم را نوكر نمي دانم، خودم را پائين تر احساس نمي كنم، پر در آورده ام، آقا رحيم مي گويند و از دهنشان نمي افتم، آخ اين سركوفت بصيرالملك مرا كشت، سركوفت مال و منالشان اعصاب مرا داغون كرد، اين منم منم بز بز ها، دو شاخ دارم به هوا، ديوانه ام كرد، ايكاش همين دختر را گرفته بودم، زن مي گرفتم، آقا مي شدم، مرد خانه مي شدم، حالا چي هستم، مدام نگران اخم خانم، مدام نگران گوشه و كنايه اش، متلك هايش، واي خدا نجاتم بده، اه كه چه غلطي كردم، اه كه چه غلطي كرده بودم خاك بر سرت رحيم با اين عاشق شدنت خاك بر سرت با اين زن گرفتنت

صبح وقتي چشم باز كردم و بياد آوردم كه ممكن است آنطوريكه پسرخاله ديشب مي گفت امروز بروند حقيققا دلم گرفت دلم مي خواست باز هم بمانند به اخم و تخم محبوب هم عادت كرده بودم جهنم يكبار ديگر به خاطر اينها باز هم صبر مي كنم اما از مجالست اينها خوشم آمده احساس خوبي داشتم مثل اينكه خودم را تازه شناخته ام پس رحيم تو هم آدم هستي تو هم كسي هستي به تو هم مي شود افتخار كزد مي شود از كارت تعريف و تمجيد كرد اينقدر بدبخت و اكبيري نيستي كه وجودب باعث سر افكندگي شود من چنان از وجود خودم مايوس شده بودم كه خودم از خودم بدم مي آمد فكر مي كردم هرگز و هرگز نمي توانم سري در ميان سرها بالا ببرم و عرض اندامي بكنم اما دو روز است كه بزرگ شده ام شغلم ارزش پيدا كرده خودم با ارزش شده ام

از لحظه اي كه اينها آمدند تا حالا محبوب جز همان جر و بحثي كه بخاطر رختخواب كرديم ديگر با من حرف نزده امروز بايد خوذم بروم مطبخ ببينم براي چه آنجا مي پلكد

از پله هاي مطبخ پائين رفتم توي مطبخ الكي سرش را گرم كرده بود اصلا نگاهم نكرد انگار نه انگار كه من آنجا ايستاده ام چند دقيقه اي من نگاهش كردم و او محلم نگذاشت مادر ار اتاق پائين آمد داشت مي آمد طرف مطبخ با التماس گفتم

محبوب جان امشب هم تعرف كن تمانند

خودت تعارف كن من چكاره ام

چه كاره ام را طوري ادا كرد كه يك عالمه گله بويش بود نمي دانم چه بايد مي كردم كه نكرده ام

تا تو تعارف نكني كه نمي مانند

پشت كرد به من و گفت

ديشب كه خوب بي تعارف ماندند

اما حالا پسرخاله مي خواهد برود

با پوزخند گفت

الان دم ظهري حالا وقت رفتم به ورامين است نترس تعارف مي كنند اگر او هم بگوئي بروند نمي روند

مادرم در حاليكه روي يك پا تكيه مي كرد تلق تلق كنان از پله ها پائين آمد و با صداي خشمناكي گفت

چي چي را تعارف كند بمانند پدر مت درآمد بسكه ديگ بالا و پائين گذاشتم كيگر خورده اند و لنگر انداخته اند

بي انصاف محبوبه تمام روز كنار دست مادر بود الكي كه كمك مي كند نگو لااقل دبگ را كمك نمي كند كه با مادر بردارد بنده خدا پير زن كمري شده بود اما هرچه بود خواهر زاده خودش بود خودش يادش رفته كه توي خانه آنها اطراق كرده بود ناراحت شدم گفتم

به تو چه مربوطه نمي خواهد تو ديگ بالا و پائين بگذاري

مادر گفت

حالا چه شد كه آقا اين قدر براي پسرخاله پستان به تنور مي چسباند

بيا و درستش كن ما شديم چوب دو سر طلا مادر خودش رفته آنجا بست نشسته حالا دو روز آمدند و ما دلمان خواست يك روز ديگر هم نگه بداريم مدعي شده حسابي ازدست هرچه زن است بيزار شده بودم چه زن چه مادر آدم را دستي دستي ديوانه مي كنند با تشدد گفتم

دهانت را چفت كن

چفت نمي كنم پدرم در آمد ببين شب ها بوي اين انبار ساس ها چه به سرم آورده اند

آستين يك دست خود را تا آرنج بالا زد الحق و الانصاف كه ساس ها پدرش را در آورده بودند تمام دستش گله به گله سرخ و متورم بود ادامه داد

تمام بدنم را تكه پاره كرده اند شب تا الاه صبح راه مي روم سر و سينه و پشتم را مي خارانم به تو بگويم رحيم مبادا تعارفشان كني ها ... اگر هم خودشان ماندند من امشب مي آيم توي تالار پيش كوكب مي خوابم

بيچاره مادر از اول هم بايد همانجا مي خوابيد اصولش اين بود دوتا رختخواب مي انداختيم براي مرد ها دو تا هم براي زن ها چه مي شد مثلا چند شب صميمانه بخوابيم

برگشتم توي اطاق انگاري بگو مگوي ما را شنيده بودند هر سه سرپا بودند

آقا رحيم خيلي زحمت داديم جايتان را تنگ كرديم بايست ببخشيد

پيش ما تشريف بياوريد محبوب خانم و الماس جان را هم بياوريد

يك هفته مانده به عروسي كوكب بياييد بد نمي گذرد

انشاالله جبران مي كنيم محبت هاي خاله جان و محبوب خانم را جبران مي كنيم گفتم

حتما مي آييم براي عروسي كوكب خانم بايد هم بياييم مگر مي شود بي ما شيريني ها را بخوريد

خلاصه پايين آمدند مادر جلو آمد محبوب توي مطبخ ماند بزور صدايش كردم محبوب جان بيا پسرخاله مي خواهند تشريف ببرند مي خواهند خداحافظي بكنند دم در كوچه بودند كه آمد خداحافظي سرد و بي ادبانه اي كرد و قبل از اين كه در را پشت سرمان ببنديم محبوب توي اتاق رفته بودهمراه مهمان ها رفتم وقتي راهي ورامين شدند برگشتم.

مادر پرسيده

محبوب چقدر رنگت زرد شده پژمرده شده اي

زده زير گريه

از دست رحيم

رحيم مگر چه كار كرده

هق هق كنان گفت

چه كار كرده شب ها مي رفت سراغ كوكب

مادر مي گويد اگر تمام سقف خانه بر سرم خراب مي شد اگر دنيا زير و رو مي شد اگر زير آوار مي ماندم اينقدر برايم دردناك نبود

وا چه حرف ها حالا ديگر براي ما رنگ در مي آوري

رنگ نيست خانم چه رنگي ننگ است

چه بگويم به اين دختر چه بگويم اينها توي خانه شان گويا از اين چيز ها ديده اند كه همچو فكرهائي مي كنند پدر گنده اش رفته بغل خواهر اكبيري آن مردكه تارزن خوابيده آن بالا بالا ها آن شاه خاك بر سر زن سيرش نكرده چسبيده به .... الله اكبر اين ها هم ديده اند ياد گرفته اند فكر مي كنند به اين راحتي دختر باكره دم بخت يك مرد را به بستر خودش راه مي دهد آن مريم شيميراني وقتي گول خورد خودش را كشت دختر يك پيرمرد دهقان بود غيرت داشت حيا و آبرو داشت اگر از اين تخم و تركه شازده ها بود اين دوله ها سلطنه ها ممالك ها حتما يك كارش مي كردند كه صدايش درنيايد

تازگي مد شده وقتي گندي بالا مي آورند جانه دانشان را مي بندند مي زوند خارج نيست و نابودش مي كنند دست و دهانشان را پاك مي كنند بر مي گردند انگار نه انگار

نه جانم خيال كرده اي نه دحيم اين كاره است نه كوكب

خودم ديدم خانم من كه بچه نيستم شب تا صبح بيدار بودم

خوب اگر راست مي گوئي مي خواستي بروي يقه اش را بگيري و از بغل او بكشي بيرون چرا نرفتي ميخواستي بروي آبروي هر دو را بريزي

مي ترسيدم پدر كوكب هم بيايد و خون بپا شود

پس مي داند كه هم طبقه هاي ما وقتي دخترشان همچو غلطي بكند خون به پا مي كنند سرش را گوش تا گوش كنار باغچه مي برند و ننگ را با خون مي شويند اما پدرهاي بي غيرت با پول همه چيز را روبراه مي كنند

نه جانم مي ترسي مجبور شوي او را عقد كند

عقدش كند اين آشغال را مگر من مرده باشم كه او را عقد كند

مادر مادري كه يكروز به من گفت پسر مرده يا زنده من ترا نمي بخشد اگر فكر خيانت به زنت به مغزت خطور كند روي لج و لجبازي ببين چه گفت حق داشت اين بهتان هاي محبوبه آدم را

ديوانه مي كند كله آدم سوت مي كشد همه چيز را فراموش مي كند فراموش مي كند كه آدم است

چرا نبايد عقدش كند چرا ناراحت مي شوي مگر او ناراحت شد كه تو آمدي نامزدش را از چنگش در آوردي مگر تو رحيم را قر نزدي

من قر نزدم خودش او را نمي خواست حالا كه از من سير شده دنبال قر و اطوار اين زنيكه افتاده

مادر با خنده مي گويد چطور قر و اطوار براي تو خوب بود براي كوكب بد است خب همه چيز خوب را مي خواهند پسرم خوشگل است خوش برو رو است زن ها و دختر ها ولش نمي كنند تقصير او چيست چه طور براي تو خوب بود براي كوكب اخ است هر كس پول ندارد دل هم ندارد

محبوبه عصباني مي شود گويا انتظار اين متلك ها را نداشته از جا بلند مي شود مثل شير غران در اتاق بالا و پائين مي رفته و مي غريده تا من باشم براي شما درد دل نكنم من همين امروز تكليفم را با رحيم روشن مي كنم

رقتي وارد دالان شدم صداي بگو مگوي اينها را شنيدم ولي در راه برگشت تصميم گرفته بودم هيچ كلمه اي از محبوبه بخاطر حركات سرد و متكبرانه اش نكنم چه فايده دارد آهن سود كوبيدن است اين ها از همين قماش اند كل عالم را پائين تر از خودشان مي دانند من

را كه خودش به دنبالم آمده عاشقم شده سرم پايين به كار خودم بود هوايي كرده گرفتار كرده بسكه تو سري خوردم خوار و خفيف شده ام چه برسد به فك و فاميل من خدا را شكر كه بي كس و كارم هر روز مهمان ندارن مسافر نمياد برو بيا ندارم والا روزگارمان سياه بود وارد كه شدم رو به مادر كردم و گفتم

رفتند حالا خيالت راحت شد

چرا خيال من راحت بشود خيال خانمت راحت تر شد بيا ببين از صبح تا به حال چه قشقرقي راه انداخته

يعني چه باز ما بدهكار شديم اين زن نفس همه ما را بريده گفتم

غلط مي كند ، پله ها را دو تا يكي طي كردم و بالا آمدم در اتاق را با شدت باز كردم و روبرويش ايستادم آخر بگو ببينم حرف حساب تو چيست

راستي راستي نمي داني چيست خجالت نمي كشي

چه كار كرده ام كه خجالت بكشم آدم كشته ام

خيال كردي من اخمق هستم يفهميدم شب ها به سراغ آن زن مي رفتي

الله اكبر اين ديگه چه بهتاني است مي زند حق با اوستاست زنها از خيالي قهرشان و صلحشان آخه چه جوري ممكن است من همچو كاري بكنم آن دختر چي مگر شهر هرت است مگر الكي است

دختري كه آورده برود عروس شود به اين آساني؟ عجب گيري افتادم اين تخم سوء ظن توي مغزش كاشته شده حالا من قسم هم بخورم كه اشتباه مي كند همچو چيزي نيست باور همواهد كرد بيشتر مرا عصباني خواهد كرد چه بكنم ؟ بي اختيار گفتم

خوب رفتم كه رفتم خوب كردم كه رفتم حالا چه مي گوئي

با چشمان از حدقه بيرون آمده فرياد زد

رفتي كه رفتي حيا نمي كني زنت را گذاشته اي رفته اي پهلوي اين زنكه بي همه چيز تازه گردن كلفتي هم مي كني زن بي حيا يك كلمه نگفت برو گمشو

حالا مهمان ما هم شد بي همه چيز نوه خاله ما هم شد مي حيا اصلا همه ما سر و ته يك كرباسيم فقط ايشان عليا مهدره و دختر بصيرالملك هستند و باغ در شيميران دارند و كرج حرصم گرفت گفتم

نه كه نگفت خاطرم را مي خواهد

ادايم را در آورد

خاطرم را مي خواند خاطرم را مي خواهد بس كن رحيم شرم نمي كني اين زن خجالت نكشيد حيا نگرد

مگر تو حيا كردي اگر بد است تو چرا مي كردي

من چه كار كردم آمدم توي اتاق كنارت خوابيدم

اتاق پيدا نكردي و گرنه اين كار را هم كرده بودي

آخ كه بد عنقي او چگونه باعث شد پرده احترام بين ما دريده شود راست راست توي چشم ام تهمت زنا و خيانت تمن مي زند و من هم تهمت هرزه بودن به او، مال من تهمت نيست عين حقيقت است ولي همه حقايق را هم نبايد به زبان آورد گفت

راست مي گوئي لياقت زن پست فطرتي مثل من شوهري مثل توست

فريادم به آسمان بلند شد

زبانت دراز شده هار شده اي چي شده چه از جانم مي خواهي

خدايا اين زن كه روبروي من ايستاده همان محبوبه شب من است آه كه چقدر از جزء جزء بدن او از آن چشمهاي وقيح اش نفرت داشتم آيا اين همان محبوبه است گفت

هيچ از جانب نمي خواهم برو هر غلطي مي خواهي بكن ديگر نمي خواهم حتي ريختت را هم ببينم

من بيچاره گرگ يوسف ندريده و دهن آلوده آخه اين چه زندگي است كه ما داريم دو تا مهمان بعد از قرني پيش ما آمد هنوز از پيچ كوچه رد نشده ببين چه الم شنگه اي برپا كرده مادرم بالا آمد

پس مي خواهي ريختش را نبيني زير سرت بلند شده

رو به من كرد و گفت

اگر دو تا بچه ديگر توي دامنش گذاشته بودي اين طور زبان در نمي آورد كثافت بشويد ديگر فرصت نمي كند هزار ننگ به كس و كار شوهرش ببندد و شوهرش را حاضر غايب كند

طفلي الماس توي حياط هاج و واج نگاه مي كرد ، نگاه كرد و كرد بعد زد زير گريه ، محبوبه انگار نه انگار كه بچه اش گريه مي كند از جا تكان نخورد مادر برگشت توي حياط ،الماس را بغل گرفت ، محبوبه دويد لب پنجره و فرياد زد:

خانم شما دخالت نكنيد احترام خودتان را حفظ كنيد -

تو احترامي هم باقي گذاشتي؟ من كه مي دانم دلت از كجا پر است - ، مي دانم چرا بهانه مي گيري ، مي خواهي رحيم برود توي نظام دلت براي او نسوخته ، فقط ميخواهي او لباس نظام بپوشد ، چكمه به پا كند ، شمشير ببندد و صاحب منصب شود تا تو هم بتواني پيراهن كرپ داشين بپوشي ، و به اين و آن فخر بفروشي ، نترس پيراهن كوپ دوشين را كه دوخته اي ، صاحب منصبش را هم پيدا مي كني آن قدرها هم بي دست و پا نيستي

محبوبه دستها را بطرف آسمان بلند كرد و گفت : واي ، خدايا .

مثل خرس تير خورده ديوانه شده بودم از جا پريدم : كو ، كجاست اين پيراهن ؟

فرياد زد : نكن ، رحيم به گيراهنم چه كار داري؟

اين پيراهن لعنتي ، بد يمن است ، بد قدم است ، از لحظه ايكه پوشيد آب خوش از گلويمان پائين نرفته آن از شب اول ، آن از مهمان داريش ، اين از بهتان اش ، اين از بگو و مگويش با من و مادر .

پيراهن را كه پشت پرده به ميخي آويخته بود و با سليقه رويش را چادر نماز كشيده بود كه كثيف نشود برداشتم ، يقه آنرا با دو دست كشيدم تا پاره كنم لامروت پاره نشد با دندانم به جان پيراهن افتادم و پاره پاره اش كردم و از پنجره انداختم توي حياط : بيا ، اين هم از پيراهن كرپ داشين ، صاحب منصبي مرا هم خواب ببيني .

از او سير شده بودم بيزار شده بودم در حاليكه قدم به قدم به من نزديک شد و خيره بچشمانم زل زد و گفت :

- غلط كردم زن تو شدم ، برو ديگر اسم مرا هم نياور ، برو پيش همان كوكب جانت ، تو لياقت همين زن ها را داري ، اصلا برو بگيرش ، بر من لعنت اگر بگويم چرا .

نمي دانستم آيا قيافه من هم در چشم او همان قدر زننده است كه چهره او در چشم من مي نمود ؟ همان قدر كريه ؟ همان قدر نفرت انگيز ؟ فرياد زدم :

- مي روم مي گيرمش ، به كوري چشم تو هم كه شده مي گيرمش .

. به جهنم -

من درست مثل غريقي شده بودم كه توي درياي پر تلاطم گير كرده و براي نجات به هر چيزي متوسل مي شود اما گاهي به انچه كه پناه آورده كه نجات يابد گردابي است كه در كام مي كشدش ، راه افتادم كه بروم ، اما كجا ؟ تا وسط تالار رفته بودم كه برگشتم و گفتم :

- زن گرفتن پول مي خواهد ، پول ها را كجا گذاشته اي ؟ دنبال پول روي طاقچه گشتم نبود ، فرياد زدم پول ها را كجا گذاشته اي ؟

- آخر ماه است ، چه پولي ؟ همه را پلو و خورشت كردي ، قاب قاب ميوه كردي و چپاندي توي شكم فاميل محترمت .

اين ماهي سي تومان پدرش هم مثل جهيزيه اش وبال گردن من شده بود ، من كاري به كار پولش نداشتم خودش مي گرفت خودش خرج مي كرد ، خودم هم هر چه دستمزد مي گرفتم مي اوردم مي گذاشتم توي صندوق ، كليد صندوق هم هميشه در اختيار خودش بود گفتم :

- خوب كردم ، تا چشمت در بياد ، كجاست ؟ اين صاحب مرده كجاست ؟ كليد را مي خواستم ، نداد ، گشتم پيدا كردم زير فرش گذاشته بود ، در صندوق را باز كردم پولي نمانده بود همه را خانم پيراهن كريپ دوشين خريده بود مزد خياط داده بود به دايه بذل و

بخشش كرده بود ، بكند ، بخرد ، زن است ، خرج دارد چشم شوهر كور ، زن گرفته بايد خرج كند ، اما آخه حق ندارد بعد سالهاي سال دو تا مهمان آمده يک بشقاب غذا جلويشان بگذارد ؟ بابا فک و فاميا كنيز و غلام كه از دهات مي آيند ، بخاطر گل روي كنيز و كلفت احترامش مي كنند يعني من و مادرم در حد يک كلفت و نوكر نيستيم ؟ اين الم شنگه براي چي راه افتاده ؟ آخه اين دختر كه همه اش صحبت پلو و خورش زعفران زده و روغن كرمانشاهي و شربت و مربا و گز و قطاب و باقلوا مي كند ، كه سيني سيني خيرات مي دادند ، اينقدر دلش كوچک است كه دو روز مهماني را كه از جيب خودم خوردند و گورشان را گم كردند و رفتند را تحمل كند ؟ بايد بگذارم بروم ، يک مدت بماند ، تنها بماند تا دست از اين بازيها بردارد ، چشمم افتاد به شال كشميرش ، رواندازخوبي است ، من اگر قرار است توي دكان بخوابم يک همچو چيزي لازم دارم ، برداشتم ، فريادش بلند شد : آن را كجا مي بري ؟ به هر جا دلم بخواهد ، هار شده بودم ، ، ديوانه شده بودم چشمم به النگوهاي دستش افتاد ، اين اولين بار بود كه توي دستش مي ديدم ، پس اينطور ، مخصوصا زده به نيت طعنه زدن به فقر و ناداري كوكب ، براي چزاندن دل اون طفل معصوم ، زنها بي آنكه بدانند چه گناه هاي نابخشودني مي كنند ، ظاهر قضيه اين است كه خود را مي آرايند ، اما نيت شان شيطاني است ، خود را به رخ كشيدن است ، ديگران را خفيف كردن است .

آن را دربياور ببينم -

چي را ؟ -

النگو را -

. در نمي آورم ، خجالت بكش -

. گفتم در بياور -

ديوانه شده بودم ، باور نمي كردم كه اين خودم هستم ، اينقدر ناجوانمرد ، اينقدر خشن ، اينقدر بي رحم ، با خشونت دستش را گرفتم النگوها را كشيدم .

خدايا اين همان دستهاست ؟ همانـي كه وقتي نوک انگشتم از روي چادر به دستش خورده بود گوئي يک ديگ پر از لذت از فرق سرم تا نوک پايم ريخته بودند ؟ اين همان دست هاست كه به لطافت برگ ياس بودند ؟ اين همان دست هاست كه نگذاشتم ظرف بشورند ديگ بسابند مبادا كه خراب شوند ؟ چرا اينقدر بنظرم زرد و بي رنگ مي آيند ؟ چرا مثل دست مرده بي روح و سردند ؟

. صبر كن خودم در مي آورم -

. دستش را رها كردم : در بياور به زبان خوش در بياور

. النگوها را بيرون كشيد و به طرفم پرتاب كرد : بگير برو گمشو

. پدرت گم شود -

بطرفم پريد : خفه شو ، اسم پدرم را نياور ، دهانت را آب بكش ، تو لايق نيستي كفش هاي پدرم را هم جفت كني ، اسم پدرم را توي اين خانه خراب شده نبر ، مرتيكه بي همه چيز بي آبرو .

- بي همه چيز پدرت است ، بي آبرو پدر پدر سوخته ات است كه اگر آبرو داشت ، دختر پانزده ساله اش پاشنه دكان مرا از جا نمي كند ، همان پدر پدر سگت كه ...

فرياد زد : پدر سگ تو هستي كه دنبال هر سگ ماده هرزه اي مي دوي كه به خاطر رفتن كوكب به مادرت پارس مي كني

ديگر نفهميدم چه مي كنم يک سيلي محكم ، كه اگر به يک مرد زده بودم مي افتاد زير گوش اش خواباندم . تلو تلو خورد و دست به ديوار گرفت ، اگر گريه كرده بود پشيمان مي شدم ، بغلش مي كردم پايش را مي بوسيدم مثل بچه اي كه خطا مي كند و كتک مي خورد بعد مي دود توي بغل آدم ، ولي نه كه نكرد بلكه باز هم زبان درازي كرد :

- حق داري ، تقصير من است ، اين سيلي حقم بود ، بد غلطي كردم كه زن تو شدم ، ولي ديگر يک لحظه هم توي اين خانه نمي مانم .

مادرم با نگراني دم در اطاق ظاهر شد ، پسرم در آغوشش بود كه لب ورچيده و با بغض به ما نگاه مي كرد ، چانه اش مي لرزيد و آماده گريه بود ، به شدت ترسيده بود ، خدايا اين همان بچه ايست

که من مي ترسيدم يتيم شود ؟ خدايا بندگان تو چقدر احمق هستند که فکر مي کنند بيشتر از تو مي دانند مثلا من خواستم از يتيم شدن پسرم پيشگيري کنم ، اين بچه با پدر و مادر يتيم است ، والله من بي پدر خوشبخت تر از اين طفل معصوم بودم ، اين مادر است که : اين بچه دارد ؟ رو به محبوبه کردم و گفتم

برو ببينم کجا مي روي؟ -

. گفت : بنشين و تماشا کن

مادرم با لحني آرام و مهربان گفت : محبوب جان ، بيا از خر شيطان پياده شو

. گفتم : ولش کن بگذار ببينم چه طور مي رود

مي دانم جائي ندارد برود ، کجا بايد مي رفت ؟ خانه پدرش ؟ اينهمه سال اجازه ندادند پايش را از آستانه در به درون بگذارد . حالا مي تواند ؟ نشستم جلوي پنجره و نگاهش کردم

چمدانش را آورد لباسهايش را توي آن ريخت ، مثل اينکه به عروسي مي رود گردن بند به گردنش بست انگشتري به انگشت اش کرد ، اشرفي اي که براي تولد پسرم بهش داده بودم برداشت ، : گفتم

. آن را بده به من -

. مادرم گفت : رحيم ول کن

. خودم داده ام مي خواهم بگيرم -

اشرفي را بطرفم پرتاب كرد برداشتم و با النگوها كه هنوز توي دستم بود گذاشتم توي جيبم .

جامه دانش مثلا كه آماده شده بود رفت بچه را از بغل مادرم كشيد ، چمدان را برداشت ، چادر را به سر افكند و از اطاق خارج شد كفش هايش را پوشيد يک لنگه كفش من سر راهش بود با حرص آنرا وسط حياط پراند نمي توانست درست راه برود قدرت اينكه يكدست چمدان را حمل كند و بچه هم بغل اش باشد را نداشت ، هيچي نشده تلو تلو مي خورد دلم سوخت از پله ها داشت مي رفت پائين ، از وسط پلكان بوسط حياط جستم جلوي پله دالان نشستم و راهش را بستم .

. مادرم گفت : محبوبه جان ، ول كن ، كوتاه بيا

. گفتم : تو كار نداشته باش

مي خواستم ببينم اين نمايش را چگونه خاتمه مي دهد ، رسيد جلوي من ، خنده ام گرفت گفت :

. رد شو بگذار بروم -

توي صورتش نگاه كردم ، دلم براي او سوخت ، دلم براي خودم سوخت ، دلم براي اين طفل معصوم كه اسير حماقت هاي ما شده

بود سوخت ، نگاهش كردم ، با تاسف با دنيائي غم با دنيائي غصه ، آخه چرا ؟ چرا آن عشق به اينجا انجاميد ؟

- برو كنار مي خواهم بروم .

- مي خواهي بروي ؟ به همين سادگي ؟ خانه مرا بار كرده اي و مي خواهي بروي ؟

فكر كرد منظورم به چمدانش است كه خرت و پرت هايش را تپانده بود با حرص جامه دان را محكم كوبيد روي زمين : حالا رد شو مي خواهم بروم .

- خوب ، اين از نصفش ، ولي نصفه اصل كاري مانده !

- اصل كاري ؟

به آرامي بلند شدم ، پسرم را از آغوشش بيرون كشيدم و آهسته روي زمين كنار ديوار گذاشتم از جلوي پله و دالان كنار رفتم و با دست به در اشاره كردم : حالا بفرمائيد تشريف ببريد هري ...

از اول مي دانستم نمي رود ، اينها همه نمايش بود ، اينها مد تازه بود ، كجا برود ؟ تمام پل ها را پشت سرش خراب كرده بود ، روي برگشت نداشت ، باز هم بايد همينجا بماند ، پهلوي خودم ، مدتي هاج و واج كنار ديوار ايستاد و بعد سرش را آورد پائين مثل بچه آدم رفت توي اطاق .

ننه خوب گوش هايت را باز كن ، ديگر حق ندارد اين بچه را از - خانه بيرون ببرد ، الماس بايد حمامش را هم با تو برود ، فهميدي ؟ دستت سپردم ، يا علي ما رفتيم .

از در خانه بيرون آمدم ، خانه نه جهنم دره ، نه ، دروازه دوزخ ، واي خدايا ، آيا مي شود زندگي اينقدر تلخ باشد ؟ چگونه مي شود عشق اين چنين تبديل به تنفر شود ؟

آن محبوب نازنين چه شد ؟ كجا رفت ؟ مرد ؟ آن عشق آتشين چه شد ؟ خاموش شد ؟ افسرد ؟ اين همان دختريست كه گاه و بيگاه لذت به در دكانم مي افشاند ؟ اين همان است كه با من راز دل مي خواست بگويد ؟ اين همان است كه همه چيز را بخاطر من ول كرد و آمد ؟

آري رحيم ، يادت باشد ، دختري كه به پدر و مادرش وفا نكند به شوهرش هم وفادار نمي ماند ، كسيكه آن دبدبه و كبكبه را پايمال هوا و هوس نفس و آتش شهوت بكند ، زندگي محقر ترا هم ول مي كند اين رسم روزگار است ، اين قانون غير قابل تغيير است ، همانطور هم مَرد ، پسري كه بخاطر زن ، مادرش را بيازارد در آينده نه چندان دور بخاطر زن ديگري ، زن قبلي را خواهد آزرد ، دخترها و پسرها احمق و نادان هستند كه فكر مي كنند پسر را از مادر جدا بكنند بُرده اند يا دختر را از پدر و مادرش دور كنند تمام محبت هايش را به خود اختصاص داده اند .

چه بكنم ؟ خدايا چه بكنم ؟ من كجا را دارم بروم ؟ من هم بي كسم من هم بي خانمانم ، برگردم خانه ؟ به آن خانه ؟ واي نه ، اصلا پاي رفتن نداشتم ، ويلان و سرگردان توي كوچه راه مي رفتم ، شال كشمير زير بغلم بود و من فراموشش كرده بودم ، در عالم خودم بودم جريانات سه روز را مرور مي كردم .

آقا مي فروشيد ؟ -

صداي زني بخودم آورد .

چي را خانم ؟ -

با دست اشاره كرد به شال : اينرا .

تازه متوجه شال شدم ، نه خانم ، فروشي نيست .

خوب بيادم آورد ، رواندازي دارم ، مي روم دكان ، مي روم دكان ، بطرف دكانم راه افتادم ، وقتي در دكان را باز كردم دلم براي محبوبه سوخت ، طفل معصوم ، اين دكان متعلق به اوست ، اما خودش جا و مكان ندارد ، اگر كليد اينجا را داشت امروز لااقل اميدي داشت .

حال كار كردن نداشتم ، تمام اعضاي بدنم كوفته بود ، انگاري كُشتي گرفته ام ، انگاري كتک خورده ام خاک بر سر من ،با اين دست ، با اين دست صاحب مرده زدم توي صورت محبوبم ، زنم ، مادر بچه ام چقدر بي غيرتم ، كو مردي و مردانگي ؟ پدرم

جوانمرد بود دست روي ضعيف بلند نمي كرد ، هار شده بودم ديوانه شده بودم ، چه بكنم ؟ بروم به پايش بيفتم ؟ پوزش بطلبم ؟ پايش را ببوسم ؟ صورتم را جلو ببرم بگويم بزن ؟ بزند كه دلش خنک شود ، غصه از دلش بيرون رود ، مرا ببخشد ، دوباره در آغوشم بخزد ، دوباره سرش را روي سينه ام بگذارد چه بكنم ؟

خاک اره ها را روي هم تلمبار كردم صاف كردم بصورت بستري در آوردم قبايم را كه به ميخ آويزان بود و ماه ها بدون استفاده مانده بود برداشتم مچاله كردم مثل متكا كردم ، عجب رختخوابي درست كردم ، شال كشمير خيلي نرم است ، چه كيفي دارد زيرش خوابيدن ، اين سه شب را ديدم محبوبه صدايش در نيامد ، نگو كار اين شال است ، نرم است ، سبک است ، گرم است ، هزار مرتبه بهتر از آن لحاف سنگين پنبه اي است .

مدتي گذشته ها را مرور كردم ، يادم آمد كه محبوبه خودش تعريف كرده بود كه شبي كه مادرش برادرش را مي زائيد ، با خواهرش بدون زيرانداز و پتو توي نمي دانم انباري يا كجا خوابيده بودند خب چه شد ؟ يک شب كه هزار شب نمي شود تازه آن دو شب را زير اين شال نرم خوابيده بود كه خيلي هم گرم است .

اوستا خيلي خوشگل شده دستتان درد نكند-.

رحيم روزگار تنهايم را پر كرده ،غصه هايم را ريزه ريزه با - كندن اين چوب ها از خودم دور مي كنم .رحيم نمي داني تنهايي چقدر طاقت فرساست ، وقتي تنها هستي غم و غصه مثل موريانه به جانت مي افتد ،مي خراشد مي خراشد مي تراشد ،مي تراشد و يك موقعي به خود مي آيي كه از درون پوك شده اي ،با يك تلنگر وا مي روي ،پوسيده مي شوي و فرو مي ريزي،در تنهايي غصه ها بزرگ مي شوند مثل تكه سنگي كه توي آب انبار بيفتد ،چه جور صدا مي كند ،غصه ها هم آنطور بزرگ مي شوند.اما اگر كار داشته باشي مسئله توفير مي كند ،كار تو را از تنهايي درمي آورد مونس بي صدايت مي شود،مطيع و فرمانبردار تو ،اين كار روي چوب مرا نجات داده باور كن رحيم بعد از مرگ حاچيه خانم كم مانده بود قاطي كنم،يواش يواش در تنهايي با خودم حرف مي زدم ،گاهي با آدمي موهم دعوا مي كردم،فحش مي دادم .خودم متوجه حال و روزگارم بودم خدا اوستا فضل الله را حفظ كند دستم را گرفت و اين فن را يادم داد.

اوستا خودتان رنگ مي كنيد؟-

نه مي دهم مبل ساز خودش رنگ مي كند ،لاك الكل مي كند.-

من لاك الكل زدن را بلدم اوستا ياد گرفته ام.-

پير شي رحيم ،تو خيلي زرنگي ،به خودت بجنبي يك روز مبل ساز خوبي مي شوي ،وضع ات بهتر مي شود ،ترقي مي كني

ميداني رحيم ؟ ما مردها اسير زن هايمان هستيم راست گفته هر كه گفته:

زن خوب و فرمانبر و پارسا كند مرد درويش را پادشاه

وقتي مرد پشتش به زن اش به خانه و زندگي اش گرم است ،در كارش حالا هر كاري كه دارد موفق مي شود اما برعكس ،واي از روزگاري كه زنت ناسازگار باشد ،به زندان قاضي گرفتار به كه در خانه بيني به ابرو گره ،از خانه ميزني بيرون اما مگر افكارت ولت مي كند؟مادام مثل خوره تو را مي خورند ،من با حاجي خانوم زندگي خوبي داشتيم رحيم ،اما آخر آخر ها پا پيچم شد بهتاني به من زد كه دود از كله ام بلند شد ،ديوانه شدم ،هر چه مدارا كردم نشد كه نشد ،آخر سر مرا بدبخت كرد خودش هم دق كرد ،وقتي زن سوءظن پيدا كند ،ديگر به هيچ وسيله اي نمي تواني از دلش در بياوري،قسم هم بخوري باور نمي كند ،نمي داني رحيم چطور زندگي را براي من و خودش تبديل به جهنم كرد ،نمي داني چه به روزگار من آورد خدا پدر بصير الملك را بيامرزد ،درست است كه سر پنجره ي ارسي حقم را نداد اما دكان را خوب خريد ،زندگي ام را نجات داد ،وقتي دكان را فروختم و تو هم آواره شدي حاجي خانوم تا حدي راضي شد اما مدتي بعد باز هم شيطان درونش به وسوسه پرداخت ،زور مي گفت تو رحيم را جاي ديگر مي بيني ،تو دست از رحيم بر نمي داري ،جوان بي آن كه بداني روزگار

.من به خاطر تو سياه شد ،و ديگر روي سفيدي به خود نديد

وقتي استاد حرف ميزد ياد بهتان محبوبه افتادم ،اوستا راست مي گفت دود از كله آدم بلند مي شود ،تو كه اصلا در باغ نيستي ،ماتت مي برد ،دستپاچه مي شوي ،رنگ به رنگ مي شوي و همين حركات بيشتر متهم ات مي كند ،كوكب بيچاره چه خبر از ماجراي ما دارد؟مثل من كه نمي دانستم تمام اختلافات اوستا با زنش سر من است.

اما رحيم آني كه بايد قاضي باشد خداست ،ديدي ما بي گناه بوديم - ،حالا كنار هم نشسته ايم و آن بيچاره زير خاك پوسيده ،اصلا رحيم تا روزي كه زنم واخودم بكند به پير به پيغمبر من نمي دانستم كه تو اينقدر خوشگلي ،باش ،پسر من هستي ،تو را مثل پسرم دوست دارم ،اما وقتي دلش چركين شد ،ديگر نتوانستم پايم را توي دكان خودم بگذارم ،يادت هست كه بيرون مي ايستادم و زود بر مي گشتم ،اين ها را مي گويم كه تو هم متوجه شوي ،نمي گويم مراقب رفتار خودت باش ،چون نمي شود فهميد كه زن ها به چه چيز حساسيت دارند ،تو فقط هميشه به ياد خدا باش هميشه خودت را در محضر او بدان ،بقيه را ول كن خدا خودش قضاوت مي كند .

دلم مي خواست ماجراي خودم را با اوستا در ميان بگذارم اما رويم نشد ،دلم مي خواست دردل كنم سبك شوم اما زبانم ياراي گفتن نداشت.

خانه ي اوستا سوت و كور بود ديگر توي حياط آن گل ها ،و از آن سبزي هاي معطر خبري نبود ،دوتا تخت توي حياط را اوستا روي هم خوابانده بود ،پايه هاي روئي رو به هوا بود ،معلوم بود كه مدت هاست كسي روي آن ننشسته ،توي اتاق اوستا مجموعه اي از اتاق و مطبخ بود ،چراغ خوراك پزي را گوشه ي اتاق گذاشته بود ،همان جا مي پخت ،همان جا مي خورد و همان جا مي خوابيد.

انگاري ماها بود كه اتاقش رنگ جارو به خود نديده بود ،تارعنكبوت از سقف آويزان بود اما نور چشم استاد كم شده بود متوجه آن ها نبود.

اوستا جارو كجاست؟خاك انداز كو ؟-

چه مي خواهي بكني رحيم؟زحمت نكش-.

چه زحمتي اوستا وظيفه ي من است ،كار نكرده كه نيستم ،توي - خانه اغلب كارها را من مي كردم حالا مادرم آمده بيكار شدم.

راستي مادرت خوب است؟محبوبه خانم خوب است؟-

به مرحمت شما هر دو خوبند ،همراه بچه ها رفتند ورامين خانه - ي پسر خاله ام.

چه خوب چرا تو نرفتي؟-

. كار دارم ،نان بايد دربياورم ،بيكار كه نيستم-

- پس بمان اينجا ،بمان پهلوي من بگذار چند روز از تنهايي در بيام ،كي بر مي گردند؟

- خودم بايد بروم دنبالشان ،بستگي به اين دارد كه چقدر خوش بگذرانند؟

- خوب كردي فرستادي رحيم ،اشتباهي كه من در زندگي مرتكب شدم اين بود كه در تمام عمر ازدواجمان هرگز از هم جدا نشديم تا ،مرگ ما را از هم جدا كرد و اين اشتباه است ،آب زلال هم يك جا بماند مي گندد ،نمي دانم كه كبوتر ها را ديده اي و دقت كرده اي و چگونه دو جفت مدام در حال مغازله و بوس و كنارند؟اين به خاطر اين است كه يك ماه مرداد را گرماي تابستان شدت دارد زن و شوهر از هم جدا مي شوند چون تخم ها در گرما خراب مي شود ،جدا مي شوند كه تخم نگذارند ،و همين جدايي يك ماهه در هر سال ،بقيه سال آن ها را شيرين مي كند و اينقدر نسيت به هم وفا دارند كه اگر يكي بميرد آن ديگري تا آخر عمر تنها زندگي مي كند و به طرف جنس مخالف ديگري نمي رود و رحيم به خاطر همين است كه در تمام دنيا كبوتر مقدس است ،و در بالاي حرم ها رفت و آمد مي كند و دانه ي فراوان نصيبش مي شود ،چون مردم حتي آن هايي هم كه فاسدند ،تقوا و پاكي را دوست دارند و محترم مي دارند ،هر چند كه خودشان بوئي از عفت و نجابت نبرده باشند ،دربرابر پاكان و با تقوايان فروتن مي شوند.در هيچ جاي دنيا كبوتر را نمي كشند ،شكار نمي كنند مقدس مي دانند ،كبوتر حرم

مصون از تعرض است ،منظورم این است که زن را به سفر بفرست ،خودت مسافرت کن ،همیشه نچسب به خانه یه زن ،اشتباه است ،من این اشتباه را کردم پسرم تو تکرار نکن.

پیش اوستا ماندم.

خانه ي اوستا خانه ي اميدم شد ،پدرم زنده شده بود ،پدرم را يافته بودم ،گهگاهي به محلمان مي رفتم ،به دكان دار و قصاب و نانوا سپرده بودم مادرم هر چه مي خواهد بدهند و هفته به هفته مي رفتم حسابشان را مي رسيدم و بدهكاري شان را مي دام ،اين وسيله ارتباط من و مادر بود ،مادر مي فهميد كه سلامت هستم ،كار مي كنم ،زنده ام.

گاهي به خانه ي اوستا نمي رفتم توي دكان مي خوابيدم و اوستا فكر مي كرد ورامين رفته ام،پيش زن و بچه ام هستم ،وقتي بر مي گشتم همه ي آن چه ر كه در آن سفري كه براي آوردن مادر به ورامين كرده بودم را شاخ و بال مي دادم و تعريف مي كردم.

نمي خواهند بيايند؟-

نه اوستا ،آنجا مثل اينكه خوش مي گذرد ،مي خواهم زندگي ام را - منتقل كنم ورامين ،ارزان تر است.

كارت چه ميشود

نه خودم نمی روم خودم اینجا کار میکنم گاهگاهی به آنها سر می زنم

بد نیست اینهم بد نیست از قدیم گفته اند دوری دوستی

اما خودم می ترسیدم از دل برود هر آنکه از دیده رود خودم داشتم به نبودنشان عادت میکردم هنوز شرنگ دعوای آخر در کام او بود هنوز اداهای محبوبه رنگ نباخته بود در درونم از مادر هم رنجیده بودم اونهم سر ناسازگاری داشت دوتایی به جان من افتاده بودند

هر بار دلم تنگ می شد راهی خانه می شدم وسط راه پشیمان می شدم و بر میگشتم

یکروز بعد از اینکه کارم را تمام کردم دیدم با تمام وجود دلم می خواهد برگردم خانه آخه توی دکان با این زندگی سگی که داشتم حوصله ام سر آمده بود خانه اوستا هم که مدام نمی توانم بروم حالا دیگر اوستا فکر میکند مادرم و زن و بچه ام از ورامین برگردانده ام گاه گاه می روم خانه اوستا

رفتم جلوی درمان ایستادم خودم را آماده کردم که در را باز کنم و بروم تو چه بگویم چه می گوید پسرم چه میکند طفل معصوم گرفتار اخلاق نحص اطرافیانش شد دده دده الهی قربان تو بروم الهی دده برایت بمیرد نه چرا بمیرم تا پسرم زنده است زنده باشم پسرم یتیم نشود صدای بگو مگو از توی خانه شنیدم نمی دانم محبوب چی می گفت صدایش دور بود حتما توی اطاق بود یک

چیزهایی می گفت پس هنوز جنگ و دعوا ادامه دارد صدای مادر نزدیکتر بود حتما توی اطاق بود یک چیزهایی می گفت پس هنوز جنگ و دعوا ادامه دارد صدای مادر نزدیکتر بود حتما مطابق معمول توی حیاط است دارد کار می کند

پسره آلاخون والاخون شد

باز صدای محبوبه بطور مبهم بگوش می رسید نتوانستم بفهمم چی می گوید

دعا کن زودتر از کوکب سر بشود و برگردد سرخانه و زندگیش

باز محبوبه چیزی گفت دوباره مادر گفت

نترس عقدش نمی کند آن قدرها هم خام نیست یک چند صباحی صیغه اش می کند و آب ها از آسیاب می افتد

؟!!!

یعنی چه پشت سرما عجب حرفهایی است که ما خبر نداریم برگشتم نه گویا هنوز آتش تنور داغ است مادر که می دانست کوکب می خواهد زن قهوه چی بشود این حرفها چیه پشت سر دختره می زند مادر دیگه چرا رفتم توی دکان روی رختخوابی که درست کرده بودم دراز کشیدم

صدای الماس نمی آمد چه شده حتما خواب بود فکر کردم گفتگوهای سه ماه قبل را مرور کردم آخرین حرفهای محبوبه را دوباره تکرار کردم چه شده چرا کار به اینجا رسیده

و بالاخره به این نتیجه رسیدم که اون هی گفته های خودش را تکرار کرده مادر هم حوصله اش سر رفته مثل خود من فهمیده که این به هیچ صراطی مستقیم نیست قسم و آیه هم سرش نمی شود حالا همکلامش شده چه می دانم یا می خواهد بچزاندش یا واقعا او هم باور کرده که رحیم بیکار نیست صیغه ای کرده حالا اگر کوکب هم نشده چه فراوان زن زن صیغه بشو

بهار نمی گذشت این فصل لعنتی به پایان نمی رسید هر شب و روز با آن درد و عذاب یاد آور خاطره هایم بود هر لحظه اش با شکنجه و اندوه سپری می شد کی این بهار تمام می شود کی بوی پیچ امین الدوله دست از سر من بر می دارد بوی خاطره هایی که این همه تلخ شده بودند خواب می دیدم که توی دکان ایستاده ام مشتاق و شیفته او از راه می رسد با لبخند مهربان و عاشقانه یک شاخه گل بهمراه داشت دستم را دراز می کنم که بگیرم اما به من نمی دهد چرا محبوبه چرا فریاد می کشیدم التماس می کردم اما فرار می کرد بسرعت می دوید از خواب می پریدم خیس عرق بودم محبوبه دیگر بمن گل نمی دهد چرا حتما من لیاقت گل گرفتن را ندارم در خواب نداد اما در بیداری داد و گرفتارم کرد ایکاش دستم خشک شده بود و آن یک شاخه گل را نمی گرفتم

رحیم دیگر صحبت ایکاش و میکاش نیست اگر اشتباه کرده ای تمام شده زن ات است مادر بچه ات هست بساز سوختی هم چاره نیست بسوز

بسکه توی دکان کار کرده بودم خدا را شکر اوضاعم روبراه بود رفتم یک جفت کفش خریدم سر و صورتم را اصلاح کردم پیراهنم را توی خانه اوستا جا گذاشته بودم رفتم پیش اوستا حالش خوب بود کارهایش را کردم خریدش را کردم و بطرف خانه پر در آوردم اشرفی و النگوها را هم توی جیبم گذاشتم

چه باید بکنم چه بگویم کافیست یک لبخند برویم بزند مثل آفتابی که همه رطوبت را خشک می کند همه کینه و گله هایم از بین می روند در را باز کردم دلم بشدت می زد تاپ تاپ از پله ها بالا رفتم در اتاق را باز کردم محبوبه نشسته بود داشت گلدوزی میکرد

سلام

سلام

خم شد بند کفشم را باز کنم گفت

رحیم

سر بلند کردم جان رحیم خندیدم دلم گرم شد خوشحال شدم سرش پایین بود

تا حالا کجا بودی هر جا که بودی حالا هم برو همان جا

از آسمان به زمین نه به ته چاه سقوط کردم تمام اشتیاقو تمنا در وجودم از بین رفت عشقم به کینه بدی تبدیل شد فقط گفتم چشم

و از راهی که آمده بودم برگشتم

رحیم یک کار خوبی در بنادر جنوب هست دلم می خواهد بروم آنجا بعد که برگشتم بروم مکه خدابیامرزد حاجی خانم را همیشه می گفت آقا محمود من و تو الکی الکی حاجی آقا حاجی خانم شده ایم یعنی می شود قسمت بشود و برویم سفر حج نشد رحیم تا وقتی آن خدا بیامرز بود برای من مقدور نشد به اندازه دخل ام خرج داشتم حالا شکر خدا را با وضعم بهتر است کار زیادتر شده یه خرده هم پول آن دکان پر و بالم را باز کرد بی دکان هم کار دارم می بینی که ماشالله یکروز خدا بیکار نیستم شبها هم که این کنده کاری را دارم اما دولت یک عده نجار می خواهد برای کار در بنادر جنوب می گویند دستمزد خوبی هم می دهند می گم تا زور بازو دارم بروم آنجا بعد بیایم بروم سفر حج

انشالله اوستا از قدیم گفته اند نیت هارا منزل او را

یعنی چی رحیم ترکی است و خندید

اتفاقا هم ترکی است ها را یعنی هر کجا اورا یعنی آنجا یعنی هرکجا نیت کنی آنجا منزل می کنی حالا نیت حج کرده اید حتما می روید صحبت قسمت و همت است

چه می دانم رحیم شاید سفر مرگم باشد شاید بروم و همانجا بمیرم که سعادتی است عظما

خدا نکند بمیرید اوستا رحیم بیچاره باز بی کس و کار می شود

رحیم کس و کار آدم های خوب خداست پسرم تو با خدا هستی من متوجه هستم چه آنزمان که عذب بودی چه حالا که زن داری خدا را شکر بی یاد خدا نیستی کس بیکسان خداست آدمهای گناهکار تنها می مانند

اوستا جنوب چه کاریست مهارت زیادی می خواهد

می آیی برویم رحیم نه چه مهارتی نجار معمولی خواسته اند گویا بلم سازی است اسکله سازیست کار ندارد که تو بهتر از من می توانی زور بازو داری اما زن و بچه را چه می کنی

با مادرم هستند کاری به کار من ندارند به پسر خاله ام هم می سپارم گاهی به

.آنها سر بزند مرد خوبی است

دیگر من نمی دانم اینها مشکل خود تست اگر می توانی روبرا هشان کنی بکن برویم .

چند روز راجع به این موضوع فکر کردم چه بکنم ؟اگر نروم چه بکنم ؟بعد از آنهمه مدت با آن اشتیاق رفتم به خانه آن چه معامله

ای بود که با من کرد؟اصلا وقت نکردم خم بشوم صورت پسرم را ببوسم خودش برای خودش بهتان زده قهر کرده هوار کشیده من بیچاره که هیچ تقصیر ندارم حق با مادر است آلاخون والاخون شدم آواره شدم توی دکان از بس خوردم وخوابیدم از شکل دکان در آمده رختم را آنجا می شویم ظرفم را انجا می شویم این اصلا نمی گوید بروم ببینم توی دکان چه خبر است ؟این همان رحیم است که توی دکان دیگری ولش نمی کرد حالا رحیم هم مال خودش است دکان هم مال خودش است ,اخه نمی گوید بروم ببینم مرده است یا زنده است؟کار میکند یا بیکارول گردد؟

دایه گردن شکسته اش نمیپرسد دختر شوهرت کو؟نمی گوید دختر شوهرت جوان است ,اینهمه مدت نباید ولش کنی؟این نمی فهمد آن زن گنده که می فهمد .باز پایم شل شد که برگردم خانه ,باز میل به زندگی در کنار زن وفرزند ودر کنار مادر در من جوشید اما هر بار جلو رفتم قیافه مثل یخ محبوبه مثل سنگ گنده ای جلوی پایم سبز شد وپای رفتن را شکست ,با خودم کلنجار رفتم به خودم نهیب زدم ,رحیم تورا از خانه بیرون کرد چه جور میشود؟اگر خانه تو بود جرات داشت با این کار را بکند ؟زن جماعت اینجور است ,اگرلمروز بروی و نازش را بکشی پررو میشود ,فکر میکند که اصلا نفهمیدی که عذرت را خواست که مثل سگ از خودت راند ,فردا دمت را می گیرد از دکان هم می اندازد بیرون,وفا که ندارد ,مادر خوب فهمیده ,زنها خوب همدیگر را میشناسند ,سیر شده ,دلش را زده ای ,اینها مخلص دل هوسناک خودشان هستند دیگر

به تو میل نمی کند هوس بود و فرو نشست ,خودت را یخ روی آب نکن مرد باش یک بار اشتباه کردی دنبال دلت رفتی این طوری شد دل صاحب مرده ات را سر کوفت بزن ,جلوی ضررررا از هر کجا که بگیری منفعت است,بگذار تا هر زمان که می خواهد تنها بماند برو,با اوستا برو هم از اینجا دور شو هم پول وپله ای جور کن خودت را از زیر بار منت این قوم وقبیله خلاص کن ,تو خانه نداری آواره شده ای اگر خانه مال تو بود جرات میکرد به تو امر ونهی کند ؟

رفتم بازار زرگرها اشرفی طلا راخرد کردم ,النگوها را هم گرو گذاشتم همه پول را آوردم دادم به آقا سید صادق همسایمان ,مرد محترمی بود سقط فروشبود ,کارو بارش خوب بود می دانستم که دستش به دهنش می رسه محتاج سی شاهی صنار ما نیست .

آقا سید قربان دستت من می روم جنوب برای کار نجاری ,شماشما فقط هفته ای سری به دکان قصابی ,بقالی ونانوا بزنید ,وهرچه مادرم خرید کرده و بدهکار استشما به حسابش برسید خدداشما رایرای محله نگه دارد,عمر باقی باشد جبران می کنم.

اختیار داری آقا رحیم همسایگی ما فوق خویشاوندی است حضرت فرمود خداوند تبارک وتعالی انقدر همسایه را سفارش کرد که فکر کردم دستور خواهد داد که از هم ارث ببرند,راحت باش تو هم اولاد منی زن وبچه ات هم بمنزله عروس ونوه خودم هستن,برو

بسلامت از هر نظر خیالت جنع باشد حالا که جوانی برو دنبال کار بعد پیری میرسد وهزار درد بی درمان.

مدیون شما هستم اول خدا و بعد به امید شما.

خیالت راحت باشد از جانب من خیالت راحت باشد حواسم پهلوی اهل عیال تستاما...

آقا سید صادقی مکثی کرد وسرش را خاراند وگفت:ولش کن ولش کن.

چی را ولش کن آقا سید؟نگرانم کردید مساله ای هست؟از بابت چیزی نگرانید؟

والله رحیم نمی دانم چه جوری بگویم ولش کن برو بسلامت.

نگران شدم چی شده؟تا نگویید نمی روم.

والله آقا رحیم مادر آقا مرتضی ما چند بار به من گفته که...

که چی؟چی شده؟

دلم فر وریخت مدتی بود از خانواده ام خبر نداشتم خاک بر سرم نکند ..نکند...

ببینم آقا رحیم خانم شما ناراحتی اعصاب دارد؟

ناراحتی اعصاب؟نه مگر چی شده؟بداخلاقی کرده؟به کسی فحش داده؟

نه والله مادر آقا مرتضی می گوید مثل اینکه خیلی ببخشید ها مثل اینکه از دماغ فیل افتاده افاده ها طبق طبق سگا به دورش وق و وق...من گفتم شاید هم طفلی تقصیری ندارد مرضی ,دردی دارد,والا زن جوان چه جوری با هیچکس تا نمی کند؟حتی خانم من که جای مادرش است سلامش کرده وجوابش نداده.

چه می گفتم؟چه جواب می دادمن؟گفتم والله اقا سید داستانش دراز است,خانم من دختر شازده بصیر المک است این شازده ها را که می شناسید از دار دنیا هیچ هم نداشته باشند افاده را دارند خندید,انگاری سبک شدمنهم سبک شدم هم زنم را بالا بردم هم عذر اخلاق نحس اش را خواستم.

پس آقا رحیم صحبت خاطر خواهی بوده آهان پس برو به سلامت برگرد یک شب با خانم وبچه ها باید بیایی پیش ما وداستان عشق وعاشقی تان را برایمان تعریف کنید حتما خیلی شیرین است.

توی دلم گفتم شیرین بود حالا چنان تلخ است ,چنان متنفر شده ام که حاضر نیستم توی صورت نه خودش نگاه کنم ونه بچه ای که زاییده ,نخواستیم آقا نخواستیم گه خوردیم عاشق شدیم پا از گلیم خودمان بیرون گذاشتیم گه زیادی خوردیم وحرف مادرمان را

گوش ندادیم و دوپا را در یک کفش کردیم وبسوی بدبختی
واوارگی دویدیم داستات شیرین؟هه هه ,آواز دهل از دور شنیدن
.خوش است واقعیت زندگی با خیال ورویا فرق می کند

12

غروب آفتاب در کنار دریا دنیای دیگریست آنهاییکه دور از دریا
زندگی می کنند آنهایی که در استان های مرکزی ایران هستند از
.این نعمت محروم اند

هزاررنگ بهم آمیخته,سرخ ,نارنجی,عنابی زرد آبی کبودی هزار
رنگ که نام ندارند وآفتاب مثل سلطانی فاتح در میان این رنگها با
جلا وجبروت با طمانینه ومتانت ذره ذره پشت پرده شبستان می
رود, دل نداری لحظه ای چشم از این منظره برداری دوست داری
زندگی در همان لحظه پایان پیدا کند این تصویر در چشمان تو
.جاودان بماند

باد ملایمی موج های کوچکی همچون چینو شکن دامن پرچین
بوجود می آورد یکی به یکی دیگری می خوردو دوتایی با هم
/فرومی روند,کجا؟زیر آب برای چه؟نمی دانم

شب جمعه بود غروب پنجشنبه همه کارگرانی که آن نزدیکی ها خانهو زندگی داشتند زودتر از غروب آفتاب اسکله را ترک می کردند من واوستا توی چادر زندگی می کردیم همه فکر می کردند پدر وپسریم رشته های محبت محکمتر از علایق خانوادگی ما را بهم وصل کرده بود هر دو دردمند بودیم واین درد مشترک بود که یگانه مان کرده بود شب های جمعه اوستا نماز جعفر طیار می خواند بیرون چادر روی شن ها سجاده اش را پهن می کرد وزیر آسمان کبود با خداوند ارز ونیاز می کرد تسبیح می زد و به تک تک مردگانی که می شناخت فاتحه می خواند.

رحیم اول تسبیح واخر تسبیح فاتحه حاجی خانم است شب جمعه روح ها آزاد می شوند حتما دور وبر من است وجودش را احساس می کنم می فهمم که حجاب ها را از جلوی چشمش برداشته اند وحقایق را فهمیده است سائل فاتحه است می آید برایش نثار میکنم می رود.

نماز اوستا طول می کشید ومن ساکت و صامت پشت سرش می نشتم وبه غروب افتاب نظاره می کردم به زندگیم که پشت سر گذاشته بودم به زنم که او هم برای من مرده بود وقتی عشق نیست زندگی مرگ است حالا چه می کند؟آیا اینهمه مدت سراغی از من گرفته؟

اگر می گرفت می فهمیدم بچه ها می روند ومی آیند برای سیدآقا پول می فرستم لااقل میگفت که زنت یک سلام خشک وخالی برایت فرستاده,آه...

اسلام وعلیکم ورحمته والله وبرکاته چیه رحیم؟باز رفتی توی فکر می خواهی برگرد برو سری به خانه ات بزن دل نگرانی غصه می خوری برو برو سری بزن بیا.

نه اوستا هیچ نگرانی ندارم مادرم هست آقا سید هست,پدر ومادر خودش هستند دایه همیشه می آید ومی رو هیچ نگران نیستم.

پس چی؟دلت برایشان تنگ شده؟خب حق داری جوان حق داری.

دلم تنگ شده بود؟هوای خانه ام را کرده بودم؟نه بیزار بودم از آن خانه,می ترسیدم می ترسیدم بروم وباز بیرونم کند نه اصلا هوس رفتن به خانه را نداشتماما غروبها دلم می گرفت مخصوصا غروبهای پنج شنبه که نماز اوستا طول میکشید اسکله کارگر ها خالی می شد ودور وبرم ساکت بود تنهایی دلم را چنگ می زد وغصه هایم را رو می آورد.

رحیم من زیاد فک وفامیل ندارم زیاد هم دوست وآشنا نداشتم سرم همیشه تو کار بود برایت تعریف کردم که پدرم زن گرفتو من ولش کردم از همان موقع بکش کار کرده ام فرصت معاشرت وبرو بیا را نداشتم اما باور کن شبهای جمعه که میشینم سر سجاده گویی مرده ها را خبر می کنند یکی کی می آیند وطلب فاتحه می کنند چه

کس هایی؟چه کس هایی که در غیر این موقع اصلا بیادم نیستند اما سر نماز همه دور وبرم می نشینند و منتظر فاتحه اند.

گاهی می خندیدم وگاهی هول میکردم نه من هرگز همچو نمازی نخواهم خواند من جز پدرم مرده ای ندارم که سائل فاتحه باشد اما وقتی اوستا با مهربانی و علاقه برای زنش ,زنی که آخر عمری روزگارش را سیاه کرده بود فاتحه می خواند دلم مالش می رفت یعنی هنوز در زوایای قلبش محبت او را داشت؟

ایا من هم خواهم توانست دوباره محبوبه را دوست داشته باشم؟ایا کینه ها وگله ها را فراموش خواهم کرد؟یعنی باز هم مثل سابق عشق در تمام بدنم جاری شود؟

چرا نمی شود رحیم چرا نمی شود؟اگر تو اراده کنی می شود زن حلال تو است خدا به تو کمک می کند دوباره دوستش داشته باشی به خدا رجوع کن به خدا متوسل شو ,یا مقلب والقلوب والابصار یا مدبر والیلوالنهار یا محول الحول والاحوال حول حالنا الی احسنو الحال.

...یا مقلب ووالابصار

این دعا را از یکی از کارگران بندر یاد گرفته بودم واز آنروز به بعد هر شب بعد خواندن قل اعوذ برب الناس همین دعا را می خواندم آنقدر تکرار می کردم تا خوابم می برد.

اوستا برای اینکه فکر مرا مشغول کند گاهگاهی داستان می گفت گاهی از خاطرات گذشته اش تعریف میکرد گاهی نصیحتم می کرد گاهی شوخی می کرد گاهی به جد سخن می گفت.

رحیم می گویند وقتی کریم خان زن در شیراز بازار وکیل را می ساخت هر از گاهی برای سرکشی می رفت واز نزدیک کارها را نظارت می کرد در چندمین رفت وآمدی که داشت کارکرد بنای جوانی نظرش را جلب کرد دیوار بازار بلندشده بود وبنا آن بالا می نشست وبا صدای بلند آواز می خواند بی آنکه متوجه کسی شود سرش بکار خودش گرم بود,ان زمان که از این وسائل تازه نبود که عمله از پایین اجر را پرت می کرد وبنا آن بالا بی آنکه اجر را نگاه کند دست دراز می کرد وآجر را می گرفت و روی کار می گذاشت ودوباره دستش را برای گرفتن آجری دیگر دراز می کرد.

وکیل الرعیا مدتی می ایستاد وتماشایش می کرد و تحسین اش می نمود وبه اطرافیان می گفت که عجب بنای ماهری است روزی یکی از همراهان که پیرمرد

دنیا دیده ای بود گفت:

جناب وکیل بنا زیاد ماهر نیست زن خوبی دارد-

:کریم خان به شدت تعجب کرد

یعنی چی؟اوستای بنا روی دیوار زنش توی خانه چه ارتباطی به - مهارت او دارد؟

:پیرمرد گفت

جناب وکیل این بنا به زنش پشت گرم است این قدرت عشق زنش - است که او را بر بالای بلندترین دیوار استوار کرده و در عالم خوشی فرو رفته و با علاقه کارش را انجام می دهد

کریم خان باور نکرد و پیرمرد از او اجازه گرفت که فرصت بدهد .تا به او ثابت کند که آنچه می گوید عین حقیقت است

پیرمرد زنی دوره گرد را مامور کرد که زیر پای زن جونا اوستای بنا بنشیند و از راه به درش کند پیرزن به یهانه ی فروش خرت و پرت راه به خانه ی اوستا بنا یافت زن جوان را دید آشنا شد بمرور رفت و آمدهایش زیاد شد و کم کم صحبت ها از خرید و فروش و صحبتهای خصوصی مبدل شد پیرزن به زن اوستای بنا باوراند که با این همه حسن جمال و این قد و قواره و یال و کوپال و این چشم و ابرو و عشوه و غمزه حیف است زن یک بنای .معمولی شده او لایق وکیل الرعایاست او لایق شاه و وزیر است

زن جوان باور کرد گول خورد و نسبت به شوهرش نامهربان شد سرسنگین شد نامهربانی آغاز کرد بهانه جوئی کرد و بهشت زندگی را تبدیل به جهنم کرد

اوستای بنا وارفت بیچاره شد آسمان زندگیش تیره و تار شد عشق اش غروب کرد زنش بدعنق شد وآسمان گرم حیات شان سرد و افسرده شد.

پیرمرد با تجربه وکیل الرعایا را برای سرکشی به بازار برد دیوار دیگر بازار ساخته می شد نصف اولی کوتاهتر از اولی اوستای بنا بی صدا و مغموم بر بالای دیوار کوتاه با بی حالی کار می کرد و مدام بر سر عمله فریاد می زد:

آجر را بد می اندازی کج می اندازی شل می اندازی.

و آجرها یکی یکی بر زمین برمیگشتند و می شکستند.

وکیل مدتی نگاه کرد و بی اندازه ملول شد پیرمرد تعریف کرد که چه بر سر اوستایبنا آمده که مرغ خوش آواز لال شده و مهارتش از بین رفته است.

آن شب تا مدتی از شب گذشته نتوانستم بخوابم آیا دایه خانم هم همین معامله را با ما می کند؟آیا اوست که محبوبه را نسبت به من سرد می کند؟نکند پدرش نقشه کشیده طلاق دخترش را بگیرد؟

فصل 13

کاکا مراد را همه توی بندر می شناختیم بعضی ها او را مجنون صدا می کردند و واقعا مجنون بود عاشق زنش بود وقتی از نرگس خاتون صحبت میکرد گوئی در پرده ای از لذت و افتخار پیچیده بود تمام شب و روزش وصف عشق و عاشقی اش بود به همه میگفت همه داستانش را می دانستیم.

در یک شب مهتابی وقتی ماه از زیر ابر گاه می آمد و گاه پنهان می شد با الاغ نرگس خاتون فرار دادم همه ی قبیله خواب بودند هیچکس دنبالمان نکرد و الاغه چه خوب می دانست که آهسته قدم بردارد و آن راه پر از شادی و شعف را طولانی کند تمام قرار و مدارهایمان را روی الاغ تجدید کردیم حجله گاهی با عظمت بر روی الاغ بستیم که هنوز پابرجاست.

چندتا بچه دارید؟کاکا مراد؟-

هشت تا یکی از یکی بهتر یکی از یکی خوشگلتر بزرگیش خانه شوهر و کوچکترینش توی قنداق قاه قاه می خندید.

کاکا مراد در طول مدتی که بندر بودیم هر ماه یکبار می رفت پیش زن و فرزاندانش و تمام ماه سرشار از شادی و عشق بود نزدیک

به آخر ماه پرواز می کرد هر کار مشکلی را با جان و دل انجام می داد خستگی نمی فهمید غم نداشت گرمای محبت زنش خون را در رگهایش به جریان انداخته بود و سرزنده بود.

گاهی فکر میکردم شاید حق با مادر بود که گفت:

- اگه چند تا بچه بغل محبوبه می گذاشتی اینقدر پاپی تو نبود سرش بکار بچه ها بود و کمتر دنبال بهانه میگشت.

و بالاخره اگر به خانه برگشتم از برکت وجود کاکا مراد بود که همه ی مان را به زن و زندگی علاقه مند می کرد.

شب بود که به شهر رسیدم و تا خانه با پای پیاده مدتی طول کشید که برسم وقتی رسیدم موقع خواب بود الماس خوابیده بود این بار بی آنکه حرفی بزنم الماس را بوسیدم مادر شکسته شده بود اما محبوبه معلوم بود که کک اش هم نگزیده بود من زیر آفتاب جنوب سیاه شده بودم لاغر شده بودم فکر میکنم ده سال پیرتر از سن ام شده بودم.

بعد از این همه مدت حتی آغاز سخن مشکل بود چه بگویم؟چگونه صحبت را شروع کنم؟

مادر بلند شد برود بخوابد الماس را هم بغل کرد برد تنها شدیم نگاهش کردم نگاهم نکرد باز هم داشت گلدوزی می کرد الهی روی قبر من گل بدوزی آخه اینهمه گلدوزی چه فایده ای دارد؟

!محببه جان هنوز خوشگلی ها-

ساکت بود نه حرف می زد نه نگاهم می کرد مدتی نگاهش کردم هنو می توانستم مثل کاکا مراد باشم دوستش داشته باشم دوباره شروع کنم اما قیافه ی اخم آلودش خشکم کرد پس ام زد دلگیریش از چه بود؟آه فکر می کرد که من دارم با کوکب خوش می گذرانم :آخ که زنها چقدر احمق اند گفتم

صیغه اش را پس خواندم دلت خنک شد؟-

کدام صیغه کدام زن پدرم زیر آفتاب بندر درآمده هرچه دراوردم کف دست آقا سید صادق ریختم این زن عزیر هیچ بروی خودش نمی آورد که آخر پول گوشت و نان و بنشن از کجا می آید>قصاب و بقال خیرات پدرشان نسیه می دهند؟اصلا ممنون نیست که هیچ یک قورت و نیم اش هم باقیست چه بکنم خدایا؟از دربه دری خسته شده ام دلم می خواهد سرخانه و زندگیم باشم کنار بچه ام باشم کنار مادرم باشم زنم را می خواهم خزیدم به طرفش دستم را گذاشتم :روی شانه اش و زیر گوشش زمزمه کردم

.دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را-

این شاه بیت معجزه گر زندگیم بود هر وقت اینرا می خواندم یا بیاد می آوردم همان احساس روز اول به سارغم می آمد دوباره کینه ها رنگ می باخت دوباره عشقم زنده می شد دستهای پر از تمانیم را به سوریش دراز کردم آغوش باز کردم که خودش را در آغوشم

بیاندازد پدر کشتگی که نداشتیم من که گناهی نکرده بودم او هم گناهی نکرده بود بسکه دوستم دارد حسادت می کند سوء ظن پیدا می کند این خیلی خوب هم است کاکا مراد می گفت زن وقتی عاشق است حسود است وقتی بیتفاوت شد یعنی که دیگر دوستت ندارد دستم را با تغیر پس زد.

ولم کن رحیم دست به من نزنو-

فریاد بلند شد.

باز می خواهی قشقرق راه بیندازی؟خوب مرا می خواستی حالا - برگشته ام دیگر!

تصور در به دری دوباره برایم خیلی مشکل بود زمستان در پیش بود چه می توانستم بکنم؟با یک شال که در زمستان نمی شد باز هم توی دکان بخوابم خانه ی اوستا هم به طور مداوم نمی توانستم بروم می فهمید که با زنم به هم زده ام نمی دانم چرا دلم نمی خواست او هم خبردار شود اصلا دلم نمی خواست احدی بداند که با زنم قهرم از خانه ام فراریم به خانه راهم نمی دد خانه مال اوست مالک اوست و صاحب اختیار مادر را هم به خاطر دایگی بچه اش رو می داد اگر تنبل نبود او را هم بیرون می کرد مدتی ساکت نشستم سرش پائین بود در قیافه اش کوچکترین بارقه ی امیدی وجود نداشت اگر آن شب کنار هم خوابیدیم از استیصال بود نه از مهر و محبت که عشق در وجود هردوتایمان نابود شده بود

روزی که من خانه بودم و محبوبه به همراه بچه حمام رفته بود .مادر تعریف کرد که دایه آمده بود و خبرهای تازه آورده بود

دایه جان تازه چه خبر؟-

خبر سلامتي ، نزهت عاقبت زائيد ، دو قلو ، دو تا دختر مثل - دسته گل ، خجسته جانم پيانو مي زند ، آدم كيف مي كند بيا و تماشا كن ، منوچهر آنقدر شيرين شده كه نگو ، هزار ماشاالله ، آقا جانتان مي گويند پايت را روي زمين نگذار بگذار روي چشم من ، بچه به اين كوچكي انگار چهل سال از عمرش مي رود ، چه قدر با ادب ، چه قدر با كمال ...

ديگر چه دايه جان -

ديگر اينكه پسر خاله ات حميد خان تريـاكي شده ، شب و روز پاي بساط منقل ، هر چه گيرش مي آيد ، مي كند تو حقه وافور و دود مي كند به هوا ... راستي برايت نگفتم ؟

چي را نگفتي ؟ -

كه منصور آقا زن گرفت ؟ -

زن كه خيلي وقت است گرفته ، پسردار شدنش را هم برايم گفتي -

- نه بابا آن زنش را نمي گويم ، يک زن ديگر گرفته ، سر دختر گيتي آرا هوو آورد ، اسمش اشرف السادات است ، پدرش آدم محترمي بوده ، اداره جاتي بوده ولي مرحوم شده .

- راست مي گوئي دايه جان ؟

- اوهوه ... دو سه ماهي مي شود ، يادم رفته بود برايت بگويم

- از منصور بعيد است ! حالا زنش چه كار مي كند ؟

- بيچاره منصور خودش كه نخواسته ، نيمتاج خانم به زور وادارش كرده ، به منصور آقا گفته الا و بلا بايد زن بگيري ، هر چه منصور گفته والله به پير و پيغمبر من زن نمي خواهم ، گفته نه نمي شود ، بايد زن بگيري من دلم مي خواهد تمام وقتم را به نماز و روزه بگذرانم و عبادت كنم ، نمي توانم براي شما زن درست و حسابي باشم ، بيچاره نه كه آبله رو است ! اين طور گفته تا خودش هم زياد سبک نشده باشد . آخر سر هم خودش دست و آستين بالا زده و اشرف خانم را پيدا كرده و براي منصور آقا گرفته ، يک دختر قد كوتاه سفيد تپل موپول ، نيمتاج خانم شد خانم بزرگ و اشرف هم شده خانم كوچيک . آن اوايل هيچ كس اشرف را به حساب نمي آورد ، خانم بالا و خانم پائين نيمتاج خانم بود ، ولي از بخت بد او زد و دختره حامله شد ، بين خودمان بماندها ... !

- دختره از ان ناتوها از آب در آمده ، مي گويند آبش با خانم بزرگ توي يک جوي نمي رود ، گفته چرا نيمتاج خانم بايد همه كاره و

كيا و بيا باشد ؟ من به اين خوشگلي و آن وقت او سوگلي باشد ؟! خلاصه روزگار را براي آقا منصور بيچاره سياه كرد ، هر چه مي گويد من از اول با تو شرط هايم را كرده بودم ، مي گويد اين حرفها سرم نمي شود من يكي نيمتاج هم يكي ، زندگي را به كام شوهرش زهر كرده ، حالا هم كه نزديک به سه ماهش است ، منصور خان مرتب به نيمتاج خانم مي گويد تقصير توست كه اين بلا را به روزگار من آوردي .

خوب نيمتاج چه مي گويد ؟ -

هيچ ، لام تا كام حرف نمي زند ، ان قدر خانم است كه نگو ، - همين خانمي اوست كه زبان منصور آقا را بسته است ، فقط يک دفعه به خانم جان شما درد دل كرده و گفته اند كه من شرمنده منصور هستم ، اين تكه را من برايش گرفتم .

!!؟

پس اينطور پسر عموي گردن كلفت اش با داشتن زن رفته يک - زن ديگر عقد كرده و بچه درست كرده هيچ اشكالي ندارد هيچي كه هنوز هم پسر عمو جان عزيز است ، يک پا آقاست ، محترم است ، اما من بيچاره گردن شكسته دو كلام با دختر خاله ام كه داشت عروس مي شد حرف زدم يكسال است تاوان پس مي دهم .

آخه آقا منصور كه خودش نرفته زن بگيرد دايه مي گفت نيمتاج - خانم به زور مجبورش كرده .

- شعر و ور مي گويند مگر مرد را مي شود مجبور به ازدواج كرد ؟ دختر معصوم نا بالغ نيست كه دست و پايش را ببندند و بزور بهش تجاوز بكنند ، اين حرفها چيه مادر ، تو چرا باور مي كني ؟ اينها عادت دارند عيب هاي خودشان را طوري سرپوش مي گذارند كه حسن جلوه مي كند ، مرديكه با زن آبله رو خوابيدنش هم از روي انسانيت نبوده كه اگر بوده سرش هوو نمي آورد .

- رحيم چرا حاليت نيست زنه خودش آستين بالا زده و رفته اين دختره را خواستگاري كرده .

- ننه جان تو چرا باور كردي ؟ مگر يادت رفته مي گفتي هيچ زني حاضر نيست شوهرش را بغل ديگري ببيند ، شوهر توي گور باشد براي زن قابل تحمل تر است تا بغل هوو .

مادر خنديد :

- خب تو حالا منظورت چيه ؟ مي خواهي زن بگيري ؟

- من ؟ به گور پدرم مي خندم يكبار غلط كردم براي هفت پشتم كافيست ، نه اما انچه سوز دارد داستان يک بام و دو هواست ، پدر پدر سوخته اش دو تا زن دارد ، پسر عموي عزيزش دو تا زن دارد ، عمويش فلان كاره است ، هيچ عيبي ندارد ، رحيم بيچاره حق ندارد نفس بكشد .

- پسر جان مگر تو بخاطر ديگري خوبي ؟ تو براي خودت گناه نمي كني ، تو براي خودت با عفت هستي كاري به كار ديگران نداشته باش ، هر كسي در گرو اعمال خودش است ، در قيامت نامه اعمال هر كس بدستش است .

- چه گروئي مادر ؟ چه قيامتي ؟ اين دنيا دارم مي سوزم كو تا آن دنيا ؟ كي از آنجا خبر آورده ؟ كي رفته دوباره برگشته ؟ خودت شاهدي كه با اين غيرت الكي اش چه جوري آواره دشت و بيابانم كرد حسرت خانه به دلم بود ، من يک چيزي مي گويم تو يک چيزي مي شنوي ، پدرم در آمد ، پير شدم .

- ولش كن رحيم ، گذشت ، خدا را شكر حالا روبراهيد ، گذشته ها را بلغور نكن ، توكل به خدا بكن .

- دلم اتش گرفت غمم تازه شد اخه ...

- ديگه بعد از اين هيچي به تو نمي گويم ، تقصير من بود كه خبرهاي دايه آورده را نقل قول كردم .

- نه ، بد هم نشد ، ايندفعه يک كلام گفت مي دانم چه بگويم ، مي دانم چه جوري جوابش را بدهم هر چه من كوتاه ميام ، بدتر مي كند هه هه آقا جانم منصور خان ام پدر صلواتي ها ...

اول تابستان بود باز حال محبوبه بهم شد ، دل بهم خوردگي ، سر درد استفراغ ، من بوي چوب مي دادم و آخ بودم ، مادر هر غذائي

مي پزد بويش حالش را بهم مي زند ، واه واه زن هم اينقدر بد ويار مي شود ؟ اما باز دلم شاد است بچه ديگري در راه است ، بچه را دوست دارم ، اميد دارم كه بچه ديگر ارتباط مان را صيقل دهد ، رنگ خاكستري زندگيمان را روشن كند ، مادرم هم خوشحال است او هم فكر مي كند اگر چند تا بچه دور و برمان باشد زندگيمان رنگ ديگري خواهد يافت .

- مبارک باشه انشالله .

محبوبه سرگردان است ، گوئي از اينكه حامله است بسختي نگران است ، چرا ؟ دفعه اول كه سر زايمان زياد اذيت نشد ، از چه مي ترسد ؟

هر چه من مي خنديدم و اظهار شادي مي كردم اخم هايش باز نمي شد ، چه شده ؟ بچه را نمي خواهد ؟

بد دل شده بودم ، فكر مي كردم با پدر و مادرش توطئه اي چيده اند ، حتما مي خواهند ببرندش ، اگر برود چه مي كنم ؟ نه اينكه دوستش داشته باشم ، نه ، كم كم دلم مالامال از نفرت مي شد ، اما زن طلاق دادن براي مرد سر شكستگي است ، چه مي دانم ديگران چه احساسي دارند ، اما براي من چنين بود ، شبها تا نيمه خوابم نمي برد دمادم صبح مي خوابيدم و مدام كسل و بي حال بودم ، به مادر سپردم اگر صبح آمد ديد خوابم ، بيدارم نكند بگذارد بخوابم ، چون بدجوري خوابم بهم خورده بود ، فكر و خيال مثل

خوره به جانم افتاده بود ، به مادر گفته بودم وقتي دايه مي آيد تنهايشان نگذارد ، نگذارد پچ پچ بكنند ، مي ترسيدم ، مي ترسيدم توطئه اي در كار باشد ، مي ترسيدم نقشه بكشند و مرا بيچاره تر بكنند ، محبوبه مدام دنبال بهانه مي گشت ، مدام با من سرگران بود ، نه اينكه من نبودم اما سرگراني من عكس العمل رفتار او بود ، مثل موم توي دستهايش نرم بودم ، اگر مي خنديد پر

در می اوردم اگر اخم میکرد کسل و مغموم میشدم،گرفتار شده بودم گرفتار ،

رحیم ظهر کجا بودی ؟-

کجا بودم دنبال بدبختی،سرکار ،باغ دلگشا که نرفته بودم-

! تو که ظهرها توی دکان نمی ماندی-

یادت رفته ؟پس ان موقع ها کی به سراغم می امدی ؟یک بعد - ازظهر نبود؟از وقتی تو زنم شدی پایم را از دکان بردی

پس چرا صبح ها تا لنگ ظهر میخوابی ؟خوب زود بلند شو برو - به کارت برس عوضش ظهر بیا خانه

بیام که چی؟تو را تماشا کنم که یا عق میزنییامثل عنق منکسره بق - کرده ای؟

خوب حامله هستم حال ندارم-

. حامله نبودنت هم دیدیم.....با هفت من عسل نمیشود خوردت-

تو سیر شده ای-

میزنم توی دهانت ها!.....ان قدر سر به سر من نذار ،اقا بالا - ! سر من شده ای

میدانستم دنبال بهانه است،میدانستم مخصوصا من را عصبانی میکندمیدانستم همه این ها توطئه است ان که سیر شده بود،او بود ،نه اینکه من مشتاقش بودم نه،اما اول او شروع کرداول او از خودش راند،در کمال اشتیاق با تمام نیاز به سویش رفتم ،با سردترین کلمات وبا تلخ ترین نگاه ها مرا از خودش راندو کم کم من هم رانده شدم ،اشتیاق از دست دادم،افسرده و ملول شدم وهمه ی زندگیم به خورد خواب و بیداریم در غم میگذرد،خواب از سرم پریده بیدار که هستم ارزوی خواب دارم لا اقل وقتی میخوابم از دنیای واقعی اطرافم میبرم ومغزم استراحتی میکند،برایم یک خواب عمیق،ارزو شده بود،عمیق نمی توانم بخوابم وقتی بیدار میشوم بجای اینکه خستگیم از بین رفته باشد احساس میکنم کسل ترشده ام ،کوفته تر شده ام،صدای چهچه ی پرندگان که زمانی فکر میکردم اشعارعاشقانه است،ازارم میدهدصدای عزاداریست،صدای ضجه و ناله است ،افتابی که گرمابخش حیاتم بودداغم میکرد گویی کمر بسته که جزغاله ام بکند،باد که میوزید نسیم دل انگیزی بودکه

بوی گل به مشام می اوردحالا که باد میوزدفکر میکنم دیو ها وشیاطین قصد بهم زدن هرچه که دارم را کرده اند اخ که رنگ طبیعت چه بد عوض شده است،حتی شوخی وبازی با پسرم هم دلم را وا نمیکندحتی درددل کردن مادر هم سبکم نمیکند

ای عشق لعنت برتو،که شیطان واقعی هستی ،تا به لب سراب میکشی ودر چاه ذلت سرنگون میکنی ،ای عشق لعنت بر تو که زهر هلاهل هستی که رویش روکش شیرین کشیده باشند ای عشق لعنت بر توکه اول میفریبی و اخر میگدازی،اول مست میکنی واخر دیوانه بندی می نمایی ای عشق لعنت بر تو که مدهوش میکنی وبد ترین بلا ها را سر گرفتاران خود می اوری.

(14)

رحیم جان من خوابم می اید نمی ایی برویم بخوابیم؟-

خوب تو برو بخواب-

بی تو؟-

سرم را بلند کردم وبا تعجب نگاهش کردم،با دوچشم خمار نگاهم میکردبا تعجب گفتم :

-تو که حالت از من به هم میخورد!

خندید:خوب ویار همین است دیگر ،ادم از یک چیز بدش می اید فردایش همان را میخواهدمادرم با اشمئزاز سر تکان دادوبچه را با خشونت بغل زدودر حالی که از اتاق بیرون میرفت گفت:

-بی حیا شده ای!این زن اصلا شرم وحیا سرش نمیشود.قباحت دارد به خدا

وقتی از پله ها پایین میرفت غرغرش را میشنیدم که میگفت خیلی .....

نزدیکی های ظهر در دکان احساس کردم که دلم میخواهم برگردم خانه،رحیم ،محبوبه دارد روبه راه میشوددارد دوباره گرم میشود،توهم کمک کن،تو هم تغییر رو به بده،اینقدر در گوشه ی این دکان تنها نمان،فکر وخیال نکن،ظهرها برو خانه ،او که دیشب اغوش گرمش را به روی تو باز کرد،تو هم گرم شو،توهم سعی خودت را بکن،یا مقلب القلوب والابصاربه خدارجوع کن،از خدا کمک بخواه،خدایی که دلها رو بهم نزدیک میکنه ،زن وشوهرها رو به هم مهربان میکنه ،کینه ها را از دل ها میزداید،مگر اندفعه نکرد؟بازهم میکند همه ی زن وشوهرهاگویا از این جور برنامه ها دارند چه میدانم چرا؟ولی دارند ،اما تا اخر عمرباهم می سازند نمی دانم شاید باهم می سوزند،به هر صورت تو سعی ات را بکن

او یک قدم امده تو مردی تو از او بزرگتری،تو دو قدم بروجلو دکان را بستم ،گویی دوباره پر دراوردم ،سر راهم ،روی چهار چرخ انار نو برانه میفروختند چهارتا انار درشت خریدم ،سر الماس محبوبه انارمیخورد اینار هنوز معلوم نیست چی میخواهد بخورد هرچه میخورد بالا می اورد،اما انار ترش و شیرین است به هر مزاجی میسازد،انشاالله بخورد،فکر اینکه بچه ی مرا در دلش دارد سر شوقم اورده بود،بازهم داشتم گرم میشدم ،اگر اینبار دختر بیاورد خوب است،یک پسر داریم یک دختر داشته باشیم جور است،تازه پسر هم باشد بد نیست دو تا پسر ان هم خوب است،الماس همبازی پیدا میکندباهم میدوند باهم بازی میکنندباهم کشتی میگیرندمن همیشه تنها بوده ام برای همان حالاهم گوشه گیر شده ام،دیر جوشم ،دوست واشنایی ندارم یک دوست صمیمی که هم سن من باشداوستا را دوست دارم اما پدر من است هم زبان من نیست تا بحال نگفته ام که محبوبه چه بلایی به سرم می اورد وچه به روزگارم می اوردتا بحال نمیداند که از دست محبوبه فرار کرده ام به همراهش به بندر رفتم فرار نکرده بودم ،بیرونم کرده بود گفته بود برو

ول کن رحیم دوباره گله ها را نکن-از دست رفیقان چه بگویم گله ای نیست،گرهم گله ای است حوصله ای نیست-گذشته را ول کن از دیشب شروع کن دیشب به گذار اغاز تولدی دیگر برای زندگیمان باشد،تولد دومین فرزندتان ،فرزند تو ومحبوبه،دختری که

ماه ها به خوابش میدی ،وبا تمام وجود درتمنایش بودی به ان محبوبه فک کن به ان مجبوبه ای که دل از کف ات ربوده بود.

سلام مادر-

سلام رحیم چه عجب ظهر امدی ؟من اصلا به اندازه غذا درست - نکرده ام دیدی چه شد؟

مشکلی نیست مادر بیگانه که نیستم با نان میخوریم نان داریم؟-

به اندازه نیست میروم می خرم -

کومحبوبه؟-

رفته حمام ،رحیم این محبوبه خیلی بی حیا شده ،داشت میرفت - سوال کردم کجا،گفت حمام گفتم :دوروز پیش رفته بودی حمام گفت من که تقصیر ندارم از رحیم بپرسید چرا؟....

توی دلم بدم نیامدخب حرف راست را گفته بوداما همه ی حرفهای راست را که نباید اینجور وقیحانه برملا کرد گفتم :

مادر توهم زیادی توی کارهای خصوصیش دخالت میکنی ،خودت - را به ان راه میزدی چه کار داشتی ؟

وا!نپرسم کجا میرود؟-

وقتی بقچه حمام زیر بغلش است پرسیدن ندارد -

زیر چادر از کجا بفهمم چی زیر بغلش است؟خوبه خوبه کمتر - طرفداریش را بکن قبول کن حیا ندارد.حوصله ی جرو بحث نداشتم رفتم دنبال نان .

روده بزرگم روده ی کوچکم را میخورد،به شدت گرسنه بودم ،اول ناهار الماس را دادیم خوردمن هم ناخنک زدم ،ساعت دو شد نیامد ،سه شد نیامد یعنی چه؟

کجا رفته مگر می شود هشت ساعت تمام توی حمام ماند

می گم رحیم ما ناهارمون را بخوریم مال محبوبه را همینجا می گذاریم روی سماور گرم بماند

باشد بخوریم بعد از ظهر قراره یکی بیاد توی دکان کارش را تحویل بگیرد بده بخورم اگر نیامد پیش الماس می مانم تو برو سری به حمام بزن ببین چه خبره

دل توی دل نبود نمی توانستم تصمیم بگیرم که به چه فکر بکنم اینهمه مدت نزدیکی های ساعت چهار صدای در آمد یک ضربه به در خورد مادر توی حیاط بود دوید به طرف در آمد آمد

از پنجره نگاه می کردم منتظر بودم از حمام آمده بوی گل می داد

فریاد مادر به گوشم رسید رحیم بیاابیاا

از پله پریدم پایین دویدم به طرف در کوچه وای خدای بزرگ محبوبه جلوی در دراز به دراز افتاده بود چی شده چرا افتاده

مثل اینکه غش کرده ببرش توی اطاق

با دستی زیر زانوها و با دست دیگر زیر سرش را گرفتم و مثل پر کاه از زمین بلندش کردم وقتی چادرش بلند شد بقچه حمامش را دیدم که زیرش افتاده

اسباب حمامش ننه اسباب حمامش را بیاور

مادر بقچه حمامش را برداشت تند تند از پله ها بالا رفت و تا من به اطاق برسم تشک اش را توی اطاق کوچک پهن کرد و شمد روی آن کشید نگاهی توی صورتش انداختم پیشانی اش پر از عرق درشت بود محبوبه جان چی شده توی حمام حالت به هم خورد

مادرم با بی حوصلگی گفت بگذارش زمین او که حمام نبوده

عصبانی شدم مادر باز هم سرلج داشت با فریاد پرسیدم از کجا فهمیدی

از موهایش که خشک است از این که همان لباس های صبح تنش است از اینکه بوی حمام نمی دهد

محبوبه را آهسته روی تشک گذاشتم نمی دانم کجایش درد گرفت بخودش پیچید

مادرم آهسته چادر را از سرش برگرفت هوا گرم بود به من گفت بلندش کن شمد را از زیرش بیرون بکشم دوباره بلند شدم مادر با وحشت گفت

رحیم ببین خونریزی کرده

کنار تشک اش زانو زدم به خونی که دامن و ملافه و تشک را سرخ کرده بود خیره شدم وحشتناک بود گویی سر گوسفندی را بریده اند محبوب جان چه شده چرا زمین خورده ای آخر آخر چرا تمام وجودم مالامال از دلسوزی و همدردی شده بود محبوب عزیز من چرا این بلا سر تو آمد مادر برخلاف من حالت تهاجمی داشت گویی رفته رفته عصبی تر می شد دامنش را بالا زد و بین پاهایش را ورانداز کرد اول مات اش برد و بعد با غضب گفت

دختره آب زیر کاه زمین خورده نه جانم زمین نخورده رفته داده بچه اش را پایین کشیده اند

گویی صاعقه ای بر فرق سرم کوبیده شد چیزی راه گلویم را گرفت هی قورت دادم پایین نرفت

چی چی گفتی

هیچی رفته بچه اش را انداخته

بچه اش کی گفته این بچه فقط مال اوست کی به او این حق را داده بی اجازه من بی خبر ازمن بی اراده دستم را بالا بردم تا یک سیلی

زیر گوشش بزنم ای عفریته هفت خط ای جادوگر حرامزاده مادر دستم را میان زمین و هوا گرفت

چه کار می کنی می خواهی او را بکشی خودش دارد از زور خونریزی می میرد برو حکیم بیاور

چه خبرته سر می بری

زنم دارد از دست می ره

آخ بمیرم برات بدو بدو

بی آنکه متوجه شوم به زنی سخت تنه زده بودم که سرم دادکشید اما وقتی فهمید چرا می دوم عصبانیتش به محبت تبدیل شد دویدم نفس نفس می زدم اصلا چشمم اطرافم را نمی دید جلوی چشم ام قیافه رنگ پریده محبوبه بود و ملافه پر از خون وقتی رسیدم جلوی در قابله ای که الماس را بدنیا آورده بود در را زدم تازه متوجه شدم که با کفش های کهنه مادر که پشت شان را خوابانده و توی خانه می پوشید این همه راه را دویده ام

تمام شب من و مادر بالای سر محبوبه نشستیم بی هوش بود رنگ پریده و نزار آخ که وقتی زبانش کار نمی کرد چقدر مظلوم و دوست داشتنی بود الماس مدتی دور و برش چرخید

الماس جان بیا بگیر پهلوی مادرت بخواب اوف شده

انگشت کوچکش را می زد روی صورت مادرش و با تاسف می گفت اوف اوف

مادر تکیده شده بود هیچ حرف نمی زد غمی بزرگ توی چشمهایش بود که نه فقط مختص این لحظه و این جریان بود بلکه غم بدبختی پسرش بود

رحیم رحیم اگر صبح بیدار نشد برو یک حکیم حسابی بیاور

مادر قابله که بهتر از حکیم حالیش می شود که چی به چیه یک مرد از کجا بفهمد چه بر سر یک زن آمده

می فهمد پسر جان می فهمد تجربه دارد قابله فقط بچه را به دنیا می آورد که اگر هم نباشد خود بچه بی کمک دیگری به دنیا می آید

حالا بگذار صبح بشود

من دلواپس به هوش آمدنش نیستم خون امان نمی دهد می ترسم

چی می شود خون بند نیاد چی می شود

خدا به دور خون می بردش

یعنی چی می برد

مادر با ناراحتی نگاهم کرد و با صدایی که گویی از ته چاه در می آید گفت

می میرد پسر می میرد

آنقدر آسمان را نگاه کردم ستاره ها را شمردم خدا خدا کردم تا صبح شود گویی شب ده برابر شده بود گویی آفتاب بنا نداشت بیرون بیاید نه خواب داشتم نه آرام اگر می توانستم بخوابم اینقدر بدبختی نمی کشیدم مادر چادرش را رویش کشیده بود به دیوار تکیه داده بود گاه چرت می زد گاهی می پرید اما من تا صبح چشم بر هم نگذاشتم

خدایا من نمی دانستم اینقدر محبوبه برایم عزیز است خدایا نمی دانستم اینقدر محبت اش در دلم ریشه کرده خدایا مرا ببخش این بار محبوبه را به من ببخش دوستش دارم خدایا روا مدار الماس بی مادر شود بدبخت می شویم بدبخت

بالاخره صبح شد کدام شب صبح نشده است

چیزی بخور از پا می افتی

نه اشتها ندارم

یک چایی تلخ

دویدم باز هم همه راه را دویدم بین منزل ما و خانه اوستا حکیمی را سراغ داشتم پیرمردی بود خمیده با عینک دسته دار که گاهی روی دماغش می گذاشت و گاهی بر می داشت

دستم به دامنتان زنم دارد از دست می رود

چه شده

خون دارد می بردش

آخه چه شده زاییده پا به ماه است

رویم نمی شد بگویم چه بلایی سر خودش و سر ما آورده درشکه گرفتم و حکیم را بردم خانه حکیم وقتی محبوبه را دید سرش را با تاسف تکان داد دورو بر اطاق را نگاه کرد الماس کنار مادر کز کرده بود

مگر چند تا بچه دارد که این یکی را رد کرده

همین یکی است

حکیم لبهابش را ورچید یعنی چه کجا این بلا را سرش آورده

نه من می دانستم نه مادرم خجالت کشیدیم حرفی بزنیم یک نسخه بلند بالایی نوشت و رفت دویدم دنبال دوا مادر گفته بود جگر گوسفند هم برم کبابش کنیم بدهیم بخورد جان بگیرد جای اینهمه خون را باید پر کرد

آن شب هم مثل شب قبل گذشت خدایا یک کلام حرف بزند چشمش را باز بکند تمام شب دستش توی دستم بالای سرش نشستم می ترسیدم تن اش سرد شود و من نفهمم با دستهایم گرمای تنش را احساس می کردم و می دانستم که هنوز زنده است

الماس هم ملول شده بود گاهی سرش را روی پای مادرش می گذاشت و ساکت دراز می کشید گاهی توی بغلش می نشست و

موهای مادرش را نوازش می داد مادر طفلی هی کهنه می شست خشک می کرد من محبوبه را بلند میکردم و او زیرش را عوض می کرد

رحیم فکر نمی کنی به پدر و مادرش خبر بدهیم

که چی

اصلا نمی توانم بگویم چه می شود اصلا سرم سوت می کشد وقتی فکر می کنم

مگر ما کردیم مگر ما خبر داشتیم دختر بی شعور خودشان کرده ما چه بکنیم

ای پسر ای پسر اینها همه درست اما اگر زبانم لال بلایی سرش بیاید ترا ول نمی کنند

مادر خوب فکر کرده بود حق با مادر بود پول داشتند زور داشتند تا بوده پول حق را خریده اند با زر و زور مظلوم را کشته اند چه بکنم خدایا

آن پدرسگی که این بلا را سرش آورده کیه آخر بروم دنبالش خودش بیاید ببیند چه خاکی به سرمان می کند

آخه نمی شناسیم که نمی دانیم که کجا رفته پیش که رفته

برو حمام بپرس شاید آنها خبر داشته باشند

پسر این اصلا قصد حمام نکرده آنها همه نقشه بود همه حقه بود ما را گیر آورده بود

چه جوری نفهمیدم چه می خواد بکند عجب ما را خام کرد

مادر ساکت ماند نمی دانست چه بکند داشت فکر می کرد مدتی به سکوت گذشت محبوبه بیهوش بود الماس خوابیده بود مادر بیچاره چرت می زد و من در دنیایی از غم غوطه می خوردم

خدایا جز چند ماهی بقیه زندگی مشترک ما تلخ بود همیشه قهر بودیم همیشه دعوا کردیم شیرینی آن چند ماه ارزش این همه بدبختی را داشت آن عشق سوزان ارزش این تحقیر جانگذاز را داشت اگر دوستم داشت آیا بچه مان را می گشت بفکر آخرین حرفهایش بودم چه گفت آخرین کلامی که با هم حرف زدیم چه بود

آخرین شب آری شب قبل از این ماجرا شب چهارشنبه چه شبی بود بعد از ماه ها شب خوبی بود مرا زیر و رو کرد مرا تکان داد همه گله هایم فروکش کرد هنوز در سکر آن شب بودم که گویی پتک بر مغزم فرود آمد ای احمق نادان آنها همه نقشه بود آن همه عشوه و ناز حیله زنانه بود همه حقه بود می خواست چهارشنبه بهانه ای برای بیرون رفتن از خانه را داشته باشد حمام را بهانه کند کی می تواند جلویش را بگیرد پس بی من نمی توانست بخوابد کشک بود چرا نمی خواست مرا نمی طلبید من وسیله بودم وسیله ای برای کشتن بچه مان وای خدایا

رحیم می گم برو دنبال دایه خانمش بگذار بیاید ببیند چه حال است

هر کاری بگی میکنم جز این نمی توانم آنجا نمی توانم

آخه پسر خدا نکرده زبانم لال

زبانت لال که چی می میرد چه بکنم بگذار بعدا هر چه با من می خواهند بکنند حالا بنشینم غصه زندگی خودم را بخورم

صدای در بلند شد نا نداشتم بلند شوم ماشالله مادر قدرت مقاومتش بیشتر از من بود بلند شد رفت دم در مدتی طول کشید تا بیاید هر حرکتی مرا امیدوار می کرد انشالله یکی از راه برسد خوش خبر باشد انشالله همان کسی که این بلا را سرش آورده برای احوالپرسی بیاید انشالله پدرش باشد انشالله مادرش باشد

صدای بالا آمدن مادر از پله ها شنیده شد

کی بود مادر

زن آقا سید صادق بود همراه مرتضی پسرش دنبال الماس آمده بودند که برود بازی کنند گفت درتان بسته است نگران شدیم الماس پیدایش نیست فکر کردیم مریض است

چه گفتی

حال و احوال را گفتم دل نگران شد گفت خوبه آقا رحیم بره دنبال دکتر حجت خیلی دکتر خوبیه بالای شهر نشسته دکتر اعیان اشراف است

وای خدا این اعیان اشراف دم مرگ هم باید بالاسر مرده هایمان حاضر شوند اسم دکتر حجت را شندیه بودم می دانستم آن بالا بالاهاست پیش اش بروی یک عالمه می گیرد تا چه برسد بیاید توی خانه آن حکیم زپرتی ته کیسه ام را با نسخه اش و کرایه رفت و برگشت اش و حق القدمش بالا آورد این را چه بکنم

رحیم برو پسرم حالا محبوبه هر غلطی می کرد به جای خودش دختر مردم است مادر الماس است زن تست خدا نگرده بعدا پشیمان می شویم و ندامت ما را می کشد که ایکاش دکتر حجت را بالای سرش می آوردیم و نیاوردیم

ساکت بودم چه بگویم

رحیم این دست و آن دست نکن در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

بلند شو شب برو بیار جمعه است حتما توی خانه اش است

از کجا معلوم چله تابستان شاید رفته بیرون شهر

تو برو اگر نباشه دیگه مصلحت خداست تو سعی ات را کردی

آخه مادر

چیه آخه ندارد بالاخره باید دختره بلند شود بیدار شود

والله چی بگم چه جوری بگی حرفت را به مادرت بگو خودت هم از پا افتادی رنگ به صورت نداری شب تا صبح چشم روی هم

نمی گذاری اینجوری مگر می توانی بری کار بکنی بلند شو بلند شو

مادر آخه از آنجا تا اینجا میدانی کرایه درشکه چند می شود

خب بشود چه بکنم دیگه پیش آمده نباید پیش می آمد بی عقلی زنت است خودسری یک دندگی هیچ کس را به حساب نیاوردنش است چه بکنیم

والله مادر پول ندارم

الهی قربان تو بروم بیا بیا مادر چارقدش را باز کرد گوشواره هایش را در آورد داد به من ببر ببر اینها را برو دنبال دکتر

روز جمعه همه جا بسته کجا ببرم بفروشم

پای پیاده به هر جایی که امیدی می رفت سر زدم هیچکس را پیدا نکردم چه بکنم چه بکنم میخواستم بروم پیش اوستا از او قرض بگیرم اما رویم نشد می پرسید چه شده چه می گفتم به یک بیگانه راحت تر می توانم بگویم که زنم سر خود رفته این کار را کرده اما به آشنا نمی توانستم بگویم تصمیم گرفتم بروم پیش دکتر و جریان را بگویم و شاید گوشواره های طلا را با خودش معامله کنم در بزرگی با رنگ قهوه ای سوخته تراشکاری عالی درشکه رو در را زدم چند بار بالاخره پیرمردی لنگان لنگان آمد

کیه

باز کنید مریض دارم

آقای دکتر جمعه ها مریض نمی پذیرند

دستم به دامنتان زنم دارد از دست می رود

گفتم آقای دکتر جمعه ها مریض نمی پذیرند

شما را قسم می دهم به خدا از راه دور آمده ام نا امیدم نکنید

صدایی از دور به گوش رسید به من نشنیدم چی گفت یا پرسیدکه پیرمرد گفت

میگه زنش دارد میمرد مدتی سکوت شد و بعد صدای پای محکمی مثل راه رفتن یک صاحب منصب ارتش به گوش رسید و در با صدای خشکی رو پاشنه چرخید و باز شد

آقای دکتر جلو ایستاده بود و پیرمرد پشت سرش

سلام آقای دکتر دستم به دامنتان زنم دارد از دست می رود

سلام چشه

خونریزی آقای دکتر دو روز خون میره

زاییده

نه نزاییده ...چه بگویم چطوری بگویم

چند ماهه حامله بود پا به ماه بود

نه آقای دکتر تازه بود ویار داشت

خانه ات کجاست

گفتم از کجا آمده ام وکجا می خواهم ببرمش

اووه اووه اینهمه راه برو درشکه بیار

دویدم دنبال درشکه تا برگردم کیف به دست توی حیاط وسیع اش قدم می زد وقتی توی درشکه نشست و به پشتی درشکه تکیه داد نگاهی توی صورتم کرد و پرسید

چند وقته عروسی کرده ای چند تا بچه داری

توضیح دادم دست پاچه بودم صدایم می لرزید

گفت نگران نباش حالا دیگه نگرانیم فقط محبوبه نبود بلکه نمی دانستم چه جوری موضوع گوشواره ها را باهاش حل کنم آیا قبول می کند که حق القدم خودش را بردارد و بقیه بهای گوشواره ها را به من بدهد

محبوبه را معاینه کرد عرق شرم بر پیشانی من نشست جلوی چشم خودم همه جای زنم را دید مادر از اطاق بیرون رفت تاب نگاه کردن نداشت ای زن لعنت بر تو که با ما چه کردی با دستش محکم زیر شکم محبوبه را فشار داد به اندازه یک کاسه خون ریخت بیرون لخته لخته دکتر سرش را تکان داد دل من فرو ریخت روی طاقچه دواهایی که حکیم قبلی داده بود دیده می شد

بیار ببینم چی خورده

همه را آوردم یکی یکی نگاه کرد دو تا را برداشت گذاشت کنار اینها را باز هم بخورد نسخه نوشت یک نسخه طولانی تر از قبل تقویت اش باید بکنید پدر خودش را در آورده قرص آهن نوشتم بخورد ویتامین نوشتم شربت تقویت نوشتم خودش را با صابون بشوید تا عفونی نشود این کهنه ها را بعد از شستن با اطوی داغ اطو کنید حمام می رود تو خرینه نرود آلوده است تو هم فعلا کاری به کارش نداشته باش دندان روی جگر بذار تحمل کن تا زخم اش خوب شود تو هم باید تمیز باشی تو هم خودت را بشور دیگه بقیه دست خداست این ها کاریست که از دست ما بر می آید یا الله

دلم شروع کرد به تاپ تاپ زدن چه جوری گوشواره ها را پیش بکشم خدا جراتم بده خدایا کمکم بکن

آقای دکتر صدایم لرزید چه بگویم

برگشت نگاهم کرد

خیلی دوستش داری

هه من در چه فکرم این خدا بیامرز در چه فکر است

آقای دکتر خیلی ببخشید گوشواره ها را از جیبم در آوردم و جلویش گرفتم نگاهی به گوشواره ها کرد نگاهی توی صورت من انداخت

چه کاره ای ؟-

.....نجار-

سرش را تکان داد:خدا نبخشدکسی را که تخم لقی توی دهان این مردم بیچاره ی این مملکت شکست.ورفت هه هه،هران کس که دندان دهد نان دهد.

دست کرد گوشواره ها را برداشت گذاشت توی جیبش

درشکه خبر کن-

(15)

یک ماه از ان ماجرا گذشت ،در طول این یک ماه نه محبوبه سراغ مرا گرفت ونه من دیگر توی اتاقش قدم گذاشتم ،توی اتاق دیگر همراه مادر صبحانه و شام میخوردم وهمانجا میخوابیدم .

می دانی رحیم ؟نمی خواهم تو زندگیت دخالت کنم ،اما اگر - محبوبه پول نداشت این بلا را سر خودش وما نمی توانست بیاورد،پرس وجو کردم هفتاد هشتاد تومان برایش اب خورده داده ،اگر نداشت بچه تو را نفله نمیکرد

پول پدرش است چه بکنم ؟-

مگر پدرش دوماه چقدر می دهد؟-

سی تومان-

با سی تومان که انهمه سرخاب وسفید اب،لباس کرپ داشین،پول - خیاط نمیشه داد زیاد هم اوردوجمع کرد،هر دفعه دایه میاد میره اقلکن پنج تومانی بهش نمیده

حساب مادر درست بود من هم هرچه در می اوردم در اختیار محبوبه بود ،هر وقت پول میخواستم او با کلیدش باز میکرد ومن بر میداشتم

راست میگفت سه تا حکیم ،در عرض دو روز کلی از من پول گرفتند،انهم برای یک معاینه ،نمی دانم کدام پدر سگی این بلا رت به سرش اورده چقدر چاپیده چه داده چه گرفته شاید انگشترش را داده شاید گردن بندش را داه ،من گردن شکسته که شوهر نیستم خبر از رفت وامد زنم داشته باشم ،انگ بی غیرتی به پیشانیم خورده ،زنم رفته و بچه ام را پایین کشیده ونعش اش را پشت در کوچه پیدا کرده ام اینهم مزد اینهمه خدمت که برایش کردیم یک

دستتان درد نکند نگفت یکماه است نمی گوید رحیم مرده است یا زنده ،نمی گویم بیاد این اتاق لااقل از انجا صدایم کند یکبار از مادر پرسید رحیم چه خاکی توی سرش میکند ؟

هرچه صبر کردم خبری نشد،اوضاع مالیم افتضاح بود ،اوضاع جسمیم هم دل به دریا زدم رفتم اتاق کوچک

نه سلامی نه علیکی هیچ نگفت ،با بی اعتناعی به در چشم دوخته بود،احساس کردم خون در رگ هایم به جوش امده،مغزم سوت کشید ،می خواستم برگردم والا ممکن بود منفجر شوم ،جعبه ی پول روی تاقچه بود ،کلید همیشه پهلویش بود ،شاید پولی ان تو باشد

من پول لازم دارم-

این ماه هنوز دایه نیامده پول ندارم-

عجب زن بی پشم ورویی است گویا تا بحال از پول پدرش زندگی میکردیم ،گویا من همیشه دستمزدم را تحویلش نمیدهم ،اصلا من میدانم با پولی که دایه می اورد چه میکند ؟

گفتم من پول لازم دارم پول ها را چه کردی ؟-

خرج کردم-

خرح ادم کشی ؟رفتی بچه ی من را انداختی؟تمام دار وندارمان - را به که دادی؟بگو پیش کی رفته بودی؟همین که جلوی چه کسی

دراز کشیده و خودش را در اختیارش گذاشته بود خودش مسئله بزرگی برای من شده بود ،دلم چرکین بود ،می خواستم بشناسمش ،بروم ببینم چه جور ادمی است می ترسیدم فکر بکنم که مرده بوده.....

: با دستپاچگی بدون اینکه جواب سوالم را بدهد گفت

هرچه پول داشتم زیر چراغ لاله گذاشته ام بردار برو-

انگار ارث پدرش را میدادیا من جیره خوارش بودم،پول خودم بود،اما چه پولی؟همه همه سه تومان سی شاهی زیر لاله بود .

من هیچوقت دلواپس امدن نیامدن دایه نبودم ،اصلا توی خانه نبودم که ببینم امد یا نه،پول هم که به من ارتباط نداشت ،خودش میگرفت خودش بذل و بخشش میکرد،اما ایندفعه چون محبوبه ضعیف و لاغر شده بود متوجه برخورد دایه بودم می خواستم ببینم چه خواهد گفت این می گوید چه غلطی کرده و دایه چه عکس العملی نشان خواهد دادبالاخره ما با مادرش اشنا نشدیم فعلا مادر واقعیش همین دایه خانم است ،دلم می خواست دو کلام نصیحتش میکرد می گفت که کارهایش همه غلط است ان از عاشق شدنش این هم از بچه کشتنش

این دایه نیامد ؟-

نه نمی دانم چرا ؟دلم شور میزند-

می خندیدم ،نترس هیچ طوری نشده ،پول ها را برداشته وزده به چاک

در طول این مدت فهمیده بودم دل محبوبه برای دایه شور نمیزند بلکه نگران مقرری ماهانه است که بگیرد وبذل و بخشش کندسرمه و سفیداب بخردو لباس بخرد

بطوری که مادر تعریف میکرد یک روز صبح ،سرحال وشاداب از خواب بلند شده لباسش را عوض کرده بزک کرده سرمه کشیده لپ هایش را قرمز کرده نشسته کی؟سر ظهر،وقتی که من نبودم مدتها بود دیگر ظهر خانه نمیامدم

مادر می گوید :امروز کبکت خروس می خواند چه شده ؟

هیچی فقط خوشحالم-

چرا؟-

هیچ همینجوری-

باز نقشه ای داری ؟-

مادر ماتش برده بود که چه کسی وچجوری با این دختر در ارتباط است که بهش خبر رسیده بود دایه امروز می اید،وگویا خودش هم فهمیده چه غلط گنده ای کرده نخواسته دایه از رنگ و روی پریده اش متوجه موضوع بشود انروز هفت قلم ارایش کرده ورنگ پریده اش را زیر هفت قلم سرخاب سفیداب پنهان کرده

مادر می کوید صدای در بلند شددایه امد محبوبه پا برهنه از پله ها به پایین دوید

ئایه جان کحا بودی ؟چه شده ؟دروغ نگو از چشمانت میفهمم اقا - جانم طوری شده ؟خانم جان؟پس چه شده ؟می دانم یک اتفاق افتاده زود بگو

دایه گفت :بر شیطان لعنت دختر زبان به دهان بگیر ،نه اقا جانت طوری شده نه خانم جانت هیچ خبری نیست ،یک چایی به من نمیدهی ؟

نشست وچایی خورد،دو دستی مقداری پول جلوی محبوبه گذاشت ،باید ببخشی دیر شد گرفتار بودیم

دلم از حلقم در امد تو که مرا کشتی بگو ببینم چه شده ؟ -

دایه سرش را پایین انداخت وبا گل های قالی بازی کرد !چه بگویم .... محبوب جان ناراحت میشوی ...اما ،امااشرف خانم

اشرف خانم زن منصور چه شده ،بگو دیگر-

سر زا رفت ،دایه با گوشه چار قدش اشکش را پاک کرد-

سر زا رفت ؟یعنی جه ؟-

هفت ماهه دردش گرفت ؛از بس که چاق شده بود خدابیامرز - میخورد ومیخوابید قد کوتاه هم بود این اخری شده بود عین دبوم

غلتان ،دست وپایش عین متکا ورم کرده بود ،انگشت میزدی جایش فرو میرفت سفید میشد ،باید صبر میکردی دوباره به حالت اولش برگرددهیچ کفشی به پایش نمی رفت این اخری ها یه جفت کفش ازکفش های منصور اقا را می پوشید هرچه میگفتند کم

بخور پرهیز کن راه برو تا راحت زایمان کنی گوشش بدهکار نبود چهل پنجاه روز پیش یکدفعه دردش گرفت سر هفت ماهگی افتاد به خونریزی سه شبانه روز درد کشید هر چه حکیم ودوا در شهر بود منصور خان برایش اورد از زیر سنگ هم شده می کشید و می اوردشان بالای سرش بیچاره خانم بزرگ,نیمتاج خانم را می گویم با آنهمه برو بیاو خدمو حشم خودش خم شده بود کمر بستهء هوو و خدمتش می کرد ولی چه فایده روز سوم تمام کرد.

بچه اش چطور؟او هم مرد؟

نه یک پسر کپل وتپل وسفید مامانی قربان کارهای خدا بروم بچه هفت ماه صحیحو سالم مانده خانم بزرگ دایه گرفته که شیرش بدهد بچه را برده پیش خودش می گوید خیال میکنم دو پسر دارم.

منصور چه کار می کند؟خیلی ناراحت است؟

ناراحت که هست ولی بین خودمان بماند ها,نه آن طور که باید باشد, مثل اینکه خانم بزرگ بیشتراز او ناراحتی میکند پسر خودش را ول کرده وپسر هوو را چسبیده,ایم بچه توی بغلش است ما هم

این مدت آنجا بودیم یا من می رفتم ویا خانم جانت منوچهر را نگه میداشت ,یا او میرفت ومن میماندم ومنوچهر نزهتو خجسته که شبانه روز پیش خانم بزرگ بودند.

من دیر وقت شب آمدم پسرم در اتاق مادر بزرگش در ان سوی حیاط خوابیده بود شام می خوردیم که مادرم گفت امروز دایه خانم این جا بود.

به به پس مبارک است پول رسیده.

فهمید دستش را خوانده ام ودلواپس دایه خانم جانش نمی شود چشم براه پول است برای همین گفت:

ول کن رحیم حوصله ندارم.

پس تو کی حوصله داری؟

مادرم گفت:صبح که خوب وسرحال بودی ولی وقتی دایه جان تشریف اوردند وخبر تمام مرگ ومیرهای شهر را دادند از این رو به ان رو شدی.

حق با مادر بود دایه خانم هیچ لزومی نداشت خبر مرگ ها را برای محبوبه بیاورد به جهنم که زن دوم پسر عمویش مرده بود,...خورده بود هوو شده بود هر که خربزه می خورد پای لرزش هم باید بنشیند من که تا آن لحظه خبر از خبرها نداشتم کنجکاوانه پرسیدم:

مرگ ومیر,خبر مرگ چه کسی؟

.گفت اشرف زن منصور وزد زیر گریه

ا!!!!؟؟؟..اوهو..اوه.. من فکر کردم چی شده!زن..دوم...پسر عموی...توو.. سرزا رفته؟تو هم که اورا اصلا ندیده بودی .حالا غمبرک زده ای که چه؟

سالی هزار نفر سر زا می روند توو باید برای همه عزاداری کنی؟

.رحیم او یک زن جوان بوده بلاخره ادمی را ادمیت لازم است

ده..که اینطور!پس چرا آنوقتی که رفتی بچه خودت را تکه تکه !پایین کشیدی ادمیت لازم نبود

مادرم که گویی این سخنرا مدتی می خواست بگوید ونمی گفت به .تندی گفت:والله همین را بگو

تو میروی بچه خودت را , بچه مرا بی اجازه من, بی خبر از من می اندازی بعد می ایی برای اشرف خانم آبغوره میگیری؟تو هم خیلی ادم هستی؟قسم حضرت عباس را باور کنم یا دم خروس را؟

.آن بچه نبود یک لخته خون بود انداختمش چون دلیل داشتم

دلیل داشتی؟مثلا بفرمایید ببینم دلیلتان چی بود؟

مادرم گفت:جانم دلیلش این است که می خواهد به قر وفرش برسدصبح به صبح بزک دوزک کند وبه خودش ور برود,تو جان

بکنی ومن هم کلفتی کنم,ایشان بشوند خانم پایین وخانم بالا وبنشینند وفقط دستور بدهند که به این نگاه نکن با آن حرف نزن کوکب را نگیر مبادا از زن دیگری بچه دار بشوی ها!ولی خودش میرود بچه تو را می اندازد نا آزاد باشد تا کشبه کشمش شود وتو بگویی بالای چشمت ابروست پسرش را بردارد ویا علی مدد برود خانه پیش خانم جونش.

دیدم آنچه را که من در زوایای دلم دارم مادرم به زبان اورد منتظر عکس العمل محبوبه بودم که مثلا بگوید نه همچو چیزی نیستدلیلش حال بدم بود ویار مشکلم بود صدایش در نیامد با عصبانیت فریاد زدم:

دروغ می گوید؟دروغ می گوید؟

رحیم,تو را به خدا دست بردار.

این بعنی چه؟یعنی هر چه مادرم گفت عین حقیقت است فریاد زدم:

از من بچه نمی خواهی هان؟عارت می آید؟حالا من اخ شدم توی دکان نجاری که داشتی مرا می خوردی یادت می آید.

آنوقت بچه بودم حالا می فهمم چه غلطی کردم.

سیلی محکمی توی گوشش خواباندم,مادرم گفت حقت بود

در حالیکهبا یک دست گونهاش را گرفته بود رو به مادرم کرد وگفت:خانم شما نماز میخوانید؟

.نه فقط تو می خوانی

نماز می خوانیدو اینطور میانه یک زنو شوهر را به هم می زنید؟رویتان می شود که این آتش را به پا کنیدو بعد رو به خدا بایستید؟از ان دنیا نمی ترسید؟

اخر چه فایده ای از این کار می برید؟ بدبختی من چه نفعی به حال شما دارد؟چه هیزم تری به شما فروخته ام؟غیر از عزت واحترام .هم کاری کرده ام, از خدا بترسید من که از شما راضی نیستم

چته؟چرا صدایت را سرت انداخته ای؟

رحیم با من اینطور نکن اسیری که نیاورده ای رفتم بچه ام را انداختم خوب کاری کردم می دانی چرا؟از دست تو از دست مادرت وطعنه های او نمی خواهم دیگر بچه نمی خواهم بچه دار شوم که بیشتر اسیر عذاب تو و مادرت بشوم؟دیگر کارد به .استخوانم رسیده دلم می خواهد سر به بیابان بگذارم و بروم

شما ها دیوانه ام کرده اید چه قدر نجابت کنم؟چه قدر کوتاه ..بیایم؟یک وقت دیدی بچه ام را برداشتم ورفتم ها

بچه ات را برداری وبروی؟پشت گوشت را دیدی بچه ات را هم دیدی,آنقدر بچه توی دامنت بگذارم که فرصت سر خاراندن هم .. نداشته باشی

حالا این یکی را انداختی بقیه را چه میکنی؟از این ببعد باید سالی یکی بزایی در حالیکه اینها را می گفتم قیافه اش را در حالی که حامله بود جلوی چشمم مجسم کردم تپل وخوشگل می شد,رفتم به طرفش دستش را گرفتم وبه طرف اطاق کوچک کشیدم.

نکن رحیم حالش را ندارم مریضم دست از سرم بردار.

مادرم که دید حالت آشتی پیدا کرده ام بلند شد و از اطاق بیرون رفت.

محبوبه دستش را با نفرت از دستم بیرون کشید گفتم:

تو مریض هستی؟تو هیچ مرگت نیست چه مرضی؟حکیمو دکتر توصیه کرده بودند تا یکماه هوایش را داشته باشم حالا پنجاه روز بیشتر گذشته بود اخه من چگونه همه چیز را تحمل کنم.

(16)

- حامله نيستي ؟

- نه .

- خوشحالي ؟

. نه -

. شب درازه نترس تا ماه ديگر سي شب فرصت داريم -

يک ماه ، دو ماه ، سه ماه ، شش ماه ، و يک سال ديگر سپري شد ، پسرمان پنج ساله بود و محبوبه حامله نمي شد حتما يک دردي داشت ، حتما مريض بود عيبي علتي ، يک چيزي من که حکيم نيستم بدانم يک روز پيشنهاد کردم که در فکر معالجه باشد .

. برو پيش حکيم -

همراه مادرم رفته بودند پيش حکيم علفي ، مقداري جوشانده و کفلمه گرفتند و آمدند ، طفلي مادرم هر روز خودش علفيات را دم کرد و بخورد محبوبه داد . يک ماه ، دو ماه باز هم خبري نشد ، الماس شش سالش را تمام کرده بود ، واقعا ديگر مي بايست بچه دار مي شديم .

يک روز صبح زود که از خواب بيدار شدم برف باريده بود قبل از آنکه صبحانه بخورم پارو را برداشتم و رفتم بام را پارو کنم ، گويا از صداي برخورد پارو با بام هم محبوبه بيدار شده بود هم الماس ، آمدم پائين حياط را هم پارو کردم و رفتم توي اطاق .

الماس و محبوبه ناشتائي شان را خورده و تا گردن پهلوي يکديگر زير کرسي فرو رفته بودند . منظره قشنگي بود ، دو عزيزم کنار

هم ، دستهايم يخ كرده بود ، در حاليكه دستها را به هم مي ماليدم
! خطاب به پسرم گفتم : الماس خان عجب هواي سردي شده

محبوبه گفت : ديدي خوب شد كه توي حياط نرفتي ! وگرنه سرما
. مي خوردي

فهميدم وقتي من توي حياط بودم الماس مي خواسته بيايد پهلويم
: مادرش نگذاشته با خنده گفتم

آره جانم ، بگذار پدرت سرما بخورد ، تو چرا بروي ؟ -

خنديد و سر الماس را بوسيد ، بچه خودش را لوس كرد و خودش
را به مادرش چسباند خوشم آمد با شوخي خطاب به پسرمان گفتم :
الماس جان مي خواي يک داداشي اي ، آبجي اي ، چيزي برايت
دست و پا كنم ؟

. محبوبه خنديد و گفت : حيا كن رحيم

. از جا بلند شدم و گفتم : حيف كه بايد بروم

كجا ؟ -

يک جاي خوب . كتم را از روي ميخ برداشتم و كليد در صندوق -
. را زير فرش بيرون آوردم

چه مي خواهي رحيم ؟ -

. پول -

. پول که نمانده ، آخر برج است ، اين پول خرجي مان است -

! خوب خرجي را بايد خرجش کرد ديگر -

باز مي خواهي بروي مشروب بخوري ؟ -

عجب خلي هستي هيچ آدميزاد اول صبح عرق مي خوره ؟ -

گفتم : باز مي خوام بروم هر کاري دلم خواست بکنم ، فرمايشي بود .

يک مقدار پول برداشتم جلوي آيينه موهايم را شانه کردم : ما رفتيم ، مرحمت زياد .

اوستا محمود از مکه داشت بر مي گشت ، موقع رفتن کليد خانه اش را به من داده بود ، در طول اين مدت مرتب به خانه اش سر زده ام ، باغچه اش را آب داده ام البته گل و سبزي ندارد اما درختهايش ميوه داشت اينجا خانه اميد من شده ، اين اوستاي من نيست که بر مي گردد اين پدرم است . انشاءالله وقتي برگشت الماس را مي آورم ببيند ، الماس بايد او را پدربزرگ صدا کند ، طفل معصوم نه از طرف پدر نه از طرف مادر ، پدربزرگ نديده است ، بگذار بيگانه بهتر و مهربانتر از خويش باشد . قند و چايي خريدم بردم خانه اوستا ، نشستم کله قند را خرد کردم و سر جايش ريختم ، مقداري هم روغن و برنج بايد بخرم ، اوستا کس و کار نداشت که بيايد مفت بخورند و بروند ، براي خودهايمان تهيه مي

بينم ، شايد او بي كس ترين و آرامترين حاجي اي باشد كه از راه مي رسد .

چوب كنده كاري را توي زير زمين گذاشته ام نصفش را اوستا كار كرده بود نصف ديگرش را من كار كرده ام و تا آخر هفته تمام مي كنم ، مي خواهم وقتي اوستا نگاه مي كند ، متوجه نشود كدام طرف كار خودش است ، خوب دست به فرمان شده ام ، از اين كار بيشتر لذت مي برم با ذوقم سازگارتر است تا ساخت در و پنجره .

آه دو دست در و پنجره دارم كه امروز عصري بايد تحويل بدهم .

از خانه اوستا راهي دكانم شدم ، هوا سرد سرد است يخبندان شده ، امشب اگر ماه در بياد كارمان زار است ، بعد از يک شب برفي ، مهتاب شب بعد استخوان مي تركاند ، يادم باشد بايد براي خانه اوستا هم نفت بخرم ، خدا مادرم را براي ما نگه دارد ، در خانه ما خبر از خريد ندارم همه را خودش تهيه مي كند ، محبوبه تا لنگ ظهر خواب است وقتي هم بيدار مي شود اگر هوا سرد است زير كرسي است و اگر گرم است هر جا سايه است ولوست ، الماس بزرگ شده ، پسر ماهي شده چند روز قبل با هم جلوي آيينه ايستاديم ، انگاري خودم هستم ، چشمهايش ، دماغش ، زلف هاي مثل شبق سياهش ، فقط پوست صورتش به مادرش رفته ، سفيد مثل برف لطيف مثل جگرگ ، خدايا پسرم را عاقبت به خير كن ، مبادا سرنوشتی مثل خودم در انتظارش باشد در حاليكه لنگه در را رنده می كردم و ناصافی هايش را سمباده می زدم به ياد روزهايی

افتادم که مجبوبه پاشنه در دکان را در می آورد ، وقت بی وقت بسراغم می آمد ، آه که قبلا جزو خاطرات شیرینم بود اما حالا که به آن روزها فکر می کنم ، آن خاطرات آغازیست برای بدبختی های امروزم که نه تنها شیرین نیستند بلکه تلخ تلخ اند ، خدایا به من عمر بده خودم مواظب الماس باشم ، با این چشم و ابرویی که این دارد وقتی هیجده نوزده ساله شود ، دختر بصیرالملک دیگری پیدا می شود و به خاک سیاهش می نشاند ، باید مواظبش باشم ، باید یک لحظه از چشم ام دور نکنم مبادا گرفتار شود مبادا مثل پدرش توی هچل بیفتد و بیرون آمدن نتواند ، چه فرق می کند دختر و پسر ؟ هر دو را باید پایید هر دو را باید حفظ کرد ، من اگر پدر داشتم ، اگر آن جوانمرد غیرتی بالای سرم بود حتما این نمی شد که حالا شد مواظبم بود ، رفت و آمدهایم را زیر نظر داشت ، شب و روز مراقبم بود ، آری کاری را که در حق من نکرده اند من باید تمام و کمال در حق پسرم بجا آورم الماس خیلی خوشگل ...

آقا رحیم ... ایوای آقا رحیم ... بیا ... بیا -

پسر جوانی فریاد زنان به طرف دکانم می دوید

چیه ؟ چه خبره ؟ -

. بیا خانه ... زود بیا خانه -

- چی شده ؟ آتش گرفته ؟ فکر کردم حتما منقل برگشته کرسی آتش گرفته ، چی شده ؟ مادرم مرده ، خدایا بی مادرم نکن ، محبوبه چیزیش شده ؟ باز حالش به هم خورده .

- چی شده ؟ بگو دلم بالا آمد .

- الماس ... الماس .

- خدایا الماس ؟ چی شده ؟ با بچه ها دعوا کرده ؟ چی شده ؟ بگو .

- بیا ... زود بیا ... بیا ، دوید ، برگشت ، بی انکه دکان را ببندم همانجوری پابرهنه روی زمین یخ کرده دویدم ، یک نفس تا به خانه دویدم به کوچه خودمان پیچیدم و از دیدن جمعیتی که در کوچه بود یکه خوردم ، مردم بیکار در زمستان هم توی کوچه و بازار ولو هستند ، آن هم چقدر زیاد ! چه قدر انبوه ، الماس چه کرده ؟ حتما اتفاقی مهمی است که اینهمه آدم جمع شده اند صدای جیغ از درون خانه مان به گوشم رسید .

جمعیت راه باز کرد زمزمه کردند پدرش است پدرش آمد ، راه بدهید ، الهی

بمیرم و با دیدن من گریه دسته جمعی جمعیت بلند شد آخ خدا الماس من چه شده؟خیز برداشتم وسط حیاط مادر موهای آشفته اش را چنگ می زد:

- وای وای رحیم آمدی؟رحیم بیچاره شدیم بدبخت شدیم وای علی اصغرم وای علی اصغرم.

وای خدای من وای خدای بزرگ الماس من دراز به دراز افتاده بود روی برفها همان برفهایی که صبح مادرش از ترس اینکه سرما می خورد نگذاشته بود بیاید همراه من با پاروی کوچک اش پارو کند حالا مرده اش را روی برف گذاشته اند ملافه ی سفیدی هم رویش انداخته اند ملافه را پس زدم بغلم گرفتم آخ خدا سرد بود مثل یخ شیون جمعیت برخاست.

- چرا؟آخه چرا چی شده؟

- افتاده تو حوض.

- حوض؟کدوم حوض؟حوض ما که جای غرق شدن نیست.

- حوض خونه ی آسید صادق سقط فروش.

آخ خدا این که همیشه آنجا می رفت این که تمام تابستان کنار حوض آنها بازی میکرد با پسرشان آب بازی میکردند تابستان توی حوض نیفتاد توی این سرما چه جوری؟

- رحیم...رحیم بیچاره ی من....بدبخت شدیم الماس مرد الماس مرد...بدبخت شدیم چراغ خونه مان خاموش شد.

مادر شیون می کرد به سر خودش می زد تمام زنهای محله همراه او می نالیدند کو محبوبه؟

پس محبوب کو دویدم بالا محبوبه حتما مثل همیشه زیر کرسی است.

محبوبه را وسط اتاق زنها دوره کرده بودند رنگ به چهره نداشت گریه نمی کرد اما معلوم بود که اشکش خشکیده لبهایش به سفیدی تمام صورتش بود چشمهایش دو نقطه ی سیاه بود تا مرا دید نالید دستها را به طرفم دراز کرد:

رحیم بیاورش اینجا بیرون هوا سرد است-.

خانه سوت و کور بود گویی همه منتظر شمشیر عدالت الهی بودیم که بر فرقمان فرود آید و خفه شویم نه محبوبه بهانه می گرفت نه من داد می زدم نه مادر غر می زد اگر محبوبه بچه دوست بود اگر می دانستم که بچه ی مرا دوست دارد دلم می خواست کنارش بنشینم سرش را روی سینه ام بگذارم شانه های لاغرش را بمالم و غمهایمان را با هم تقسیم کنیم محبوبه الماسمان آخ الماس عزیزمان محبوبه...محبوبه....

محبوبه؟کدام محبوبه؟محبوبه ی شب من مرد دیگر افسرد این زن که در خانه ی من است محبوبه ی شب من نیست او چیز دیگری بود او سراپا عشق و محبت بود این زن؟این قاتل بچه های من است یکی را تکه تکه کرد این دیگری را هم خدا به قصاص آن از ما گرفن خدا عادل است خدا رحیم و مهربان است نعمت را میدهد اگر شکر گزار باشی نعمت را داری اما اگر کفران نعمت کنی از

تو می ستاند و ستاند الماس را برد ما لیاقت داشتن چنین دردانه ای نداشتیم چه روزها که از ترس داد وف ریادمان به گریه می افتاد چه شبها که اشکریزان به زیر بال مادرم می خزید ما چه کردیم؟ما چگونه شکر نعمت الهی را به جا آوردیم؟خدایا گله از تو حماقت است حق همین بود که تو کردی عدالت همین بود که شد.

ما بندگان نادان تو فکر میکنیم که تمام شور و عشق جوانی به خاطر لذت انی ماست و تو جاذبه ی عشق را در دل دختر و پسر می اندازی که با هم خوش باشند چقدر احمق هستیم که نمی دانیم و نمی فهمیم همه ی این شور و گریه های جوانی به خاطر وجود الماس بود برای تو الماس مد نظر بودنه عشق محبوبه و نیاز رحیم و ما ...ما چه کردیم؟الماس را فراموش کردیم و مدام در فکر خودهایمان بودیم و چه بگو مگوهای احمقانه کردیم به خاطر هیچ و پوچ به خاطر مسائل پیش پا افتاده و تو خوب به ما فهماندی که مساله مهم یعنی چه؟غم واقعی یعنی چه؟

در کمال سکوت بر سرمان فریاد زدی که خفه شوید شما لیاقت پرورش بنده ی مرا ندارید.

اسوتا از سفر برگشت بی صدا بدون خوشی آنهمه که برای آمدنش نقشه کشده بودم همه نقش بر آب شد دستی قهار نقشه های مارا به هم زد.

اوستا گریست من هم همراه او و برای اولین بار انچنان که دلم می خواست گریه کردم بغضم در گلویم گره خورده بود همدلی نداشتم که دردل کنم همکلامی نداشتم که غم دل با او بگویم اوستا با من همدردی کرد غم ام را درک کرد می دانست بچه نداشتن چه غم بزرگی است نه او نمی دانست او نمی دانست بچه از دست دادن یعنی چه؟خدایا ایکاش لذت بچه داشتن را نمی فهمیدم.

-رحیم کمتر ناله کن کمتر زاری کن.

-اوستا...اوستا...اوستا.

خودش بدتر از من ناله می کرد خودش بیشتر از من ضجه می زد.

آااه رحیم چه بگویم؟هر چه بگویم بیخود است پدر هستی داغ - دیدی حق داری گریه کنی خودت را سبک بکن نگذار گریه در گلویت بماند غمباد می گیری از درون می شکنی غمهایت را بیرون بریز گریه کن.

سرم را روی زانوهایم گذاشتم ساعتها در پیش روی اوستا گریه می کردم پیرمرد مهربان برایم چایی درست می کرد گل گاوزبان دم می کرد

رحیم یک مشت سنبل طیب تویش ریختم برای آرامش قلب خوب - است.

و یکروز خودش یک سیگار روشن کرد و داد به دست من.

- رحیم بعد از فوت مرحوم حاجی خانم این مرا آرام کرد می دانم ضرر دارد اما زندگی بعد از دست دادن عزیز چه فاید ای دارد عزیزمان که زیر خاک پوسیده ریه هایمان با دود سیگار خراب می شود؟بگذار بشود.

مادرش چه می کند؟محبوبه خانم؟-

- چه باید بکند؟می نالد می گرید ضجه می زند بعد آرام می شود دوباره شروع می کند.

-مادرتون چی؟آن که داغ بچه هایش را هم به دل داست.

- توی اطاق خودش آن طرف حیاط تنها می نشیند گاهی صدای ناله اش را می شنوم که می نالد علی اصغرم...علی اصغرم.

- می گذرد رحیم می گذرد ماه های اول که حاج خانم مرده بود من فکر می کردم دنیا به آخر رسیده فکر میکردم که زندگی من تمام شده من هم طولی نمی کشد که می میرم و از خدایم بود که بمیرم اما نه که نمردم بلکه می بینی که باز هم موقع ناهار گرسنه ام می شود و موقع شب خوابم می آید سردم می شود تشنه ام می شود....و....زندگی جریان دارد.

سه ماه گذشت و امواج درد و اندوه کم کم فروکش کرد حق با اوستا بود با مرده هیچکس نمرده سه ماه بود که اصالح نکرده بودم ریشم بلند شده بود چند تار موی سفید توی ریشم پیدا شده بود

موهایم آشفته و نامرتب بود ریشم را زدم و با قیچی نامرتبی موهایم را صاف کردم از وقتی که الماس مرده بود به طرف محبوبه نرفته بودم هیچ هوسی در دل نداشتم هیچ کششی نسبت به او احساس نمی کردم پیر شده بودم دلزده شده بودم امیدی هم به بچه دار شدن نداشتم این زن با خودش چه کرده بود نمی فهمیدم اما دیگر بچه دار نمی شد.

رحیم پس اوستا تمام عمر چه کرد؟می دانست که بچه دار نمی شود آیا زنش را ول کرد دیدی که تا اخر عم ساخت بعد از مرگش هم می سوزد باز هم می سازد.

شبی بعد از شام من و محبوب در اتاق نشسته بودیم و اگلدوزی میکرد کار دیگری نداشت که بکند بیچاره مادر مثل کلفت همه ی کارها را می کرد و بعد از شام سفره را جمع می کرد ظرفها را بر می داشت و می رفت توی اطاقش گاهی می خوابید گاهی نماز می خواند و گاهگاهی می رفتم و از پنجره نگاه می کردم می دیدم کفش و جوراب الماس را گذاشته جلوی خودش دارد با آنها حرف می زند.

بعد از کاه ها گویی محبوبه متوجه وجود من در خانه و در کنار خودش شد سر بلند کرد و نگاهم کرد داشتم سیگار می کشیدم خدا را شکر به خاطر سیگار کشیدن داد و قال نکرده بود شاید می فهمید که از غم پسرم به سیگار پناه برده ام شاید هم منصف شده

بود و می فهمید که بهتر از تریاک است که مردهای فامیلش می کشند بهر....

صورت کاری به کارم نداشت چه می دانم شاید او هم دیگر ولم کرده بود و بی تفاوت شده بود.

اما نگاهش گرم بود به هیجانم اورد از جا کنده شدم بعد از مدتی جعبه چوبی ای را که وسایل خطاطی ام را تویش می گذاشتم را آوردم قلم نئی دوات پر از لیقه ومرکب فرو کردم وشروع به نوشتن کردم.

چه می نویسی رحیم؟

کاغذ را به طرفش برگرداندم!دل می رود ز دستم صاحبدلان خدا را.

فکر کردم شاید تجدید خاطرات گذشته تلنگری باشد بر احساسات خفته ام بر عشق افسرده ام با بی تفاوتی اعتراض الودی گفت:

چه قدر از این شعر خوشت می اید!یکی که نوشته ای؟و با دست به بالای طاقچه اشاره کرد این همان شعری بود که او را دیوانه کرده بود مرا گرفتار کرده بود ما رابهم پیوسته بود.

گفتم:هر چند سال یک دفعه هوس میکنم باز این را بنویسم.

به کار گلدوزیش برگشت ,نوشتم کاغذ را روی طاقچه گذاشتم که خشک شود انتظار داشتمبردارد و همراه آن به کنارم بیاید اما نکرد.

صبح که چشمم به شعر افتاد غصه ام گرفت ,برداشتم پاره کردم وسرراهم به دکان توی کوچه پاچیدم.

تا که از جانب معشوقه نباشد کشش ,کوشش عاشق بیچاره به جایی نرسد.

روزهای پنجشنبه عصر زودتر از همیشه دکان را می بستم ,اوستا می امد وبا هم راهی ابن بابویه می شدیماو سر قبر زنش می رفت ومن سر قبر الماس تنهایم.

زن او انتظار داشت اما الماس من با داشتن مادر بی کس بود ,هرگز نشد محبوبه بگوید که برویم سر قبر پسرمان ,عاطفه و محبت را از پدر ومادرش به ارث برده بود من پیش خودم مطمئن بودم که اگر در موقع تولد الماس کینه ها را دور نینداختند وپیش ما ,نه پیش دخترشان نیامدند لااقل در مرگ نوه شان بداد وفریاد های دختر عزیز از دست داده اشان می رسند اما انگار نه انگار که سنگ ها به حال او گریستند و دل سنگ آقا جان و خانم جانش نرم نشد.

الماس ,الماس خان پدر به قربانت تو بنده خوبی بودی زود ترا برد که نامردی روزگار را نبینی ما ماندیم و کوهی از غم کوهی از درد دریای اشک و زندگی ای بی عشق ومحبت,آرام آرام می گریستم با پسرم درد ودل می کردم آخرین تصویر زنده اش چشمان شاد وخندانش در کنار مادرش زیر لحاف کرسی بود وآخرین تصویر مرده اش تن بی حرکت وتسلیم شده اش زیر دست مرده شور,آخ الماس جان تو چه زود ترکم کردیپدر بی تو تنها ماند,عصای پیری اش شکست کمر پدر هم شکست.

آقا با خودتان چه میکنید؟بس است گریه نکنید ما همه گرفتاریم ما همه غصه داریم.

برگشتم زنی یا چه می دانم دختری بالای سرم ایستاده بود,

پدرتان است؟

با تعجب نگاهش کردم.

می دانم صورتش زیر نقاب بود نمی شد چیزی را دید.

پسرم است پسر گل به سرم تنها مونس شبهای تنهاییم ,تنخا یادگار عشق زندگیم.

آخ چه قشنگ حرف می زنید,شاعرید؟

با تاسف سرم را تکان دادم زنه نشست انگشت اش را گذاشت روی قبر الماس زمزمه ای از زیر پیچه اش به گوش می رسید برای پسر من فاتحه می خواند در راه برگشت اوستا بی مقدمه پرسید:

رحیم آن زن که بود سر قبر؟

نشناختم اوستا ناله می کردم دلداریم داد برای الماس فاتحه خواند.

نگاه تاسف باری به صورتم انداخت وگفت:

رحیم مواظب باش مبادا گول بخوری زنهای خراب توی قبرستانها ولو هستند دنبال شکار میگردند مردهای زن مرده را فوری پیدا میکنند وشکارش می کنند مواظب باش.

من که زنم نمرده مواظب چی باشم؟

اینها یک گروه اند یک خانواده کثیف مردو زن دختر وپسر مردهایشان از غیبت مردم از خانه هایشان استفاده می کنند به دزدی می روند گول چرب زبانی هیچکدامشان را نخور.

نمیدانستم گریه کنم بخندم ,هر دم از این باغ بری میرسد تازه تر از تازه تری میرسد.از آن روز به بعد مثل بچه ای که می ترسد از پدرش جدا شود همراه اوستا سر قبر زنش می نشستم و برای زن اش فاتحه می دادم اوستا همراه من بر الماس کوچک من فاتحه می خواند.

مدتی گذشت یکروز دمادم ظهر که غذایم را گذاشته بودم روی پریموس که گرم شود دیدم در دکان باز شد و زنی یا دختری آمد تو.

چادر رنگ ورو رفته ای به سر داشت قد کوتاه وچاق بود ,یک لحظه گویی تصویری که در ابن بابویه سر قبر الماس در ذهنم نقش بسته بود جان گرفت همان دختر بود همانی که اوستا سفارش ام کرده بود الحذر,الحذر.

برای چه آمده؟اینجا چرا آمده؟

سلام.

علیک -

دور و بر دکان را نگاه کردم پرسیدم : کاری داشتید ؟ -

شما مرا به جا نمی آورید ؟ -

تجاهل کردم : نه امری دارید ؟

برادرم پیغامی برایتان دارد گفت : اگر فرصت کردید سری به - دکانش بزنید . الوار فروش است .

کجا ؟ -

.شهر ری توی راسته شاه عبدالعظیم -

. هر وقت لازم داشتم چشم می روم -

.رنده را برداشتم و رفتم طرف میز کارم یعنی که خلاص

تندی رفت بیرون ، فهمیدم که هر چه گفت کلک بود ، کی گفته بود من الوار میخواهم ؟ اینها همه چرت و چولا بود به هم بافت منظور دیگری داشت .

آنروز گذشت و موضوع فراموشم شد ، وقتی آدم به چیزی علاقه مند نیست زود فراموش میکند ، من غمگین تر و دلشکسته تر از آن بودم که پاپی این موضوعات هچل هفت شوم. تقریبا دو سه هفته بعد از آنروز ، در یک بعد از ظهر که ناهار خورده بودم و داشتم ناهار می خوردم دیدم دخترک از در عقبی دکانم که توی پسکوچه بود دارد توی دکان را نگاه می کند . پیچه اش را بالا زده بود صورتش مثل خمیر باد کرده بود بینی پهنی که انگار با مشت بر آن کوبیده بودند توی صورتش فرورفته بود و نوک آن بدون اغراق به لب هایش می رسید .یک چشمش تاب داشت و با نگاهی بی حیا مرا نظاره می کرد.

خاطرات گذشته جلوی چشمم مجسم شد. نه اینکه قیافه اش کوچکترین شباهتی به محبوبه داشته باشد ، کنیز محبوبه هم نمی توانست باشد اما ادا و اطوارش همان بود ، دام گشتردن همان بود ، پدر سگ مادر فلان لنگ ظهر آمدی که چکار ؟ خون به کله ام

صعود کرد در دکان را باز کردم و محکم از بازویش گرفتم کشیدم توی دکان.

- هرزه بی سر و پا چه از جان من می خواهی ؟ چرا دنبالم می کنی؟ نه در سر قبر پسرم حیا می کنی نه اینجا دست از سرم بر می داری ور پریده هر جایی تو پدر و مادر نداری؟ برادرهای بی غیرتت کدام گوری هستند ؟ دیگه پایت را اینجا نگذاری فهمیدی والا مادرت را به عزایت می نشانم.

. انگاری هیچ انتظار همچو حرکتی از طرف من نداشت

چه بکنم ؟ مار گزیده از ریسمان سیاه و سفید می ترسد ، بلایی که دختر بصیر الملک بر سرم آورده تا آخر عمر خاک به سرم کرده این کوتوله بوزینه چه می خواهد ؟

هیچ نگفت لام تا کام ، با عجله بیرون دوید و دیدم که نفس نفس زنان کوچه را می دود. پدر سگ بد مصب ، آخر الزمان شده زنها ما را ول نمی کنند ، پدر سوخته ها الکی جوراب و چاقچوز پوشیده اند هرجا که میلشان می رسد پیچه را می اندازند بالا یعنی که ... بعلی.

***

سر شب خسته و کوفته راهی خانه شدم تا در را باز کنم و وارد دالان شدم مادرم به پیشواز آمد.

سلام ننه -

علیک سلام یک دقیقه بیا توی اتاقم -

فهمیدم که باز هم موضوعی پیش آمده باز هم حرفهایی دارد که می خواهد بگوید شاید دایه خانم باز هم آتشی روشن کرده است.

چه خبره ؟ چه شده ؟ -

- والله امروز سر ظهر مرا خواب کرد و رفت بیرون دمادم غروب آمد وقتی وارد خانه شد پرسیدم کجا بودی گفت :

بیرون -

سرش را بالا گرفت و بی اعتنا زا پهلویم رد شد دوباره گفتم کجا بودی؟

به شما چه مربوط است خانم ؟ مگه من زندانی هستم ؟ -

- شوهرت سپرده که هر کس توی این خانه می آید یا از آن بیرون می رود باید با اجازه من باشد . من نباید بدانم چه خبر است ؟ پسر بیچاره من نباید از خانه خودش خبر داشته باشد ؟

به طعنه گفت :

خانه خودش؟ از کی تا حالا ایشان صاحبخانه شده اند ؟ اشتباه به - عرضتان رسانده اینجا خانه بنده است خانم خیلی زود یادتان رفته .

یکه خوردم هیچ انتظار نداشتم همچو حرفی بزند اما او از جواب دادن طفره می رفت . گفتم :

من این حرفها سرم نمی شود بگو کجا بودی ؟ -

با لحنی گزنده گفت : اگر نصف این قدر که مراقب رفت و آمد من هستید مزاقب نوه تان بودید الان زنده بود.

آتشم زد پدر صلواتی هیچ به روی خودش هم نمی آورد که کم کاری از خودش هم بود ، هیچوقت هم نشد که وقتی آن بچه بیچاره ام برای بازی می رفت خانه همسایه ، برود به او سر بزند یا سراغش را بگیرد خدا خواسته یا ددری بود یا ولو و خواب آلود گفتم :

شما هم اگر به جای آنکه بروید بچه تان را پایین بکشید راست - راستی به حمام رفته بودید الان اجاقتان کور نبود.

با فریاد گفت : نترسید عروس جدیدتان برایتان می زاید .

با تعجب نگاهش کردم ، این دیگر چه بامبلی است جور میکند گفت :

میخواهید بدانید کجا بودم ؟ رفته بودم عروس بینی ، رفته بودم - خواستگاری , مبارک است ، رفتم برایتان معصومه خانم را خواستگاری کنم ، الحق پسرتان انتخاب خوبی کرده ، این دفعه در و تخته خوب به هم جور می آیند ، راست

[!!]

lucy 22:36 2010-12-13

تا509 506

گفته اند که اب چاله را پیدا می کند کور کور را ؛عروس تازه خوب به شان و شئوناتتان میخورد عمویش اژان است ،برادرانش صابون پز و قداره کش ومادرش کیسه دوز حمام است چطور است ؟می پسندید؟کند هم جنس با هم جنس پرواز

رحیم راستش را بخواهی دل مرا هم چرکین کرد یادم امد که تو وقتی هنوز زن نگرفته بودی دلت پهلوی معصومه زن ناصر اقا

گیر کرده بود نکند راست میگوید؟هان ؟زبانم لال زبانم لال مبادا زن مردم را ...استغفرالله

گفتم مادر چه می گویی ؟تو دیگر چرا ؟باز این خیالاتی شده ایژن - وصله ها به من میچسبد ؟معصومه کیه ؟عروس کیه ؟وای خدا باز : به سرش زده مادر گفت من هم جوابش را دادم گفتم

این وصله ها به پسر من نمیچسبد صبح تا غروب داردجان میکند-

نگذاشت حرفم را تمام کنم با فریاد گفت :خودم دیدم با همین دوتا چشم هایم دختره را کشیده بود داخل دکان

عجب است این زن از کجا فهمید اسم دختره معصومه است !! ؟پدرش چه کاره است مادرش چکاره ؟اخه همه و همه من دودقیقه این دختره را توی دکان فحش باران کردم یعنی در این دو دقیقه به حساب او میشود کرد ؟

مادر خندید !!چه جای خنده است ؟جواسم که پرت شده بود دوباره متوجهش شد

والله رحیم این دختره با این ادا و اطوارش با حرفهایش ادم را - : دیوانه میکند نانجیب میکندمچبوربه مقابله به مثل میکنه گفتم

اهان ....پس تو از این ناراحت شده ای یک نفر توی دکان رحیم - با او لاس زده ؟رحیم که دفعه ی اولش نیست که از این کارها میکند خوب دخترها توی خانه یشان بتمرگند بچه ی من چه کار

کند ؟او چه گناهی دارد ؟جوان است ،صد سال که از عمرش نرفته !دخترها دست از سرش بر نمی دارند از دخترهای اعیان واشراف !!گرفته تا به قول تو برادر زاده اژان ....حالا کم که نمی اید

- مادر تو به جای اینکه دلداری بدهی از هر فرصتی برای نیش زبان زدن استفاده میکنی

بابا این دختره مریض است تمام وجودش پر از شک وسوظن است با او مدارا کن بیچاره است غریب است همه کسش را از دست داده ...

: حالا ببین چه میگفت ،گفت

- نه کم نمی اید اصلا برود عقدش کند خلایق هرچه لایق لیاقت شما یا کوکب خیره سر بی حیاست یا همین دختری که بلد نیست اسمش را بنویسد وپسر شما برایش شعر حافظ و سعدی خطاطی میکند خیلی بد عادت شده تقصیر خودش نیست اتفاقا از خدا میخواهم این دختر را بگیرد تا خودش و فک وفامیلش دماری از روزگارتان در اورند که قدر عافیت بدانید پسر شما نمیفهمد ادم نجیب پدر مادر دار یعنی چه ؟مدتی مفت خورده و ول گشته بد عادت شده لازم است یک نفرپیدا شود،پس گردنش بزند وخرجی بگیرد تا او ادم شودتا سرش به سنگ بخورد من دیگر خسته شده امهرچه گفتید ،هر کار کردید،کوتاه امدم سوارم شدید،امر بهتان مشتبه شده راست میگفت دایه خانم که نجابت زیاد کثافت است

دایه جانتان غلط کردند،پسرم چه گناهی دارد؟عجب گرفتاری شدیم - ها مگر پسرم چکار کرده ؟من چه هیزم تری به تو فروختم ؟سیخ داغت کرده ؟می خواستی زنش نشوی ،حالا هم کاری نکرده لابد میخواهد زن بگیردبچه ام میخواهد پشت داشته باشد ،تو که اجاقت کور است ،بر فرض هم زن بگیرد به تو کاری ندارد!تو هم نشسته ای یک لقمه نان میخوری یک شوهر هم بالای سرت است مردم دو تا و سه تا زن میگیرند صدا از خانه شان بلند نمی شود این ادا ها از تو در امده که صدای یک زن را از هفت محله ان طرف تر میشنوی قشقرق بپا میکنی اگر فامیل من بیایند اینجا می گویی رفیق رحیم است توی کوچه یک زن میبینیمی گویی رحیم میخواهد او را بگیرد همه باید اهسته بروند اهسته بیایند مبادا به گوشه ی قبا خانم بربخورداصلا میدانیچیست رحیم هم نخواهد زن بگیرد خودم دست و استین بالا می زنم هر طور شده زنش میدهم باورش شد لالمونی گرفت دیگر جواب نداشت بدهد در حالیکه از پله ها بالا می رفت : گفت

! مرا ببین با کی دهان به دهان میشوم

بالاخره ننه جان گفت ازلنگ ظهر تا غروب کجا بود ؟-

نه که نگفت همه لاطائلات را ردیف کرد تا از جواب دادن طفره - برود

پس انگ بی غیرتی هم به من خورده بی خبرم ان از بچه سقط کردنش که هنوز که هنوزه خجالتش را میخورم که خبر نداشتم این هم از غیبت های اخیرش

دو پله را یکی کرده بالا رفتم توی اتاق بزرگ کنار بساط سماور نشسته بود وفهمیده بود من دارم از اتاق مادر می ایم باعجله گفت :

سلام-

سلام وزهر مار امروز عصر کجا بودی ؟-

مادرت گزارش داد-

گفتم کدام گوری بودی ؟-

هیچ جا گفتم بروم گردش امدم دم دکان خانم معصومه خانم - تشریف داشتند دیدم مزاحم نشوم بهتر است

ماتم برد،بر شیطان لعنت انگاری ابر باد ومه وخورشید وفلک در کارند که ما ازهم دور نمایندقیقا در ان دودقیقه ای که ان دختر بی سر پادر دکانم سبز شد ومن فحشش دادم سر رسیده این جز امدادهای شیطاتی ماخذ دیگری نمیتواند داشته باشدشیطان کمر به نابودی این خانه بسته شیطان مترصد است که این اشیانه را بهم بزند والا چگونه میشود نوک به نوک مسئله لوث شود ؟

مادر وارد معرکه شد نشست گفتم :

پس اینطور زاغ سیاه مرا چوب میزدی ؟-

خوب عاقبت که میفهمیدم وقتی عروس خانم را می اوردی توی - این خانه

: رو کرد به مادرم وبا تمسخر گفت

راستی میدانید خانم معصومه خانم لوچ هم هستند خوشکلی های - رجیم اقا را دو برابر میبیند

: باپا ارام زدم به زانویش وگفتم-

کاری نکن زیر لگد لهت کنم ها ....باز ما خبر مرگمان امدیم - خانه

: رفتم توی اتاق کوچک کتم را اویزان کنم که گفت

من دیدم اقا دکان نمی رود نمی رود وقتی هم می رود ساعت دوی - بعد از ظهر میرود نگوقرار مدار دارد

: دیگه داشت حوصله ام را سر می اورد گفتم

دارم که دارم تا چشمت کور شود حالا بازم حرفی داری ؟ -

من هرچه کوتاه می امدم بدتر میکرد قسم ایه که بابا من بی گناهم من خبر از کوکب نداشتم من اصلا اسم این دختره ی پدر سگ را نمیدانستم ولی باور نمی کند اخرش اینقدر مماجعت و لجاچت میکند که مجبور میشوم همه ی گناه های نکرده را بپذیرم ببینم بالاخره

چه میکند ؟چه می تواند بکند ؟مگر قانون عرف وشرع نیست که چهار زن بگیرخب من خاک برسر که تا امروز جز او کسی در زندگیم نبوده اگر لجاجت کند اگر زندگی را بر من زهر کند می روم زن میگیرم خودش مجبورم میکند ایا خلاف شرع می کنم ؟مگر پدر پدر سوخته اش این کار را نکرده ؟مگر منصور جانش نکرده ؟انها ادعای شرافت ونجابت دارند که کرده اند من یه لا قبای نجار ندار بی پدر خر کی هستم که نکنم ؟اما نکرده ام ونمیکنم هم حق با مادرم است این دختره دست دستی ادم را نا نجیب میکند

از رو نرفت گفت :

من حرفی ندارم ولی شاید عموی اژانش وبرادرصابون پز و - چاقوکشش حرفی داشته باشند

دیوانه شدم دیوانه پس این زن همه را میشناسد چه جوری ؟این همه اطلاعات را چه جوری بدست اورده ؟اگر دیوانگیش گل کند و....

و پای آن آدمهای ناتو را وارد معرکه چه میشود؟

از این بعید نیست برود به برادرهایش خبر بدهد و آنها هم سر وقت من بیچاره بیایند و من هم که اهل جنگ و دعوا نیستم و هرگز نمیتوانم از پس آنها بر آیم این تصورت و تجسّم وضع ناهنجاری که ممکن بود پیش آید از خود بی خودم کرد فریاد زدم:

- اگر یک بار دیگر حرف آنها را بزنی چنان توی دهانت میزنم که دندانهایت بریزد توی شکمت.

مادرم که متوجه عمق فاجعه شده بود گفت:

- تازگیها زبان در آورده،خانه ام،دگّان ام،.خانه مال من است،من صاحب دکان هستم،رحیم چه کاره است؟رحیم هیچ کاره نیست.

- آره تو گفتی؟

جوابم را نداد فقط رو کرد به مادرم گفت:

- من حرفی از دگّان زدم؟

- نخیر فقط حرف از زن گرفتن رحیم زدید.

پس با این گفتگو معلوم شد حرف از صاحب خانه بودن را زده بود چون به آن قسمت نه اشاره ای کرد و نه اعتراضی،اما این مسئله ی زن گرفتن از کجا در آماده بود؟خدا یا چه کنم؟توانم آنکه نیازارم اندرون کسی-حسود را چه کنم؟او ز خود به رنج در است.

مدتی توی اتاق بالا و پائین رفتم هم مادر هم محبوبه هر دو سر به پائین در تفکرات خودشان غوطه ور بودند،خدا رو شُکر الماس نبود که از اینهمه داد و فریاد ناراحت شود و گریه کند،واقعاً هر سکه دورو دارد،حتی مرگ الماس هم خالی از مصلحت و خیر نبوده است.

قیافه مظلوم و رنگ پریده ی محبوبه در روز مرگ الماس جلوی چشمانم پیدا شد.غم توی چشمانش موج میزد و گریه توی سینه اش گره خورده بود،آخ که او هم زجر میکشید،جلویش ایستادم و با استیصال گفتم:

آخر کی به تو گفته من میخواهم زن بگیرم؟-

کی گفته؟مادرت که میگوید من اجاقم کور است،بغضش ترکید و - گریه سر داد:

میگوید،.....رحیم...رحیم..پشت میخواهد.....خودم - هم.....دختره را.....دم در دکان.....دیدم.....که با تو.....لاس میزد.

مادر گفت:

اوهوی.....چه دل نازک....به خر شاه گفتند یابو-.

مادر دیگر حسابی با دختری که نصف خودش سنّ داشت لاج و لجبازی میکرد،دیگه حوصلهام سر رفت رو به مادر کردم و گفتم:

پاشو،برو توی اتاق خودت،همه ی این آتیشها از گور تو بلند - میشه.مادر فهمید حسابی عصبانی هستم بدون اعتراضی فوری از جا بلند شد رفت،یاد حرف ناصر خان افتادم که سالها پیش وقتی من هنوز عذاب بودم گفت:

رحیم استغفر الله استغفر الله پسر اگر با خواهر خودش هم -
عروسی کنه مادر بالاخره مادر شوهری اش را نشان میدهد،راست
گفت،این همان مادر است که مدام در آرزوی عروس دار شدن بود
.حالا از راه نرسیده با راپرتهایش خلق مرا خراب کرد

در نبود من هم خدا میداند توی این خانه چه میگذارد.لب طاقچه ی
پنجره نشستم مغزم داشت منفجر میشد با دو دست محکم سرم را
.گرفتم و شقیقههایم را فشار دادم

نشد یک روز بیام توی این خراب شده و داد و فریاد نداشته -
باشیم.نشد یک شب سر راحت به بالین بگزاریم.آخر محبوب چرا
نمیگذاری زندگی یمان را بکنیم؟

من نمیگذارم؟تو چرا هر روز با یک زن بی سرپا روی هم -
میریزی؟به بهانه ی کار کردن توی دکّان میمانی و هزار کثافت
کاری میکنی؟آخر بگو من چه عیبی دارم؟کورم؟؟شلم؟کرم؟بر
میداری خط مینویسی میبری میدهی به این دختر که شکل جغد
.است

کی گفت من به او خط دادم؟من به گور پدرم خندیدم خودت که -
دیدی.به قول تو شکل جغد است،خوب میاید دم دکان کرم میریزد
والا بلاه من که از برادرهایش حساب میبرم یک دفعه دختر
.پیغامی از بردرهایش آورد در دکان همین،دیگه ولم کن نیست

هر دفعه به یه بهانه به در مغز میاد.حالا تو نمیخوای ناهار بمانم؟چشم،دیگر نمیمانم،ببینم باز هم بهانه ای داری؟آخر من تو را به قول خودت با این شکل و کامل بگذارم،دختر بصیر الملک رو میگذرم و میروم دختر کیسه دوز سفید آب ساز را میگیرم؟عقلت کجا رفته؟پشت دست من داغ که دیگر ظهرها به دکّان بروم،بابا ما غلط کردیم،توبه کردیم،حالا خوب شد؟

سرش پائین بود مظلوم و مغموم،طلسم شدم،همه ی دلگیری هایم فرو کش کرد.باز هم دلم هوای او را کرد رفتم و کنارش نشستم.

حالا برایم چای نمیریزی؟-

او هم منتظر این لحظه بود او هم جز من کسی را ندارد.او هم قریب هست و ما به هم تعلق داریم.یک چای خوشرنگ برام ریخت و با دستی لرزان جلویم گذشت دستش رو گرفتم و بوسیدم:

ببین با خودت چه میکنی؟تو دل مرا هم خون میکنی،وقتی میبینم اینقدر غصه داری و خودت رو میخوری،آخر به فکر من هم باش،من که از سنگ نیستم،آن از بچه ام، این هم از زنام که دارد از دست میرود.

اشکهایش فرو ریخت با ناله گفت:

مادرت میگوید میخواهد زنت بدهد،میگوید میخواهم پسرم پشت داشته باشد،میگوید.....

مادرم غلط میکند،من اگر بچه بخواهم از تو میخواهم،نه بچه هر - ننه قمری را،من تو را میخواهم محبوب جا،بچه ی تو را میخواهم،هنوز این را نفهمیدی؟حالا خدا نخواسته از تو بچه داشته باشم؟به جنگ خدا که نمیشود رفت،من زن بگیرم و تو زجر بکشی؟نه محبوبه این قدر هم هم بی شرف نیستم،با هم میمانیم،یک لقمه نان هم داریم با هم میخوریم، تا زنده هستم با هم هستیم.وقتی هم که من مردم تو خلاص میشوی،از دستم راحت میشوی،فقط گاهی بیا و فاتحه ای برای ما بخوان.

خودش رو انداخت توی بغلم تمام صورتش از اشک خیس بود:

نگو رحیم،خدا اون روز رو نیاورد،خدا نکند اگر هم یکروز شده من زودتر از تو بمیرم،اگر زن میخواهی حرفی ندارم برو بگیر.

ا؟-

اگر زن میخوای اصلا خودم برات دست و آستین بالا میزنم و - برات زن میگیرم،ولی نه از این زن های اشغال،دختر یک آدم محترم،یک زن حسابی برات میگیرم.

واقعاً این دختر عقلش رو پاره سنگ بر میداره همه ی این علم شنقها برای خیال باطلی در مورد دو دقیقه توی دکّان آمدن آن دختر بی سرپا،راه انداخته بود،حالا میگوید خودم برات زن میگیرم واقعاً خل شده،دیوانه شده،گفتم:

دست از سرم بردار محبوبه من زن میخوام چه بکنم؟تو همین - یکی هم مانده ام،تو و مادرم کارد و پنیر هستید،آمانم را بریدید،وای به آنکه یک هوو هم اضافه شود،اصلا این حرفها رو ولم کن،یک چای بریز بخوریم،این یکی سرد شد.

****

شب از نیمه شب گذشته بود،ما بیدار بودیم،کنار یکدیگر دراز کشیده بودیم و من دست های مثل پنبه ی او را توی دست گرفته بودم و او دیگر از زبری دست هایم گلایه نمیکرد بهانه نمیگرفت.سیگاری آتیش زدم و به فراغت و آرام آرام گاهی به سیگار پکی میزدم و زیر گوشش نجوا میکردم:

-فکر میکردم دیگه دوستم نداری.

-تو مرا دوست نداری.

خندیدم و دستهایش را فشار دادم و سرم را توی موهای مواجش فرو دادم و با تمام وجود عطر تن و بدنش را میبلعیدم.

چطور فکر میکردم که صاحب این چهره بد است؟من اشتباه میکنم،او هرگز نمیتواند بد باشد،حتما من بد هستم حالیم نیست،من چه کرده ام،که او به این فکر افتاده که من دوستش ندارم،من بی خبر از همه جا سرم به کار خودم مشغول است و با دلی پر از عشق و امید به سوی خانه پرواز میکنم و هر دم از این باغ باری میرسد.تزه تر از تازه تری میرسد،هراز گاه یک چیز را بهانه میکند خودش و مرا زجر میدهد،اگر هزار و یک کارهایی که او میکند من بکنم،اصلا توی صورتم نگاه نمیکند،گفتم:

آن وقت که رفتی و بچه را انداختی،گفتم لابد از من بعدش - میآید،همیشه میترسیدم،میترسیدم که باز به بهانه ی حمام بروی و دیگر برنگردی.

-رحیم.....

منتظر بودم چیزی بگوید که این غم همیشگی از دلم زدوده شود،این اندیشه که مثل خوره درونم رو میخورد و پوچ میکند که چون مرا نمیخواد بچهام را انداخت،اما چیزی نگفت سیگارم را خاموش کردم دستم را زیر سرم گذاشتم و نیم خیز شدم،کاملا مصلط بر سر و صورتش شدم،با دقت صورتش رو نگاه کرد،اشکهایی که از گوشه های چشمانش سرازیر بود میدرخشید،با انگشتم اشکهایش را پاک کردم:

-خجالت بکش دختر.....گریه میکنی؟ا.....ا..

خودش رو به طرفم کشید،محکم در آغوشم فرو رفت،اشکهایش امانش نمیداد،دلم میخواست من هم گریه بکنم،این گریه ی غم نبود،اتفاقا این گریه غمها را میشست و با خود میبرد گفت:

- دیگر نگذار عذاب بکشم رحیم،دیگر طاقت ندارم،دیگر هیچ کس را به جز تو ندارم،تو پشت من باش،تو به داد من برس.با شوخی و مهربانی گفتم:

- این حرفها چیست؟دختر بصیر الملک کسی را ندارد؟اگر تو بی کس باشی؟بقیه ی مردم چه بگویند؟این حرفها را جای دیگر نزنی ها.

مردم بهت میخندند.همه کس محبوبه خانم ثروتمند،رحیم یک لاقبا باشد؟

- نگو رحیم این حرفها رو نزن،همه چیز من تو هستی ارزش تو برای من از تمام گنج های دنیا بالا تر است،من روی حصیر هم با تو زندگی میکنم،زنت هستم،تو سرور معنی،هر کس بخندد بگذار سیر بخندد،هر کس خوشش نمیآید نآید من و تو نداریم،آنچه من دارم هم مال توست،من خودم تو را خواستم،اگر خاری به پایت فرو برود من میمیرم.هر چه هستی به تو افتخار میکنم،خودم تو را خواستم پایش هم میایستم،پشیمان هم نیستم.

- راست میگویی محبوب؟

-امتحانم کن رحیم،امتحانم کن.

همه ی این اعترافات محبت آمیز را همراه دنیایی اشک که از دلاش از چشم های زیبایش سرچشمه میگرفت قاطی کرد.دلم سوخت:

- نکن محبوب جان،با خودت اینطور نکن،من طاقت اشک های تو را ندارم.

از فرق سر تا نوک پایایش را بوسیدم،بویدم،دوستش دارم،عزیز من است،مادر پسر من است،پسرم هر چند نیست اما خودش که است،مگر نه اینکه موقع زایمان دعا کرده بودم خدایا بچه را نخواستم محبوبم را نگاه دار.دیدی که چه دعاام رو پذیرفت؟

همیشه همینطور است،همیشه قربانی را میپذیرد الماس را قربانی محبوب کرد محبوب من عزیز دلم.

- لاغر شده ای محبوب،یک شکل دیگر شده ای لوپ هایت دیگر تپل نیستند،صورتت چقدر کشیده شده،چشم هایت درشت تر شده اند،نگاهت بازیگوش نیست.

-زشت شده ام؟

-نه محبوب جان،زن شده ای خانم شده ای.

خدا رو شُکر از بچگی در آمده،انشاالله عقلش هم بزرگ شده باشد.خدا کمک کند دیگر بچگی نکند.بگذارد یک لقمه حلالمان را

بخوریم و در غم و شادی هم شریک باشیم.آرام در آغوشم خوابید،مثل بچه ای که بعد از مدتها به پناه مادرش آمده باشد،صدای نفس هایش تمام دلتنگی هایم را از بین برد،تمام گله هایم آب شد،تمام ناراحتی هایم فراموشم شد،گذشته هر چی بود گذشت،نباید ماجراهای تلخ را نشخوار کرد.نباید گذشته را هر روز و روز به یاد آورد و گله کرد،تمام شد،بچه داشتیم،حالا نداریم،حامله بود حالا نیست،من را آواره ی داشت و بیابان کرده بود خدا رو شُکر حالا توی خانه هستم،هیچ گله ای از او ندارم،هنوز محبوبه ی شیم و مشغولیت افکار روزم هست و هر جا هستم به یاد او هستم هر جا باشم به بوی او میایم،پرواز میکنم و شبانگاهان در کنارش میآرامم.

صبح وقتی میخواستم سر کار بروم مادر را صدا زدم،از اتاقش بیرون آمد،از دیشب که بهش گفتم برو،رفته بود و صبح هر چی منتظر شدم سماور را هم توی اتاق نیاورد،چه بکند او هم از پسرش انتظار محبت دارد نه اخم و تخم.

ننه،محبوب هر جا خواست برود میرود،نشنوم دیگر جلویش را گرفته باشی ها..

فصل 17

خدا رو شکر بعد از مدتها نسیم صلح و صفا و مهر و محبت در خانه میوزید،و من با فراق بال به دنبال کار بودم و همانطور که محبوبه میخواست رفتار میکردم،من همیشه ایام به دلخواه او زندگی کرده ام،هر چه گفته و هر چه خواسته انجام دادم،مگر نه اینکه بعد از ماهها دوری از خانه وقتی با شوق و اشتیاق بر میگشتم نگذاشت حتی پسرم را ببوسم حتی کفشم را در آورم و فرمان داد،رحیم از همان راهی که آمده ای برگرد.

و من برگشتم و شیش ماه تمام آفتاب داغ جنوب بر مخم تابید و غم بی کسی و تنهایی و غربت را تحمل کردم و دم زدم.

حالا میگوید،بیا و میروم،ظهرها به خانه میروم،غروبها زودتر دکان را تعطیل میکنم خرید میکنم و به خانه ای که مملو از عشق و محبت است بال میگشایم.

آن روز دم دم ظهر بود وقت صدای اذان بلند شد کارم رو ولم کردم و دست و صورتام رو شستم و لباسهایم را پوشیدم از دکان که بیرون آمدم دو تا مرد جوان سر رسیدند.

-سام علیکم.

-سلام از من است.

به این زودی دارید میبندید؟-

دارم میروم ناهار،کاری داشتید؟-

:بهم دیگر نگاهی کردند بزرگه پرسید

کی بر میگردی؟-

:گفتم

.دو ساعت دیگه،بعد از ناهار-

:برگشتند در حالی که میگفتند

.ما دوباره میام-

از اینجور مشتریها میآمدند و میرفتند.زیادی پا پیشان نبودم،بیکار که نبودم دنبال کار بدوم،خدا رو شُکر روزی نبود که کار نداشته باشم.با صداقت کار میکردم،و توی کارم جدی بودم،تمیز کار بودم .بدین جهت مشتری به اندازه کافی داشتم

رفتم خانه و بعد از ناهار برگشتم اما تا غروب نیامدند..نه اینکه منتظر کارشان و سفارششان باشم،نه کنجکاو شده بودم که نوع کارشان را بفهمم.چند روزی گذشت یک روز موقع غروب که باز .هم میخواستم دکان را ببندم پیدایشان شد

ا؟به این زودی در دکان را میبندی؟-

.آقا رحیم تو مگر مرغی که به این زودی میروی توی لانه-

حتما تازه عروسی کردی هان؟-

.و هر دو خندیدند

:یه خورده ناراحت شدم و گفتم

- من کار میکنم که زندگی بکنم،زندگی نمیکنم که کار کنم،همین مقدار که کار میکنم برای گذراندن زندگیم کافی است میروم استراحت میکنم.

-هوم فلسفه ی خوبی است.

-.....انگاری زن خوشگلی داری والا

-شاید هم میترسد،هه هه...هه هه

-از چه بترسم؟-چرا بترسم؟

- حتما زن ات خط نشان کشیده که زود برگرد،برای همان قبل از آن که احدی دکانش را ببندد،راه میافتی میری خانه.

-پسر توی خانه چه کار میکنی؟حوصله ات سر نمیرود؟

-آقایان ببخشید شما برای رجوع کار آمدید یا مفتش هستید؟

- وا الله آقا رحیم ما کار نجاری نداریم،اما دورادور از تو خوشمان آمده،آمدیم با هم رفیق باشیم.

- راستش رو بخواهی بی خبر از خانه ی تو هم نیستیم،انگاری لقمه ی بزرگ تر از دهانت برداشتی توی گلویت گیر کرده،دلمان برایت سوخت،اومدیم در راه مرد و مردانگی کمک ات کنیم.

-چه کمکی؟چه لقمه ای؟

- مدتی است زیر نظرت داریم،عینهو شاگرد مدرسه ها راست میای و راست میروی،آخه مرد حسابی تو آبروی هر چی مرد است برده ای،مردی گفته اند،کد بسته تسلیم زن ات شده ای؟که چی؟مگر زن قحط است؟ماد باید مرد باشد،تو داری اخلاق زنهای ما رو هم خراب میکنی آنها هم انتظار دارند ما مثل تو بشویم.

-زنهای شما مرا از کجا میشناسند؟

- به زنها که به حمام میروند اخبار همه ی شهر را بخش و ضبط میکنند.

- خیلی ببخشید من اصلا متوجه نیستم شما چه میگوید دیرم شده باید بروم.

هر دو هر هر خندیدند.

دو سه هفته پیدایشان نشد تا اینکه دو تایی مثل دو تا اسب دو درشکه شانه به شانه ی هم آمدند.....

این بار قبل از ظهر بود توی دکّان کار میکردم،آمدند نشستند.از هزار جا حرف زدند،هزار تا داستان گفتند آدمهای شوخ و شنگی بودند،یواش یواش به حضورشان خو میگرفتم،آنها مینشستند صحبت میکردند و من گوش میدادم و کار میکردم و این آغاز دوستی من سه تا بود.

عباس نام برادر بزرگتر بود و حمزه نام برادر کوچکتر.

یکروز عباس پرسید:

رحیم این دکان را از مشدی یعقوب چند خریدی؟-

وا رفتم نه میدانستم صاحب قبلی دکان مشدی یعقوب نامی بوده نه میدانستم چند خریده اند،به من من افتادم،گویا رنگم هم پریده بود،حمزه خنده کنان گفت:

نکنه جهاز زنت است؟-

و هر دو خندیدن،من دندان روی جیگر گذاشتم و دم نزدم اما واقعاً نفهمیدم مطلب چگونه درز گرفت و من چه گفتم و آنها کی رفتند...

آن شب تا صبح خوابم نبرد.محبوبه بی خبر از همه جا در کنارم به خواب آرامی فرو رفته بود،او که تقصیر نداشت،مگر نگفت همه چیز من تو هستی،ارزش تو برای من از تمام گنجهای دنیا بالاتر است،من روی حصیر و بوریا هم با تو زندگی میکنم زنت هستم تو سرورم هستی،من و تو نداریم،آنچه من دارم مال توست،امتحانم

کن،امتحانم کن رحیم.خوب این طفل معصوم تعمدا نخواسته من بین همکاران و دوستا سر شکسته شوم،

اگر لب بجنبانم دکان را به نام من میکند و از زخم زبان اینجور آدم ها راحت میشوم ولی آخه چه بکنم؟مگر دکان برای کار کردن نیست؟مالکیتاش را میخواهم چه بکنم؟من که راحت کار میکنم،به گور بابا یشان خندید مسخرهام کردند.

شب سنگین است و غم و ناراحتی در آن بزرگ میشود،آن شب غم نداری مثل کوهی بر روی دلم سنگینی میکرد هر چه خودم به خودم دلداری میدادم غمام کمرنگ نمیشد تا اینکه صبح دمید و آفتاب درخشید و غم ها رنگ باخت.

. اوستا محمود همراه آقایی آمد به دکان

. سلام اوستا-

- سلام رحیم اوستا حجت را آورده ام کار تو را ببیند ،دنبال شریک کار می گردد ،من گفتم کار رحیم حرف ندارد ،اوسنا جان نگاه منید :اینها این نمونه کار رحیم است .

اوستا با دست به کارهای تمام کرده ام اشاره می کرد و اوستا حجت هم کارها را وارسی می گرد .

رحیم ،اوستا حجت پر مشغله است ،در یکی از دوائر دولتی - مشغول کار است ،کار بزرگی را برداشته ،کار دولتی ضرب الاجل دارد، در موعد مقرر باید تحویل داده شود ،برای همان می خواهد تو کمکش کنی.

خوشحال شدم توی دلم دعا کردم معامله سر بگیرد ،اوستا حجت از کارم خوشش بیاید و مرا کمک کار بگیرد ،دعایم مستجاب شد و کاری فراوان گیرم آمد .

خدا را شکر با جدیت و علاقه کار را دنبال کردم هر روز عصر اوستا حجت می آمد و کارهای کرده را معاینه می کرد و اگر اشکال داشت ،علامت می گذاشت و من فردا قبل از شروع کار جدید ،اشکالات کار قبلی را تماماً رفع می کردم و عصر همان روز تحویل می دادم .

اما با وجود اینکه پا بپای اوستا بلکه بیشتر از خود او هم کار کردم اما آخر سر اندکی بیشتر از کار مزد روزانه ام نصیبم شد و حال آنکه خودش نفع سرشاری برد .

وقتی اوستای خودم آمد گله کردم :

- اوستا مزدم خیلی کم شد من بیشتر از این را امید داشتم .

- خب رحیم کار مزدی همینجور است دیگه ،تو در حقیقت کارگر اوستا حجت بودی صاحب کار او بود خب ،منفعت زیاد را هم او برد این رسم کار است .

- رسم بدی است ،بی انصافی است من بگمانم دو برابر خود اوستا حجت کار کردم .

- میدانم ،می فهمم اما خب اون سود سرمایه اش را هم برد .

- یعنی چی اوستا ؟

- یعنی چه ؟یعنی اینکه سرمایه گذاری را او کرد .تو چیزی داده بودی ؟نه ،شراکت که نکردی اگر کرده بودی حق گله داشتی.

- گله ای ندارم اما انتظار بیشتری داشتم .

- سرمایه ای جور کن این دفعه مستقیما برای خودت کار بگیرم .

- چه جوری ؟

- من هم کسانی در اداره ها دارم .می توانم برایت کار بگیرم .

- چی باید بکنم ؟چی باید داشته باشم ؟

- باید مقداری پول نقد داشته باشی یا ضمانت نامه معتبر داشته باشی بعد از اینکه مدتی اوستا برایم توضیح داد بالاخره به این نتیجه رسیدم که لااقل باید سند ملکی داشته باشم که بتوانم کار

درست و حسابی گیر بیاورم ،اوستا رفت و مرا تنها گذاشت اما کو سند ؟کدام سند ؟من حتی دکان هم بنام خودم نیست .

توی فکر دور و درازی غوطه ور بودم و نمی دانستم چه بکنم چه جوری سرمایه ای گیر بیاورم ،آیا محبوبه حاظر می شود خانه را بنام من کند و من با این سند کارهای بهتری بگیرم ؟چرا نمی شود ؟مگر خودش نگفت من و تو نداریم ،هر چه من دارم مال تو است ،امتحانم کن .تازه من که نمی خواهم دست به هیچ چیز خانه بزنم فقط روی کاغذ اسم من باشد کلی می توانم سرمایه جور کنم حتی یکسال نشده می توانم خانه را هم عوض کنم و یک خانه حمام دار بخریم که طفلی محبوبه از زحمت حمام رفتن هم نجات پیدا کند ،منهم دلهره رفتن و برگشتنش را دیگه نداشته باشم .

ایکاش مس شد بصیر الملک ضمانتم را بکند ،پشت ام را بگیرد ،اگر او پشت من باشد ،اعتبار پیدا می کنم ،دیگه رحیم آسمان جل نیستم که نتوانم خودم شخصاً کار را برای خودم می کنم یکی دیگر حق ام را نمی خورد و با عرق من جیب هایش را پر پول نمی کند ..

-سلام رحیم .

-سلام حمزه .

رحیم آمدم دنبالت ،عباس منتظرت است ،گفت یک نوک پا ،بیا - کارت دارد .

چه کارم دارد ؟-

- خودش می گوید ،بیا ؛بیا بابا کمتر میخ بکوب کمتر رنده بزن ،پسر در عین جوانی پیر شدی چه خبرت است ؟یا کار می کنی یا می روی بر دل زنت می نشینی ،ما والله مرد ندیده بودیم اینجور . ،تو عینهو بیه محصل ها را می مانی

وارد معقولات نشو بگو عباس کجاست ؟-

- دور نیست ،تو دکان را ببند یه خرده همراه من بیا ؛دختر باکره نیستی که می ترسی .

. به رگ غیرتم بر خورد ،دکان را بستم و همراهش رفتم

******

- پسر دو تازن تو را گیر آوردند مثل خر از تو کار می کشند هی هم امر و نهی می کنند تو حالیت نیست .

...کدام دو تا زن ؟مادرم بخاطر من به این بدبختی افتاده ،زنم-

. چه خاطری ؟هه هه-

- پسر اگر خاطر ترا می خواست آنموقع که جوان بود و حتماً بر و رویی داشت و تو یک الف بچه بودی می رفت زن یک حاجی ... پولدار می شد .ترا هم از نکبت و فلاکت نجات می داد

- آنهم از زنت از صبح تا غروب گرفته خوابیده و جان می کنی ،فقط دلت خوش است که هر وقت میلش هست راهت می دهد ،این زن جماعت خوب بلدند ما مرد ها را چه جوری سوار شوند .

مثل اینکه این دو تا برادر از سوراخ سنبه ی زندگی ما خبر داشتند ، ،هرچه می گفند عین حقیقت بود .

-خوب پس هم خانه مال زنت است هم دکان .

و هر دو خندیدند .

-پس بگو بر و رویی داشتی شوهر کردی هه هه ...هه هه

- حالا هم ار ترس آفات به موقع سر کار میایی و به موقع می روی هان ؟ می ترسی هم لب به مشروب بزنی ،مگر پدر خودش عرق نمی خورد هان ؟آن برادر زن دوم اش مشتری همیشگی اینجاست .

- آی آی رحیم ،دلم بحالت می سوزد ،حیف از جوانی ات که فنا دادی.

- نه بابا هنوز هم جوان است ؛ضرر را از هر جا جلویش را بگیری نفع است.

- تو چطوری وقتی پسرت پر پر شد نیامدی اینجا غم ات را سبک کنی؟

یک روز جمعه را هم که تعطیلی داشتی می دویدی سر قبر آن - طفل معصوم.

نگاهی توی صورت هر دو برادر کردم ،شک کردم اینها انگاری تمام مدت سایه به سایه من ،زندگیم را تعقیب کرده اند .

من که یک کلمه از اینکه زنم کیه و چه بلا سرم می آورد به اینها گفته ام و نه راجع به الماس حرفی زده ام ،اینها چگونه از احوالات من با خبرند؟دور و برمان را نگاه کردم کسی نبود ،بلند شدم :

حالا من چجوری بروم خانه ؟-

می ترسی ؟-

واقعاً می ترسیدم اما از رو نرفتم گفتم :

از کی ؟معلومه که نمی ترسم اما هم مادرم زن مومنی است ،هم - زنم ،خودم هم بی نماز نیستم.

پسر تو مست هستی-.

خاک بر سرم-.

قربان دستت یک فنجان قهوه به این دوست ما بده-.

مردک با خنده یک فنجان قهوه بزرگ جلویم گذاشت و گفت:

امشب کاتک نخور تا دافعه بعد .و همه خندیدند- .

****

شب وقتی که برگشتم موقع شام بود ،نمی دانستم چجوری رفع و رجوع کنم ،حالم خیلی بد بود ،مزه دهنم گس بود ،حوصله نداشتم .

محبوبه یک چایی برایم ریخت ،نوشیدم.

محبوب جان امشب چه خوشگل شده ای ؟-

قبلاً خوشگل نبودم ؟-

خوشگل تر شده ای.

بوسیدمش ،یعنی این زن هم مرا خر کرده ؟اگر خر نکرده بود که با دست خودش بچه ام را پایین نمی کشید ،آنهم از مادرم ،اگر این دو تا زن مواظب بچه ام بودند حالا الماسم پهلویم نشسته بود هر دو بفکر خودشان هستند ،حق با حمزه و عباس است...

رحیم جان شام بیاورم ؟-

هان ؟-...

گرسنه نیستی ؟-

نه گرسنه نبودم همراه آنهمه عرق کلی آت و آشغال به خوردم داده بودند .

. راستش میل ندارم .تو شامت را بخور-

اگر تو نخوری من هم نمی خورم ،چرا میل نداری ؟مگر اتفاقی - افتاده ؟

نه اتفاقی نیفتاده .به بدبختی خودم افسوس می خورم-

چه بگویم ؟که از دست شما دو تا هرچه می کشم ،پدرم را در می ... آورد

چی شده ؟رحیم ترا به خدا بگو ،چی شده ؟چرا دست دست می - کنی ؟

چه بگویم ؟بگویم که تو مرا سوار شده ای؟از صبح تا لنگ ظهر می خوابی و من بدبخت جان می کنم شب هم که می آیم مثل اینکه لبه ی پرتگاه راه می روم مدام دست به عصا هستم که مبادا کوچکترین خلافی ؛کلامی باعث اخم و تخم تو شود که یک ماه طول می کشد تا بر طرف شود ،چه بگویم که دلم از مرگ بچه ام خون است چه بگویم که وقتی فکر می کنم دستی دستی خودت را ناقص کردی به خاطر این بود که از من بچه نداشته باشی ،شاید سفارش پدرت بود .شاید توصیه مادرت بود آنها کار کشته هستند ،آنها می دانند چه بکنند و چه نکنند ،پدر پدر سوخته ات ببین چند سال است زن دوم را گرفته می داند چه بکند که از او بچه دار نشود .فقط بخاطر ... اینها را بگویم ؟باز خون بپا می شود .گفتم :

والله یکی از نجار های معتبر از آنها که کارهای بزرگ بر می - دارند سفارش در و پنجره خانه های بزرگ ،اداره ها و میز و صندلی هم می گیرند،می گوید در و پنجره پسر های رضا شاه را هم به او سفارش داده اند .راست و دروغش پای خودش ،حالا این بابا آمده کارهای مرا دیده و پسندیده ،چند روز پیش آمده به من گفت می خواهم هرچه کار به من می دهند یک سوم اش را به تو بدهم ولی صاحب کار نباید بفهمد ،چون آنها مرا می شناسند و کار را بخاطر شهرت و مهارت من سفارش می دهند اگر بفهمند من کار را به تو سپرده ام ،سفارششان را پس می گیرند ،تو راضی هستی یا نه ؟

این داستان مربوط به کار قبلی ام بود بقول خودم داشتم مقدمه چینی می کردم که بالاخره بگویم حق مرا کم داد و سود بیشتری برد و انتظار داشتم محبوب هم

مثل من دلش به حال من بسوزد و کمکم کند ,آخه جز او چه کسی می تواند کمکم بکنه ؟اما انگاری تو باغ نبود ,یا خودش را به کوچه علی چپ زد گفت:

خوب می خواستی قبول کنی ,می خواستی بگویی راضی هستم چرا معطلی ؟

خوب من هم دلم می خواهد قبول کنماگر سه چهار دفعه از این کارها بگیرم با مشتریها آشنا می شوم و کمکم اسمم سر زبانها می افتد و خودم برای خودم کار می گیریم ولی موضوع اینجاست که که طرف می گوید که تو هم باید سرمایه بگذاری ولی من که سرمایه ندارم , چوب می خواهد سرمایه می خواهد هزار دنگ وفنگ دارد ,با دست خالی که نمی شود

چقدر سرمایه می خواهد؟

فکر میکرد با سی تومان که پدرش می دهد می شود کاری کرد,هر چه هم من رویش گذاشته بودم هفته قبل همه را خانوم با دایه جانش رفته بود پیراهن تافته آبی ,کفش های پاشنهن بلند,عطر ,گل سر ,و گوشواره ,ماتیک ,سرخاب خریده بود ومی گفت همه را برای شب ها ,برای دم روب برای وقتی که رحیم می اید خریده ام ای زن حقه باز ,کی تابه حال توی اتاق توی حیاط یک وجبی کفش پاشنه بلند پوشیده و منتظر شوهرشده ؟از صبح تاتا غروب تنها کاری که می کرد گلدوزی بودو بالاخره ما نفهمیدیم که این گلها کجا می رود؟به جای آن اگر خیاطی می کرد دیگه کلی پول نمی بردو نمی ریخت دامن آن زن ارمنی که خیاط شازده ها بود .

هر چقدر هم که بخواهد من اه در بساط ندارم .

خوب باید فکری کرد از یکی قرض بگیر رحیم.

از کی قرض کنم ؟کی را دارم؟این آقا سید صادق همسایمان تنها کسی بود که سرش به تنش می ارزید و می شد دست نایز به سمتش دراز کرد اما محبوبه چنان با زن وبچه اش بد تا کرده بود که من رویم نمی شد همچو تقاضایی بکنم مخصوصا که طفلی الماس توی حوض خانه انها افتاده بود وبهانه بیشتری دست محبوبه بود وحال آنکه قبل از آنها محل سگ به هیچ کدامشان نمی گذاشت اما من می دانستم که آنها بیچاره ها تقصیر نداشتند کم کاری از طرف خانه ما بود مادرم و زنم .

به کی رو می کردم گفتم:

من به او گفتم شما به من پولی قرض بدهید تا من وسیله جور کنم و کارم را راه بیاندازم بعد که دست مزدم را گرفتم قرض شما را پس می دهم آن بیچاره هم حرفی ندارد قبول می کند ولی گفت باید یک گروبی ,چیزی داشته باشی .

کمی فکر کردو گفت :خوب یک کاری بکن رحیم دکان را گرو می گذاریم .

دکان ؟هه هه یک وجب زمین؟

نه باباب دکان که فایده ندارد کوچک است ارزشش انقدر نیست طرف قبول نمی کند .

خوب خانه را گرو می گذاریم چطور است کافی است یا نه؟

این تنها امید من بود اما مگر میشد به صاحب کار گفت که خانه هم مال من نیست مال زن من است . کم حمزه و عباس به خاطر اینکه خانه هم مال من نیست متلک بارانم نکرده اند حالا چو بیفتد که خانه هم مال من نیست باید انگ نوکر بی مزد و مواجب دختر بصیر الملک را به پیشانی بزنم.

. به نظر من که خوب است فقط او هم باید قبول کند

اما به هیچ عنوان نمی توانستم بگویم خانه مال من نیست و محبوبه را با خودم اینور آنور ببرم که مالک اصلی زن من است و شما با او طرف هستید نه من,هر که می فهمید حتمابه ریشم می خندید .

. مقدماتش را جور کن من از گرو گذاشتن خانه حرفی ندارم

نه من می دانم نمی خواهد تو راه بیفتی و دنبال ما به محضر و این طرف آن طرف بیایی با صد تا مرد سرو کله بزنی که چیه؟می خواهی خانه را گرو بگذاری .

. خوب هر جا برویم باهم می رویم من که تنها نیستم

نه خوبیت ندارد اگر دلت می خواهدخانه را گرو بگذاری... من می گویم....

خوب چه می گوییی ؟

چطور بگویم به نظر من ...بهتر است تو اول خانه را ...به اسم من بکنی بعد من آن را گرو می گذارم .

حالا چه فرقی می کند رحیم جان ؟ منوتو که نداریم یک نوک پا پا با هم به محضر می رویم یا میگوییم دفتر دار به خانه بیاید امضا می کنیم .

خانم چه خیالاتی می کرد برای یک وجب خانه زپرتی محضر دار بیاید خانه.هه هه ان هم برای گرو.

من که نمی توانم پیر مرد محضر دار را برای گرو گذاشتن یک ملک ...به خانه ام بکشم ,دلم هم نمی خواهد زنم توی محرض بیاید ,بقول خودت من وتو که نداریم فردا می رویم خانه را به اسم من بکن ترتیب بقیه کارها بامن ,تو دیگه هیچ جا نیا .

... حاال چه عجله داری ؟ چرا فردا ؟بگذار من فکر هایم را بکنم

مطمین بودم که مشیر ومشاورش دایه جانش باید کارها را رهبری کند من بیچاره گرفتار سه تا زن بودم که زندگیم را خراب کرده بودند گفتم:

چه فکری یارو عجله داره اگر من برایش ناز کنم صد تا مثل من منت اش را می کشند او که دست روی دست نمی گذارد بنشیند تو فکرهایت را بکنی بعلاوه چه فکری؟ مگر تو به من اطمینان نداری ؟

...چرا رحیم جان موضوع اطمینان نیست ولی

پس موضوع چیست ؟نمی خواهی خانهن را به نام من بکنی ؟می ترسی خانه ات را بخورم ؟دست ودلت می لرزد ؟

آخه من هنوز گیج هستم ,هنوز درست نمی دانم موضوع چیست ؟

گیج هستی یا به من اطمینان نداری ؟نگفتم مرا دوست نداری؟

این چه حرفی است رحیم ؟این چه ربطی به دوست داشتن دارد ؟س چه چیزی به دوست داشتن ربط دارد هان؟

صبح خیلی زودحتی قبل از آنکه مادر از رختخواب بیرون بیاید ,از خانه بیرون رفتم ,شاید همه همه یکی دو ساعت خوابیده بودم وقتی بیدار شدم به شدت تشنه بودم دانم تلخ بود و سرم سنگین بود داشتم خفه میشدم ,از خانه آمدم بیرون ,هوای سرد صبحگاهی سرو صورتم خورد نصف راه را رفته بودم که احساس کردم حالت عادیم را به دست آوردم .

کجا می روم ؟ صبح به این زودی کجا می روم ؟اگر دیشب غلط نکرده بودم وعرق نخورده بودم امروز را داشتم که بروم مسجد محل و نماز صبح را به جا بیاورم ,اما رویم نشد با دهان نجس ,با شکم پر از عرق که مسجد نمی شود رفت .

رفتم دکان در دکان را باز کردم هنوز تاریک بود چراغ موشی را روشن کردم ,پریموس را روشن کردم صبحانه را همینجا می خورم .امروز محبوبه بیدار می شود و می بیند نیستم باز هم فکرو

خیالات می کند ,بگذار هرچه می خواهد فکر بکند این مثل اینکه وقتی از جانب من نگران است حرف شنوتر است .

می گوید دوستم دارد من از کجا بفهمم که راست می گوید؟هان؟ بچه ام را خوب نگه داشت ؟بچه ام را سقط نکرد؟تروخشکم می کند؟درو مادر ش بال و پرشان را رویم کشیده اند؟خواهر و شوهر خواهرش که نا سلامتی با جناق من هستند محل سگ به من می گذارند؟ اصلا کوچکترین کمترین به من یا مادرم کرده اند؟

انهم خودش که مثل سگ و گربه با مادرم در کشمکش و کشاکش است ,که هر وقت عشقش گل می کند رحیم جان هستمهر وقت هوس ندارد نوکرش هستم همه چیز هم به نام خودش است هر وقت تصمیم بگیرد مثل یک نوکر از خانه اش بیرونم می اندازد گویا از روز اول پدرش فکر بکری کرده ,خودشان جنس خودهایشان را بهتر می شناسد ,فهمیده که دخترش یک روزی از من سیر می شود وخوب خیلی راحت می گوید رحیم خداحافظ .

تصور اینکه رحیم روزی چنین خوارم کند دلم را به فریاد آورد,خدایا چه بکنم ؟در این صورت چه بکنم ؟ دیگر چگونه جلوی مردم سرم را بلند کنم ؟ همه باو.ر میکنند که بصیر الملک برای مرا خریده بود تا دخترش عیش بکند حالا مثل تفاله تف ام کرده اند .

بوی سوختگی به خودم آورد .

. ای دل غافل آب کتری تمتم ابش را کشیده بود وداشت می سوخت

پریموس را خاموش کردم نمی توان به کتری دست زد مثل گلوله آتش بود .توی لیوان آب ریختم خوردیم از خیذر صبحانه گذشتیم .

. باز هم حرفهای دیشب رامرور کردم

اگر دوستم دارد ,اگر نقشه ای در کار نیست ,اگر نمیخواهد بگذارد برود خوب چه عیب دارد خانه را به نام من بکند ,خودش میگوید که من وتو نداریم وقتی زندگیمان رو به راه می شود وقتی من میتوتنم کار کار بکنم و زندگی بهتری داشته باشیم چرا این کار را نکنیم ؟

اصلا زن وشوهر یعنی چه؟یعنی شریک زندگی ,در همه چیز در همه کار اصلا اگر پدرش آدم بود که نبود از روز اول خانه ودکان را به نام هر دویمان می کرد انجوری صمیمیت بیشتری می شد ما شری ک همه چیز هم بودیم ,مگر در طول این چند سال من گردن شکسته بیکارو بیعار گشته انم که صاحب هیچ چیز نگشته ام اصلا اگر صحبت ضمانت و اعتبار نبود برای من مالکیت خانه ودکان مساله ای ایجاد نمیکرد.

. اما حالا وثیقه ملکی . پول نقد اعتبار می اورد

اگر پدری بالای سرم بود اکر عمویی داشتم اگر کس و کاری داشتم به این بدبختی نمی افتادم که محتاج محبوبه بشوم اون هم ناز میکندحالا میخواهد فکر کند آن هم فکر چی؟ با ئایه جانش مشورت

ونصلحت بکند اخ که بدون صلاحدید آن زن آب هم نمی خورد فکر میکنم در پایین کشیدن آن بچه هم آن زنکه آب زیر کاه کمکش کرد واگر نه آن چگونه به تنهایی می تواند این کار را بکند ؟عجب سر نگه دار هم هست تا امروز لب تکان نداده و یک کلام از این سربروز نداده حتی به من که به قول خودش برای او عنایت الله هستم .یاد الماس افتادم و اینکه ما در تمام مدت با هم بگو ومگو داشتیم سر اسم گذاری آن طفل معصوم چه بهانه هایی جور کردند.

ماذر فکر کرد اسم پدر را بگذارد شصت سال عمر میکند یا خدا ای خدا اشکم سرازیر شد.

با عجله اشک هایم را پاک کردم وبه در دکان نگاه کردم نکند کسی بیاید و مرا ذر این حال ببیند. از مردی فقط این رلا کم داشتم که زارهم بزنم .

احساس می کردمشتم خالی شده زیر پایم گودالی باز شده ,متر صد یک واقعه بودم فکر میکردم این کار کردنو رفت و امدها همه الکی هستن ,مهم اطمینان از نحبت محبوبه است اگر دوستم نداشته باشد من هیچ ندارم .

نه اینکه خانه برایم مهم بود من که بعد از مرگ پدر در خانه اجا ره ای زندگی کرده ام باز هم میشد اجاره کرد یا صاحب دکان بودن یا نبودن در اره کشیدن تاثیری نداشت در دکان اوستا هم که شاگرد بودم همین کار را میکردم .اما حالا مالکیت خانه یعنی

مالکیت محبوبه یعنی اطمینان از اینکه مرا ول نمی کند و نمی رود یعنی اطمینان از اینکه بیرونم نمیکند منکه تا زنده ام امکان ندارد ولش کنم من حتی بچه هم نمی خواهم اما اورا می خواهم شاید از عشقی که داشته ام اثر چندانی نمانده است اما حالا به او عادت کرده ام انس گرفته ام حتی اخم و تخم اش را پذیرفته ام ,اگر نخواهد خانه رابه نام من بکند معلوم است که می خواهد ترکم کند ومتر صد زمان مناسبی است ولی اگر خانه را به نام من کرد یعنی دوستم دارد بقول خودش من وتو نداریم به کارم به پیشرفتم علاقه مند است ومن با دلگرمی واطمینان کار کنم و به پایش بریزم .

سلام رحیم ,سلام رفیق.

برگشتم عباس و حمزه بودند نمی دانستم از دیدنشان باید خوشحال باشم یا دلگیر ,مجالستشان شیرین بود اما خودم می فهمیدم که آدم های نا باب هستند دارند مرا از راه به در می برند ,آن شب دیدی چه به روزگارم آوردند؟

1

اوستا رحیم چطوري؟ -

خوبم - .

دعوا معوا كه نشد ؟ هان -

كتک نخوردي كه ؟ -

. نه بابا مگر بچه ام -

هه هه نيستي ؟ -

. طفل معصوم سي سال است سه ساله اي هه هه ... هه هه هه -

. سر بسرم نگذاريد حوصله ندارم -

دهه ؟ چي شده ؟ پس گفتي كتک نخوردي ؟ -

اگر دعوا معوا نشده ، اگر كتک نخوردي پس چرا حوصله نداري - ؟

همينجوري ، خسته ام ديشب كم خوابيدم صبح هم زود آمدم دكان - .

. پسر پس امشب واجب واجب است كه همراه ما بيايي -

. نه -

مي ترسي ؟ -

. نه -

پس چه مرگت است ؟ اگر كتک نخوردي ، اگر از زنت نمي ترسي ، اگر ننه جانت اخ ات نمي كند بيا ، اگر نيايي پس دروغ مي گي ديشب كتک خوردي حالا مي گي خسته اي -

مدتي با اينها كلنجار رفتم ، انگاري مامور بودند مرا با زور با خودشان ببرند و بالاخره هم بردند .

شب وقتي مي خواستم به خانه بروم دوباره قهوه خواستم ، مرد كه خنديد و گفت :

بار دوم افاقا نمي كناد .

مست لا يعقل افتان و خيزان راه افتادم .

باز هم مست كردي ؟ باز هم رفتي از آن زهر ماري خوردي ؟ -

يک ماه آزگار به ميل تو رفتار كردم هر سازي زدي رقصيدم گفتي نرو سر كار گفتم چشم ، شب زود بيا خانه گفتم چشم ، گفتي مي خواهم هر جا دلم خواست بروم گفتم برو ، باز هم مي گوئي مي خواهم ببينم موضوع چيست ؟ موضوع اين است كه تو دلت نمي آيد خانه را به اسم من بكني . -

پس اين يک ماه به خاطر همين بود كه خانه روشنائي مي كردي ؟ مي خواستي خانه را به اسمت كنم ؟ -

مست بودم اما اصلا در طول اين مدت به اين فكر نبودم كه گول اش بزنم ، آخه چرا گول بزنم ؟ براي چه گول بزنم ، مگر قبلا

خلافي كرده ام ؟ كه به قولش اين يكماه ترک كرده باشم ؟ از روز اول هر طوري بودم همانم فقط دلم شكسته گفتم :

- كفر مرا در مي آوري ها ! فكر مي كني مي خواهم سرت كلاه بگذارم ؟

- رحيم !

- رحيم رحيم ندارد خانه را به اسم من مي كني يا نه ؟ هان ؟

- ...

- تو مثلا اين خانه را مي خواهي چه كني ؟ بچه كه نداري ، خرج ات كه با من است ، حالا چه خانه به اسم من باشد چه به اسم تو ، مي خواهي خانه را با خودت به آن دنيا ببري ؟ مي خواهي بعد از خودت خواهر و برادرت بخورند و يک آب هم رويش ؟

- آهان پس موضوع اين است ، پس تمام داستان تجاري و خانه اعيان و اشراف ، اداره ها و كاخ پسران رضا شاه و شراكت و گرويي بهانه بود ؟ در باغ سبز بود ؟ پس يک ماه دندان روي جگر گذاشتي عرق نخوردي ، الواتي نكردي كه مرا خام كني ؟ حالا كه پسرم از بين رفته مي خواهي خانه را به اسمت كنم كه مبادا به كس ديگري برسد ؟ مي خواهي دار و ندارم را از چنگم در بياوري و بار خودت را ببندي ؟ نه جانم ؟ خواب ديده اي خير است .

خدايا ما كجاييم و ملامتگر بيكار كجاست ؟ من در چه فكرم اين زن در چه فكري است من اصلا در فكر اين چيزها نبودم به روح پدرم قسم كه فقط مي ترسيدم مرا بيرون كند و برود ، خونم به جوش آمد با مشت كوبيدم روي زمين و فرياد زدم :

- بايد خانه را به اسم من بكني فهميدي ؟

- من خانه به اسم كسي بكن نيستم .

- غلط مي كني ، حالا مي بينيم ، اگر اين خانه را به اسم من نكني هر چه ديدي از چشم خودت ديدي .

- خانه را به اسم تو بكنم كه چه بشود ؟ كه لابد معصومه خانم را بياوري اينجا .

واي خدايا اين زن يک فكر احمقانه اي توي كله اش فرو رفته قسم و آيه برايش خواندم باز هم دست بر نمي دارد چه بكنم ؟ ديوانه ام مي كند گفتم :

- آره كه مي آورم تا چشم تو كور شود تا ده تا بچه بزايد ، تا توي اجاق كور از حسادت بتركي .

- ان وقت من هم مي مانم و تماشا مي كنم ؟

عجب دختر پررويي است ديگه بعد از اين هر چه گفتم خودم نگفتم گويي رحيم نبود كه حرف مي زد گويي يكي ديگر بجاي من عمل مي كرد انگاري واقعا شيطان توي جلد من فرو رفته بود .

- نخير تشريف مي بريد منزل آقا جانتان ، همان كه با اردنگي از خانه بيرونتان كرد .

اگر من سر عقل بودم اگر قصد فريب محبوبه را داشتم آيا اينجور بايد حرف مي زدم ؟ آنهايي كه با حيله و خدعه عمل مي كنند اينجوري حرف مي زنند ؟ من اصلا در فكر حقه بازي نبودم اصلا در فكر اينكه سر محبوبه كلاه بگذارم نبودم ولي او حسابي ديوانه ام كرده بود و هر چه گفتم و هر چه كردم فقط از روي خشم و ديوانگي بود كه عرق پدر سگ دو چندانش كرده بود به ياد حرفهايش افتادم و با صداي بلند مثل خودش تكرار كردم :

- تو پشت من باش رحيم جان ... من كه جز تو كسي ندارم .

- رحيم بس كن باز كه هار شدي !

- هار پدر پدر سگت است .

- خفه شو اسم پدر مرا نياور .

- من خفه بشوم ؟

ديگه نفهميدم چه كردم يک دفعه ديدم با مشت و لگد دارم له و لورده اش مي كنم و فرياد مي زنم :

خانه را به اسم من مي كني يا نه ؟ -

نه ، نه ، نه همان معصومه خانم را كه گرفتي برايت خانه هم مي - آورد .

نه او برايم خانه نمي اورد ، او خانم اين خانه مي شود و تو هم - كلفتي بچه هايش را مي كني ، من كه اجاق كور نيستم ، تو هستي ، من پسر مي خواهم ، وارث مي خواهم ، مادر راست گفته ، من پشت مي خواهم .

نيست كه خيلي محترم هستي ؟ دانشمند هستي ؟ املاكت مانده ؟ - مي ترسي سلطنت ات منقرض شود اين است كه وليعهد مي خواهي حالا خيال كن چهار تا كور و كچل هم پس انداختي ، وقتي نان ! نداري بدهي همان بهتر كه اجاقت كور باشد ، چهار تا صابونپز و قداره كش كمتر ، چهار تا گداي سر گذر و گردنه گير كمتر ، بچه هايي كه بابايشان تو باشي و ننه شان معصومه لوچ ، نبودشان بهتر از بودنشان است . بچه هايي كه بايد توي گل و كثافت بلولند يا كچلي بگيرند يا تراخم ، آخر و عاقبت هم معلوم نباشد سر از كجا در مي آورند .

پس اينطور ، اگر من مست بودم و هر چه مي گفتم از روي عقل نبود محبوبه خانم كه هر چه مي فرمودند حرف دلشان بود پس من اين تصوير را در ذهن ايشان دارم بچه هايم كور و كچل و گداي سر گذر مي شوند ، رحيم جان ، عنايت الله هم كشک بود ، واقعا

همه هوس بود حالا هوس خانم فروكش كرده و رحيم از نظر افتاده پريدم بطرفش محكم دهانش را گرفتم مگر نگفتم خفه شو ؟ خيال مي كني خودت خيلي خوشگل هستي ؟ خودت را توي آيينه ديده اي ؟ عين تب لازمي ها هستي ، آيينه دق هستي ... بهت بگويم ، يا اين خانه را به اسم من مي كني يا نعشت را دراز مي كنم .

حسابي ديوانه شده بودم عرق سگي حسابي سگم كرده بود خون جلوي چشم ام را گرفته بود ، ديگه پرده احترام و حرمت بين ما پاره شده بود محبوبه در نظرم عينهو عفريته اي بود كه فحاشي مي كرد ، شيطان كمكم مي كرد تا ركيک ترين حرفها را بزبان بياورم مادرم گفت :

- زن دست بردار ، ول كن ، چرا عصبانيش مي كني كه كتک بزند ؟ تو مي داني كه شوهرت چقدر جوشي است ، تو كه آخر اين كار را مي كني پس زودتر بكن و جانت را خلاص كن .

- اگر پشت گوشتان را ديديد خانه را هم خواهيد ديد .

- نمي دهي ؟ حالا نشانت مي دهم لختت مي كنم تا بتمرگي توي خانه و ان قدر گرسنگي بكشي تا سر عقل بيايي و پريدم توي اطاق كوچک هر چه پول روي طاقچه بود برداشتم هر چه جواهر توي صندوقچه بود برداشتم سينه ريز توي گردنش را باز كردم و به زور قاپيدم ، ديوانه چه مي كند ؟ ديوانه شده بودم با فرياد به مادرم

گفتم : از فردا حق ندارد پا از در خانه بيرون بگذارد رفتم در کوچه را کليد کردم و رفتم اطاق مادرم .

بدنبال من مادرم هم آمد .

- رحيم ديوانه شده اي ؟ دختره را له و لورده کردي نه از ان عشق و عاشقي تان نه از اين جنگ و دعوايتان ، خدا بدور ، اين چه حرکاتي است که در مي آوريد .

- غلط کردم عاشق شدم به گور پدرم خنديدم عاشق شدم .

- حرف بزرگتر را گوش نکردن آخر عاقبت بهتر از اين ندارد .

مادر جلوتر آمد نگاهي توي صورتم کرد نگاهي به چشمهاي خون گرفته ام کرد

- ها کن ببينم ، ها کن ببينم .

- چي چي رو ببيني مرا نديدي ؟ رحيم گردن شکسته را نديدي ؟

- تو عرق خوردي ؟ هان ؟ تو عرق خوردي ؟ مي بينم ديوانه شدي مي بينم حرکات عنيف در مي آوري مي بينم هار شدي ؟

- خوردم که خوردم بچه که نيستم ...

- غلط کردي خوردي ، غلط زيادي کردي خوردي ، پسره احمق با کدام لات و لوت همقدم شدي هان ؟ تو که اينکاره نبودي ، تو که پاک و منزه بودي .

- بابا دست بردار تو هم نصف شبي موعظه مي كني .

- شيرم حرامت باشد ، شيرم حرامت باشد من پسري را كه دهن اش نجس باشد نمي خواهم .

- نمي خواهي كه نخواه ، مثلا خواستن ات چه گلي به سر من زده ؟

- زبان درازي مي كني ؟ فكر كردي مادرت هم آن دختره ورپريده است ؟ كه نه حيا دارد نه شرم ؟ من مادرت هستم ، با خون جگر ترا بزرگ كردم ، به پايت پير شدم ...

- مي گذاري كفه مرگم را روي زمين بگذارم ؟

- نگذار ، كفه مرگت را پهلوي آن زن سوگلي ات بگذار كه بخاطرش همه چيز را از دست داديم .

- الله اكبر ، الله اكبر

- خفه شو با دهن نجس اسم خدا را بر زبان نيار خفه .

بلند شدم كتم را انداختم روي دوشم از اطاق آمدم بيرون رفتم روي پله ها از پشت پنجره محبوبه را ديدم زانوها را بغل كرده بود و كنار چراغ گردسوز كز كرده بود ، اگر حالت عادي داشتم حتما دلم برايش مي سوخت اما احساس كردم اگر پايم را توي اطاق بگذارم باز هم دعوا راه مي افتد .

از در کوچه بيرون آمدم در را محکم بهم کوبيدم ، عقل که به سرم نبود بفهمم نصف شبي همسايه ها خوابند و سر و صدا نبايد کرد ، پاشنه ها را روي سنگفرش کوچه مي کشيدم و جلو مي رفتم .

وقتي جلوي عرق فروشي رسيدم گويي از خواب بيدار شدم.

- ها ها ميداناستم بر ميگاردي .

بي آنکه بگويم يک بطر عرق با يک ليوان خالي و يک بشقاب سيب زميني سرخ کرده روي ميز بود .

- پيش ميادها پيش مياد دالگير نشا ، داراست ميشا زن ها هامه اول داد و بيداد مي کنناد بعد عادت مي کنناد.

آااه...

***

وقتي به خانه برگشتم مادر سماور بدست مي رفت اطاق بالا .

كمي اين پا و آن پا كردم سرم سنگين بود بجاي خون ، عرق در تمام رگهايم جريان داشت داغ داغ بودم وقتي بالاي پله رسيدم شنيدم مادر مي گويد :

- بيا و خانه را به اسمش بكن و شر را بكن والله من خير هر دوي شما را مي خواهم .

- ننه بي خود برايش روضه نخوان ، اين كله نپز است ، پخته نمي شود ، برو كنار ببينم ، زبان خر را خلج مي داند ، بالاي سرش ايستادم ، خودم مي فهميدم كه عينهو لات شده ام .

- خانه را به اسمم مي كني يا نه ؟

اگر زن با تجربه اي بود يک كلمه مي گفت : آري تا خشم من فرو بنشيند بعد ، حرف نزد ، جوابم را نداد ، محلم نكرد .

- مگر با تو نيستم ؟ عين ترب سياه نشسته و رو به رويش را نگاه مي كند ، پرسيدم خانه را به اسمم مي كني يا نه ؟ گويا تعمدا مي خواست مرا ديوانه تر بكند .

- نه .

- با يک لگد به رانش زدم .

اكه پررو آدميزاد هي ! ريختش را ببين ، از دنيا برگشته ، كفاره - مي خواهد آمد به رويش نگاه كند ننه من مي روم وقتي برگشتم اين قالي ها را جمع كرده باشي مي خواهم بفروشمشان پول لازم دارم .

واي كه اين پيرزن ها چقدر بفكر شكم هستند توي اين هايهوي اين دعوا و مرافعه مادر مهرباني اش گل كرد .

ناشتائي نمي خوري ؟ -

بده اين بخورد تا هارتر شود . -

از اطاق رفتم بيرون ، نمي دانم چرا ياد ناصرالدين شاه گردن شكسته افتادم ، نمي دانم چه سري است كه اين مردک در زندگي من جاي پايي دارد ، به ياد لاله هايي افتادم كه روز اول ازدواج مان هم چشمهاي وق كرده اين مردک به روي من زل زده بود ، شايد اين لاله ها نحس اند شايد اين نگاه پليد است برگشتم ، رفتم توي اطاق كوچک لاله ها را از روي طاقچه برداشتم محبوبه با تعجب نگاهم كرد .

اينها را هم مي برم پول لازم دارم . -

وقتي صداي در اطاق كه بستم قطع شد صداي مادر را شنيدم كه مي گفت :

حالا خيالت راحت شد ؟ الان مي رود همه را مي فروشد و تا - شب نصفش را خرج عرق و شراب مي كند .

مثل اينكه من هر پلي كه پشتم بود شكسته بودم ، حتي مادر كه همیشه سر نگهدار من بود ، در مورد عرق خوريم با محبوبه همكلام شده بود .

لاله ها را بردم توي مطبخ روي طاقچه گذاشتم و از در كوچه بيرون رفتم .

كجا مي رفتم ؟ باز هم دكان هامبارسون ؟

اما نه آنجا حالا بسته است ، خسته و كوفته بودم ، يكراست رفتم توي دكان خودم در را باز كردم و رفتم تو ، دوباره از تو بستم و روي تراشه هاي چوب دراز كشيدم .

هيچ بياد ندارم كه كي خوابم برد اما وقتي بيدار شدم شب شده بود .

(18)

آن تلخ وش كه صوفي ام الخبائثش خوانده ، واقعا ام الخبائث است .

بياد داستاني افتادم كه نمي دانم كي برايم تعريف كرده بود ، آن پسر جواني كه شيطان به او تكليف كرد يا پدرت را بكش يا با مادرت زنا كن يا يک ليوان شراب بخور و او شراب را خورد و آن دو كار را هم در عالم مستي انجام داد .

واي واي از وقتي كه مستي از سر آدم بپرد و هوشيار شود . خدايا ، چه كردم ؟ چه كردم ؟ با زنم چه كردم ؟ با زندگيم چه كردم ؟ خدايا با مادرم چه بد كردم درشتي كردم ، دلش را شكستم ، اي خدا ، اي خدا .

گرسنه و تشنه زار مي زدم ، از گناهاني كه كرده بودم از غلط هايي كه كرده بودم ، خدايا رحيم ديشب من بودم ؟ آنقدر بي غيرت ، آنقدر نا جوانمرد آنقدر بي مروت ؟ خدايا من بودم محبوبه را زدم ؟ من بودم آنهمه بدو بيراه گفتم ؟ من نبودم ، والله من نبودم . چرا رحيم تو بودي ، خودت ، من ؟ يعني من اينقدر احمق هستم ؟ آري هستي ، اينقدر بي مروت هستم ؟ آري هستي واي واي واي

خدايا لعنت بر عباس ، لعنت بر حمزه ، الهي بميرند ، الهي جوانمرگ شوند ، الهي خير نبينند ، آن خاک بر سرها مرا از راه بدر بردند ، من كه تا آن روز لب به عرق نزده بودم من كه يک شب بي دعا نخوابيده بودم ، خدايا چرا ؟ آخه چرا ؟

خدايا تو خودت كه مرا مي شناسي ، من كه هرگز دور و بر حرام نگشته بودم ، آخه انصاف است اينجوري بشه ؟ يک شبه همه چيز بهم بريزد ؟ حالا با چه رويي توي صورت محبوبه نگاه كنم ؟ چه بگويم ؟ چه جوري معذرت بخواهم ؟ خدايا پايش را ببوسم مرا مي بخشد ؟ چه بكنم ؟ چه جوري بكنم ؟ زير پايش بيفتم ، خاک پايش شوم ، بگويم تا مي تواني مرا بزن تا مي تواني فحش ام بده ، تا مي تواني و زور داري لگد كوب ام بكن ، مرا ببخش ، رحيم را ،

رحيم را كه ترا دوست دارد ، رحيم را كه فكر دوري تو ، ديوانه اش مي كند ، هر چه كردم و هر چه گفتم از ترس جدايي بود مي ترسيدم مرا از خانه بيرون كني مي ترسيدم از من سير شوي و بگذاري بروي ، من بمانم تنها ، تنها ، بي تو ، بي كس . خدايا كمكم كن ، خدايا اين بنده گنهكار پريشان روزگار را كمک كن .

با مشت محكم مي زدم به سرم واواي واواي ، الهي بميري رحيم ، الهي خير نبيني رحيم ، اين دستها چلاق شوند ، آن پا چلاق شود ، خدايا .

رويم نشد به خانه بروم چه جوري بروم ؟ مستي از سرم پريده ، اما بدتر شدم ، شرمگين ، غمگين ، پشيمان ، نه ، اصلا نمي توانم توي صورت محبوبه نگاه كنم اصلا نمي شود ، مگر بازيچه است ؟ ديشب لت و پارش كردم امشب بسراغش بروم ؟

شب تا صبح بدرگاه الهي ناليدم خدايا توبه كردم ، غلط كردم مرا ببخش كمكم كن ، خدايا بنده ات را كمک كن ، خدايا سگ درگاه توام ، بنده گنهكار توام ، خدايا ، خدايا .

مادرم شيرش را حرامم كرد يعني چه ؟ يعني بدبختي ، يعني سياه بختي ، يعني وضع بدتر از اين مي شود كه هست ، تا به امروز دعايم مي كرد آنهمه بد مي آوردم ، بعد از اينكه نفرينم كرده چه خاكي به سرم بكنم ؟ آي عباس لعنت بر تو ، اي حمزه لعنت بر تو .

رحيم ، گناه خودت را به پاي ديگران ننويس ، خودت گناهكاري خودت كرده اي ، عباس چه بكند ؟ حمزه چه بكند ؟

آنها مرا بازور بردند ، آنها زير پايم نشستند آنها لاتم كردند ، من كه عرق فروشي نمي شناختم يعني دست و پايت را بستند و بردند ؟

آري خودت رفتي با پاي خودت ، ديگران را مسئول ندان ، فرداي قيامت مي تواني بگويي عباس كرد ؟ حمزه كرد ؟ خودت بايد جوابگوي اعمال خودت باشي ، خودت بايد پاسخ بدهي ، چه جوابي داري ؟ چه جوابي ؟ هيچي ، چه دارم بگويم ؟ بيچاره هستم ، بدبخت هستم ، بخت برگشته هستم . مگر تو نبودي وقتي اوستا زنش را جلوي تو زد از اوستا بدت آمد ؟ تو چرا زنت را به آن روز انداختي ؟ هان ؟ آره والله از اوستا بدم آمد مدتها به سراغش نرفتم ، من يكبار يک

سیلی به محبوبه زده بودم دستم را با آتش سیگار سوزاندم که مبادا تکرار کنم اما عقلم زایل شده بود عقلم را از دست داده بودم

خب پسر احمق چند هزار نفر گفته اند و می گویند که شراب عقل را زایل می کند فرق تو با حیوان همان یکذره عقل است که توی کله ات هست تو با دست خودت آن را هم زایل می کنی چه می شوی حیوان بدتر از حیوان چون حیوان لااقل عرق نمی خورد که

بد مستی کند تو هم عرق میخوری هم عقل از دست می دهی و آنوفت

خاک بر سرم بکنند خاک بر سرم بکنند چه بکنم خدایا کمکم کن یا مقلب القلوب و الابصار حول حالنا ای احسن الحال

هه هه مزخرف نگو کسی که شراب خورده باشد تا ۴۰ روز دعایش مستجاب نیست تا ۴ روز درهای دعا به رویش بسته است با دهن نجس خدا را نخوان معصیت است

چه بکنم خدایا چه بکنم خدایا چه بکنم

خدا خدا نگو فعلا تا چهل روز شیطان راهنمای توست هر کاری که می کنی نقشه شیطان است خوب گول ات زد خوب به خاک سیاه ات نشاند

لعنت بر شیطان نه لعنت بر خودت شیطان فرشته خداست در روز اول خلقت از خدا اجازه گرفته تا بندگان مخلص خدا را از بندگان گنهکارش جدا کند بشناساند شیطان همه بندگان خدا را وسوسه می کند منتها آنی که پاک است گول نمی خورد آنی که ناپاک است فریب شیطان را می خورد و می شود مثل تو

پشیمانم پشیمانم غلط کردم مگر در توبه همیشه باز نیست

تا ۴۰ روز هیچ دری از در های الهی به روی تو باز نیست تا وقتی که آن زهرماری که خوردی از تن و بدنت بیرون رود آنموقع توبه کن شاید پذیرفته شود

چرا شاید هان چرا شاید

حساب و کتاب الهی برای خودش مقرراتی دارد هر دمیلی نیست که تو هر غلطی که کردی با یک توبه همه پاک شود مو از ماست بیرون می کشند به اندازه ذره ای بدی جواب داری به اندازه ذره ای نیکی پاداش دارد باید ترازوی اعمالت را سبک سنگین کنند باید همه چیز رسیدگی شود آن دختر بیچاره را تو لت و پار کردی این حق الناس است اون باید ترا ببخشد تا بعدا خدا هم ببخشد فهمیدی

چه بکنم بروم دستش را ببوسم بروم پایش را ببوسم امیدی به بخشش اش هست زن ات هست دوستت دارد چه میدانم شاید هم ببخشد

همه شاید شاید خدا شاید ببخشد زنم شاید ببخشد یک جواب خالی می خواهم یک روزنه امیدی می خواهم یک دلداری می خواهم چه بکنم

اوستا سلام

السلام رحیم خان چیه مریضی رنگ و رویت پریده

اشکم سرازیر شد و با زبان الکن آنچه را که پیش آمده بود برای اوستا تعریف کردم بعضی جاهایش را هم خجالت کشیدم بگویم اما از همان مقدار کمی که گفته بودم اوستا وا رفت

رحیم عجب اشتباهی کردی پسر کار کوچکی نکردی دختر ناز پرورده بصیر الملک را زدی پسر تو دیوانه شده ای

دیوانه شده بودم اوستا آن بدمصب عقل را از سرم پراند آن خاک بر سرها مرا عرقخور کردند من که اینکاره نبودم

گفتی کی بودند

.... دو تا برادر بودند یکی عباس یکی حمزه

آی وای پسر اینها همان هایی هستند که به تو گفته بودم چاقو کش و لات و دزدند همان که خواهرشان سر قبر الماس دور و برت می پلکید

دود از کله ام بلند شد یعنی چه یعنی اینها دستی دستی مرا به این روز انداختند

آخه چرا من چه هیزم تری به آنها فروخته ام من چه بدی به آنها کرده بودم من که آنها را نمی شناختم

آخه اوستا چرا چرا زیر پای من نشستند

چه می دانم پسر چه می دانم عجب گیری افتادی رحیم با تمام محبتی که به تو دارم باید بگویم که کله شقی هیچوقت نصیحت

گوش نمی کنی آن از عاشقی ات این از زن داری ات پسر تو با آتش بازی کردی بصیرالملک اگر بفهمد روزگارت را سیاه می کند مگر می شود دختر مثل دسته گل اش را به تو بدهد و تو با او اینطور کنی

والله اوستا جز پریشب تا امروز رفتارم با او بد نبود دوستش دارم او هم دوستم دارد

هه چه خوش خیالی پسر بعد از اینهمه حرف و کتک فکر می کنی باز هم به تو رو نشان دهد

چه بکنم اوستا شما عاقل هستید راهی به من نشان بدهید جرات نمی کنم یا به خانه بگذارم نمی توانم نگاه سرزنش آمیزش را تحمل کنم اگر بروم و ببینم صورتش کبود شده از خجالت می میرم اگر ببینم مریض شده از غصه دق می کنم

والله کاری کردی که نمی دانم چه باید بکنی

...می خواهید

چه

نمی دانم نمی دانم دیگه عقلم قد نمی دهد بد جایی گیر گیر کردم ای کاش من هم مثل بچه های قبلی مرده بودم و این روز را نمی دیدم ایکاش کنار الماس چالم می کردند و این بدبختی را نمی دیدم ایکاش بمیرم ایکاش نابود شوم

با ایکاش ایکاش چاره نمی شود بلند شو برویم خانه ات محبوبه خانم دختر با معرفتی است من کمی باهاش صحبت بکنم شاید فرجی شد

شما تنها می روید اوستا من رو ندارم بیایم

نه خودت باید بیایی و ببیند که پشیمانی زنها دل مهربانی دارند کینه ای اما زود هم کینه را از دل می برند زخم تن و بدن را فراموش می کنند زخم دل را فراموش نمی کنند

دلش را شکونده ام خودم می دانم خودم می دانم اصلا نفهمیدم چه می کنم والله اوستا قصدم اصلا این نبود که سرش کلاه بگذارم خانه را از دستش در آورم شما که می دانید شما که خودتان راهنماییم کردید قصدم فقط این بود که کار و بارم خوب شود روزگارمان خوش شود او هم راحت شود اما اینجوری شد

رفتی سبیل بیاوری ریش را هم از دست دادی

بیچاره شدم اوستا بدبخت شدم

خب بلند شو راه بیفتیم هرچند که دلش را شکستی اما من زنها را می شناسم حتما حالا چشم به در دوخته و منتظرت هست

یعنی ممکن است

توکل به خدا

یه خرده که راه آمده بودیم اوستا پرسید

طلا و جواهراتش را که گرفتی پهلویت هست

نه اوستا توی دکان گذاشتم

دکان عجب عقلی داری اگر دزد بزند

کی می فهمد که توی دکان فکسنی جواهر است

احتیاط را نباید از دست داد حالا برو بردار بیار با خودمان ببریم که طفلی ببیند تو عصبانی بودی والا منطورت اذیت و آزارش نبود یا خدای ناکرده فروش جواهراتش

خدا اوستا شما را برای من نگه دارد یتیمی تا دم گور همراه آدم است

من اینجا پهلوی مشهدی یدالله می نشینم خودت برو زود برگرد کمرم درد می کند

به آرامی در را باز کردم گوش خواباندم هیچ صدایی نمی آمد

اوستا بفرمایید

تو برو

شما را به خدا اول شما بفرمایید

ببین پسر چه کردی جرات نداری پایت را توی خانه خودت بگذاری

اوستا جلو افتاد و من پاورچین پاورچین به دنبالش

یالله

صدای من در نمی آمد دلم بشدت می تپید اگر اوستا جلویم نبود محال بود بتوانم پا پیش بگذارم از دالان رد شدیم وارد حیاط شدیم

یالله

مثل اینکه هیچکس توی خانه نبود شاید هم خوابیده اند محبوب می خوابد اما مادر هیچ وقت عادت به خوابیدن قبل از شب ندارد

اوستا نگاه پرسش جویانه ای به من کرد که از کدام طرف بروم

اوستا ار اینور بفرمایید

از پله ها بالا رفتم از توی پنجره اطاق بزرگ را نگاه کردم محبوبه را ندیدم اما انگاری می خواستند جارو پارو کنند همه چیز در هم بر هم بود

اطاق کوچک را نگاه کردم آنجا هم نبود پس محبوبه نیست شاید حمام رفته اما من که گفتم حق ندارد بیرون برود

صدا کردم مادر

مادر هم نیست یعنی چه

رفتم طرف اطاق مادر در باز بود وارد شدم

مادر سلام

واای رحیم بالاخره آمدی

چی شده مادر

مادر زد زیر گریه و بصدای هایهای گریه اش اوستا هم وارد شد

صورت مادر پف کرده چانه اش کبود شده گردنش خراشیده و خون آلود چشم هایش از زور ورم باز نمی شد

چی شده مادر چه بلایی سر تو آمده

رحیم بیچاره شدیم رحیم بدبخت شدیم رحیم رحیم

آخه چرا اینجوری شدی

سلام خانم

مادر اوستا محمود است

انگاری مادر نفهمید یا نشنید

اوستا نشست پهلوی مادر

چی شده خانم چه بلایی سر شما آمده

محبوبه کو کجا رفته

پسر محبوبه نگو بلای آسمانی بگو محبوبه نگو گرگ بیابان بگو ببین به چه روزم انداخته ببین من پیرزن را چه کرده اینقدر کتکم زد اینقدر به دیوارم کوبید اینقدر توی سرم زد که گریه امان مادر را برید

یعنی چه ترا چرا با تو چرا حالا کجاست

حق مرا کف دستم گذاشت دیدی چه جور محبت هایم را جبران کرد

چه شده مادر بعد از من دعوایتان شد خودش کجاست

نمی دانم دو روزه رفته نمی دانم کدام گوری است

دلم هری ریخت

اثاثیه اش را هم برد

نه

اوستا با تعجب نگاه می کرد انگاری دختر بصیر الملک اش از آسمان به زمین افتاده بود هیچ باورش نمی شد آن دختر نازنین با مادر پیر من چنین کند دویدم طرف اتاق

اوستا اوستا

چیه رحیم

بیایید بالا بیایید اینجا

اوستا بعدا گفت که فکر کرده بود نعش محبوبه روی زمین افتاده بدو بدو آمد

چیه رحیم چه خاکی به سرمان شده

در آستانه در ایستاده بودم و تماشا می کردم اوستا وارد اتاق شد تمام رختخوابها روی زمین ولو بود همه پاره پاره فرش ها را نمی دانم با چی بریده بود و روی تکه تکه آن آتش ریخته و سوزانده بود پشتی ها را جر داده بود و پشم و پنبه اش روی زمین ریخته بود توی اتاق کوچک تمام لباسها را با قیچی خورد کرده بود هیچ چیز سالم توی اتاق نبود حتی پرده ها را هم پاره کرده بود گویا قوم مغول هر جا وارد می شدند همین کار را می کردند

اوستا با تاسف سرش را تکان می داد

هر دویتان دیوانه شدید

اوستا منو عرق دیوانه کرد اون دیگه چرا

شوهر دیوانه زنش را هم دیوانه می کند

فکر نمی کردم اوستا اینطور قضاوت بکند اما اگر چه تلخ گفت اما راست گفت لعنت بر شیطان انگاری این چند روزه تمام کار و بار شیطان مربوط به خانه خرابی ما می شد خانه مان را ویران کرد و رفت چه می دانم شاید هنوز هم دست برنداشته است

اوستا چه بکنم

والله رحیم نمی دانم فعلا به مادرت برس ببین غذایی چیزی خورده

فکر می کنید محبوب کجا رفته

نمی دانم جز خانه پدرش جایی ندارد که برود خدا کند خانه پدرش رفته باشد

خانه خواهرش هم ممکن است رفته باشد

هر جا می رود برود می ترسم

می ترسید چی می ترسید چه شده باشد

..زبانم لال بلایی سر خودش نیاورد

خدایا همه چیز را می شود تحمل کرد جز این را که محبوب بلایی سر خودش بیاورد درست اوضاع خیلی خیلی بدتر از آنی بود که من تصور می کردم اما نمی دانم چرا دلم کمی آرام گرفته بود احساس اینکه محبوب هم مقابله به مثل کرده بود گویی دلم را راضی می کرد من می دانم بد کردم می دانم دیوانگی کردم می دانم خطا کردم اما او هم بی گناه نیست اگر معصوم مانده بود اگر برعکس من نجابت کرده بود اگر می آمدیم و می دیدیم مظلوم و مغموم نشسته صورتش باد کرده چشم هایش متورم و اشک آلود است آن موقع تحمل این مصیبت صد چندان برای من مشکلتر بود حالا هر دو در یک کفه قرار گرفتیم حتی من فکر می کنم کفه او سنگین تر است چون من مطمین هستم اگر عرق نخورده بودم امکان نداشت چنین خطایی بکنم

رحیم به داد پیرزن برس ببین چی می خواد

چشم اوستا شما هم بفرمایید یک جای سالمی پیدا کنید بنشیند تا من برگردم

مادرم آنقدر حالش بد بود که اوستا رفت دنبال دکتر من مانده بودم که به دکتر چه بگویم عروس اش زده آخه چه جوری

بیچاره نا نداشت حرف بزند فقط بی اختیار اشک می ریخت

مادر کجات درد می کند

قلبم رحیم قلبم

آآآآخ که خود من هم دست کمی از مادر نداشتم بیچاره اوستا سر و گوشی آب داده بود محبوبه خانه شان نبود

اوستا شاید خانه خواهرش رفته

رحیم آنجا را نمی شناسم

خدا نکند بلایی سر خودش بیاورد

نه من دیگه دلم از این بابت راحت شده خبر مرگ زودتر از هر خبری می پیچد ببین حالا منزل کدام خویش و فامیلش است یکنفر دو نفر که نیستند یک قبیله اند

شما فکر می کنید چه بشود

نمی دانم رحیم اگر محبوبه فقط بگوید قهر کرده آمده خب بر می گردد نه اینکه خودش برگردد و باید بری دنبالش اما اگر ....

می دانستم اوستا چه می خواهد بگوید و نمی گوید خودم هم جرات نمی کردم گوش به بقیه حرفش بدهم هر چند که رفته بود و نمی دانستک کجاست هر چند که بی اجازه من همراه دایه جان اش همه جا می رفت و من هرگز نمی پرسیدم برای چی میره و میاد اما می دانستم اگر یکباره بخواهد برود من داغون می شوم مادرم را زده اما چه بکنم که هنوز میل به بودنش دارم اگر با او روبرو شوم خواهم گفت که این به آن در

رحیم پسر تو نمی توانی که شب و روز بالای سر مادرت بنشینی فک و فامیلی نداری

که چه بکنم

یک مدت بیایند بنشینند پهلویش تو برو به کار و کاسبی ات برس .....پسر خانه خراب شده ای خبر نداری اگر

اگر از این خانه هم بیرونمان کنند آهان چه باید بکنم اوستا آمد به سرم از آنچه که می ترسیدم

خود کرده ای جانم خود کرده را تدبیر نیست

هیچ راهی نیست که دوباره به حال اول برگردیم محبوب بیاد و دوباره توی این خانه سه تایی زندگی کنیم

والله رحیم من درست نمی دانم تو با آن دختر بیچاره چه کرده ای او به پدر و مادرش چه می گوید تا از محبوب خبر نرسد نمی شود

پیش بینی کرد که در بر روی چه پاشنه ای می گردد صبر کن منتظر باش همینجوری بی خبرت نمی گذارند فعلا در فکر این پیرزن باش فامیل و کسی دارید

دختر خاله ام ورامین است

آهان آهان یاد آمد من امروز اینجا پیش مادر می مانم تو برو دخترخاله را بیاور چند روزی تیمار مادر را بخورد زن ها بهتر درد همدیگر را دوا می کنند

آخه آن بیچاره هم زیاد سالم نیست دایم کمر درد دارد

تو حالا برو کمر درد دردی نیست که مدام باشه شاید خدا کمک کرد خوب شد و آمد بچه کوچک که ندارد اگر هم دارد آن را هم بردارد و بیاید

برای شما زحمت نمی شود اینجا بمانید

نه چه زحمتی دلواپس من نباش امروز می توانی بری برگردی

نگاهی به آفتاب کردم

روز کوتاه است اوستا زود غروب می شود اجازه بده فردا بروم

مادر کوکب وقتی ما وقع ما را شنید خیلی ناراحت شد خیلی خیلی من هیچ انتظاری این همه دلسوزی و محبت را نداشتم

آقا رحیم والله من خانم شما را ندیدم اما از خدا پنهان نیست از شما چه پنهان بچه ها می گفتند خیلی افاده ای است مثل اینکه از دماغ فیل افتاده

رگ غیرتم بجوش آمد

آخه دختر خاله دختر کم آدمی هم نبود بصیرالملک آدم کوچکی نیست لقمه برای دهن ما بزرگ بود اشتباه را من کردم

خب حالا گذشته در فکر گذشته نباشید خدا خودش فکر همه چیز را می کند فعلا در فکر خاله خانم باشیم من راستش نمی توانم بیایم می بینید که عاجز شده ام کمر درد امانم را بریده شما زحمت بکشید خاله خانم را بیاورید اینجا دیگه کارتان نباشد خودم مواظبش می شوم

خیلی برای شما زحمت می شود

این حرفها چیه رحیم خان بیگانه نیست که جای مادر خدا بیامرزم است شما نبودید ما با هم بودیم

شوهر خاله ام هم سر رسید بعد از سلام و علیک و احوالپرسی و اطلاع از اوضاع مان با دلواپسی گفت

آقا رحیم بوی مقاومت به مشام می رسد حتما پدره طلاق دخترش را خواهد گرفت مواظب باش

چه جوری

چه جوری ندارد می توانی طلاق ندهی هیچ قانوی هیچ قدرتی نمی تواند ترا مجبور بکند که زنت را طلاق بده بگذار همانجوری بماند بالاخره مجبور می شود برگردد یا اینکه کلی می توانی آنها را بچاپی بعد طلاق بدهی هر قدر می خواهی بگیر بعد طلاق اش بده

چرا صحبت نحس می کنید زن و شوهری است آقا رحیم انشالله برگردد سر خانه و زندگیتان هر چه باشد هشت نه سال با هم سر رو روی یک بالش گذاشته اید

پیراهن نیست که در آوری بیرون بیاندازی زن است مادر آن طفل معصوم است که آنجا زیر خاک خوابیده استغفرالله بگویید بر شیطان لعنت کنید باز هم روزهای خوش پیش نی آید همه زنها و شوهرها دعوا می کنند بعد آشتی می کند

خانم این حرفها کدام است آنها حتما تقاضای طلاق می کند اعیان و اشراف قانون می دانند مقررات می دانند آقا رحیم را بیچاره می کنند فقط می تواند بگوید طلاق نمی دهم همین

حالا کجاست

!ا

آقا رحیم حالا خانمتان کجاست

والله نمی دانم شاید خانه خواهرش باشد شاید خانه عمه اش باشد کلی فک و فامیل دارند من چه می دانم کجاست

این گویا سرنوشت من بود که وقتی محبوبه پایش را از درب خانه بیرون می گذاشت من دیگر نمی دانستم کجاست کجا می رود چه می کند ای رحیم خاک بر سر...

اوستا دیروز غروب دایه خانم آمد خانه

ا چه خوب چه خبر محبوبه خانم کجاست

نگفت کجاست فقط گفت آقا فرموند عصر دوشنبه یکساعت به غروب مانده بروم خانه شان

خانه بصیرالملک

بلی دیگه

خب خدا رو شکر پس رفته خانه پدرش اول کجا رفته نمی دانم خب نگفت چه کارت دارد از حرف زدنش بوی آشتی می آمد یا دعوا

مثل همیشه سرسنگین بود اصلا اوستا از روز اول نه من به دل دایه نشستم نه دایه به دل من

پدر صلواتی آنی که به دلت نشسته بود و تو به دلش نشسته بودی چه شد

اوستا شوهر دخترخاله ام می گوید نمی توانند مجبورم بکنند زنم را طلاق بدهم نمی دهم دوستش دارم اجبار که نمی توانند بکنند می توانند

پسر اگر آنها دلشان را بخواهد این کار را می کنند چه تو بخواهی چه نخواهی اگر محبوبه خانم لب تکان بدهد که طلاق می خواهد پدرش آنقدر قدرت دارد که این کار را بکند

حتی اگر من نخواهم

ترا آنقدر می رقصانند که خسته بشوی تازه اگر دختری بگوید مهرم حلال جانم آزاد هم عقدش باطل است

یعنی چطور

خب می گوید مهریه ام را نمی خواهم تمکین هم نمی کنم خداحافظ خداحافظ

به همین راحتی

اوستا آهی کشید و گفت

به همان راحتی که عقدت کردند به همان راحتی هم فسخ می کنند

پس من فوری بپذیرم

نه فوری هم نپذیر ببین مزه دهانشان چیه شاید هم می خواهد آشتی تان بدهند

راست می گویید اوستا دلتان روشن است

نگاهی پر ملال به رویم انداخت و سرش را تکان داد و گفت

نه رحیم بنظر من که امیدی نیست

چنان بی رحم زد تیغ جدایی

که گویی خود نبودست آشنایی

تا عصر دوشنبه نه چشمم خواب داشت نه دلم تاب

هیجده روز از آن شب نحس گذشته بود شبی که مست کردم و با خودم کاری کردم که دشمن با دشمن نمی کند چنان سر کلافه را گم کردم که صد کس پیدایش نمی کند

مادر را بردم ورامین اوستا توی خانه خودش است و من هر شب و هر روز بر مزار زندگی از دست رفته ام اشک می ریزم

می گویند تا ۴۰ روز دعایم مستجاب نمی شود نجسی در تن و بدنم است از ترس اسم خدا را به زبان نمی آورم اما چه کسی جز او را دارم در این تنهایی غربت جز درگاه او به کجا می توانم رو بیاورم که را صدا کنم با که درد دل کنم

دوری از محبوب آسانتر از دوری از خداست من نه فقط محبوبه ام را که خدایم را از دست داده ام جرات ندارم رو به درگاهش بیاورم چه جوری می توانم با دهان نجس او را بخوانم کاری کرده ام که نه راه رفت دارم نه راه بازگشت

روز باید خون دل بخورم ۴۰ روز باید از گفتن نام خدا ابا کنم ۴۰ تا رگهایم از عرق خالی شود و بتوانم ناله فرو خورده ام را برکشم و خدایم را بطلبم در این چند روز جز مقداری نان خشک که توی

کیسه ای بر دیوار مطبخ آویزان بود چیزی نخوردم اصلا حوصله خوردن ندارم اگر از ترس از مردن نبود این را هم نمی خورم تمام امیدم به الطاف محبوبه است

آیا امکان دارد مرا ببخشد آیا هنوز بارقه امیدی هست آیا در گوشه دلش جایی برای من هست اگر برگردد اگر مرا ببخشد غلام حلقه بگوشش خواهم شد تا بحال هم بودم تا بحال هم هر چه گفته و امر کرده ام انجام داده ام من هیچ گناهی جز آن یکشب را قبول ندارم فقط آن شب خطا کردم صادقانه می گویم که من نکردم بلکه آن ام الخبایث کرد آن عرق زهرماری کرد با صداقت به پدرش می گویم او هم شرابخوار است می فهمد که چه می گویم آیا انصاف است تمام این هشت نه سال را با یک شب قضاوت کنند آیا من حق دارم محبوبه را به خاطر اینکه مادر را کتک زده طلاق بدهم نه بیاد دارم که احترامش هم می کرد

محبت هم میکرد ،گاهی هم بهم میپریدند ،خوب دختر ومادر هم گاهی با هم بگو مگو میکنند.

یک ساعت به غروب مانده جلوی درب شان بودم . دایه خانم در را به رویم باز کرد ،نه من سلام دادم نه او سلام کرد .

بفرما از این طرف-

حاج علی کنار حوض ایستاده ودست ها را مودبانه به یکدیگر گرفته بود ،نه من سلام دادم نه او سلام داد فیروز کالسکه چی روی پله نشسته بود ،نه سلام داد نه سرپا ایستاد من هم سلام ندادم نه اینکه تعمدی داشته باشم نه والله سلام سلامتی می اورد مسلمانیست من بیچاره چنان دلواپس و نگران بودم که واقعا اسم خودم را فراموش کرده بودم

یاالله ،از پله ها بالا رفتم ووارد پنج دری شدم سلام ،پدرش مانند - روز خواستگاری روی مبل لم داده بودباز هم با ان قیافه ای که پدر کشتگی را داد میزد :

بنشین-

خواستم کنارش روی زمین بنشینم مگر نمی خواستیم با هم صحبت بکنیم مثل روز خواستگاری دستور داد:اینجا نه روی ان

مبلی ان طرف اتاق بود رفتم روی ان نشستم

دستت درد نکند-

والله ما که کاری نکردیم-

دیگه چه کار میخواستی بکنی ؟دخترم برای تو بد زنی بود ؟در - حق تو کوتاهی کرده بود ؟چه گله و شکایتی از او داشتی ؟عجب ادم های بی چشم و رویی هستن این همه سال یکی امدم به درد دل من برسد؟بپرسد چه گله ای دارم؟دخترشان چه زنی برای من بوده

؟ان از خانه داریش ان از بچه داری اش کوتاهی چه معنی دارد؟ایا متوجه بچه نشدن وبچه توی حوض غرق شدن کوتاهی مادر نیست ؟چه گله ای بالاتر از اینکه بی صلاحدید من بچه مان را سقط کرد وخودش را اجاق کور درست است که حق با دخترشان است که من شاه نیستم که ولیعهد بخواهم ولی ادم هستم ادم هستم که دلم بچه بخواهد ؟اینها گله ندارد؟کی امدند به درد دل ما برسیدند؟هشت سال ازگار انگار نه انگار ،حالا فکر میکنند جواهری به من داده بودند من قدر نشناختم بگویم ؟همه ی اینها را بگویم ؟

: فقط گفتم

- دست دختر شما درد نکند نمی دانید چه به روز مادر من اورده :پدره خودش را به نفهمی زد و پرسید

مثلا چکار کرده ؟-

- چه کار کرده ؟چه کار نکرده ؟تمام زندگیم را به اتش کشیده دست روی مادرم بلند کرده پیرزن بیچاره کم مانده بود پس بیافتد

بی انکه به اصل مطلب که لت و پار شدن مادر بود توجه کند از : انجایی که بیشتر در فکر مال و منال دنیا هستند همین را گفت

- زندگیت را به اتش کشیده ؟کدام زندگیت را ؟چیزی را سوزانده ؟بگو تا من خسارتش را بدهم

من که مثل اینها صورت برداری نکرده بودم ببینم در طول این هشت سال زندگی چه خریده ام وچه چیزی مال من است چون اصلا در فکر مال من و مال تو نبودم ،اما بالاخره مگر میشود در طول این هشت سال از صبح تا شام کارکرد وهمه را فقط خورد باز هم چیزی نگفتم گفتم: ؟

خوب البته جهاز خودش بوده قالی ها و رختخواب ها-

خوب این که از این بریم سراغ مادرت ماهی چند بار مادرت را کتک میزده ؟ -

من دروغ گو نیستم نمی توانم دروغ بگویم گفتم :

فقط همان روز که از خانه قهر کرد و رفت-

فقط همان یک روز من باید او رابه شدت تنبیه کنم وخواهم کرد چون اگر من جای او بودم و شش هفت سال از دست این زن عذاب کشیده بودم وخون جگر خورده بودم هفته ای هفت روز کتکش میزدم دخترم باید به خاطر این بی عرضگی که بخرج داده تنبیه شود -

باتعجب نگاهش کرد

من با این پدر چه بگویم ؟این شازده ،یا اشراف زاده این اقای بصیر الملک عوض اینکه به بچه هایش احترام به پیرزن پیرمردها

را بیاموزد ببین چه مزخرف میگوید ترجیح دادم حرفی نزنم راست گفته اند که جواب ابلهان خاموشیست

اما نگفته اند ومتوجه نشده اندابلهان نفهم از خاموشی طرف مقابل پرو میشوند بالحنی خشمگین گفت :

- مردک تو حیا نمی کنی دختر مرا اینطور زیر مشت و لگد خمیر وخرد کرده ای ؟تازه به خاطر ننه ات شکایت هم می کنی ؟اخر یک مرد جسابی یک مرد ابرودارمردی که یک جو غیرت و شرف سرش بشود زن خودش ناموس خودش را بزند ؟ان هم یک زن بی دفاع که همه چیزش را گذاشته دنبال ادم لات بی سرپا یی مثل تو را افتاده ؟این را می گویدند مردانگی ؟تو حیا نمی کنی طلا های زنت را برمی داشتی پول هایش را میگرفتیدارو ندارش را می بردی عرق خوری تو ی محله ی قجرها صرف زن های بدتر از خودت میکردی ؟

- من ؟من؟ کی گفته من به محله ی قجر ها می روم ؟محبوبه دروغ می گوید

اوستای بیچاره اینها را خوب شناخته به من میگفت ترا می رقصانند ببین چه تهمت هایی به من می زنند من اصلا نمی دانم محله قجر ها کجاست و اینها اینقدر احمق هستند که فیس و افاده هایشان شاهزاده های مفنگی سلسه ی قاجار است نفهمیده اند که نباید اسم محله بد نام را قجر بگویند واقعا که خرند ...جیف که در

ان زمان ایه واضر یوهن را بلد نبودم والا حسابی حالش را به جا می اوردم که مردکه ی احمق از خدا که عالمتر نیستی خود خدا گفته که وقتی زنتان حرف شنوی نکرد تمکین نکرد کتکش بزنید در حقیقت این من بودم که در طول این هشت سال اشتباه کردم و این دختره ی تنبل چموش بهتان گو را کمتر کتک زدم والا هیج جای قران دستور بی احترامی به بزرگتر نیامده ایکاش جناب بصیر المک به جای اینکه با میرزا حسن خان تار زن بساط شراب و مطرب بگسترد یه خرده پای منبر مینشست تا بفهمد چی به چیه

خفه شو اسم دختر مرا بی وضو نبر او دروغ می گوید ؟او - روحش هم خبر ندارد من گفته بودم زاغ سیاهت را چوب بزنندمن این شش هفت سال مراقب بودم ببینم کی حیا میکنی کی کارد به استخوان دختر من میرسد کی از عرق خوری ها وکثافت کاری های تو خسته میشود وتوی بیچاره قدر این زن را ندانستی قدر این فرشته ای که خدا به دامانت انداخته ندانستی هیچ کس این قدر باشوهر لات اسمان جل مدارا نمی کرد که او کرد

توی دلم گفتم من فقط به اندازه تو پول ندارم والا عرق خوری که تو هم میکنی ا لواتی هم که میکنی وسربلند هم هستی اخران عجوزه را ادم هووی زنش میکند ؟

گفتم :دیگر چطور قدرش را بدانم ؟بگذارم روی سرم حلوا حلوا کنم ؟

اگر ادم بود اگر پدر فهمیده ای بود باید میپرسید چکار کرده ای ؟چه جوری قدرش را می شناختی اما ادم نبود فقط روی مبل لمیده بود فکر میکرد ادم است گفت :

- مثل ادم حرف بزن این حرف ها دیکر زیادی است باید فورا دخترم را طلاق بدهی سه طلاقه غیر قابل رجوع فهمیدی ؟وای خدایا از همین میترسیدم از همین وحشت داشتم

در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن

من خود به چشم خویش دیدم که جان میرود

- چرا طلاقش بدم؟زنم است دوستش دارم،طلاقش نمیدهم،طلاق عرش را میلرزاند،نه.

- دوستش داری؟دوستش داری که با مشت و لگد کبودش کردی؟اگه مرده بود چی میشد؟هان؟چنان بلایی سرت میآوردم که یاد بگیری یک مرد چطور باید با زنش رفتار کند،نه این که فکر کنی دختر من به خانه ات بر میگرددها نه.

بلکه برای اینکه آدم بشوی،برای اینکه با یک بدبخت دیگر که بعدها به تورت میافتاد، و به آن جهنم وارد میشود،این طور رفتار نکنی که عبرتت بشود.

خواستم بگویم وقتی شما کتکش زدید و سیاه و کبودش کرده بودید پدر و مادری را خوب بلد بودید؟همان موقع هم گفتید که بس که دوستش دارید زدید،مگر فرقی هم میکند؟گفتم:

خوب همه ی زن و شوهرها دعوا مرافعه میکنند.قهر میکنند،شما عوض اینکه نصیحتش کنید که بر سر خانه و زندگیاش برگردد آتیش را تیز تر میکنید؟محبوبه مرا میخواهد،من میدانم،من هم او را میخواهم،زن طلاق بده هم نیستم.

با صدای بلند گفت:

-محبوبه بیا تو ببینم.

محبوبه انگار فتح خیبر کرده،سر افراشته،در لباس کرپ دوشین تازه ای که بدون اطلاع به من با خرج تمام موجود یمان با دایهاش رفته و خرید کرده بود،با موهای آویخته،کفش قندره عطر زده،بزک کرده،مغرور و بی اعتنا،وارد اتاق شد.

هیچ فکر نمیکردم در شرایط روحی بسیار بدی که داریم یا باید داشته باشیم محبوبه اینطوری هفت قلم آرایش کرده و با قر و قمیش بیاد تو اتاق،یعنی چه؟یعنی این زن هیچ احساس ناراحتی نمیکند؟به

قول خودش من خورد و خمیرش کردم پول این شکل و شمایل را چه جوری درست کرده؟من بیچاره از آن روز تا به امروز تنها ریشم را نتراشیدهام بلکه موهایم را شانهام نکردم،اصلا از آنروز غذا نخوردم یعنی این زن از متلاشی شدن زندگی مشترک مان هیچ احساس نگرانی ندارد؟

واقعاً ما نمیتوانیم آنها را درک کنیم،واقعا وصله ی تن ما نیستن،هیچ کارشان شبیه کار آدمیزاد نیست نه عشقشان نه طلاقشان و نه جدایی شان.

واقعا که.....به آرامی از روی اضطرار بلند شدم و از روی ادب سلام کردم..

نه فقط جواب سلامم را نداد که سلام مال من یا دیگری نیست مال خداست و به احترام خدا جوابش واجب است،حتی نیم نگاهی هم به طرف من نکرد.

-محبوب.

-زهرمار.

چه بگویم؟به این پدر و دختر بی تربیت چه بگویم؟نمی گویم من هرگز به او زهرمار نگفته ام،اما نه در جمع و نه در پیش روی مردی که هشت سال با ما بیگانه بود گیرم که پدرش باشد.

مستاصلو درمانده نگاهی به هر دو کردم و روی مبل نشستم.

:دیگر لایق اینکه مورد خطاب گیرد نبود،گفتم

.آقا جانت میخواهند طلاق تو را بگیرند-

.آقا جانم نمیخواهند،خودم میخواهم-

چرا؟-

میخواستم که خودش بگوید که بخاطر اینکه کتکم زدی و بگویم تو هم مادرم رو زدی،بگوید عیاشی میرفتی بگویم بهتان است،بگوید طلاهایم را به زور گرفتی،بگویم دست نخورده توی اتاقت گذشته ام.

بالاخره حق با من بود که علت طلاق را بگوید و من بگویم غلط کردم هر چه کردم و نکردم از اثر عرق زهرماری بود که اشتباه کردم که پا به پای دو تا آدم لات و حقه باز رفتم و خودم رو به این روز انداختم و در برابر پدرش دست و پایش را ببوسم معذرت بخوام و در پیشگاه پدرش قول میدهم که تا لحظه ی مرگ هرگز و هرگز لب به این کثافت نخواهم زد اما او چه گفت؟

عجب آدم وقیحی هستی،هنوز نمیدانی چرا؟-

.تو که خاطر مرا میخواستی-

یک روز میخواستم حالا دیگر نمیخواهم،بچه بودم عقلم - نمیرسید،اگر میرسید یک لَش بی سر و پا مثل تو رو انتخاب نمیکردم.

پس من هم طلاقت نمیدهم.آن قدر بشین تا موهایت مثل دندانهایت - سفید شود.

به شدت عصبانی شده بودم،این دختر عجیب دم در آورده تا در خانه بسکه موش مرده بود آدم حالش به هم میخورد ببین چی شده؟

قیافه ی ملتمس قبل از ازدواج مان را با این قیافه ی طلبکار و وقیح مقایسه کردم بی اختیار خندیدم و پدرش فریاد زد.

-نیشت رو ببند و بشین.

دیگر حرفی،ندارم که بنشینم،حرف زور میزنید،بابا من زنم رو - طلاق نمیدهم،دوستش دارم طلاقش نمیدم.ای مسلمانها به دادم برسید.مگر شما انصاف ندارید؟این مرد میخواهد یک زن و شوهر را به زور از هم جدا کند،گوشت را از ناخن جدا کند.

مثل اینکه فهمیده بودم اینها همه توطئه کردند تا طلاق دخترشان را بگیرد و گویا از روز اول ازدواج مان این نقشه را داشتند،سرنوشت رحیم،دل رحیم،زندگی رحیمها برای اینها بازیچه است منظر و هدف اطفأ آتیش هوس دردانهشان بود که خاموش شد،پس برای اینکه ریشه ی این توطئهها خشکیده شود باید سعی کنم پافشاری کنم و زیر بار طلاق نروم،زور که نمیشود؟میشود؟

یادم آمد که اوستا گفت هر کاری که بخواهند میکنند،زر دارند،زور دارند،خروار خروار تزویر در انبان دارند،تو کی هستی

رحیم؟موشی در برابر شیری،آنهم نه موش جلد و چالاک موش مورد و بی رمقی،دو هفته است که خون دل خورده ای،و حالا این زن بزک و دوزک کرده مثل اینکه به مجلس عروسی میرود،جلوی تو ایستاده و تحقیرت میکند.

مرتیکه ی پدر سوخته صدایت را بیاور پائین،مرا از نعره ات - میترسانی،بی شرف بی همه چیز؟چه خبر است؟اینجا هم گردن کلفتی میکنی؟فکر میکنی باز هم از ترس آبرو با تو بی همه چیز میسازد،تف به گور پدر پدر سوخته ات،هر چه با تو با انسانیت کنند،نجابت کنند وقیح تر میشوی؟خیال میکنی ما بلد نیستیم صدایمان را سرمان بندازیم؟آدم بی چاک و دهان تر از خودت ندیده ای،فکر نکن من از آبرویم میترسم.من اگر آبرو داشتم دخترم را به دست تو نامرد حرام زاده نمیدادم،از تو بی شرف ترم اگر طلاق دخترم را نگیرم.

یعنی چه؟این مرد به قول خودش از طبقه ی اشراف است،جزو آدمهای مهم است،شازده و الدوله است بصیر الملک است،این چه کلمات مستهجن چاله میدانی است که نثار من و روح پدر بیچارهام کرد؟اگر لات سر گذر بود موقع دعوا و مرافعه کلمات دیگری به زبان میآورد؟

در زمان صلح و دوستی همه مُودب و مهربان هستند مهم این است که موقع خشم و عصبانیت مُودب باشند،خوب من که به قول اینها بی شرف و بی همه چیز هستم من که مرتیکه ی پدر سوخته هستم

من که وقیح و نامرد و حرام زاده هستم،من که پدرم پدر سوخته بود و مرا حرام زاده به دنیا آورده مگر چه گفتم؟چه کلمه ی نااا مربوطی از دهانم بیرون آمد؟من چه گفتم؟

گفتم:-دیگر حرفی نداریم که بشینم،حرف زور میزنید،بابا من زنم را طلاق نمیدهم،دوستش دارم و طلاقش نمیدهم.ای مسلمانان به دادم برسید مگر شما انصاف ندارید؟این مرد میخواهد(مرد گفتم نامرد که نگفتم)یک زن و شوهر را از هم جدا کند،گوشتش را از ناخن جدا کند.

حالا میگویند با صدای بلند گفتم؟حاشا نمیکنم،خوب عصبانی بودم،در بدترین شرایط ممکن قرار گرفته ام،دارم زندگیام را میبازم، دارم فشار زور نااا حق را متحمل میشوم،آدم هستم،از سنگ که نیستم انگاری خانم خانما گوش ایستاده بود و متوجه شد شوهرش خیلی بی ادب است.در حالی که چادر سیاه به سر داشت،سر را از لای در داخل اتاق کرد و به اعتراض گفت:

آقا،آقا؟-

آقا جان مهربان که یک عمر محبوبه وصف محبتهای بی دریغش را نسبت به خانواده به سر من گردن شکسته زده بود و با وجود اینکه من خبر از زن گرفتن و عرق خوریهای شبانهاش در آن خانه ی تارزن داشتم اما همیشه ساکت گوش داده بودم با تشر داد زد:

-برويد بيرون و در را ببنديد.

يعنی به شما ارتباط ندارد،شما چه کاره عيد که مداخله ميکنيد؟برويد بيرون.

من ساکت و صامت ناظر اين جريانات بودم،دم نميزدم،چه بگويم؟جواب اين مرد را چه بدهم؟زور دارد،پول دارد،قدرت دارد هر کاری که ميخواهد ميکند.

خوب گوشهايت را باز کن ببين چه ميگويم.صلاحت در اين است - که طلاقنامه را امضائ کنی.به نفع خودت است،اگر کردی که کردی،اگر نکردی،يک،.....

با انگشتهايش يکی يکی ميشمرد:

اول اينکه تا نفقه دخترم را ماه به ماه در حضور من به دخترم - ندهی و رسيد نگيری،دخترم به خانه ات نميآيد،نفقه هم بايد در شأن و شئونات زن باشد،خداوند و پيغمبر گفته اند،قانون هم ميگويد دخترم من بايد کلفت داشته باشد،فرش و رخت خواب و وسايل زندگی داشته باشد،بايد حداقل سالی دوبار خرج کفش و لباس و چادرش را بدهی،پول حمام و دوا و درمان و خرج خانه را بدهی،اين که از اين.

خواستم بگويم که روز اول که در همين اتاق مرا خر کرديد و دخترتان را به ريش من بستيد آن خدا پيغمبر و قانون کجا

بودن؟اگر آن روز من میفهمیدم که قانون چیست مسلما میفهمیدم که نمیتوانم از پس آن بر آیم و میگفتم ما را بخیر شما امیدی نیست شر نرسانید اما آن روز خانه و دکّان و کلی جهیزیه هم بارش کردید و فرمودید ماهی سی تومان هم کمک خرجی لطف میکنید و گولم زدید حالا چی شده؟خدا و پیغمبر فرموده و قانون مقرر .....کرده؟....چه بگویم؟.....نرود میخ آهنی در سنگ

دوما به اطلاع جنابعالی میرسانم دخترم دکان و خانه را به اسم - .....بنده کرده است،بنابر این باید برایش خانه بخری

:با بی اعتنایی گفتم

.....از کجا بیاورم؟مثل اینکه خیلی زن سازگاریست حالا-

آهان موضوع همین جان،تازه اینکه چیزی نیست،اصل مطلب - مانده،باید مهریهاش را تمام و کمال بپردازی،میدانی که پول کمی هم نیست،میدانی که مهریه مثل یک غرض است و عندالمطالبه باید بپردازی یعنی هر وقت که زن بخواهد میتواند مهریهاش را بگیرد،حالا چه قبل از طلاق چه بعد از آن،شیرفهم شد؟

ایای ای این پدر مادر دخترها عجب آدمهای بی چشم و رویی هستند موقع عقد یواشکی میگویند مهریه رو کی داده کی گرفته؟اینها رسم و رسوم است بخاطر حرف مردم است،اما ببین چه میکنند همان روز هم که مهریه را خودشان بریدند و دوختند من یک کلام حرف نزدم چون من فکر کردم که زن طلاق بده

نیستم خوب هر چه میخواهند تعیین کنند اما حالا همان آدمهای محترم دارند سر کیسهام میکنند،دارند لهام میکنند.

دستم را به طرفش دراز کردم و گفتم:

-کفّ دستی که مو ندارد نمیکنند.

ولی من میکنم،میدهم آنقدر کفّ این دست چوب بزنند،تا مو در بیاورد،دخترم مهریهاش را به من بخشیده است یا مهریه را میدهی یا میاندزمت توی هلفدنی،تا آنقدر آنجا بمانی که موهای جنابعالی هم مثل دندانهایت سفید شود.

فکر میکرد آنقدر نفهم هستم که نمیدانم زندان رفتن من دردی از درد دخترش کم نمیکند، من آنجا پیر بشوم و دخترش را طلاق ندهم چه میشود؟

نرم شد،دید که از تهدیدش نترسیدم برای من زندان رفتن مساله ی مهمی نبود وقتی زندگیام را باختهام وقتی در آزاد بودن طرفی نبستهام زندان بروم،چه میشود؟آنجا هم نجاری میکنم،بیکار که نمیمنم،برای من بیکاری مصیبت است..

-اما...

رشته ی افکارم را صدایش پاره کرد سر بلند کردم و نگاهش کردم.

اما اگر راضی به طلاق بشوی،اولا مهریهاش را میبخشم،در ثانی - دکان را هم به اسم خوت میکنم.

فهمیدم که جا زده متوجه شده بود،که هر چند ندارم،بی کسم،تنهای تنها هستم اما ریش و قیچی دست من است اگر زیر بار طلاق نروم بصیر الملک حسابی حالش گرفته میشود

از موقعیتم استفاده کردم و گفتم:

پس خانه چه میشود؟-

خانه توی گلویت گیر میکند،عجب پرو و وقیح است مرتیکه ی - پدر سوخته.

من خانه را هم میخواهم،نمی توانم که توی بیابان زندگی کنم که-.

خلاصه خوب فکرهایت را بکن،فقط دکان،اگر هم قبول نکنی - میفرستم عموی آژان و و برادرهای معصومه خانوم بیایند تمام قضیه را برایشان شرح میدهم.دکان و مهریه دخترم را هم به اسم معصومه خانم میکنم دخترم هم در هر دادگاهی که لازم باشد شهادت میدهد که تو زیر پایه این دختر نشسته ی* تا هم مجبور بشوی او را بگیری و هم افسارت به دست او لات و پاتش بیفتد،حالا دیگر خود دانی.اینها دیگر شعر و ور بود که سر هم میکرد،چیزی که باعث کوتاه آمدنش شد همان موقعیت قانونی من

بود،البته نمیدانم آن قانون مهرم حلال و جانم آزاد را اینها مثل اینکه نمیدانستند وألا اینهمه چانه نمیزدند چه میدانم شاید هم اوستا اشتباه میکرد همچو قانونی نیست،به هر حال پیش خودم فکر کردم، پدره را دست به سر کنم شاید با خود محبوبه بتوانم کنار بیام.

گفتم:

خیلی خوب،کی باید طلاق بدهم؟و کجا بروم؟-

همین فردا صبح علی طلوع،میای اینجا دم در منزل،با فیروز خان - میروی محضر،من تمام دستورات ر داده ام،امضائ میکنی فهمیدی؟سه طلاقه،بعد که امضا کردی و تمام شد،من روز بعدش مهریه و دگان را به تو میبخشم و در همان محضر دگان را به اسمت میکنم.

بد دل شدم،از این آدمها همه چیز میشود انتظار داشت،با حقه زنم دادند و با حقه طلاقش میگیرند شاید باز هم حقه ای در کار باشد،می گوید من تمام دستورها را دادهام پس خودشان کارها را تمام کرده اند.

از کجا که بعدا زیر حرفتان نزنید؟دلم چرکین شده بود شاید عباس - و حمزه را هم همین مرد به جان من انداخت نمیدانم که.

از آنجا که من مثل تو پستان مادرم را گاز نگرفتم-.

نه معنی سه طلاقه را فهمیدم و نه معنی پستان مادرا را گاز گرفتن را،به هر صورت ولش.

پرسیدم:

پول محضر را من باید بدهم؟-

با عجله گفت:

نه خیر من میدهم و بلند شد که از اتاق خارج شود محبوبه به - دنبالش راه افتاد که با عجله صدایش کردم:

محبوب-.

چی کارش داری؟-

با ادب و نزاکت گفتم:

اجازه بدید دو دقیقه تنها با او صحبت کنم،نمی گذارید خداحافظی - کنم؟ب

غضم کم مانده بود بترکد،دلم شروع کرد به تپیدن،آخ که رحیم چه روحهای سختی را میبینی پسر.چیزی از عمرت نگذشته همه جور مصیبت را دیده ای یاد آن شاعر شهید افتادم که گفته بود که من که خود راضی به این خلقت نبودم زور بود از لحظه ای که به یاد دارم مرگ پدر،دربدری و خانه بدوشی،کارگردی و روزمزدی بعد بی کاری،دربدری،عشق بد فرجام،مرگ فرزند،بی فرزندی و حالا

از دست دادن زنی که هشت سال تمام با هم نفس کشیدیم و با هم سر به یک بالین گذشتیم،حالا این زن رو از تو میگیرند.

قدرت دارند،می توانند،تو چه حقی داری در حالی که اه در بساط نداری،مرگ برای ضعیف امر طبیعی است کسی که پول ندارد غلط میکند عاطفه داشته باشد،کسی که زر ندارد حق داشتن دل را هم ندارد اینها قسمت پول دارها و مالدارها است که با پول همه کار میکنند من گردن شکسته نگاه تو روی زنی نکردهام اینجوری بد عاقبت شدم این مردکه گردن کلفت رفته زن هم گرفته و بغل آن عجوزه میخوابد اما چون پول دارد آقاست و آقا جانم است و ارباب استای روزگار،لعنت بر تو.

بگو ببینم چه کار داری؟-

صدای محبوبه بود اما صدایش آشنا نبود انگاری هیچ مرا نمیشناخت آخ که چه زود اینها همه چیز را فراموش میکنند عشقشان هم سرسری است.

پدرش در حالی که از اتاق بیرون میرفت گفت:

من همین نزدیکیها هستم-.

هه هه،آن سالهایی که باید پیش ما میبود ترکمان کرد،اگر مثل پدری بالای سر ما دو تا بود حتما کارمان به اینجا نمیکشید اگر من هم اشتباه میکردم و خلاف میکردم مثل پدری راهنماییم میکرد و

به راهم میآورد،حالا ما را که هشت سال شب و روز در خلوت با .....هم بودیم تنها نمیگذارد واقعاً که

وقتی در را بست و من و محبوبه تنها شدیم گویی تمام گلههایم از بین رفت،دیدم باز هم دوستش دارم و باز هم میتوانم در آغوشش :بگیرم، دستهایش را ببوسم و طلب بخشش کنم

.چقدر خوشگل شودی محبوب

.دیگر دوره ی این حرفها تمام شده-

رفتی،بی خداحافظی؟-

.تو که شب قبلش حسابی با من خداحافظی کرده بودی-

:پوزخندی زد و گفت

راستی حال مادرت چطور است؟-

اصلا فراموشم شده بود که چطوری کتکش زده بود هیچ حرفی در .این مورد بهش نزدم

:جوابش دادم

.راهیش کردم رفت خانه ی پسر خاله-

.راستی؟شیش سال دیر به صرافت افتادی-

.بیا از خر شیطان پیاده شو محبوب،برگرد سر خانه و زندگیت-

نه دیگر کلاه سرم نمیرود،دیگر پشت گوشت را دیدی مرا هم - دیدی.

دیگر دوستم نداری محبوب؟-

نه خودت نگذاشتی،سیرتت صورتت را پشاند.-

سیرت تو چی؟بهتر از من بود؟سازگار بودی؟سربه راه بودی؟-

.....-

من میدانم که بد کردم،ولی به خدا پشیمان هستم،هر دو - مقصریم،هر دو گناهکاریم،هم من اشتباه کردم هم تو،من فکر میکردم تو آنقدر عاشقم هستی،آنقدر خاطرم را میخواهی که نباید دست و دلم برایت بلرزد،تو هم همچو اشتباهی کردی،تو هم فکر کردی چون دوستت دارم هر کاری مجازی بکنی و کردی و من دم نزدم یادت میآید وقتی الماس مرد یک کلمه از تو گله کرده باشم؟

البته سرنوشتش بود اما تو هم مواظباش نبودی،همیشه کنار کرسی خوابیده بودی و مادرم هم کلفتی میکرد و هم بچه داری،اما من چیزی در این مورد تا این لحظه به تو گفتم؟اما آن شب بد کردم،مست بودم غلط کردم،می فهمم که اشتباه کردم توبه میکنم محبوبه جان توبه میکنم.

هاه.....توبه ی گرگ مرگ است،به محض اینکه برگردم،دوباره - دکانت را پاتوق زنهای به قول پدرم بدتر از خودت میکنی.

قول میدهم،غلط کردم،بده دستت را ببوسم،تو خودت مرا بد عادت کردی اگر هم زنی به دکانم میآمد،من فکر میکردم و به خود - میگفتم وقتی نه خانه ای داشتم و نه دکانی،زنی مثل محبوبه عاشقم شد ،دنبالم افتاد و پاا از دکانم آن طرف تر نگذاشت.

.....پس لابد حالا که....حالا که

حالا که چی؟حالا که تنبانت دو تا شده؟-

تو هر چه دلت میخواهد بگویی بگو،فکر میکردم باز هم مثل تو گیرم میآید،بهتر از تو نصیبم میشود،آره این فکرها را هم کردم به - تو دروغ نمیگویم،اما فقط در حد فکر بود،اما تو هزار تهمت بی جا به من زدی به خدا تو هم به من مدیون هستی،حالا گذشتهها را ولم کن بگذار دستت را ببوسم.

راست میگویی من هم به تو مدیون هستم،بد جوری هم مدیون - هستم،حالا وقتش رسیده که حسابها را تصفیه کنیم.

شیش هفت سال بود که میخواستم این دین را به تو بپردازم.با تمام قداری که در بازو داشت چنان در صورتم نواخت که برای یک لحظه چشمانم تار شد احساس کردم چیز گرمی تمام سوراخ بینیام را پر کرد.

اما هیچ دلگیری از او نداشتم همان دستی را به صورتم سیلی زده بود گرفتم.

.وبا تمام صمیمیت بوسیدم خون دماغم روی دستش ریخت

خون مرا ریختی محبوب جان حالا راحت شدی؟دلت خنک شد؟

نه....راحت نشدم اگر می توانستم این رگ بی غیرتی را با تیغ از هم بدرم,آ« وقت راحت می شدم موقعی دلم خنک می شد که این .خون از رگ گردنت بریزد

الله اکبر این همان رگی است که بارها گفته بود ارزو داشت تمام هستی خود را به پای صاحب آن بریزد تا سربلند بماند؟خدایا من همان رحیم هستم که او به دنبالم آمد وخانه خرابم کرد؟خدایا آن عشق بود یا هوس که تبدیل به نفرت شده است؟

محبوب جان من این پلنگ را دوست دارم ,محبوبه این پلنگ بهتر از بره مظلوم وبی دست وپاست محبوبه طلاق نگیر ترا به روح .الماس قسم می دهم طلاق نگیر من هم از دست می روم

.دستش را از دستم بیرون کشید وگفت:ولم کن برو گمشو

محبوب,... محبوب جان چطور دلت می آید؟

.بی اعتنا به همه چیز رفت ودر را بست ای بی انصاف

سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد

در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد

گفتم به گریه دلش مهربان کنم

چون سخت بود در دل سنگش اثر نکرد

نمی دانستم چند ساعت در ان اطاق تک وتنها نشستم وکسی سراغم را نگرفت,گویی بر زمین میخکوب شده بودم واشک بی امان از چشمهایم فرو می ریخت.

هوا تاریک شده بود بی انصاف ها یک چراغ موشی هم توی اطاق نگذاشتند وقتی بوی غذا بلند شد فهمیدم که دارند شام می خورند.

فیروز خان کالسکه چی در اطاق را باز کرد و گفت:

کی می روید؟

همین حالا...

دل از من برد وروی از من نهان کرد

خدا را,با که این بازی توان کرد؟

چرا چون لاله خونین دل نباشم؟

که با ما نرگس او سرگران کرد؟

صباگر چاره داری وقت وقتست

که درد اشتیاقم قصد جان کرد

میان مهربانان کی توان گفت

که یار ما چنین گفت وچنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی

.که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

فصل آخر

آخرین خبری که از محبوبه دارم این است که با منصور خان پسر عمویش عروسی کرد آری هوو شد کسی که از نگاه بی خیال من به روی زنی در کوچه پی کار خودش می رفت آتش می گرفت وروزگار مرا سیاه می کرد رفت زن مردی شد که یک شب در میان در بغل زن دیگری می خوابید ما بلاخره این زنها را نشناختیم ,من پیر شدم اما سر از کار اینها در نیاوردم منصور آقا !بیوه زن دوم اش هم بود

از خودتان بویید شما چه کردید؟عمو جان خسته شدید می دانم .خلاصه بگویید

سیروس جان من هیچوقت نمی دانستم که صیغه محرمیت نوع دیگری هم دارد همیشه فکر می کردم صیغه می خوانند که با هم...

اما اوستا محمود خدا بیامرز یکروز مادرم را با خودش برد پهلوی ملای محله وصیغه خواهر برادری برایشان خواند وبرگشتند این بار اوستا شد دایی من.

خیلی جالب بود خیلی خوشم آمد اوستا مرد مهربانی بود مثل پدر من بود گویا سرنوشت زندگی ما را با هم عجین کرده بود در طول زندگیم خیلی به دادم رسید ودر جریان طلاق وجدایی ما هم دو رادور ناظر قضیه بود بعد از آنکه فهمید خانه را باید تخلیه کنم و واقعا هم چیزی برای زندگی نداشتیم آمد دنبالمان وگفت:

رحیم من که با شما رودرواسی ندارم خودت می دانی که تک وتنها زندگی میکنم وکم کم دیگر قابل به کار هم نیستم وتو مادرت بیایید دم خور من باشید,خانه به آ« بزرگی بی کدبانو مانده من میدانم مادر تو زن با سلیقه ای است می تواند بز هم سبزی وخرمی را به خانه بیاورد.

مادر در رفتن یه خرده این پا و آن پا کرد می ترسید اوستا خیالاتی داشته باشد اما بعدا" دیدیم که اوستا درست مثل مادر من معتقد است که خدا یکی یار هم یکی دلدار یکی.

سیروس جان بعد از محبوبه من هرگز نتوانستم خودم را راضی کنم که زن دیگری را بجای او بپذیرم ومیبینی که تنها زندگی کردم وگله ای هم ندارم.

اما همان دختر اصل ونسب دار و استخوان دار وشریف ونجیب رفت شوهر دیگری کرد وبغل منصور تارزن خوابید.

به شود گر محک تجربه آید به میان

تا سیه روی شود هر که در او غش باشد

هه هه اینها چرا اینقدر مطرب توی خانواده شان داشتند؟

خب دیگه بیکاری مادر تمام بیعاری ها وبدعادتی هاست اگر آنها هم هنری داشتند مطمئن باش اوقات بیکاری شان را به تارزنی ومشروب خوری صرف نمی کردند.

من به شما افتخار میکن کنده کاری های روی چوب شما در تمام کشور بی نظیر است.

پسرم من تمام عشقم را روی چوب پیاده میکنم من با تمام وجود عاشق این کارم,خداوند اوستا محمود را قرین رحمت وعنایت خودش قرار بدهد او یادم داد واما سیروس جان برویم سر اصل موضوع اندکی پیش تو گفتم غم دل ترسیدم که دل آزرده شوی ورنه سخن بسیار است.

داستان شما در عین تلخی آنقدر شیرین بود که من یادم رفت برای چه پیش شما امده ام.

من از سالها پیش دوست ناصر خان پدرت بودم وهستم مادرت معصومه خانم اولین زنی بود که دلم خواست خواهری داشت وزن من می شد.,اما خب سرنوشت چیز دیگری بود شکر خدا پدرت امروزه کار وبارش گسترش فوق العاده ای پیدا کرده وباز هم شکر خدا که وضع تان خیلی روبراه است اما سیروس جان من واقعا مثل عموی تو هستم اوستا محمود در آخرین روزهای زندگیش ناصر خان را که فامیلش بود خواست وبه او گفت که بعد از من جان تو وجان رحیم چون اوستا می دانست که من کس دیگری ندارم وعرضه دوست خوب پیدا کردن هم ندارم از آن روز ما دوتا واقعا مثل برادریم عموجان درست است که پدرت را دوست دارم واحترامش می کنم اما به تو می گویم از این کارش که ترا از دانشکده بیرون کشیده وبرده توی شرکت حسابدارت کرده دلگیر شدم.

خودم بیرون آمدم.

پس اشتباه از خودت است پسرم پول را همیشه می توانی پیدا کنی اما وقتی جوانی گذشت دیگه شوق وذوق درس خواندن را از دست می دهی برو دنبال درس ات برو دانشکده را تام کن بعد برگرد پیش پدر جای تو که همیشه محفوظ است.

میدانید عموجان مساله سودابه بیشتر مرا فراری داده دست از سرم بر نمی دارد خودتان بهتر از همه می دانید که مردها مثل زنها ودختر ها نیستند که هزار خواستگار می اید وچون میل ندارند فراموشش می کنند ما مردها وقتی می فهمیم که دختری دوستمان دارد نمی توانیم دست برداریم..والله من هر چند مدتی است که دورادور می گردم ولی خیالش ولم نمی کند شاید علت اینکه قرار گذاشته اند که پسرها به خواستگاری بروند همین است چون اگه قرار بود دختر ها از ما خواستگاری می کردند به اولین خواستگار جواب بله می دادیم.

آه سیروس جان ای کاش جوان می دانست و پیر می توانست ایکاش تجربه ای که من حالا بدست اوردم در سن تو داشتم راست می گویی ما مرها در برابر محبت بی چاره ایم تا بفهمیم که حتی زن گدای محله دوستمان دارد نمی توانیم بی خیال بمانیم.

من نمی دانم بلاخره چه باید بکنی این دختر هم از آن اعیان واشراف من منه قربان هاست تو پول داری موقعیت اجتماعی داری اما می ترسم وقتی عشقش رنگ باخت صحبت پدر دانشمند ومادر هنرمندش را پیش بکشد وبر تو هم همانرود که بر من رفت.

برای همین است که دانشکده نمی روم مادر می گوید از دل برود هر انکه از دیده برفت.

نه سیروس جان گاهی دوری آتش عشق را تیز تر میکند نمی دانم من نمیدانم تکلیف تو چیست؟واینکه چه باید بکنی بدست خودت است یا برای مدتی برو خارج یا دانشکده ات را عوض کن نمی توانی به شهر دیگری منتقل شوی؟

.نمیدانم باید بپرسم

پسرجان حالا فرار بکنی بهتر از انست که فردا فرارت دهند گول عشق وعاشقی را نخور من به این نتیجه رسیده ام که عشق دام شیطان است وهمیشه هم بدعاقبتی وهزار مصیبت بدنبال دارد اتفاقا" عشق بدون وصلت زیباست وصلت وزناشویی قاتل عشق است وبلای جان هر دو طرف دوست بدار توی دلت در خیالاتت در رویاهایت همه هنرمندان دل شوریده دارند عشق بی وصلت منشا هنر است وصلت دام شیطان است بر حذر باش.

هیچ وقت نگو ما تافته جدا بافته هستیم نه همه ما سرو ته یک کرباسیم وهمه انسانها در طول تاریخ حیات اشتباهات همسانی را مرتکب شده ومدام تکرار می کنند ایکاش آنقدر عقل وشعور داشتیم که از تجربیات دیگران عبرت می گرفتیم.

عمو جان به شما قول میهم من اشتباه شما را تکرار نخواهم کرد سودابه هرگز نخواهد توانست مرا مثل محبوبه شما به دام ازدواج بشد سعی خواهم کرد فراموشش کنم.

آفرین پسرم از خدا کمک بخواه قبل از اینکه سرپرتگاه گیر بیافتیبه ... خدا متوسل شو شب دعای مرا بخوان قل اعوذ برب الناس

!ها ها ها

چرا میخندی؟

...آخه برای شما خیلی افاقه کرد

کرد ,کرد در موقع اش کرد من هم اگر پدری مثل ناصر خان بالای سرم داشتم یا عمویی دلشکسته وزندگی باخته مثل من در کنارم بود اشتباه نمی کردم چه بنم که از هر طرف بیکس وکار بودم باشد حالا گله ای ندارم خاطرات شیرینی دارم که روز وشبم را پر میکنند وتنهایم نمی گذارند,ما که همیشه قهر نبودیم ما که همیشه با هم دعوا نمی کردیم لحظات شیرینی هم داشتیم خدا رو سپاس میگویم که حتی به عشق نافرجام وبد فرجام محبوبم هم خیانت نکردم خدا را شکر میکنم که آنقدر کف نفس داشتم که الماس دیگری را سر پیری بدبخت نکردم خدا رو شکر که در تمام مراحل زندگی پاک ماندم وتهمت ها وافترا ها را تحمل کردم و دم نزدم روزی که بمیرم خیالم از بابت اعمال وافکارم راحتِ راحت است

صدسال عمر کنید عمو جان شما با هنرتان متعلق به همه کشور .هستید

این پاداش صبوری وبردباری ام در برابر مشیت الهی است خودم میدانم خدا رو شکر با سربلندی خود را به اینجا رسانده ام خوش عاقبت شده ام از خدایم سپاسگذارم.